دیوان بنائی

اثر طبع

آقای حاج علی اصغر بنائی معمار یزدی

مقیم مشهد

چاپ اول

بهمن ۱۳۲۹

چاپخانه محمدعلی علمی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق الانسان و علّمه البیان والصلوة والسلام علی سید الانام
و آله بررة الکرام چون در اثر توفیقات ربانی و تأییدات سبحانی جناب مستطاب فضائل
مآب الصاعد فی مدارج التحقیق والتدقیق والفهم الرشیق والذهن الوثیق وصاحب
الحقایق فتاح الدقایق المؤید من الله الخالق الخلایق آقای حاج علی اصغر بنائی معمار
و با آنکه شغل ایشان عمران و آبادی ابنیه دارفانی بوده مع ذالک بخیال ان افاده من باب حدیث
لکل بیت بیت فی الجنة اشعار و قصائد و غزلیات چندی راجع بتوحید و مدایح و مصائب آل عصمت
گفته شده باشد تا بسوی چند در دار باقی و در جنت نزهت کرده پس این دو جزوه محترمه و این دو دیوان
شریف را با آنکه از ایشان چنین اشعار سرودن بعید بنمود مع ذالک در اثر ربانی که دیده بودند
چون غواصان جواهر بحر معانی و دانش میدان ببتر کرده رنگه و انسی در رنگ کلمات رشیقه و دقیقه
با کمال سلیقه برشته نظم کشیده که الذی لا یدرک وصفها الافکار و لم تر نظیرها فی هذه
الاعصار پس امید است از خوانندگان محترم که در حین قرائت مداقه در نکات علمیه و کلمات
حکیمانه ایشان بنمایند که هم خواندنش موجب روشنی نور حدقه بینش است و هم باعث رضایت
خداوند ادل آفرینش



علی اکبر

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد الحمد و الصلوة مخفی نماند بر اینکه این دیوان اشعار که سراسر توحید و مدایح و مراثی آل عصمت صلوات الله علیهم اجمعین است از منشآت جناب فخر الحاج حاج علی اصغر یزدی معمار وفقه الله لمراضیه می باشد از ضمیر پاک و قریحه تابناک ایشان بمنصه ظهور برآمده و جناب حاج مزبور مردی است مذهبی صرف در عین حال روحی دارد آزاد و مستقل و از مغز لطیف متجلی و تابان است بعقیده حقیر روح ایشان از ارواح عالیه ملکوتی مستمد و القائاتی از عوالم غیر محسوس بنفس زکیه ایشان اضافه و افاده میشود گرچه جمله اخیر در نظر بعضی قاصرین شاید شاعرانه جلوه کند ولی در نظر ما معنائی است بس معقول و واقع و انکارش جز کوردلی و بیخبری از عوالم غیر محسوس نمی باشد در هر صورت امیدوارم این اشعار از مصادیق لکل بیت بیت و منظور نظر ائمه اطهار باشد جزاه الله خیرا و رضی عنه و قدرا حرره الحقیر



محمد هاشم مدرس قزوینی فی لیلة ۲۱ جمادی الاول
۱۳۶۷

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله و الصلوة علی محمد و آله و بعد بر عموم برادران پوشیده نباشد
انکه این کتاب شریف که از رشحات فکر جناب مستطاب عماد الاعلام نخبة الانام
آقای حاجی علی اصغر بنائی معمار باشی مشهد مقدس میباشد کاملاً ملاحظه
شد الحق علاوه بر خوبی اشعار و موزون بودن ان مشتملست بر مطالب عالیه از
مدائح و مراثی و موالید ائمه ع امید مقبول واقع شود و عموم فضلا و بزرگان
از اهل منبر از این دیوان بهره مند گردند و موجب بشاشت مقدس الهی ناظر
ان گردیده الاحقر عبده سبزواری حسین الحسینی ۲۸ شهر الثانی ۱۳۷۰



عاشقانرا بر دلبر سر تسلیم و رضا است | کشته عشق فنایش بجهان عین بقااست
زنده آن نیست بدنیا که ممات از پس اوست | عاشق کشته نمیرد که حیاتش ز قفااست
عاشق وعارف فی‌الله چه دیدی بجهان | سر تعظیم فرود آر به‌پیشش که سزاست
ماه در روز و به شب مهر نتابد هرگز | دل عارف همه‌دم جلوه گر از نور خداست



عکس مؤلف محترم در سن ۶۸ سالگی

روی دلدار بود قبله ارباب یقین | شد یقینم دل عارف بجهان قبله‌نماست
مشعل عمر من از باد فنا گشت خموش | آنکه فراموش نگر دیده چراغ دل ماست
عارفان قبر مرا هیچ مجوئید ز خاک | که بنائی لحدش در دل محزون شمااست

مقدمهٔ دیوان بنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وستایش میکنم معبودی را که بلند است پایهٔ قدر و عظمت او و اوست آفرینندهٔ آسمانها وزمین وآنچه مخلوق درآنهاست . صفت خالقیت او بقدری هویدا وروشن است که مشاهده میشود با چشم فضل و رحمت او فرا گرفته تمام مخلوقات خودرا وعطا فرموده است بتمام مخلوق وجود و نعمتهای فراوان دیگر و در پناه خود نگاهداری میفرماید مخلوق خود را از هربلیه وشدائدی • ستایش میکنم پرورد گاری راکه افعال او خیر محض است بربند گان دردنیا و آخرت من میپرستم خداوندی را که مستحق پرستش است، و او است . (هوالله الذی لااله الا هو عالم الغیب والشهادة هوالرحمن الرحیم. هوالله الذی لااله الا هوالملك القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر سبحان الله عمایشرکون . هوالله الخالق الباریء المصور له الاسماء الحسنی یسبح له مافی السموات والارض وهوالعزیزالحکیم) . وطلب هدایت میکنم و راه راست میجویم از آن خداوندی که علم او نزدیك است بمن و راه نمایندهٔ مهربان است مرا و پناه می برم بآن پرورد گاریکه علیم وحکیم وعادل و غنی بالذات است وتمام افعال او بروفق حکمت است واعمال قبیحه وشرور از او بعرصهٔ بروز وظهور نرسیده و نخواهد رسید وشهادت میدهم که سیدانبیاء محمدبن عبدالله صلی الله علیه وآله بندهٔ بر گزیده و فرستادهٔ او است برمخلوق خویش برای هدایت و تعلیم علم و اوست رحمت واسعهٔ پرورد گار وقرآن کتابی است از طرف او که بتوسط این پیغمبر اکرم برای محبت بند گان خود فرستاده ودر او نوشته شده است حکم ومواعظ و داستانها و مثلها برای متنبه شدن بند گان تا ازخواب غفلت بیدار شوند ودروادی حیرت و ضلالت نمانند • مستحق پرستش است آن خداوندی که لباس وجود را در بر مخلوق خود پوشیده و دنیارا جهت زند گانی مخلوق خود وسیع فرموده و نعمتهای گونا گون را بلطف خود جهت مخلوق خلق فرموده وعطاهای بیشمار او مخلوق را فرا گرفته و حجتهای خود را جهت انسان بسرحد کمال رسانیده و احاطهٔ علم او بر تمام اعمال و نیات ماست چنانکه خودش میفرماید :(یعلم مابین ایدیهم وما خلفهم ولایحیطون بشیئی من علمه)

وتمام اعمال بندگان‌را در نزد خود ضبط میفرماید و عدالت او آماده ساخته از برای هر عمل نیك و بد جزا و سزای آنرا و شمرده شده‌اند تمام مخلوق در نزد علم او از نیك وبد ودنیارا دار عمل و محل اختیار قرار داده و محبت او باعث هلاکت است و پیچیده شده است بهزار بلا و تیره‌گی و آبهای آن آلوده است بسموم هم و غم و گرفتاریها وخوش است درنظرغافلان وهلاك مینماید آنهارا . عجوزه ایست‌شوهر کش وفریبنده‌ایست نیست کننده و روشنائی است سوزنده و سایه ایست که زوال دارد و تکیه گاهیست که برزمین مذلت میافکند و شکار کننده‌ایست بدام های حیله و تزویر بانواع مشقات و محنت‌ها و می‌اندازد تیر های دلدوز و جگر سوز را بفریبندهٔ خود و بکمندهای مذلت می‌بندد اهل خود را و میکشاند ایشان‌را بسوی هلاکت و پنهان مینماید ایشان‌را درخوابگاه قبر درصورتیکه فشار دهنده‌است ایشان‌را چنانکه‌حضرت امیر علیه‌السلام میفرماید ـ نظم :

یامن بدنیاه‌اشتغل ـ قد غره طول الامل
الموت یأتی بغتة ـ والقبر صندوق‌العمل

و مشاهده مینمایندهر کس پاداش کردارخودرا وهم چنین است‌حال گذشتگان وآیندگان‌اهل دنیاتاآن زمانیکه بریده شود کارها وبسرآید روز ها و شبها وپراکنده شوند مردمان وبیرون آورد خدای تعالی ایشان‌را از قبور درصورتیکه بشتابندبصحرای محشر وصف کشیده شوند باحالت خاموشی وپوشیده شود برایشان‌لباس فروتنی ومذلت وخواری ومیشنود گوشهای ایشان و می بیند چشمهای ایشان و متزلزل باشد دلهای ایشان و بخوانند ایشان را بسوی خطابیکه جدا کننده باشد حق را ازباطل و جزا داده شوند صالحان و عقوبت نمایند اهل عذاب را(فریق فی‌الجنة وفریق فی‌السعیر) خوشا بحال کسانیکه از دنیا گذشتند و با نور الهی هدایت شده اند و خوشنودی پروردگار خودرا خواسته اند وبشاهراه مستقیم قدم نهاده اند و تحصیل سعادت نموده اند وجویندهٔ کمالات بوده‌اند چنانکه درقرآن میفرماید : (وماخلقت‌الجن والانس الا لیعبدون) پس چند روزی که مهلت داده شده ایم طلب نمائیم خوشنودی پروردگار خودرا وقدم در راه‌رضای او برداریم چون پروردگار واحد احد صمد عادل عالم‌حکیم

مارا بیهوده خلق نکرده اگر درقرآن نظر افکنی احوالات وداستانهای قیامت‌دیوانه کننده است قرآن است که شفای هر درد جهل و نادانی است که خود میفرماید (ماهو شفاءٍ و رحمة للمؤمنین و لا یزید الظالمین الا خسارا) قرآن است که دلها رااز کدورات تعلقات دنیویه‌پاك مینماید قرآن است که‌انسان‌را بسعادات و کمالات‌اخرویه میرساند قرآن است که گوش دل‌را جهت شنیدن کلمات حقه باز مینماید قرآن‌است که پس ازیکعمر معصیت باب توبه‌را برروی انسان میگشاید قرآن است که انسان‌را پس ازمأیوس بودن بباب رحمت پروردگار راهنمائی مینماید چنانکه می فرماید : (قل‌یاعبادی‌الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمةالله ان‌الله یغفرالذنوب جمیعاً انه هوالغفورالرحیم)البته باب رحمت الهی باز است جهت گنه‌کاران شرمنده چنانکه شاعر میگوید : نظم

بازآ بازآ هر آنچه هستی باز آی — گرکافر و گبر و بت پرستی بازآی
این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آی

توبهٔ حقیقی آنست که انسان خدارا حاضر وناظر اعمال خود بداند وشرمنده باشد نزد پروردگار وخودرا ملامت کند وز بان‌عذر خواهی بگشاید واطراف معصیت نرودواقتداء نماید به‌پیغمبران وامامان وتابع اوامر ایشان بشود وپیروی از دین مبین اسلام‌نماید که(ان‌الدین عندالله‌الاسلام)وبشتابد بسوی خدا در صورتیکه جوینده باشد رضای‌او را وخانهٔ دل‌را ازظلمات معاصی خالی نماید ـ نظم :

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کاین‌هوسناکان‌دل‌جاجای‌دیگرمیکنند

البته فایده خواهد برد کسی که از دنیا ذخیرهٔ بردارد از برای روز جزا یعنی پاکیزه کنددل خودرا از برای تابیدن نور پروردگاروخانهٔ آخرت‌را تعمیر نمایدبه‌پرهیزکاری ویشت‌را قوی گرداند جهت برداشتن توشهٔ سفر آخرت‌وزمان حاجت خود که‌آنموقع بیچارگی ودرماندگی انسانست‌وعملی که‌برای‌انسان‌درقیامت‌فایده‌داردعمل بقرآن‌است که پروردگار عالم بوسیله پیغمبر خاتم (ص) جهت هدایت بشر فرستاده وشرط قبولی عمل‌بقرآن ولایت امیرالمؤمنین‌واولاد معصومین آنحضرت است وآیهٔ مبارکه(و اولی الامرمنکم)دلیل مدعااست‌ایشانند که کشتی نجات امت میباشند وعملی که خلل‌ناپذیر

است عملی است که منضم باولایت آنحضرت باشدچنانکه میفرماید (حب علی حسنة لایضرمعهاسیئة) خلیفه بلافصل پیغمبر خاتم آن بزرگوار است وشاهد این مدعا آیات قرآن واخبار که پراست در کتب معتبره (نظم)

کتاب وصف ترا آب بحر کافی نیست   که تر کنندسر انگشت صفحه بشمارند

منجمله قوله تعالی (انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیراً) وآیهٔ دیگر میفرماید (افمن کان علی بینة من ربه شاهد منه درشان علی علیه السلام وارد است ابوسعید خدری سؤال کرد ازحضرت رسول (ص) که خبرده مرا که معنی آیهٔ کریمه (قل کفی بالله شهیداً بینی و بینکم ومن عنده علم الکتاب) کیست حضرت فرمود برادرم علی بن ابیطالب است درآیهٔ دیگر میفرماید (وان هذاصراطی مستقیماً فاتبعوه) ودر سورهٔ حمدمیفرماید(اهدناالصراط المستقیم) وآیهٔ دیگر(افمن یمشی مکباً علی وجهه اهدی امن یمشی سویاً علی صراط مستقیم) و در هر کجای قرآن که اسمی از صراط مستقیم برده شده مراد علی بن ابیطالب و ذریهٔ طاهرین او ائمهٔ هدی صلواةالله علیهم اجمعین میباشندآیهٔ دیگرمیفرماید (ممن خلقنا امة یهدون بالحق وبه یعدلون)مرادآن بزرگواراست قوله تعالی (ان الذین آمنوا وعملواالصالحات اولئك هم خیرالبریة) درشأن آن بزرگوار نازل شده (فاسئلوا اهل الذکران کنتم لاتعملون)درشأن آنحضرت است قوله تعالی (یاایهاالرسول بلغ ماانزل الیك من ربك و ان لم تفعل فمابلغت رسالته والله یعصمك من الناس)وآیهٔ مبارکه(الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دیناً) دربارهٔ خلافت آن بزرگواراست وعمل حضرت رسول صلی الله علیه وآله درروز غدیرخم آن مجلس وآن منبروآن جمعیت وآن خطبهٔ مفصل شاهد قضیه است اگررجوع بقرآن و اخبار بشود یك وده هزار نیست که کسی بتواند ولایت آن بزرگواررا انکار نماید پراست کتابهای خاصه وعامه واین مقام ازبرای آن بزرگوار بس است که پیغمبرمیفرماید(انامدینة العلم وعلی بابها) اعرابی ازرسول اکرم سؤال کردشنیدم که فرمودی (واعتصموا بحبل الله) مراد از حبل خدا کدام است که باوتمسك جوئیم آن بزرگوار دست خود را بدست علی زد که باین تمسك بجوئید البته برهمه کس

معلوم است راه نجات برای کسی نیست جز محبت خانواده آل عصمت که کشتی نجات امت میباشند بالخصوص حضرت اباعبدالله الحسین صلوٰة الله وسلامه علیه که آن بزرگوار با پروردگار عالم چه معامله نموده و حضرت احدیت با آن حضرت چه معامله خواهد فرمود

(نظم)

نگر هرقطرهٔ خونش چه بوده است   که حق را خون بهای خود نموده است
زدم بر دامنش دست توسل   هزاران باب بر رویم گشوده است

جان عالمی قربان آن عاشقی که در راه معشوقش از هستی خود گذشت وخودرا نیست فی الله نمود و دین خدا را احیا کرد

(نظم)

جان جهان را نه چنانش بها است   خون حسین است وخدا خون بها است

باید اهل کمال فکر کنند که چرا پروردگار عالم بهشت را خون بهای آنحضرت قرار نداده وخودش را خون بهای آنحضرت قرار داده است چون آنحضرت هرچه داشت در راه خدا نثار کرد جان داد و جان عالمی را خرید سر داد و دین خدا را سربلند کرد

(نظم)

همین نه درره حق شاه تشنه لب جان داد   هر آنچه داشت براه خدا بقربان داد

بی پرده بگویم کسیکه باعث نجات مخلوق خدا است همانا این یگانه گوهر گرانبها است خداوند کریم در بدو خلقت بشر بملائکه فرمود میخواهم خلیفه در زمین خلق نمایم ملائکه عرض کردند پروردگارا بشر درروی زمین معصیت تو را خواهند کرد خطاب رسید (انی اعلم مالا تعلمون) یعنی آنچه من میدانم شما نمیدانید خدای ارحم الراحمین خود میدانست که بشر در روی زمین معصیت خواهد کرد لذا پروردگار مهربان بشر را خلق نکرد که بآتش غضب خویش بسوزاند پس آنچه را که خداوند کریم عالم بود وملائکه جاهل بر آن بودند همین معامله بود که عزیز زهرا حسین بن علی سلام الله علیه باخدا داشت وملائکه نمیدانستند که چه وسیلهٔ پروردگار عالم جهت نجات بشر تهیه نموده است ودرروز قیامت چه خواهد نمود

(نظم)

زخون حلق صغیرش که درهوا پاشید   بروز حشر بشوید تمام عصیانرا

الا لعنة الله علی القوم الظالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

فی المثنویات

اوفتادم دوش اندر فکر تن — من که هستم از کجا گویم سخن
منکه میگویم منم من کیستم — این‌تن واین دست وپا من نیستم
آنکه‌فرمان میدهد بردست کیست، — گه‌فرازش‌امرو گه برپشت چیست
آنکه آرد راز دل اندر زبان — کیست سازد سر پنهان را عیان
آنکه امرونهی جان دردست‌اوست — حکمرانی میکند بر مغز وپوست
بشنود از راه گوش آواز ها — گاه با دل باشدش بس راز ها
گاه باچشمان تماشا می‌کند — آنچه را بنهفته پیدا می کند
گاه در دل بامنش گفتار هاست — گه گهی بامغز سر افکار هاست
در تمام ملك تن مختار اوست — هرنفس درهر کجا سیار اوست
پادشاه مقتدر اندر تن است — از همه نزدیکتر نزد من است
این بدن ازاوست لیکن‌اوست من — من سلیمانم ونفسم اهرمن
این تن خاکی بود مأوای من — مرکب رهوار زیر پای من
گشتم و پیدا نمودم خویشرا — پادشاهم من تن درویش را
از کجا پیدا شدم من در بدن — از کجا آمد بدن از بهر من
هر بنائی نقش معماری بود — در بنایش رمز و اسراری بود
خالق این ملك تن باشد خدا — در وجودم هشته بس اسرار ها
من همان روحم که باشد امررب — دور از انصافست باشم بی ادب
طایر قدسم چرا عصیان کنم — خانهٔ هستی چرا ویران کنم
کی روا باشد که امر کردگار — با خدا یاغی شود در روزگار
ای بنائی با خدای خویش باش — بر سر آمد عمر در تشویش باش

روز الست

بهر ذرات بشر روز الست ساقی وحدت بدش جامی بدست
ساغری پر بود از عشق خدا باده خوارانرا همی میزد صدا
می گساران گرد او گردیده جمع جمله چون پروانه واوهمچوشمع
آدم آمد ذره‌ای نوشید از آن زآن بهار جنتش گشتی خزان
نوح وادریس و سلیمان و خلیل شربتی خوردند ز آن جام جلیل
یوسف و یعقوب ویحیی دم زدند هر یکی صد پرده‌هااز غم زدند
هر یکی از انبیاء و اولیاءِ خورد ز آن جام وفتادی در بلا
ذره‌ای خالی نشد ساغر ز می الصلا میزد همی ساقی ز پی
حبذا ای عاشقان کوی دوست مست این می‌هردوعالم مست‌اوست
مست این‌می شافع روز جزاست مست این می خونبهای‌اوخداست
عاشقان حق زجا بر خواستند بادهٔ عشق حق از وی خواستند
ساقی‌آندم شرطهایش جمله گفت برملا فرمود اسرار نهفت
شرط اول از وطن آواره گی است باخدا ملحق زخود بیگانگی‌است
شرط دوم خیمه در صحرا زدن از عطش خشکیده جلد اندر بدن
شرط سوم نوجوانها دادن است قطعه قطعه پهلوی هم خفتن‌است
شرط چهارم دادن اکبر بود تیر بر حلق علی اصغر بود
شرط پنجم دست عباس از بدن می فتد در راه حی ذوالمنن
شرط سادس باشدش جان باختن یکه و تنها بمیدان تاختن
درمیان خاك وخون غلطیدن است خنجر بران بحنجر دیدن است
شرط هفتم آتش اندر خیمه ها بر فروزند امتان بی‌حیا
شرط هشتم کودکانش از عطش جلد میگردد به تنها منکمش
از نهم شرطش شدی ساقی خموش زان خموشی عرش آمد درخروش
روی خود را سوی آل الله کرد غیرت الله را از آن آگاه کرد
غلغله انداخت اندر آسمان جملهٔ ذرات بر گشتی از آن

شرط عاشر شافع روز جز است　　مالك و مختار برملك خداست
جمله راسر خیل عشاقان شنید　　هستی خود داد و آنساغر خرید
بادهٔ عشق خدا را نوش کرد　　عالمیرا حلقه اندر گوش کرد
ای بنائی کیست شاه نشأتین　　نور چشم مصطفی یعنی حسین

حرکت امام(ع) ازمدینه

طبعم امشب میل کوی یار کرد　　دیده را ازخواب خوش بیدار کرد
روح اندر تن بپرواز آمده　　طبع من با روح دمساز آمده
در هوای کوی دلبر تاختند　　بر جلال و شوکتش دل باختند
کرد دلبر از وطن میل سفر　　زین سفر عالم شود زیر و زبر
همره خود می برد اهل حرم　　تا أمان ماند حرم اندر حرم
ناقهٔ بختی قطار اندر قطار　　جبرئیلش ساربان اندر کنار
هودج زرین به پشت ناقه ها　　گردشان بگرفته بس پروانها
طرقو گویان ملایك سر بسر　　یکجهان عصمت برون آمد ز در
همره خورشید عفت بود و ماه　　داد بانو را بمحمل جایگاه
ام لیلا کرد در محمل مقر　　اکبرش همراه چون قرص قمر
عصمت الله دگر آمد برون　　شوکت او بسته عالمرا جنون
شهربانو مادر زین العباد　　شاهرا بانو و شاهانرا نژاد
گشت اندر برج محمل درحجاب　　عابدینش بود همره از ثواب
بانوی دیگر عیان گشتی ز پی　　یکجماعت طرقه گویند و هی
آمد وبنشست در محمل رباب　　طفل اندر بر بدش چون آفتاب
شد هیاهوی بلند اندر حرم　　طرقو گویان منادی دمبدم
گشت یکدنیای عفت آشکار　　عصمت کبری برون شد با وقار
یکطرف سلطان دل با صد جلال　　یکطرف عباس با وقر و کمال
عون و عبدالله و جعفر از قفا　　اکبر و قاسم دگر سو از وفا
صیت اجلالش ملك دیوانه کرد　　شمع بود و جمله را پروانه کرد

دختر شیر خدا اخت الوقار زینب کبری بعزت شد سوار
دارد این زینب سواری دگر زانشود زهرا وحیدر خون‌جگر
ناقهٔ عریان کجا زینب کجا غل بگردن عابدین و تب کجا
اشقیا از یکطرف غم یکطرف کودکان باچشم پرنم یکطرف
یکطرف اجساد اندر روی خاك یکطرف طفلان زبی آبی هلاك
یکطرف سرها همه بر نوك نی الرحیل از اشقیا باشد زپی
ای بنائی کم کن این گفتار ها
زینب واین محنت و آزارها

ورود سیدالشهداء (ع) بمکه معظمه وحرکت مسلم بجانب کوفه

صاحب بیت حرم شد در حرم تا بماند در حرم آن محترم
راز پنهان‌باخدای خویش‌داشت دل زجور خصم درتشویش داشت
کوفیان واهل بصره سر بسر رقعها بنوشته بر فخر بشر
کای امام مقتدای خاص و عام جانشین حضرت خیرالانام
ما همه از شیعیان آن شهیم رو بما کن تا بپایت سر نهیم
ابن عم خویش را فرمود شاه رو بکوفه با ش ایشان را پناه
مسلم آمد از حجاز اندر عراق شاهرا بگذاشت در داغ وفراق
اول اندر خانهٔ مختار بود آمد اندر خانهٔ هانی فرود
واقف از حالش شدی‌آن بی‌حیا خواست هانیرا و کرد آزار ها
آمد او از خانهٔ هانی برون طوعه او را شد بمنزل رهمنون
باز مخبر گشت چون ابن زیاد حکم بر قتلش نمود آن بدنهاد
بهر قتلش حمله شد از هرطرف از یمین واز یسارش بسته صف
تیغ بر کف آمد از منزل برون میزد ومی کشت ازآن قوم دون
هر طرف افکند شجعان سپاه از زمین بر پشت بام آن بی پناه
برسپاه کفر چون شد کار تنك میزدندش از در و دیوار سنك
تیغ وجان راهردوبگرفته بکف چشم گریان بهرشاه لوکشف

ابن حمران تیغ بر وی آخته
قلب پیغمبر از آن بگداخته

آن یکی با نوك نی کتفش درید
واندگر افکند تیغ و لب برید

زین جراحت دستش ازکار افتاد
پشت بر دیوار کرد و ایستاد

استر آوردند و کردندش سوار
شد سوی دارالاماره ره سپار

نایب سلطان دین فخر بشر
شد مقابل با عبید بد سیر

کفر افشا می‌نمود از آنچه گفت
بهر حجت حرف اسلامی شنفت

حکم بر قتلش نمود آن بی‌حیا
تا ببرندش سر از جور و جفا

رو بابن سعد فرمود آن جناب
با وصیت کرد عالم را کباب

قاتلش بگرفت و پشت بام رفت
خون دل ازچشم خاص وعام رفت

رو بهبطحا کردو گفت آن دلغمین
کای شه بطحا بیا حالم ببین

کوفیان کردندبا من این جفا
گر بیائی میفتی اندر بلا

اهل کوفه راه حق بگذاشتند
تیغ کین بر روی ما افراشتند

راز خود می‌گفت با فخر زمن
سر بریدش قاتل بیدین ز تن

ای بنائی جسم او در معبر است
خون ازاین‌غم‌در دل پیغمبراست

زجور چرخ گردون میزدم داد
دو طفل مسلم افتاد بر یاد

ز بعد کشتن آن شاه خوبان
بدند این هر دو مابین اسیران

ببردند هر دو را قوم ستمگر
بکوفه نزد آن زندیق کافر

بزندان‌حکمشان داد آن‌جفاکار
نکردی رحم بر طفلان افکار

بزندان بان بگفتا آن زنا زاد
بر ایشان کن جفا و ظلم بیداد

دو قرص نان بده با کوزهٔ آب
رخ خورشیدشان گرددچومهتاب

دو یوسف گشته در قید ستم بند
زبان‌شان بوده در ذکر خداوند

شبان اندر نماز و روزه در روز
بدندی هر دوانشمع شب افروز

بزندان بلا یکسال و بودند
بر ایشان ظلم هر دم می‌فزودند

بیکشب گفته راز خویش با پیر
یتیم هستیم و ما را حرف بپذیر

دو طفل مسلمیم ای پیر دانا خلاصی را ز تو داریم تمنا
بگفتا پیر جان قربانتان باد روید از در برون هستید آزاد
برون رفتند پیمودند شب راه فتادی بر عجوزه چشم ناگاه
یکی گفتا بزن با مهربانی نما امشب تو ما را میزبانی
دو طفل مسلم زار حزینیم یتیم هستیم و بی یار و معینیم
بگفتا آن زن پیر خردمند که‌چون باشید مسلم رادوفرزند
درون آئید اندر خانهٔ من شود روشن از آن کاشانهٔ من
ولی باشد مرا دامادخونخوار به بیند گر شما را سازد آزار
بگفت و بردشان درمنزل خویش دو طفلان راحت وآنزن‌بتشویش
که ناگه‌حارث بیدین درون‌شد اجل را سوی‌طفلان رهنمون‌شد
رسید از راه وآگه شدازایشان گرفتی هر دو را زلف پریشان
طناب‌ظلم‌وکین بردست وپابست بخفت و صبح‌آمد تیغ بر دست
فلك تیغ ستم دادی بجلاد مگر نشنیدی از طفلان‌توفریاد
دو طفل بی پدر با آه زاری فکندی زیر تیغ نابکاری
یکی گفتا بآن کافر که مخروش ببر ما را سر بازار و بفروش
یکی گفتا که در دستت اسیرم ببر زنده تو در نزد امیرم
بده مهلت تو ما را ای ستمگر برای یك نماز حی داور
چو فارغ ازنمازآن کودکان دید بتیغ کین سرآن هردو ببرید
بنائی زین مصیبت باش خاموش که پیغمبر بجنت رفت ازهوش

حرکت امام ازمکه معظمه

شه بطحا چوشد از مکه بیرون روان‌شدسیل‌اشك‌ازچشم گردون
چوصاحب‌خانه‌شد بیرون زخانه بسی کردی شکایت از زمانه
عیال الله بدی همراه آن شاه یکی‌خورشید تابان واندگر ماه
تمام اقربا در آه و زاری همه بر سر زنان از بیقراری
یکی گفتا شها بگذر از این راه که اهل کوفه نبود با توهمراه

یکی گفتا بشاه بی قرینه — شها ما را ببر سوی مدینه
که بتواند عنان عشق گیرد — چومرد عاشق حیات ازسر بگیرد
علی اکبر بلیلا کن تو یاری — که باشد نوبت اشتر سواری
نما لیلا تو گیسویش معطر — زمژگان شانه زن آن زلف عنبر
برو ای ساربان شبها در اینراه — که مه این کاروان دارد بهمراه
درای کاروان بستند از غم — گهی آواز زیل آید گهی بم
گهی طفلان بشب در آه زاری — گهی دارند زنها سوگواری
بیا بنشین بمحمل زینب زار — رود این کاروان آخر ببازار
بیا ای زینب زار حزینه — که کشتی با غم و محنت قرینه
ربابه اصغرت را کن تو خاموش — که پیکان میدرد از گوش تا گوش
بیا ای شهر بانوی دل افکار — ببین بر عابدینت گشته بیمار
ببانوی حرم برگو بزاری — رسیده نوبت بیمار داری
نداری گر خبر بشنو تو از من — شود این عابدینت غل بگردن
نشسته ام کلثومش بمحمل — مه روی برادر در مقابل
علمداری چو عباسش جلو دار — بروی ماه او شب گرم دیدار
سکینه گرم دیدار پدر بود — ز شوق دیدن او دیده تر بود
الا ای ساربان یکدم تو مشتاب — بمحمل کودکان باشند درخواب
رئیس قافله شب زنده دار است — گهی اندر جلو گه در کناراست
گهی بر قامت اکبر نظاره — به بیند شه بمیدان پاره پاره
گهی بر قاسمش حیران وغمناك — به بیند اوفتاده جسم صد چاك
بنائی این سفر ما را زد آتش — بجنت کرده زهرا را مشوش

رسیدن حر در بیابان به امام علیه السلام

چه کردی ای فلك با آل زهرا — کنی آواره اندر کوه و صحرا
یکی را بر جنازه می زنی تیر — یکی را سرجدا سازی زشمشیر
عیال الله را اندر بیابان — کنی ازظلم دشمن زارو گریان

حسین را با زنان آل اطهار — چرا در دست حر کردی گرفتار
شدی همدست دشمن ای ستمگر — ستم کردی باولاد پیمبر
حسین را در جهان بودش چه تقصیر — که حر بالشکرش بودی عنانگیر
رسیدی لشگر از صحرای ماتم — بآل مصطفی شد نوبت غم
چو شد حر ریاحی خدمت شاه — سپاهش تشنه وخود گشته گمراه
بامر شاه شد سیرآب لشگر — سپهدار و سپاه و اسب یکسر
چوشد وقت نماز شاه بطحی — دولشگر بر جماعت شد مهیا
تمام آمد نماز شاه خوبان — دو لشگر شد روان اندر بیابان
بدشت نینوا منزل سر آمد — عجب عاشق بکوی دلبر آمد
مگوعاشق بگو جانباز معشوق — رسیده آه طفلانشان بعیوق
یقین این سرزمین وعده گاه است — که زینب هم قرین اشك و آه است
بیا ای ساربان بر گیر محمل — رسید این کاروان بارش بمنزل
جوانان خیمه ها بر پا نمائید — که ما را بر سرآمد روز امید
زنید این خیمه ها امروز یاران — که سوزد ز آتش این قوم عدوان
جوانان گرد شاه دین شده جمع — همه پروانه وشه بوده چون شمع
نشسته در حرم لیلا بزاری — که آمد اکبرش از بهر یاری
بدی اندر حرم کلثوم افکار — که عباس آمد و گشتش مددکار
نشسته زینب وطفلان دراطراف — که آمد شه بخیمه بهر الطاف
صحابه هر یکی درخیمهٔ خویش — همه بودند زان صحرا به تشویش
بنائی چون نبود ازجمع اصحاب — رودخون ازدوچشمش همچومیزاب

ورود سیدالشهدا ع بکربلا

شاهراه عاشقان بس خوشرهی است — وعده گاه عشق خوش منزلگهیست
چونرسد عاشق بکوی یار خویش — محو گردد بر رخ دلدار خویش
عاشق بیدل کند پروانه وار — جان خود را در ره جانان نثار
شمع چون خود عشق راآموخته — زان سبب پروانه را پر سوخته

شمع جمع عاشقان نینوا — گشت وارد در زمین کربلا
گشته یك دنیای دل دیوانه اش — بود هفتاد و دو تن پروانه اش
لشگر از کوفه قطار اندر قطار — هردمی آمد هزار اندر هزار
رو بروی شاه دین بستند صف — دشمن ازیکسو و طفلان یکطرف
یکطرف زنها همه بر سر زنان — لشگر اعدا از آن رو کف زنان
شمر چون وارد شدی در آن سپاه — روز اولاد پیغبر شد سیاه
روز تاسوعا چو شمر از کین رسید — تاختند بر خیمه شاه شهید
شاه دین اندر حرم بنشسته بود — دست او را عشق دلبر بسته بود
ناگهان گشتی هجوم آور سپاه — شد جلوگیر عدو اصحاب شاه
شاه کردی با برادر این خطاب — کن سئوال از دشمن وآور جواب
تا چه میگویند این قوم دغا — از چه رو آورده سوی خیمه ها
جنت و دوزخ بهم شد رو برو — کرد در این باب با هم گفتگو
دوزخ از جنت کند بیعت طلب — روز انور کی شود تسلیم شب
آمد و آورد عباس این جواب — شاه فرمودش که از راه ثواب
گفت یکشب ای برادر از وفا — رو تو مهلت گیر زین قوم جفا
تا عبادت را وداع از جان کنیم — رو بسوی خالق سبحان کنیم
ای‌فلك این تیره بختیت بس است — کامیاب از تست‌هر کس‌نا کس است
این خجالت‌از توبس‌کاینت سزاست — دشمنت پیغمبر و خصمت خداست
دست با تیغ جفا آمیختی — تا که خون شاه بطحی ریختی
میشوی از جور با دشمن قرین — میکشی باب هدی یعسوب دین
ای‌بنائی کم کن این‌افغان و شین — فکر آبی کن بر اطفال حسین

شب عاشورا

روز غم گردید چون شام بلا — خیمه زد ماتم بدشت کربلا
شد زمین کربلا یکسر همه — پر زخوف و اضطراب و واهمه
یکطرف در خیمه آل‌الله نهان — یك طرف خیل سپاه کوفیان

یکطرف بودند اصحاب حسین | در عبادت اشك ریزان از دو عین
لشگر خونخوار دشمن یکطرف | جملگی مشغول تار و چنك‌ودف
لحظهٔ بر خیمهٔ لیلا نگر | از غم اکبر بود خونین جگر
با دو چشم مادری لیلای زار | بنگرد بر صورت آن گل عذار
شانه از غم میزند بر موی او | زاشك خونین عطر بر گیسوی او
بود کلثوم حزین در خیمه گاه | گرم بازار رخ تابنده ماه
گاه بر دست برادر بوسه داد | آه جانسوزش برآمد از نهاد
چشم مهر خواهری شب تا سحر | داشت آن خورشید برقرص‌قمر
عصمت‌الله بانوی فخر زمن | با زبان کودکی بودش سخن
ذکر خوابش بر زبان بودی رباب | اصغر از سوز عطش در پیچ و تاب
شیر در پستان ندارد از عطش | طفل در آغوش مادر کرده غش
کاش بودی دختر شاه عجم | تا کند بیمار داری دمبدم
اشك چشم او دوای عابدین | خون دل گردد غذای عابدین
تشنه و بیمار و تاب و تب کجا | غربت و صحرا و آنهم شب کجا
یکطرف زینب به بیند اکبرش | تا چه آید صبح فردا بر سرش
یکطرف زینب و یکدنیای غم | یکطرف طفلان همه برخاك نم
داشت بر فردای عباسش نظر | قطع ایدیهم وسهماً للبصر
ای بنائی بگذر از این شام تار | زین مصیبت گشته زهرا اشکبار

وصیت حضرت سیدالشهداء بزینب

شام عاشورا شه دنیا و دین | بود اندر خیمه زار و دل غمین
گاه بودی در قیام و در رکوع | گاه بااصحاب اصل و گه فروع
گاه بودی باخدا اندر نیاز | گاه بازینب همی میگفت راز
خواهرا تو مرتضی را دختری | برعیال الله بجای مادری
صبر کن‌ای خواهر خونین‌جگر | گر ترا سنك ستم آید‌بسر
آندمی کاتش زنند این خیمها | مادری کن بر تمام طفلها

خواهرا بینی چو اندر نی سرم | یا بخون غلطیده باشد پیکرم
بعد قتلم شیون و غوغا مکن | خاك بر سرپرده از رخ وامکن
خواهرا لیلا چو شیون سر کند | یاد گیسوی علی اکبر کند
تسلیت باید دهی او را زجان | چون رسد لیلا بنعش نوجوان
خواهرا جان تو وبیمار من | مادری کن بهرش ای‌غمخوارمن
خواهرا گردد سکینه بی پدر | از غم من میزند هردم بسر
گوهر یکتا شود دُر یتیم | کن‌توخاموشش که باشددل‌دونیم
خواهرا طفلان من بی یاورند | اندرین صحرا غریب ومضطرند
کن پرستاری بر ایشان خواهرا | جمله را غمخوار باشی از وفا
در ره شام خراب از جور کین | گرفتد طفلی زناقه برزمین
باکمال مهربانی کن سوار | زاشك‌چشمت شوی ازرویش‌غبار
خواهرا داری توصد آزارها | میبرندت جانب بازار ها
کوفه و شام خراب و ازدحام | زینب کبری کجا و بزم عام
ای بنائی زین مصیبت در گذر | خاتم پیغمبران شد خون جگر

صبح عاشورا

صبح عاشورا دمید از شام غم | شد سیه روز دو عالم از الم
لشکر اعدا همه صف پشت صف | چشم گریان کودکان‌ازیکطرف
بود هفتاد و دو تن اصحاب شاه | همچوپروین جمع گشته دورماه
دشمنان دین قطار انـدر قطار | فوج فوج آمد هزار اندر هزار
آتش کین و ستم افـراختند | تیر ها از هر طـرف انداختند
آفتاب و ریك صحرا و جدال | خیمه و بی آبی و اهل و عیال
کودکان از تشنگی درپیچ وتاب | زینب و زنها همه در اضطراب
خیمه و گهواره و طفل صغیر | تشنه و ششماهه و ناخورده شیر
اف بتو ای روزگار بـد سیر | ابن سعد و سایه زیر چتر زر
زیر پای اسبها ریـزند آب | تشنه باشد اهل بیت بو تراب

ای فلك جور وستم تاچند و کی
بهر یك تن صد هزاران تیرونی

چرخ گردون از ستمهای توداد
چونشدی همدست با ابن زیاد

فتنه ها انگیختی با ظلم وکین
آبرا بستی بروی شاه دین

تشنگی بروی چنان کردی اثر
گفت جبریل‌اینچنین بابوالبشر

گفت ای آدم حسینت از جفا
کشته می گردد بدشت کربلا

بر لب آب روانش از عطش
بر کبارش جلد گردد منکمش

تشته میگردد حسینت آنچنان
بینهم بین السماء کالدخان

خواهدآب ازقوم کین شاه‌رئوف
کس جوابش ندهد الا بالسیوف

جملهٔ اصحاب آن شاه کبار
تشنه بسپارند جان در راه یار

ای بنائی کاش بودی آنزمان
جان فدا کردی بشاه انس وجان

شرفیاب شدن حربن یزید حضور شاه‌شهید۴

روز عاشورا سپاه اهل کین
بسته صف از بهر قتل شاه دین

حر نظر بنمود بر افعال خویش
جنت و دوزخ مجسم شدبه پیش

یکطرف دیدی سپاه کوفیان
یکطرف بانك عطش از کودکان

روح ایمانی او طغیان نمود
روی برحق پشت برشیطان نمود

بود اوس بن مهاجر نزد وی
دید میلرزد چو بید اندام وی

گفت با حر ای دلیر نامدار
می هراسی ازچه از این کارزار

گفت حر با اوس ای بی آبرو
کفر و دینم گشته با هم روبرو

یکطرف باشد عزیز کردگار
یکطرف صف‌بسته ازاصحاب‌نار

این بگفت‌و رو بسوی شاه کرد
خویشتن را هم قرین ماه کرد

هر دمش التوبه شد ورد زبان
تا رسیدی نزد شاه انس و جان

از خجالت سر فکنده بر زمین
بود حر و شد غلام شاه دین

گفت‌ای‌شاهابدم گم گشته راه
حال آوردم بدرگاهت پناه

دل ز آل الله من بشکسته ام
قلب پیغمبر از آن من خسته ام

جمله اصحاب ترا آزرده ام
من در این صحرا تورا آورده ام

می ندانستم که این قوم شریر — بهر قتلت آید از برنـا و پیر
رحمة للعالمین کردش قبول — زان شدی راضی خدا وهم رسول
اذن میدان خواست ازشاه‌جهان — تا برد گوی سعادت از میان
جان فدا سازد براه اکبرش — تا شود راضی دل غم پرورش
شه بفرمودش که بر ما واردی — اکرم ألضیف از پیمبر آمدی
اذن بگرفتی ز شاه دین پنـاه — خویشتن را زد بقلب آن سپاه
کاش می بودی بنائی هم قرین — جان فدا کردی بـراه شاه دین

بمیدان رفتن حر و شهادتش

چون گرفتی اذن حر ازشاه‌دین — اسب همت تاخت درمیدان کین
گفت با آن قوم بیدین جهول — این حسین باشد ز اولاد رسول
در حریمش اهل بیت اطهرند — جملگی ذریهٔ پیغمبرند
آیهٔ تطهیر اندر شأن اوست — شاهد این مدعا دشمن و دوست
کفر کیش ای مردم بی‌نام‌وننك — جمع گشته با خدا داریدجنك
از برای خاطر ابن زیـاد — ازخدا بر گشته اید ای قوم‌عاد
آنچه‌گفتی سود نا بخشیدشان — تیغ خود را بر کشیدآتش‌نشان
دست وتیغش شدبلند ازهرطرف — نه سپهبد ماند نه لشگرنه‌صف
تیغ‌وبازویش‌چو گشتی گرم‌جنك — شدزمین دشت برآن قوم تنك
میزد ومیریخت‌چون برك‌خزان — دست وپا و سر از آن کافر دلان
مرد ومرکب ریختی بر روی هم — هر کجا تیغش رسیدی شد قلم
گله گله روبهان اندر فرار — ضیغم آسا بود حر فکر شکار
ظالمی پی کرد اسبشرا ز کین — شد پیاده میهمان شاه دین
لشگر اندر گرد او بستند صف — تیغ و تیرش آمدی از هر طرف
قامتش شد زینت آغوش خاك — گلستانش شد زمین از خون‌پاك
شد ببالینش شه کون و مکان — تا پذیرائی کند زان میهمان
هر که‌راآ ندم حسینش برسراست — میزبانش در جنان پیغمبر است

هر که سازدجان بقربان حسین / محترم باشد چو حر در عالمین
حر کز اول جنگ شه آغاز داد / روز آخر سر به پا انداز داد
باش خاموش ای بنائی‌زین‌سخن / گریه کن برشاه بی‌غسل و کفن

رفتن حبیب بن مظاهر بمیدان

شبی ازخواب‌خوش گردیده‌بیدار / نمودم پیروی از طبع سرشار
فتادم من بفکر عشقبازی / که دارد در دو عالم سرفرازی
فدای عشق باز کوی جانان / حسین فاطمه شاه شهیدان
برو ای دل بسوی کربلایش / حبیب آسا نما جان را فدایش
گرفتی اذن جنگ آن پیرعشاق / بجانبازی شه چون بود مشتاق
سوی اعدا شد آن پیر خردمند / رجزها خواند درمیدان دمی‌چند
که ای قوم دغا این عاشق پیر / نه خوف ازتیر دارد نی ز شمشیر
حبیب مصطفی محبوب دادار / نهادی تیغ کین بر فرق کفار
بجنبد عشق پیری گر بدوران / رباید گوی سبقت از جوانان
نموده پیش دستی عاشقان را / که تا سازد فدای شاه جان را
بفکر عشق بازی عاشق پیر / چه پروا باشدش از نیزه و تیر
بجان یاری نمود از شاه بی‌یار / که تادستش فتادی آخر از کار
بجا آورد او عهدو وفا را / که‌راضی کردی آخر مصطفی را
حبیب کوی جانان گشت خسته / ز تیغ اشقیا درهم شکسته
شدی صد پاره جسم نازنینش / فکنده نوك نی اندر زمینش
حبیب کرد گارش شد ببالین / نشسته برسرش چون‌جان شیرین
چوآمد عشق حق اندر سر پیر / شدی از یاد وی صد زخم‌شمشیر
بگفتا ای حبیب دل کبابم / سلام از من رسان برجد و بابم
بگو با جدم آن ختم نبوت / امان از دست این بی‌رحم امت
ز بعد رفتنت ای شاه بطحی / هزاران ظلم ها کردند بر ما
بنائی گرحبیبش جان فدا کرد / شه دین را بصد غم مبتلا کرد

میدان رفتن غلام حضرت سید الشهدا ۴

ز زلف عنبرین یار مهوش
شده این خاطر زارم مشوش
ز خال هندویش روزم سیاه است
مگو هندو که خال روی ماه است
ایاز است این مگر در بزم محمود
که جز مقصود شاهش نیست مقصود
چو شام عاشقان مخفی زنور است
مگر خال رخ لعیای حور است
غلام عشق باز کوی شاه است
بود چندی که در آن بارگاه است
چو دیدی آن غلام شاه خوبان
بجان بازی شه رفتند یاران
بیامد خدمت شه پیر اسود
بگفتا با شهنشاه مجرد
به بخشم اذن جنك ای شاه ابرار
مرا از یاوران خویش بشمار
بفرمودش که ای عبد وفا دار
تو آزادی میفکن خود در آزار
غلام با وفا با شاه دوران
نمود عرض این چنین باچشم گریان
که من یك بنده‌ای زان شهریارم
بخوان نعمتت من ریزه خوارم
نمك نشناسمت ای شاه بی یار
که خواند دیگرم عبد وفا دار
مرا هرچند رنك چهره تار است
ز خونم نافهٔ مشك تتار است
اجازت دادش آن میر سعادت
سوی میدان شد از بهر شهادت
بگفتا در رجز با قوم کفار
منم یك بنده ای زان شاه بی‌یار
من آن شام سیاه عاشقانم
که عشق او بکف بنهاده جانم
منم شیر سیاه بیشهٔ عشق
خریدارم به سر صد تیشهٔ عشق
کشیدی تیغ هندی بهر پیکار
نمودی حمله بر قوم ستمکار
تن بسیاری از آن قوم کفار
فکند از نینوا در آتش نار
تنش از ضرب تیغ قوم بی باك
فتاد از روی زین بردامن خاك
بیامد پادشاه بنده پرور
ببالین سرش با دیدهٔ تر
نهاد از مهر وجه الله برویش
نمودی رو سفید و مشك بویش
بنائی چون غلام شاه دین است
تمنایش بوقت مرك این است

سلام فرستادن باصحاب کبار حضرت ابیعبدالله علیه السلام

باز می خواهم نوائی سر کنم　　عاشقان را جمله مستحضر کنم
عاشقان رهرو بازار عشق　　جان نثاران ره دلدار عشق
یکه تازان سر میدان دوست　　گشته یکسر واله و حیران دوست
بر بساط قرب جانبازی کنند　　تا که دلبر را زخود راضی کنند
با خبر از هستی خود نیستند　　در بر دلدار ایشان کیستند
محو و مات دلبر جانانه اند　　دوست با دلبر زخود بیگانه اند
پرده بر دارم ز روی عاشقان　　باشد اصحاب شه لب تشنگان
ره اگر پیدا نمودی از وفا　　خویش را دیدی در آن دارالصفا
گر شدی اندر دیار عاشقان　　هر یکیشانرا سلام از ما رسان
رو در آن طیب اللسان ایدل منال　　خویش را برهان از این دار زوال
گو بهر یك عاشقان کوی یار　　مرحبا ای خفتگان آن دیار
کرده هر یك جان نثار روی دوست　　خفته هر یك در کنار کوی دوست
هر یکی سبقت ببرد از دیگری　　بهر جانبازی نموده همسری
عون و عبدالله و جعفر یکطرف　　قاسم و عباس و اکبر یکطرف
عمرو و سعد و جابر و یحیی تمام　　جانفشانی کرده در پای امام
عابس و حجاج و اولاد عقیل　　جان فدا بنموده و گشته قتیل
مسلم و اولاد زینب با وهب　　گشته بر جانبازی شه منتخب
باقی اصحاب شه همچون بریر　　جان فدای دوست کرده چون زهیر
جان من بادا فدای جانشان　　جملهٔ عالم شود قربانشان
ای بنائی خون روان کن از دوعین　　یار شو بر شاه مظلومان حسین

اذن گرفتن قاسم بن الحسن ازعم بزرگوار

باز میخواهم دلی در رنج و غم　　تا زنم بر کوی عشاقان قدم
پرده بردارم زروی عاشقان　　افکنم بر دیدهٔ بیگانگان
دل بشویم اینزمان ازشك وریب　　تاشوم واقف من از اسرار غیب

شور دشت نینوا آرم بسر / شرحی از قاسم بگویم مختصر
شد برون دُر یتیم ازخیمه گاه / آن قمر صورت شدی در نزدشاه
عشق برسر عقده بودش در گلو / آمد و بگرفت دامان عمو
کای عمو کن سرفرازم درجهان / خدمت بابم حسن اندر جنـان
شه ابا فرمود وقاسم شد غمین / دست زد بر دامن سلطان دین
کای عمو جان بر یتیمان از وفا / رحم کن ای منبع جود و سخـا
بعد اکبر من نمیخواهم حیات / شاه دین فرمود بروی التفات
کی عزیزا روی کن اندر خیام / کن وداع عترت خیرالانام
سوی خیمه شد جوان نازنین / بر وداع اهل بیت طاهرین
آمدی چون آنجوان باوفـا / پر شد از افغان وشیون خیمه ها
آن یکی گفتا مرو ای مه جبین / میشوی پـامال سم اسب کین
واندگر گفتا مسوزان جان من / یادگاری از امام ممتحن
زینبش‌در بر گرفتی همچو جان / گفت کای آرام دل روح روان
هستی آخر یادگاری از حسن / ازغمت آتش مزن بر جان من
کرد با زنها وداع آخرین / بوسه زد بر دست وپای شاه دین
پس به‌پشت مرکب‌ازهمت نشست / سوی میدان آمدی تیغش‌بدست
گفتشان کای فرقهٔ بی نام وننك / تیغ بر کف باخدا دارید جنك
اینقدر کشت وزد وافکندوریخت / تا همه شیرازهٔ لشگر گسیخت
زخم تیر وتیغ ونی بروی رسید / شاهزاده شد زجانش ناامید
ملتجی برعم شدآمد بر سرش / دید اندر خون شناور پیکرش
جنك شد مغلوبه اندر دشت کین / شد تنش پا مال اسب مشرکین
شاه دین آمد ببالین سرش / دید نبود روح اندر پیکرش
ای بنائی شاه دین بـاصد نـوا / برد جسم زارش اندر خیمه ها

رفتن عبدالله بن الحسن (ع) در میدان خدمت عم بزرگوار

باز میخواهم سری پرشور و شر / تابنالم هم چو مرغان سحر

طبع لیلی را دگر مجنون کنم
از غم دل دیده را جیحون کنم

آتش اندر خرمن دل افکنم
کشتی خود را بساحل افکنم

روی آرم سوی آن باب نجات
آنکه باشد تشنه در جنب فرات

چون‌فتادی شاه دین برروی‌خاك
بود جسم نازنینش چاك چاك

دید عبدالله شه را غرق خون
خون دل گشتی روانش از عیون

بهریاری شدروان آن طفل زار
تارساند خویش برعم کبار

شاه دین گفتا بزینب از کرم
کن نگهداری تو از صیدحرم

آستینشرا زغم زینب گرفت
بوسهٔ چند از عذار واب گرفت

گفت باعبدالله این قوم شریر
رحم کی آرند بر طفل صغیر

عمه جان نبود ترا تاب جدال
نیست در دست تو اسباب قتال

آفتاب گرم آزارد ترا
دشمن بی دین بیازارد ترا

گفت عبدالله بخاتون حرم
می نپندارم تو طفل ای محترم

عمه جان برمن مگوطفل صغیر
می‌برد فرمان‌زمن این چرخ‌پیر

شیرحق را عمه جان تو باوه‌ام
مادر زهرا است کمتر دایه ام

بر گرفت از دست عمه آستین
آن گل گلذار باغ راستین

باشتاب از عشق آمد نزد شاه
آمدی باپای خود در قتلگاه

دید عمش او فتاده روی خاك
باتن پرخون وجسم چاك چاك

گفت باشه من بقربان سرت
این‌جراحت‌چیست اندر پیکرت

بود باشهزاده شه در گفتگو
ظالمی با تیغ گشتش روبرو

برپناه شاه شد دستش علم
شاخهٔ طوبی شدازجسمش قلم

بود اندر دامن سلطان دین
سر بریدش ظالمی از راه کین

وقت قتلش شاه گردانید رو
ای بنائی ختم کن این گفتگو

اذن میدان خواستن علی اکبر از پدر بزرگوار

باز دل میل رخ دلبر کند
زاشك خونین دامنم را تر کند

خامه امشب سد بابم می شود
صفحهٔ دفتر حجابم می‌شود

طبع سر کش بیقراری می کند | خون دل از دیده جاری می کند
این چه اسرار بست یارب درمیان | راز پنهان را نمی گوید زبان
کی زبانرا قدرتش در گفتن است | گوش را کی طاقتش بشنفتن است
تا بگوید اکبر آمد نزد باب | شاه دین را کرده از این غم کباب
اکبر آمد بارخ همچون قمر | گشته وجه الله احسن جلوه گر
گرد صورت ریخت زلف پر گره | ماه را پوشیده از گیسو زره
چشم مستش غارت دلها نمود | سر دل بهر پدر افشا نمود
کای پدر جان دل دگر بربست بار | زندگی بر من پدر گردیده عار
اذن ده تا رو سوی میدان کنم | جان خود قربانی جانان کنم
اکبرش را چهره دید افروخته | خانمان عالمی را سوخته
دید شاه دین چه رعنا اکبری | چهره اش را دعوی پیغمبری
وه چه اکبر غارت جان پدر | نخل امید ولایت را ثمر
خیره خیره چشم شه بر روی او | معنی شق القمر ابروی او
قامت رعنای او پا تا بسر | کرده عالمرا قیامت بر پدر
نور حق بر صورت زیبای او | مست وحدت گشته سرتاپای او
دید اکبر جلوه ها دارد برو | با خدا سراً بود در گفتگو
جسم خاکی بر زمین بگذاشته | بیرق سراللهی افراشته
اکبرش را دید نبود غیر او | جملهٔ اسرار داند مو بمو
عشق حق اندر سرش بازیکند | روح در تن میل جانبازی کند
کرده حیران جلوهٔ او شاهرا | حسن رویش برده نور ماهرا
ای بنائی این علی اکبر است | درهمه اخلاق چون پیغمبر است

اذن دادن حضرت سیدالشهداء (ع) بعلی اکبر

در جواب نور چشم خویشتن | گفت آن سر خدای ذوالمنن
ماه من اینقدر طنازی مکن | جان من با جان خودبازی مکن
روح تن شمع شبستان منی | میوهٔ دل نور چشمان منی

رهزن دل با تجلا آمدی	آفت جان بهر لیلی آمدی
میکنی از این تجلی ای پسر	طور سینا را همه زیر و زبر
بهر رفتن راست قامت کرده ای	هر دو عالم را قیامت کرده‌ای
بی تو ای بابا دل من خون شود	مادرت لیلی یقین مجنون شود
زآب چشمت آتش افتد در دلم	میرود بر باد غم خاك و گلم
این تجلی تو ای قرص قمر	خانهٔ دل را کند زیر و زبر
مانع از امر مآلم میشود	سد ره بهر خیالم میشود
خون مکن بابا دلم زین بیشتر	می زند هجرت بقلبم نیشتر
چون مرا بر سر هوای کوی اوست	می‌نگنجد در بریکدل دودوست
رود گر زین بیش حیرانم مکن	همچو زلف خود پریشانم مکن
دل همی باشد اسیر روی تو	مانع راهم قد دلجوی تو
اذن میدان یافت اکبر چون زشاه	بر فرس بنشست همچون قرص ماه
سوی میدان رفت چون آن نازنین	از عقب نظاره گر باب حزین
چشم گریان شاه دین اندر قفا	کای پسر هجرت کند بر من جفا
پشت پا با با بر این عالم زدی	از فراقت سنك بر بالم زدی
فتنه ها از رفتنت انگیختی	خاك غم بر فرق عالم ریختی
از تو بهتر گوهری نبود مرا	تا خلیل آسا کنم او را فدا
آنچه باشد نزد من چون ملك اوست	جمله را سازم نثار کوی دوست
ای بنائی آنچه شد در عالمین	جملگی بادا بقربان حسین

سفارشات امام علیه السلام بعلی اکبر

جان شیرین لحظه‌ای کم کن شتاب	تا که مخبر گردی از گفتار باب
تیغ کج باشد خم ابروی تو	هم کمند دشمنان گیسوی تو
نوك مژگان تو تیر دل شکاف	بس بود بهر تو در روز مصاف
حلقه های گیسویت باشد زره	در سر هر حلقه دارد صد گره
تیر بر دشمن بزن از روی مهر	مات بنما دشمنانت را به چهر

خوش نباشد ای پسر تیغ آختن
بایدت در راه حق سر باختن
این شهادت بهر ما عین بقا است
ذلت ما بهر شوق آن لقا است
وارث شیر خداً شیری مکن
با عدو در رزم شمشیری مکن
دفع تیغ از سر نمی باید ترا
تا بسوزد مادرت زین ماجرا
گر ترا آید بتن تیر جفا
شو خریدارش بعهدت کن وفا
تیغ اگر آید بفرقت سر مپیچ
بعد از این دنیا نمی ارزد بهیچ
با زبان هاشمی بر خوان رجز
دشمنانرا دوستی باید عوز
بوسه زن بر تیغ دست دشمنان
سینه را از بهر تیر آور نشان
رفت از پیش پدر اکبر چو ماه
گوئیا جان شد برون از جسم شاه
لشگر اعدا همه نظاره گر
جمله گفتند از سما آمد قمر
آن یکی گفتا که این پیغمبر است
پای تا سر چون رسول داور است
آن یکی گفتا حسین بیچاره شد
رشتهٔ امید عمرش پاره شد
نور چشمش این علی اکبر است
چون شبیه مصطفی پا تاسراست
حمله ورگشتی علی از هرطرف
ذوالفقار حیدری بودش بکف
تیغ آتش بار هر سو آختی
تن ز جان وجان ز تن نشناختی
میزد و می کشت از اعدای دین
گاه بودی در یسار و گه یمین
تشنگی آتش زدی اندر تنش
سوخت از تاب عطش پیراهنش
شد علی با فرق پرخون نزد باب
کرده از این غم بنائی را کباب

برگشتن علی‌اکبر ازمیدان وطلب نمودن آب ازپدر بزرگوار

نوجوان شاه دین از رزمگاه
العطش گویان رسیدی نزد شاه
پر شد از ساقی لبالب جام او
غرقهٔ خون جملهٔ اندام او
وه چه اکبر رفته‌بود ازخیمه گاه
هان چه اکبر آمده از رزمگاه
گرچه فرقش شد دوتا ازتیغ کین
گشته ظاهر نور حقش بر جبین
پیکر اکبر بود پر زخم تیر
روح وی دارد زعشق حق صفیر
جسم اکبر نزد شه جان نزد حق
رفت و برگردید برگشتش ورق

چون علی در حق از سر گذشت
آب رحمت آمدش از سر گذشت

چون زخود خالی شد و پرازخدا
آمـدی نزد پدر شاه هـدی

کرد اظهار عطش از وصل دوست
دید جزاونیست هرچه هستاوست

بود سری زین عطش انـدر میان
اکبر آمد نزد شه سازد عیان

دید اکبر را که عشقش برسراست
مات و مبهوت لقای دلبر است

گشته از بزم حریفانش جدا
فاش خواهد کرد اسرار خدا

بوسه بر لبهای آن شهزاده داد
پس زبان در کام عطشانش نهاد

نور چشم از دیگران اندیشه کن
ای عزیز من خموشی پیشه کن

هر کسی محرم بسر الله نیست
هیچ کس از سر مـا آگاه نیست

خاتمش بر لب نهاد و سربگوش
مهر زد برلب که ای جانا خموش

عشق دلبر چون بدی او را بسر
رفت در میدان و دل برد از پدر

سوی قربانگاه آمد بـا شعف
تا که سازد نیزه را از جان هدف

از یسار و از یمینش حمله گر
گشته قوم بیحیا بـار دگر

پاره پاره گشت جسمش از سنان
آمد از زین بر زمین آن‌نوجوان

چون عقاب آمد شهش آندم بسر
من چه گویم زان پدر وز این پسر

ای بنائی لب ببند و شو خموش
تاب بشنیدن ندارد هیچ گوش

اجازت خواستن حضرت عباس از امام علیه‌السلام

باز برمن نور خورشیدی دمید
از رخ طبعم تجلی شد پدیـد

مـاهروئی بازم آمد در نظر
ابرویش را معجز شق القمر

هشته خال هاشمی بر روی ماه
گشته از قدرت سپهسالار شـاه

مـاهرو مـاه بنی هاشم بود
خال رویش ارث از هاشم بود

بهر شه بودی علمدار و وزیر
ناصر و نـاظر مدیر و هم دبیر

منصب سقائیش در نینوا
داد شه از بهر طفلان از وفـا

از عطش طفلان همه اندر حرم
هر یکی افتاد انـدر خاك نم

کودکان بـا حالت افسرده گی
دمبدم گفتند داد از تشنگی

شد سکینه نزد عمو در پناه
همچو خورشید آمدی در نزد ماه

از عطش تفتیده لب دل مرتعش
ز آفتابش جلد بر تن منکمش

گفت ای عمو ببین اندر خیام
کار طفلان شد ز بی آبی تمام

آمدی عباس آندم نزد شاه
گفت شاها گوش کن درخیمه گاه

ای شها شد طاقتم دیگر ز دست
سنك غم پیمانهٔ صبرم شکست

گفت با عباس آن عالی جناب
کای برادر فکر کن از بهر آب

اذن میدان چون رشه حاصل نمود
دست خصم و راه شط بست و گشود

نعره زد کای مردم بی نام و ننك
ما مسلمانیم نی ز اهل فرنك

گر شما رنجیده اید از میهمان
تنك بر ما باشد اینسان میزبان

این حرم باشد حریم کبریا
کودکانش اهل بیت مصطفی

آب کوثررا از ایشان آب رواست
ازچه خشکیده به تنها جمله پوست

توسن قهاریش شد در فرات
خضر آمد تشنه در آب حیات

ظرف پر کردو برون آمد ز آب
لیك بودی تشنه سبط بوتراب

پس فرس انگیخت سوی خیمه گاه
تا رساند دست بر دامان شاه

آه و واویلا که دستش شد قلم
زان نیامد ابروش را هیچ خم

آه از آن ساعت که ظرف آب ریخت
رشتهٔ عمرش ز یکدیگر گسیخت

آمدی از اسب بر روی زمین
شد ببالینش شه دنیا و دین

از غمش بگرفت دستی بر کمر
گشته از این غم بنائی خون جگر

عازم شدن حضرت ابیعبدالله ۴ بمیدان جدال

بهر جانبازی شه دنیا و دین
کرد با خواهر وداع آخرین

پای همت در رکاب آورد شاه
رو سوی میدان دلش درخیمه گاه

گفت بااسب ای سمند خوشخرام
بر بکوی دلبرم ای تیز گام

رفرف کوی سعادت با شتاب
زان قدم در پرده های نه حجاب

باشد این دم لیلهٔ اسرای من
قتلگه شد بزم اوادنای من

همتی کن تا رسم در کوی دوست
هر دمی چشم امیدم سوی اوست

شد سوار ذوالجناح آن حق پرست | سوی شمشیر از عنایت برد دست
کای درخشان تیغ جوهر یار من | در مصاف کفر باشی یار من
ذوالفقاری یادگار بو تراب | زهرهٔ شیران ز تو گردیده آب
سر ز عمرو عبدود انداختی | پیکر مرحب دو پیکر ساختی
بودئی چندی تو در دست علی | از تجلی توشد دین منجلی
چون تو ماندی مدتی اندر غلاف | خلق بگرفتند از دین انحراف
بایدت با دست من ای تابناك | رهروان کفر را سازی هلاك
این بگفت وشد روان در رزمگاه | خواهرش برسرزنان با اشك وآه
زینب آمد از قفا با صد فغان | تا عنان گیرد زشاه انس و جان
گفت باشد زینب خونین جگر | کای برادر لحظه ای آهسته تر
نالهٔ زینب شدی در گوش شاه | آمد و افتاد در آغوش شاه
دید زینب رازغم جان برلب است | دست همت برعنان مرکب است
سد راهش زینب کبری بود | یادگار مادرش زهرا بود
احترامش بر همه عالم سزاست | خواهر شه دخت شاه اولیاءِ است
آمدازمرکب فرود آن حق پرست | روی خاك غم بر خواهر نشست
ای بنائی پای تا سر گوش باش | در بر اسرار حق خاموش باش

مکالمه حضرت سیدالشهداء (ع) با زینب کبری

گفت با خواهر شه دنیا و دین | ثانی زهرا مکن افغان چنین
خواهرا کم کن تو این آه وفغان | هیچ کس باقی نماند در جهان
جد و باب و مادر محزون ما | جملگی رفتند زین دار فنا
خواهرا وقت فغان و آه نیست | هیچکس از سرما آگاه نیست
خواهرا تو شیر حق را دختری | بر یتیمانم بجای مادری
صبر کن ای خواهر غمدیده ام | شمر چون بینی بروی سینه ام
کن تحمل نور چشمان ترم | از قفا گر شمر می برد سرم
پرده ازرخ وا مکن زین ماجری | گر به بینی رأس من بر نیزه ها

چون به بینی شد عیالم دربدر — کن تحمل خواهر خونین جگر
تو مکش از سینه آه دردناك — گر به‌بینی پیکرم را روی خاك
اشك‌خونین‌خواهر ازچشمان‌مریز — گربه بینی جسم زارم ریز ریز
خواهرا بر عابدینم یار باش — سر پرست از بهرآن بیمار باش
آتش اعـدا چو افتد در خیـام — سرپرستی کن تو از طفلان تمام
در میان قتلگه ای دل غمین — کن تـوجه سوی زین العابدین
باش اندر هر نفس غم خوار او — با حدیث ام ایمن یار او
خواهرا بینی چوجسمم چاك‌چاك — خودمکن از گریه‌ای‌خواهرهلاك
چون‌سکینه نعش‌من بیند بخون — آه وافغان می کند از حد فزون
بایدت از گریه خاموشش کنی — درنصیحت‌حلقه در گوشش کنی
سر مزن برچوب محمل ای‌پری — گر به‌بینی رأس من خاکستری
کوفه و آن مجلس ابن زیاد — رنجها بینی‌تو از راه عناد
در ره شام خراب از جور کین — زجرها بینی زقوم مشرکین
آنچه گفتی شاه اسرار نهفت — گوش زینب‌یك بیك‌را می‌شنفت
ای بنائی زینب زار حزین — گشت مدهوش از کلام‌شاه دین

تسلی دادن آنجناب خواهر محزونه را

دید شاه دین که زینب شدزدست — رشتهٔ صبرش زیکدیگر گسست
بر سر زانو سر خواهر نهاد — برد باری را بخواهر یاد داد
دست حق بنهاد دستی بر دلش — شداز آن‌مشکل گشاحل‌مشکلش
رفته بوداز غم و باز آمد بهوش — گوهر وحدت شدش آویز گوش
دید شه بیگانه نبود درمیان — جلوه های خویشرا دادش نشان
سر حق‌چون دیدآنجاغیر نیست — بهرخواهربهتر ازاین سیرنیست
سینه اش راقابل اسرار دید — نور حق برآن گل رخسار دید
زانحجاب‌ازروی‌خود برداشت‌شاه — نور خورشیدی بخود بگرفت ماه
زان تجلی بردل وی نقش بست — خودنمائی کرد ودل بردش زدست

تربیت فرمودش آن سردار عشق — خیمه زدِ اندر دلش سالار عشق
معنی اصلی بچشمش شد عیان — زان شدی واقف ز اسرار نهان
از تجلی حسین تابید نور — در دل زینب چوآن آتش بطور
تافت درطور دلش انوار حق — زان‌دلش‌واقف شد از اسرار حق
شدهمه‌اعضاءحسینی چشم‌و گوش — در برش‌تمکین شده طیرو وحوش
تابشی اندر وجود خویش دید — آنچه می‌باید شود او پیش دید
برملا از غیب میدادی خبر — معنی آینده را از خیر وشر
تابش خورشید برخود دید ماه — دست خود برداشت ازدامان شاه
آن ید عصمت به پیشانی گرفت — دیده‌اش را اشك بارانی گرفت
گفت زینب باشهنشاه هدی — میروی جانا برو یارت خدا
من پدر باشم زبهر کودکان — هم‌چو من‌هستی‌تودر چنك خسان
ما ز یك پستان لبن نوشیده ایم — جامه از یك غم به تن پوشیده‌ایم
از وداع آخرین عاشقان — خون ز چشمان بنائی شد روان

رفتن سیدالشهداء بجانب میدان

باز ساقی الستم کرده مست — آنچنان مستی که‌دل‌دادم زدست
پر نمود از بادهٔ غم جام من — ریخت دُرد درد اندر کام من
ساغرم پر کرده از رنج و بلا — کرده جانم را بمحنت مبتلا
وقت آن شد پای بر هستی زنم — کوس عشقشرا به بد مستی زنم
ز آتش عشقش بسوزم خویشرا — خیره سازم چشم دور اندیش را
شورش آرم بر سر و از دل نوا — زان نوا رو آورم در نینوا
تا بگویم شرحی ازمیدان عشق — وز شه بی اقربا سلطان عشق
یکه و تنها شدی در رزمگاه — چشم در میدان و دل درخیمگاه
پیش رو با پشت سربستند صف — یکطرف زنها و دشمن یکطرف
یکطرف عباس و قاسم غرق‌خون — بیرق اسلام گشته سر نگون
پیکر رعنا جوانان روی خاك — ریزه ریزه قطعه قطعه چاك چاك

یکطرف اکبر فتاده بر زمین ... آن شبیه رحمة للعالمین
یکطرف زینب زند بر سر ز غم ... یکطرف طفلان همه اندر الم
یکطرف باشد سکینه در فغان ... یکطرف برسر زنان جمع زنان
از عطش افتاده تن در انقلاب ... سوزش دل زخم تن در آفتاب
زین الم افکنده در ابرو گره ... خون دل می ریزد ازچشم زره
باز آنشه بود سرگرم جدال ... با سپاه کوفیان اندر قتال
ذوالفقارش هم چو داس ماه نو ... کشت عمر کفر را کردی درو
تن ز دشمن سر ز اعدا می‌برید ... کشته ها برپشته‌ها کردی مزید
راهرا بهر عدو بنموده تنك ... هم چنان شیرخدا هنگام جنك
الحذر گویان همه قوم شرار ... شد بلند آواز و بانك الفرار
ازعطش شدخسته برنی تکیه‌داد ... سنك بر وجه الله آمد از عناد
ناله وا غربتا کردی بلند ... در جوابش آمدی آواز چند
ای بنائی شاه دین بی یاور است ... بی علمدار و سپاه ولشکر است

به‌امداد آمدن عرشیان و فرشیان جهت آن بزرگوار

ای‌خوش آن‌مستیکه‌مست دلبراست ... ازوصال دوست عشقش برسراست
ای‌خوش آنمردیکه‌در میدان عشق ... جان دهد اندر ره جانان عشق
نو گل زهرا عزیز کردگار ... ماند تنها در میان کار زار
شد گرفتار بلا واحسرتا ... گفت با آه و فغان وا غربتا
ناله اش اندر همه عالم رسید ... هر کسی باگوش دل‌آنرا شنید
رهروان حق بنزدش تاختند ... اندر آن ره پا و سر نشناختند
محشر کبری شدی دست بلا ... گشته حاضر انبیاء و اولیاء
جملهٔ کروبیان یکسر همه ... خاك غم ریزند اندر سر همه
یکطرف قدوسیان بستند صف ... ناله ها دارند و بانك وا اسف
جملگی خلق سموات العلی ... جان بکف بگرفته از بهر خدا
عرشیان با فرشیان جانها بکف ... این‌یکی‌ازیکطرف‌وآن‌یکطرف

یکطرف بستند صف افلاکیان — یکطرف پیوسته جمع خاکیان
جملهٔ رضوانیان با روح پاك — گفت هریك ای شها روحی فداك
حاملان عرش اندر جد وجهد — تا چه فرمان میدهد سلطان عهد
آفرین باد و آتش خاك وآب — منتظر بر امر آن عالی جناب
زعفر آمد باهمه اصحاب خویش — وز ره حیرت قدم بنهاده پیش
دید پر خون ایستاده پیکری — لیك در باطن خدا را مظهری
تکیه بر نی کرده آن فرخ لقا — با خدا ملحق سوا از ما سوی
محو دلبر گشته از پا تا بسر — چشم خودپوشیده از هرخیروشر
با سلامی چشم حق بین باز کرد — وز تأثر شمه ای ابراز کرد
گفت زعفر خایلم گشتی براز — بودم از الطاف دلبر بی نیاز
جسم من اینجاوجانم پیش اوست — رو دگر حایل مشو بین دو دوست
روبگردانید و ملحق شد بیار — از غمش گرید بنائی زار زار

شهادت حضرت علی اصغر ۴ درمیدان روی دست پدر بزرگوار

باز میخواهم بمستی سر کنم — روی طبع خویش را زیور کنم
طفل طبعم چون گرانجانی کند — دیده بهرش مهد جنبانی کند
سینه از بهرش بخواندن کرخواب — تا فرو ریزد ازاو دُر خوشاب
شمهٔ گویم من از میدان عشق — گرم جانبازی چوشد سلطان عشق
ناله ای از خیمگه بشنید شاه — زانسبب آمد بسوی خیمه گاه
دیدروی دست زینب طفل خویش — وه جه طفل تشنه و زارو پریش
گوهری را دید درقیمت گران — به از این گوهر ندارد هیچ کان
اصغرش خوانند لیکن اکبراست — این شفیع عاصیان در محشراست
تربیت گردیده در دامان عشق — نوش کرده شیر از پستان عشق
اینکه بینی از عطش گردیده مات — ریزد از لعل لبش آب حیات
گر صغیر و کودك آید در نظر — رتبه اش گردیده آدم را پدر
طفل بیشیری که بینی درنواست — از طفیل طفلیش دنیا بپا است

باورت ناید که‌طفل است وصغیر | از طفیلش شدبپا این چرخ پیر
اینکه می باشد بحال کودکی | مادر دهرش نموده دایگی
آخر این نوباوۀ پیغمبر است | حجت کبرای روز محشر است
این ذبیح‌الله اکبر پر بها است | لایق قربانی راه خداست
آن یگانه گوهرش بگرفت شاه | همرهش آورد سوی رزمگاه
چون خلیل اندر منا گشتی‌مقیم | روی دستش بر فدا ذبح عظیم
طفل بر دوش پدر در پیچ و خم | از عطش میسوخت ازسر تا قدم
تیر دست‌حرملـه‌رد شد ز شست | آمد و تا پر بر آن حنجر نشست
آنکه شد سرچشمۀ آب بقا | تیر کین سیرآب کردش از جفا
همچو بلبل‌طفل روی دست‌باب | از ستم شد پرزنان رفتی بخواب
ای بنائی طفل شه رفتی زهوش | لب‌به‌بند‌از این مصیبت‌شوخموش

مناجات حضرت سیدالشهدا؏ در گودال قتلگاه

ایخوش‌آنعاشق که‌یارش‌دربراست | پای تا سر محو روی دلبراست
ایخوش‌آن‌عاشق که‌اندر کوی‌یار | جان سپارد در خم ابروی یار
آنکه شد سر حلقه بهر عاشقان | صد هزاران تیر غم را شد نشان
سنك غم بر سینه تیر غم بدل | زآتش غم پای تا سر مشتعل
تیر کین‌رد شد ز شست‌حرمله | شد بقرآن راست مد بسمله
تیر دشمن قطع بنمودش وتین | گوشوار عرش آمد بر زمین
روی خود بنهاد آندم روی خاك | با تن پر خون وجسم چاك چاك
گفت یارب آگهی از حال من | عالمی بر جملۀ احوال من
صد چو عباس و علی‌اکبر مرا | گر بود سازم بدرگاهت فدا
چون توخواهی‌دربلایم باك‌نیست | خدشه‌ای اندر دل غمناك نیست
من شدم راضی که شمر بی‌حیا | در رهت برد سرم را از قفا
چون‌تومیخواهی مراخونین‌بدن | راضیم گر اسب تازنـدم بتن
چون سر تسلیم دارم بر قضا | راضیم رأسم رود بر نیزه‌ها

راضیم گر زینبم گردد اسیر | یا شوند این کودکانم دستگیر
چون تو میخواهی مرا اندر بلا | راضیم زین بیش گردم مبتلا
راضیم زین العبادم از تعب | در رهت سوزد تنش درتاب وتب
دردم از تو جمله درمانم ز تو | صبرم از تو وصل و هجرانم زتو
دست شستم از تمام ما سوی | خالی ازخود گشتم وپر از خدا
بود در خلوت شه دین گرم راز | با خدای خویش در راز و نیاز
جبرئیل آمد رسانیدش سلام | گفت دارم من زحق بهرت پیام
گویدت یاری نمودی بهر دین | یاری ما کرده ای صد آفرین
خون خود در راه ما کردی فدا | من ترا بودم از اول خون بها
شه زعشوه چشم حق بین باز کرد | سوی جبریل این سخن آغاز کرد
آنکه آوردی پیامش بهر من | داشتم باحضرتش من انجمن
سر اوچون حلقه در گوش من است | آنکه میگوئی درآغوش من است
چون تمام بود من ازجوداوست | رو مشو حایل تودر بین دودوست
ای بنائی گرم دلبر بود شاه | رفت لشگر رو بسوی خیمه گاه

هجوم لشگر بجانب خیمگاه و توجه امام بدیشان

بانك واویلا شد از اهل حرم | تا بعرش کبریائی دمبدم
لشکر اندر شیون وطفلان غمین | ناله زینب شنیدی شاه دین
کای سپهسالار دشت کربلا | لشگر آمد بهر غارت رو بما
سیل عدوان بین بروی پیچ دشت | چشم خود بگشا که آب ازسر گذشت
شاه دین بشنید صوت جان گداز | چشم حق بین غیرت الله کرد باز
رو بلشگر با سر زانو نهاد | گفت با آن کوفیان بد نهاد
کای سپاه کافر بی نام و ننك | با من ای مردم شماداریدجنك
آخر اینها اهل بیت اطهرند | جملگی ذریهٔ پیغمبرند
خون من گر برشما باشد حلال | رو بمن آئید ای قوم ضلال
شمر بیدین با سپاه کوفیان | رو نهادی سوی شاه انس و جان

من نمیگویم چه کرد آن بی‌حیا — شرم دارم از حضور مصطفی
اینقدر دانم که زهرا از جنان — آمدی در کربلا بر سر زنان
تاب بشنیدن ندارد هیچ گوش — ورنه می گفتم که‌زهرا شدزهوش
آه‌وا ویلا که شاه لو کشف — با قد خم گشته آمد از نجف
میزدندی انبیاء مرسلین — جملگی تاج رسالت بر زمین
لرزه بر اندام عرش افتاده شد — آسمان بر انهدام آماده شد
خیمه چار امهات از هم گسست — هفت آبارا شدی از کار دست
میزدی بر پای نی بر سر خلیل — خاك غم بر سر نمودی جبرئیل
جملهٔ کروبیان در شور و شین — قدسیان را بود بانك یا حسین
در تزلزل خاك و دریا درخروش — طایران لرزنده و گریان وحوش
دختر زهرا بصد آه و فغان — شد سوی زین‌العباد از غم روان
گفت می‌بینم زمین لرزان شده — خرگه عالم ز هم ویران شده
شاه بنمودی نظر در قتلگاه — دید بر نی رأس شاه دین پناه
گفت با زینب شه دنیا و دین — عمه‌جان برخود اسیرےابه بین
بر عیال الله اسیری شد یقین — زین مصیبت شد بنائی دلغمین

آمدن ذوالجناح بخیمگاه اهلبیت

رفرف معراج شاه انس و جان — خواست براهل حرم آرد نشان
پای تا سر پیکرش پر تیر بود — یا که زخم نیزه و شمشیر بود
پر نشانی آن عقاب از تیر کرد — حمله برقوم عدوچون شیر کرد
تا که خلوت کرد دور شاهدین — زد دو زانوی ادب را بر زمین
یال خود از خون شه‌رنگین‌نمود — ارغوانی کاکل مشکین نمود
شد سوی اهل حرم از قتلگاه — واژگون‌زین گشته وخالی زشاه
شیهه زن‌آن رفرف معراج‌عشق — خون شاهش گشته‌برسرتاج‌عشق
بانوان آن شیهه را بشناختند — بهر استقبال نزدش تاختند
آن همافر گفت با افغان و آه — کالظلیمه الظلیمه زین سپاه

انجمن کردند گردش کودکان موکنان مویه کنان بر سر زنان
کای براقا از چه با آه آمدی رفته ای باشاه و بی شاه آمدی
یال وکاکل غرق خون از بهر چیست راست بر گوی ای عقاب اینخون کیست
ای عقاب ای رفرف بر گشته زین جان پیغمبر چه شد ای دل غمین
دلدلا گو حیدر بازار عشق در کجا افتاد آن سالار عشق
یوسف گمگشتهٔ زهرا چه شد آنکه بودی برهمه مولا چه شد
آنکه بودی گوشوار از بهر عرش ای براقا از چه افکندی بفرش
آنکه بودی مصطفی را روح پاك در کجا افتاد جسم وی بخاك
شد سکینه در بر اسب عقاب کرد با اسب پدر اینسان خطاب
ای فرس بابم بسی لب تشنه بود آب کس دادش از آن قوم عنود
یا که شد لب تشنه درمیدان شهید ای فرس بر گوچه بر بابم رسید
کشت خود را برسر نعش پسر یا که تیغش از قفا ببرید سر
سنك عدوان بر جبین شاه خورد یاسر نعش برادر جان سپرد
ای بنائی لب ببند از این کلام اشك خونین شد ز چشم خاص وعام

آمدن نصرانی جهت قتل امام همام علیه السلام

همره اردوی بن سعد دغا بود نصرانی جوان باحیا
ابن سعد بیحیا کردش روان بهر قتل پادشاه انس و جان
چونکه نصرانی شدی در قتلگاه دید اندر خون شناور جسم شاه
گشت چون بانور ایمان روبرو جلوه کردی نور سرالله براو
دید عیسی خفته اندر بحر خون بلکه عیسی را دمش شد رهنمون
تو مگو عیسی که این جسم عزیز مریم و حوا برش کمتر کنیز
بازبان خود بشه کردی سلام گفت کای روح القدس نزدت غلام
ای شها یحیی توئی کاینسان زطشت خون پاکت شدروان بر روی دشت
با تحیر بود بر شاهش نگاه که نظر بروی نمود از لطف شاه
کای جوان نزدم به پیکار آمدی خوش درا گرچه بزنار آمدی

اولا بفکن تو این زنار را | تا بجوئی درحقیقت یار را
آنچه میجستی تویك عمری بدیر | آن‌من‌استم کن تو دراین کعبه‌سیر
صد چو عیسی‌تحت فرمان من‌است | صد چو موسی‌مهد جنبان من‌است
خواب دوشینت فراموشت شده | یا که‌چون دُر حلقه‌در گوشت‌شده
گفت باشه کیستی بـرگو بمن | تاشوم پروانه ات در انجمن
شاه فرمودش که نور سرمدم | نور چشم مرتضی و احمدم
نام جدمرا نصاری و یهود | جمله خواندی فرقلیط ومودمود
نام من هوشین وبابم شنطیاست | زان شقیقم هاشن بن ایلیا است
ایلیاو شنطیا ماراست باب | آنکه خوانندش بعالم بوتراب
آنچه عیسی گفت وباشد در کتاب | ابن عبدالله من دادم جواب
گر مسیح عبداست من او را شهم | صد چو عیسی را ابو عبداللهم
آنجوان واقف شد از سر نهان | پس شهادت گفت باقلب وزبـان
اذن میدان خواست از شاه الست | داد مردی داد از بس کشت وبست
او فدا شد بهر شاه تشنه لب | زان‌بنائی از الم بر بست لب

رفتن لشگر کفار بجانب خیام اهلبیت اطهار

کوفیان‌چون‌کارخود را ساختند | در حریم آل طه تاختند
خیمه‌ای کزِ زلف حورانش طناب | صد چوخورشیدفلك‌راشدحجاب
زاطلس ودیبای عرشش بافته | نـور حق‌در انـدرونش تافته
گشته بر پا در زمین نینوا | نور الرحمن علی العرش استوی
بوده دربان درش روح الامین | خادمش غلمان و کلفت حورعین
قبهٔ او گنبد خضراستی | صحنهٔ وی مسجد اقصی استی
گنبد خضراست زیر سایه‌اش | بزم او ادنی است قدر پایه اش
پوش زرینش زپوش نه سپهر | خفته‌اندر سایه‌اش صدماه‌ومهر
گشته جاروب درش بال ملك | صیت اجلالش گذشت از نه‌فلك
آتشی نمرودیان افروختند | بارگاه کبریائی سوختند

کودکان در دامن صحرا دوان — جملگی را بود بانك الامان
آتش آن یك دامنش راسوخته — واندگر آتش بدل افروخته
آن یکی‌ازترس دشمن کرده‌غش — وان یکی میسوزد از سوز عطش
زان دوتن از کودکان بیگناه — برده بر خاری ز بی یاری پناه
تشنگی و بیکسی و آفتاب — هر دو گردیدند در صحرا کباب
چند تن از بانوان محترم — جمع گشته گرد بانوی حرم
زینب بیچارهٔ بی خانمان — پای تا سر گشته در آتش نهان
شد درون خیمه آن محنت‌قرین — تا مدد گردد به بیمار حزین
چون‌سمندرخویش‌در آتش فکند — تا که بیمارش نیابد زآن گزند
شد مدد از بهرآن جسم علیل — زآتش نمرود بیرون شد خلیل
دخت زهرا یادگار بوتراب — دید بیمارش بود در آفتاب
غیرآه سینه بهرش سایه نیست — جزغم دل بهر او همسایه نیست
یکطرف طفلان همه اندر فرار — یکطرف زنها زمحنت بی قرار
یکزن بی باعث و بی‌سرپرست — دست غم میزدهمی بر روی دست
جمله اطفال حزین‌را کرد جمع — کودکان پروانه و او همچو شمع
ای بنائی آندو کودك چونشدند — تشنه لب مردند کی مدفون‌شدند

آمدن شیر بهمراهی فضهٔ خادمه درقتلگاه

خواستندی کوفیان رو سیاه — اسب کین تازند اندر جسم شاه
زینب کبری ازاین غم شد کباب — فضه آمد نزدش از راه ثواب
گفت دانم‌شیر دراین کشوراست — یار و ناصر بهر آل حیدر است
اذن ده تا شیر را سازم خبر — آید و مانع شود زینگونه شر
فضه اذن از زینب کبری گرفت — بهر مقصد روی در صحرا گرفت
آمد از ره تا رسیدی نزد شیر — شیرچون‌دیدش‌سرافکندی بزیر
گفت باشیرآن کنیزخوش کلام — دختر شیر خدا دادت پیام
یوسف زهرا در این دشت بلا — کشته شد از ظلم گرگان دغا

جسم صدچاکش بود اندرزمین / نرم خواهدشد تنش از اسب کین
آن تنی‌کاوهست از آل خلیل / می‌شود پا مال زیر پای پیل
سینه‌ای را کاوبود سرالغیوب / کی رواباشد که گرددپای کوب
ای غضنفر زودتر بنما شتاب / تا رسانی خود بر آن عالیجناب
پاسبان از بهر آن سرور شوی / ناصر اولاد پیغمبر شوی
چون پیام دختر زهرا شنید / غرش شیرانه از دل بر کشید
شیر گردیدی روان در قتلگاه / فضه آمد رو بسوی خیمه گاه
آن غضنفر سوی قربانگاه شد / هرطرف جویای جسم شاه شد
دید عریان جسم شاه‌انس وجان / زخمش افزون از نجوم‌آسمان
ناله و آهش بشر دیوانه کرد / خویش رابرجسم شه‌پروانه کرد
زانطرف جمعی زکفار دغل / آمدند از بهر انجام عمل
شیر کردی حمله بهر روبهان / جمله ترسیدند از شیر ژیان
آمدندی نزد بن سعد دغا / جملگی گفتند شرح ماجری
گفت بن سعد لعین بد سیر / سر بود پنهان مگوئیدش دگر
بود این سری ز اسرار نهان / گشت حجت از برای کوفیان
حق بود مستغنی از افعال غیر / شمه‌ای‌بر کوفیان بنموده سیر
شیرحق کی احتیاج شیر داشت / آنکه اندر لامکان تسخیر داشت
ای بنائی غافل از ایمان مباش / وقت همت کمتر ازحیوان مباش

رفتن‌شهربانو بانوی‌حرم‌سیدالشهداء با ذوالجناح

ذوالجناح آمد چوسوی‌خیمه گاه / خون روانش از بدن بااشك‌وآه
با تن پرتیر و یال غرق خون / چشم وی گریان‌وزینش‌واژگون
بانوان یکسر بدورش گشته‌جمع / هم چنان پروانه کاید گرد شمع
شهربانو دختر شاه عجم / مام نه مولا و بانوی حرم
عهدة الراوی که با امر امام / شد سوار ذوالجناح تیز گام
بانوان را جملگی بدرود کرد / شد طریق کوه وصحرا ره نورد

اهل کوفه از پی صید حرم — حمله ور گشتند بر وی دمبدم
شدفرس بیرون از آن فوج سپاه — حایل آید بهر مـه ابری سیاه
آشیان گم کردهٔ دور از وطـن — مات وحیران مانده آهوی ختن
ناگهان دیدش سواری در نقاب — گشته پنهان زیر ابری آفتاب
گشته آن بانوی عصمت‌دل‌دونیم — زان سوار مه لقا بنموده بیم
دید شاه تشنه لب چـون حول‌او — دمبدم بـاشد بـلب لاحول او
گفت با بانو شهش کی هوشیار — من نیم اغیار بـاشم بلکه یار
اینهمه لاحول بر خودمیدمی — روح قدسم گر تو جانـا مریمی
گرتـو بلقیسی سلیمانت منم — حافـظ قلب پـریشانت منم
گر زلیخائی منت باشم‌عزیز — زچه میباشی تو از من در گریز
هاجرا رو از خلیل‌الله مگیر — چون ترا باشد هوای من مصیر
گر تو حوائـی صفی‌الله هستم — سوی من بنـگر کـه وجه اللهمنم
هرکجا بـاشی عیان بینم تـرا — رومپیچ از من تو ای سر حیا
شهربـانو شاهـرا نشناختی — ذوالجناح اندر بر شه تاختی
گفت نبود در میانه هیچ غیر — چهره افروزی کن‌ای مکتوم‌سیر
برقع‌ازرخ شاهدین چوندور کرد — از زمین تـا آسمان پر نور کرد
ای بنائی وجـه خلاق صور — هر دمی باصورتی شد جلوه گر
شهربـانو شاهرا دیدی عیان — هر دو گردیدند زین عالم نهان

آتش‌رسیدن بخیمه‌گاه طاهرات و حرکت به قتلگاه

شد چوتاراج خسان‌خرگاه دین — حکم‌آتش داد بن سعد لعین
قـوم نمرود آتشی افروختند — از خلیلی دودمـانی سوختند
قـافله سالار بن سعد دغـا — داد بانـك الرحیل از کربـلا
هر یـکی بستند بـار خویشتن — بـر عیال الله شد وقت محن
پرده پوشان در برزینب همه — کودکان در اضطراب و واهمه

هر یکیرا زینب محنت قرین
در سواری شد مدد کار و معین

در بر هر بانوئی یك طفل زار
زینب مظلومه بنمودی سوار

حضرت سجاد زین العابدین
با تن تبدار بودی بر زمین

غل بگردن پای در بند الم
هر دو دست نازنین بسته بهم

اشتر آوردند لیکن بی جهاز
بسته بر زنجیر سلطان حجاز

چون سواری نوبت زینب رسید
روی خود بنمود بر شاه شهید

کای رئیس کاروان نینوا
بین که زینب شد بمحنت مبتلا

نوبت اشتر سواری من است
خیز از جا وقت یاری من است

کو علی اکبر که تا یادم کند
کو بعباست که امدادم کند

ایشها بر خیز وقت یاری است
بهرخواهرنوبت‌غم خواری است

ایشها ماندی تو در دشت بلا
خواهرت گردیده با غم مبتلا

ای برادر خواهرت شد دستگیر
خیزازجا خواهرترا دست گیر

سربرآر از خواب ناز و باز بین
عابدینت بسته در زنجیر کین

سر بر آر و بین توای شاه حجاز
عابدین تبدار و اشتر بی جهاز

سربرآر ازخواب وبین چشم ترم
کس دراین هامون نباشد یاورم

ای رئیس قافله سالار ما
دشمنان بستند بنگر بار ما

این من و این اهل بیت مبتلا
آن تو و آن اکبر گلگون قبا

ای بنائی محمل زینب که بست
باچه محرم رفت‌بر محمل‌نشست

رسیدن عیال الله درگودال قتلگاه

شد روان یك کاروان رنج و غم
سوی قربانگاه رفتند از حرم

دید زینب گلستان بو تراب
جملگی پژمرده اندر آفتاب

غنچه‌ها بشکفته وخشگیده‌برك
همچونرگس‌چشمشان‌درخواب‌مرك

سرنگون بس لاله های داغدار
غرقه در خون گیسوان تابدار

گلبنان گلها شکفته سرخ رنك
غنچه ها بشکفته اما از خدنك

سرو های نو رسی گشته قلم
یك بیك از تیشهٔ جور و ستم

بلبلان آورده رو در گلستان
هر یکی با شور با آه و فنان

عندلیبان هر یکی با ناله ای — اشك‌افشان هریکی چون‌ژاله‌ای
ساربانا یکدمی آهسته تر — چون بود لیلی سر نعش پسر
ساربان گوید سکینه راز دل — با پدر از جور شمر سنگدل
ساربان گوید علیل نا توان — روی اشتر با پدر راز نهان
ساربان کلثوم زار بینوا — بر سر عباس دارد صد نوا
ساربان خواهد ربابه با جنون — تیر حلق اصغرش آرد برون
حلقهٔ ماتم زده بر گرد هم — عندلیبان در گلستان ارم
هر یکی نالان بود بر نو گلی — در نوا باشد بسان بلبلی
کودکان اندر سر نعش پدر — مادران اندر فغان بهر پسر
شد صدای شیون اندر آسمان — از زنان داغدار و کودکان
آنچنان شد ضجه و افغان بپا — گشته گریان جملهٔ اهل سما
آن یکی از گریه‌پاماندش بگل — آن یکی میگفت هردم راز دل
پس که‌میکردی‌یتیمان‌راخموش — شمرمیزد کعب‌نی‌بر کتف ودوش
چون سکینه گشت ازبابش سوا — زجر اعراب بدو کردش جدا
یکطرف فریاد و بانك الرحیل — یکطرف هرطفل برنعشی دخیل
یکطرف دشمن هزار اندر هزار — یکطرف زنها همه گریان وزار
چون بنائی نوبت زینب رسید — گریه وافغان دوچندان شدمزید

آمدن علیا مخدره زینب خاتون در قتلگاه سرنعش برادر

چون رسیدی زینب اندر قتلگاه — با زنان و کودکان مهر و ماه
هرطرف در جستجوی شاه بود — مهر میلش با قران ماه بود
آنچه میگشتی میان کشتگان — مو بمو از شه نمی دیدی نشان
گفت یارب من نهان در پرده ام — یا ره کوی وفا کم کرده ام
زینب مظلومه مینالید زار — اشك می بارید چون ابر بهار
کز میان کشتگان آمد ندا — آمدی خوش با نشان خواهر بیا
خواهرا خوش‌آمدی در کوی من — گم‌نکردی ره بیا رو سوی من

چون بگوش زینب آمد این ندا | گفت جان زینبت بادا فدا
توحسین هستی وجسمت چاك چاك | تو حسین هستی تنت عریان بخاك
تو حسین هستی و یا ایوب صبر | بین بچشم اشکبارم همچو ابر
تو حسین هستی و این تیر جفا | بر وتینت خورد وسر برد از قفا
تو حسین هستی اگر سالار ما | پس چرا دشمن کند آزار ما
گر حسین هستی تو ای میرحجاز | ما کجا و اشتران بی جهاز
گرحسین هستی تو مارا سیر بین | عابدینت بسته در زنجیر بین
گرحسین هستی تو بنگر معجرم | از جفا دشمن ربوده از سرم
خوش بخواب ناز رفتی جان من | ای فدایت این تن حیران من
چون تو گشتی کشته دردشت بلا | بهر زینب کم بود این ابتلا
ای برادر این تو و این کشتگان | این من و جمع زنان و کودکان
این تو و این اکبر گلگون قبا | این من و این عابد غم مبتلا
این تو و این دست عباس جوان | این من و کلثوم دور از خانمان
این توو این اصغرو حلقوم و تیر | این من واین مادر خشکیده شیر
این تو واین بجدل و این ساربان | این من و جور و جفای کوفیان
این تو و صحرای پرجور و عناد | این من و آن مجلس ابن زیاد
این تو واین کشتگان باصد ستم | این من و این کاروان رنج و غم
ای بنائی این تو و این چشم تر | گریه کن بر زینب خونین جگر

حرکت عیال الله از کربلا بطرف کوفه

چون برون از نینوا شد قافله | آسمان پر شد ز آه و ولوله
بر فراز هر شتر مه پاره ای | از سپهر دین بدی سیاره ای
پوش محمل بهر آن جمع فکار | بود دود آه از آن دلهای زار
بر سنان سر ها چو ماه چارده | کوفیان از هر طرف بر بسته ره
بسته بر زنجیر آن قوم عناد | روی اشتر حضرت زین العباد
سلسله جنبان این کون و مکان | در غل و زنجیر و بند کوفیان

آنکه باشد دست او دست خدا　　غل بگردن رشتهٔ محنت بپا
چون رضای حق بود این قیدودام　　دست بسته رفت آن شه تا بشام
او رضای دوست رامیداشت‌دوست　　ورنه کی‌این‌قید هاپا بست اوست
چون تن تبدار میخواهد طبیب　　جان سپردن سهل در نزد حبیب
آنکه بودی معنی جمع صحف　　سر بروی نی بلب آیات کهف
چون شنیدی زینب آیات هدی　　سر برون آورد بهر آن صدا
دید برنی‌آفتابی جلوه گر　　چارده ماهی ولی شق القمر
گوهر بحر شرف لب بازکرد　　با برادر درد دل آغاز کرد
کای سرت سر خدائی نخل طور　　وای رخت آئینهٔ آیات نور
شورت ای سرمایهٔ سودای من　　عشق تو سوزد ز سر تا پای من
من چسان بینم ترا بر نیزه سر　　یا چسان بردارم از رویت نظر
روی تو پرخاك و من باشم صبور　　آیهٔ قران که دیده در تنور
دید اندر خاك وخون قرص قمر　　زد بچوب محمل آن محزونه‌سر
بی تو ایسر روی در ویرانه ام　　در بر شمع رخت پروانه ام
بیتو ای سر روز من گردیده شام　　میکشد شورت مرا در بزم عام
تو قتیل و من بمانم در جهان　　بیتو ای سر وای بر اهل زمان
بی تو ای سر بر من این آزارها　　با تو آیم بر سر بازارها
بیتوای‌سر گشته‌زینب‌خون‌جگر　　بیتو ای سر شد بنائی نوحه گر

ورود عیال الله بکوفه وخطبهٔ حضرت زینب

کاروان غم ببازار عناد　　چون رسید از کینهٔ ابن زیاد
کودکان بر ناقه سر ها روی نی　　بانوان را بود بانك یا بنی
کو فیان گرد آمده از مرد وزن　　هر یکی یك نوع میراندی‌سخن
آن یکی گفتا که این‌ها کیستند　　واند گر گفتا مسلمان نیستند
بر سر نی رأس شاه انس وجان　　شد برون آیات قرآن از دهان
وا حسینا گوی طفلان صغیر　　بانوان گریان ولی سر ها بزیر

کوفیان دیدند اینسان حالشان — کرده رقت جمله بر احوالشان
خون روان گردیده ازچشم‌عدو — یك بیك کردند با هم گفتگو
زینب کبری مه برج شرف — یادگار پادشاه لو کشف
در بیان آمد زبان بو تراب — آنکه بودی سینه‌اش‌ام‌الکتاب
با فصاحت بر تکلم لب گشود — گفت‌مهلا گشت‌ساکت‌هرچه‌بود
گفتشان‌کای مردم بی‌نام و ننك — تیغ بر کف‌با خدا کردید‌جنك
از ستم بس فتنه ها انگیختید — تا که خون آل طه ریختید
آل پیغمبر اسیر آورده اید — درنظر ما را حقیر آورده‌اید
خوش بدوزخ جملگی بشتافتید — رشتهٔ ابلیس بر تن بافتید
هیچ میدانید ای قوم دغا — چه ستمها کرده با آل عبا
چند اولاد پیمبر کشته اید — جسمشان‌درخاك‌وخون آغشته‌اید
آتش جور و ستم افروختید — خیمگاه آل طه سوختید
بر سر نی رأس شاه دین کنید — دعوی اسلام و این آئین کنید
گبر و ترسا از شما دارند ننك — هست بیزار از شما اهل فرنك
زین ستمهائیکه برما کرده‌اید — شرم از روی نبی نا کرده اید
گیرد آخر از شما یوم القیام — قهر ذات کبریائی انتقام
میشود روزیکه زهرا با ملال — داد ما خواهد ز قهر ذوالجلال
ای بنائی شد دل زینب بجوش — رأس‌شه گفتا که مهلاشدخموش

ورود اهل‌بیت اطهار درمجلس ابن‌زیاد

اهل بیت مصطفی را با عناد — خواست نزد خویشتن ابن زیاد
بانوان و کودکان در قید غم — او بتخت کامرانی محتشم
واژگون کردی سپهر نیلفام — آل پیغمبر کجا و بزم عام
عابد بیمار آن فخر زمن — درغل و زنجیر و در قید رسن
بزم عام و ازدحام مشرکین — آل طه جمله بی یار و معین
پای تخت زر بود شاه حجاز — ابن مرجانه نشسته بر فراز

خیزران چوبش ز مستی و غضب رأس شه را بود بر دندان لب
زادهٔ ارقم چو دید آن کار زشت جملهٔ صبر و قرار از دست هشت
گفت ای بیدین مردود دغا باشد این لب بوسه گاه مصطفی
باچه جرأت آخر ای روباه پیر دست داری بر لب و دندان شیر
بی حیا این زادهٔ پیغمبر است زادهٔ زهرا و نسل حیدر است
چشم آن بیدین و بدبخت جهول دید اندر قید غم دخت بتول
آنچه را او گفت کی باشد سزا من بگویم با زبان آن ناسزا
اینقدر گویم که ناحق آنچه گفت از ره توحید در پاسخ شنفت
داد حکم قتل بهر عابدین قطب امکان مایهٔ ایجاد و دین
گفت ای ظالم چه خونها ریختی خاك غم بر فرق عالم بیختی
این علیل وناتوان محرم بماست سر ببر مارا گراینت مدعا است
من ندارم دست خود از دامنش باچه‌جرمی خواهی‌آخر کشتنش
شد امام راستین اندر خروش گفت مهلا عمه زینب شدخموش
در تکلم آمدی زین العباد این چنین فرمود با ابن زیاد
از رضای حق مرا نبود گله شیر را باشد بگردن سلسله
کی هما می ترسد از بحر غریق کی‌سمندر شد گریزان ازحریق
این سری را کاینچنین داری ذلیل جبرئیلش شسته ز آب سلسبیل
آخر ای‌کافر دل بی ننك و عار از چه گردانیش گرد هر دیار
ای بنائی عابدین گشتی خموش صوت قرآن پدر میداد گوش

ورود عیال‌الله بدیر راهب نصرانی

کوفیان بر ناقه ها بستند بار رو بسوی شام گشته رهسپار
حضرت سجاد و ماه احتشام همچو انجم کودکان دورش تمام
عیسی چرخ کبودش داده سیر راهشان افتاد اندر پای دیر
وه چه دیری چون گلستان ارم پیر دروی چون خلیل اندر حرم
ذکر یا قدوس از ناقوس او مریم و روح القدس ناموس او

منکـر تثلیث بودی از اساس   پـارسائی و سرائیـلی لبـاس
روح‌او گشتی بـایمـان ممتحن   جبرئیلـی رو بجلد اهـرمن
کوفیان و شامیان حیران همه   بود شان از دیر راهب واهمه
راهب آوردی برون سر بهر سیر   دید نخل طور موسی پای دیر
راهب دل خستـهٔ زار و پـریش   گفت آندم باهمه یاران خویش
یوسفی بینم بود محزون و زار   یا که عیسائی بود بر روی د
آنچه می‌بینم من ازاین راه دور   نخلهٔ موسی بود در کوه طور
ماه نو طالع شده اندر سمـا   دعـوی وجه اللهی دارد بمـا
گمرهان را روی بر ره میکند   دعـوی انـی انـاالله میکنـدا
یارب‌این‌یعقوب‌خوشگفتار کیست   گربود یوسف بروی دار چیست
گربود خورشید فوق آسمـان   از چه نازل گشته بر نوك سنان
این بود یحیی کەخونش بر فزود   یـا بـود عیسی سر دار یهـود
راهب‌محزون روان با اشك و آه   آمد آنـدم تـا بـر میر سپـاه
گفت این سر کەبود بر روی نی   از که باشد این سر فرخنده پی
درجوابش گفت بن سعد جهول   باشد این‌سر از حسین قاب‌رسول
ین سر فرزند زهرا و علی است   زان‌سبب‌صحراازنورش‌منجلی‌است
گفت راهب کای گروه بی حیا   باشد این سر نور چشم مصطفی
درهمـی معدود از مـال پـدر   داد بر بن‌سعد از او بگرفت سر
راهب آن سربر گرفت‌و کرد سیر   لیتنی کنت تراب آمد بدیر
هاتفی بر گوش وی دادی ندا   کین سر پر خون ترا شد مقتدا
خوش‌بزندان‌یوسف‌آوردی بدست   این کلیسا صدحرم‌را دست‌بست
ین عزیز کردگار است و رسول   نور چشم مرتضی قلب بتول
در بر روح القدس بـاشد عـزیز   صد چو مریم کمترین اورا کنیز
بوالبشر را فخر باشد زین پسر   گر نبودی این نبودی برالبشر
شور این سر با ذبیح‌الله شد   کو زعشق حق بقربانگاه شد

شوراین سربره موسی را بهنیل کرده آتش را گلستان برخلیل
شور این‌سرداشت در بیت‌الحزن حضرت یعقوب در رنج ومحن
گشته یوسف زین سرپرابتلا در بر زنـدان غربت مبتلا
نوح‌ازاین‌سر کشتیش طوفان‌شدی یونس اندر بحر سر گردان شدی
یکجهان از بهر این سر درنـوا بهر این سرشور ها گردد بپـا
راهب آن سرشست باآب بصر رو سوی حق شدی باچشم تـر
کای‌خداوند مسیح پاك زاد هم بحق مریم ای رب عباد
این سر ببریـده را بگشای لب تا مرا سازد رها از این تعب
نطق فرمود آن کلام‌الله فصیح هم چو در گهوارهٔ طفلی مسیح
گفت راهب باسر پر خون چنین هر کدهستی گوبمن ایدل غمین
گفت در انجیل گربینی دقیق نام من هوشین وهاشن شد شقیق
شنطیا بابم بود مخدومه مام فرقلیط هستی بمن جد گرام
ایلیا باب مرا گویـد یهود هست در تورات جدم مود مود
گر ترا آیات توراة از براست نام ما آنجا شبیر وشبر است
بوده در تورات مامم عابده آنکه آمد بهرش از حق مائده
زان‌مجوسش‌خوانده‌خورشیدجهان گفته جاماسب بوی شاه زنان
صد چو عیسی را بدوران من‌شهم زان عرب گوید ابوعبداللهم
من حسین نور دو چشم حیدرم جد من احمد وزهرا مادرم
گفت ای شا ها شفاعت کن مرا گفت ای راهب اطاعت کن مرا
پیر راهب زان شهادت یاد کرد خود زتثلیث وزغم آزاد کرد
گفت ایشاها بمحشر شو گواه من مسلمانم و نزدت عذر خواه
پیر راهب شاه را بدرود کرد چون‌بنائی چهره‌خون آلود کرد

ورود اهل بیت اطهار درشهرشام

اهل بیت مصطفی شد سوی شام برتماشا خلق کردی ازدحـام
جمله در شادی همه برنا وپیر چون یهودان فی‌المثل عید فطیر

گوئیا در شام عید عام بود | بهر جمعی ماتم اسلام بود
اختران برج دین در قید غم | چون اسیران حبش اندر الم
شامیان در قصر های زرنگار | عابدین بر ناقهٔ عریان سوار
دستهای شامیان اندر خضاب | آل پیغمبر ببازو ها طناب
عترت طه همه خورد و کبار | چون کلام الله بر کفار خوار
آل زهرا سر بسر گریان وزار | آستین پیرهن اندر عذار
بر عیال الله غم دل شد مزید | کاندمی بردند درنزد یزید
حضرت زین العباد اندر قیود | بود چون عیسی بزندان یهود
رأس شاه تشنه لب برطشت زر | اشك ریزان کودکان بی پدر
شامیان بر کرسی زر گردهم | هم چو در بتخانه اجساد صنم
دست بسته عترت فخر عباد | ایستاده دربر آن بد نهاد
باتن بیمار سبط بوتراب | کرد آندم با یزید دون خطاب
بیعدالت شاه بد بخت جهول | چه گمان داری تودرحق رسول
گربه بیند این چنین اولادخویش | در بر تختت گرفتار و پریش
هیچ میدانی چه ظلمی کرده‌ای | بر سر عترت چها آورده ای
جملهٔ مردان ما را کشته ای | جسمشان برخاك وخون آغشته‌ای
صد هزاران فتنه ها اندوختی | خیمهٔ آل علی را سوختی
هست امیدم در صف یوم نشور | در عوض بینی جزاهای غرور
ای لعین بی حیا چوب جفا | میزنی بر بوسه گاه مصطفی
میدهی ما را تو در ویرانه جا | خود بتخت زر نمائی اتکاء
از شه دین بیحیا بر تافت رو | لب فرو بر بست شه از گفتگو
ای بنائی اهلبیت مصطفی | هم چو گنجی کرده در ویرانه‌جا

ورود اهلبیت‌اطهار بزمین نینوا

سید سجاد چون گشتی ملول | خواست ازحق راحت آل رسول
گرك آدمخوار ازخون گشت سیر | نادم از تقصیر گشتی آن شریر

گفت بـا شاه حجاز آن بیحیا عفو فرما بر من این رنج و بـلا
آنچه آمد برشما کین و عنـاد جمله بود از کردهٔ ابن زیـاد
بعد از این مختار هستید و مجاز یا بشام و یا روید اندر حجاز
آل پیغمبر بعـز و احتـرام خیمه وخرگاه بیرون زد ز شام
آل طه با دو چشم خون فشـان شد زشام غم سوی یثرب روان
محمل ازدیبای مشکی داشت پوش بانوان درغم و طفلان در خروش
گفت زینب با شه غـم مبتلا در دلم بـاشد هوای نینوا
ساربانـا رو دمی آهسته تر عصمت الله کرده در محمل مقر
ساربانـا رو بـدشت کربـلا در دیـار محنت رنج و بـلا
تـا سکینه بر سر قبر پـدر بی ستم گردد ببابش نوحه گر
شد قطار کاروان در نینوا بانوان درگریه طفلان در نـوا
زینب نالان بصد آه و فغان بـا الم گفتـا بمیر کاروان
ساربانـا برگشا از ناقـه بار بر مشـامم آیـد اینجا بوی یار
شد معرف حضرت سجاد زار بانوان و کودکان بر هر مزار
گشته هر بانو سر خاك پسر رفت هـر طفلی سرقبر پـدر
شیونی در آن زمین آمـد بپا از حـریم بو تراب و مصطفی
بر سر قبر پسر هر مـادری بر برادر نوحه گر هر خواهری
زینب غمدیده با صد اشك وآه آمد و افکند خود بر قبر شاه
گفت با آه و فغان کای یاورم بی تو افتاد آتش اندر پیکرم
بی تو صدسنگم ز کین برسرزدند از غمت بر جان من آذر زدنـد
گفت زینب کی مرا گردد زیاد ظلم هـای کوفه و ابن ریـاد
ای بنائی اهـل بیت مصطفی سوی بطحا شد روان با صد نوا

رفتن بشیرین جذلم بمدینه‌طیبه سرقبر رسول‌خدا

کاروان غم شدی سوی حجاز ز آتش غم جمله‌در سوز و گداز
حضرت سجاد فرمود ای بشیر چون تو نبود عاقل روشن ضمیر

رو بسوی یثرب از ما پیشتر زین مصیبت ده تو مردم را خبر
کرد آن ناخوش‌خبر با داد و آه طوق گردن طاقهٔ شال سیاه
داخل شهر مدینه شد بشیر کرد محزون جملهٔ برنا و پیر
گفت با مردم بشیر اندر حرم من رسول کاروان مضطرم
گشته کشته پادشاه عالمین میر یثرب خسرو بطحا حسین
گشت یثرب زین خبر چون نینوا شد گریبانها همه چاك از عزا
آل هاشم جملگی بر سر زنان بانوان گشتند زین غم مو کنان
مردم شهر مدینه زین خبر سر ز پا نشناخته پا را ز سر
تا رسیدندی بر زین العباد یادگار شاه و شاهان را نژاد
شد ز مردم ناله وافغان بپا تاره گشتی باز هجر کربلا
بانوان هاشمی گرد حرم شد جهان پر ضجه و رنج والم
شد پریشان گیسوان بانوان چشمهای کودکان شدن خونفشان
گفت زینب بانوی خرگاه شاه با بنات هاشمی با اشك و آه
هیچ می‌دانید مارا حال چیست من بگویم این عزا از بهر کیست
تشنه لب کشتند از کین سرورم پاره پاره شد علی اکبرم
بوستان مصطفی گشتی خزان جملگی از تیشهٔ جور خسان
درخیامم اوفتاد از کین حریق یاورانم گشته اندر خون غریق
بر گلوی اصغرم بنشسته تیر ناوك پیکان مکیده جای شیر
دست عبدالله جدا گشتی ز تن آن گل نورستهٔ باغ حسن
جسم قاسم شد بمیدان پایمال از عناد و کینهٔ قوم ضلال
رفت تا آب آورد اندر حرم دست عباس رشیدش شد قلم
اهل بیت اطهر شاه حجاز شد سوار ناقدهای بی جهاز
کوفیان بردند ما را از عناد دست بسته در بر ابن زیاد
زین حدیث ناروا گشتی خموش دست غم برسر زدی رفتی زهوش

شورش وافغان شدی در خیمه گاه | روز ازاین غم گشتا برمردم سیاه
شد به منبر عابد بیمار زار | اشك ریزان گفت آن والا تبار
حمد و شکر کردگار لم یزل | شد نصیب ما بلا روز ازل
بندهٔ حق را غم از تقدیر نیست | جز غضنفر لایق زنجیر نیست
خوش بگفتا این کلام آن پاکزاد | رحمت حق بر روان پاك باد
ما نداریم از رضای حق گله | عار نباید شیر را از سلسله
عاشق حق را نباشد جز بلا | شد نصیب ما بلا در کربلا
آنکه از روز ازل خلق آفرید | در خور انسان بلا جز ما ندید
این خبر دادی به آدم جبرئیل | که حسینت میشود عطشان قتیل
گفت آندم نور بدر مشرقین | کشته شد لب تشنه بابایم حسین
شد حریمش در کف عدوان اسیر | ظلمها بر ما شد از قوم شریر
رأس پاکش شد بنوك نیزه ها | پیکرش پامال سم اسب ها
این بگفت وسوی یثرب شد روان | اهل یثرب زین الم بر سر زنان
عابد بیمار با حال ملول | آمد اندر تربت پاك رسول
چون شدی اهل حرم اندر حرم | در تزلزل شد حرم از سوز غم
آمد از ره دختر میر عرب | بافغان و ناله و آه و تعب
گفت یا جدا حسینت کشته شد | پیکرش درخاك وخون آغشتا شد
من نمیگویم چها شد بر تنش | یا رسول الله ببین پیراهنش
امت از کین فتنه ها اندوختند | خیمه گاه اهل بیتت سوختند
در حرم زینب ز غم مدهوش شد | زآن بنائی از سخن خاموش شد

رفتن زینب کبری خدمت مادرش حضرت زهرا

رفت زینب دختر میر حجاز | نزد مادر تا کند راز و نیاز
گفت مادرجان حسینت کشته شد | میوهٔ قلبت بخون آغشته شد
اکبرت آن نوگل باغ خلیل | شد سرش شق القمر گشته قتیل
قاسمت شد پایمال دشت کین | کشته شد عبدالله زار و غمین

دست عباس رشیدت شد قلم | شد تنش صد پاره از جور و ستم
اصغرت را تیر بر حنجر رسید | آنچنان تیری که او را سربرید
مادرا شد عابدینت مبتلا | غل بگردن گشت زنجیرش بپا
کوفیان آتش ز کین افروختند | خیمهٔ ما را سراسر سوختند
مادر این امت ترا نشناختند | بهر غارت بر سر ما تاختند
مادرا جسم حسینت از ستیز | در زمین نینوا شد ریز ریز
اهل بیتت چون اسیران تتار | گشته روی ناقهٔ عریان سوار
کوفیان از کینه و ظلم و عناد | برده ما را تا بر ابن زیاد
من چه گویم زان شریر بی‌حیا | چه ستمها کرده آن ظالم بما
جملگیرا بسته بر بازو طناب | چون اسیران اهل بیت بوتراب
بود در زندان کوفه جای ما | روی خاك ره شدی مأوای ما
شد سر نور دو عینت در تنور | خود تو دیدی در تنور آیات نور
کودکانت در ره شام خراب | جملگی بودند اندر اضطراب
من چه گویم از سر بازار ها | زان جفا و ظلم و آن آزار ها
شامیان سنك جفا بر ما زدند | بازبان صد طعنه ها بر ما زدند
در میان مجلس آل زنا | کودکانت جمله در آه و نوا
از حسینت من نشان آورده ام | جامه اشرا ارمغان آورده ام
خوش نبودی مادر ناکام من | ورنه میدیدی بلای شام من

آه وواویلا که زینب شد ز هوش
لب فرو بند ای بنائی شدخموش

وله ایضاً فی التوحید

نمایم حمد ذات کبریائی | که نبود غیر او دیگر خدائی
خداوندیکه علام الغیوب است | زلطف خویش ستارالعیوب است
مفرج بر هموم بندگان است | منفس بر غموم انس وجان است
کریم و خالق و حنان و منان | رحیم و رازق و دیان و برهان

علیم است وغفوراست وشکوراست　　رؤف است وودوداست وصبوراست

یحب الصابرین باشد زرحمت　　غفور المذنبین اندر قیامت

امان الخائفین رب النبیین　　دلیل است و غیاث المستغیثین

بود او اکرم از کل کریمان　　صفاتش ارحم از کل رحیمان

ز لطف و مرحمت ستار و غفار　　بعدلش بنگری قهار و جبار

بود راحم بدنیا بر مساکین　　بود ملجا بعقبی بهر عاصین

حبیب الاتقیا کنزالفقیران　　اله الاغنیا عون الضعیفان

به بیچاره طبیب قلب زار است　　معین بندگان در اضطرار است

الهی چون توام هستی مدد کار　　بمن کردی عطا این طبع سرشار

الهی انت غفار الذنوبی　　طبیب درد و انوار قلوبی

توئی مونس بوقت وحشت من　　توئی صاحب بوقت غربت من

الهی ذات تو باشد مطهر　　صفاتت هم مصور هم مدبر

دهی روزی بخلق ازجود واحسان　　ببخشی بنده را از عفو و غفران

زلطف خود نمودی ستر عورات　　برامرت میشود احیای اموات

تو رب النور و الحل الحرامی　　تو رب البیت و الرکن والمقامی

توئی هم ساتر و ناظر و ناصر　　توئی هم قادر و قاهر و جابر

تو بر من اقرب از کل قریبی　　احب بر من تو از کل حبیبی

تو رزاق و رجاء المذنبینی　　سرور قلب بهر عارفینی

تو هستی رب صدیقین و اخیار　　خدای خلق و رب جنت و نار

ز رحمت رازق طفل صغیری　　ز لطفت راحم شیخ کبیری

حسیبستی الها بهر باکین　　تو هستی هادی از بهر مضلین

اله اغنیا کنز البنائی　　نباشد غیر ذات کبریائی

درستایش نور سرمد حضرت خاتم رسل محمد ص

کنم حمد و ثنای ذات سرمد　　سپس نعت حبیب او محمد

رسول کبریا شاه مصدق　　سزد که بر کشد بانگ انا الحق

شد از برج تجرد در بر خاك　　نزول اندر زمین کردی ز افلاك
خوری ازمشرق بطحا عیان شد　　که از نور رخش روشن جهانشد
خدیوی شد ز ملك غیب ظاهر　　تولد یافته طیب و طاهر
بدربارش بود جبریل دربان　　نموده خدمتش میکال از جان
زیمن مولدش گشته جهان شاد　　ز بودش گشته دنیا جمله آباد
خلیاش ریزه‌خوارخوان بوده است　　تمام ممکنات ازاین وجود است
بود آئینهٔ خلاق رویش　　پسند حق بود خلق نکویش
وجودش رحمت خلاق سرمد　　احد را فرق میم آمد ز احمد
زبانش عندلیب گلشن دین　　سرا پا معنی طه و یاسین
باعجازش اگر شد ماه منشق　　بامرش بوده افلاك مطبق
کسیکه‌عرش‌وفرش‌ازاوهویداست　　ز شق یکقمر او را چه پرواست
نشست آنشاه بر تخت نبوت　　کسی که با خدا بنموده خلوت
ز لطف و قهر او شد جنت ونار　　بملك کبریائی بوده مختار
کلیمی کز خدا بودش توکل　　زدی بر دامنش دست توسل
نبودی رونق از هستی بعالم　　که شد از رتبه بر آدم مقدم
نشدگر مریم از خلقش مخلق　　کجا شد عیسی یکروزه منطق
زد او چون موج در بحر خدائی　　موفق نوح شد بر ناخدائی
دو صد صالح برش چون ساربانند　　دوصد موسی برش همچون‌شبانند
بود ختم رسل محبوب داور　　ببحر عشق حق باشد شناور
در آندم کادم اندر آب و گل بود　　محمد را ملك بر پای سر بود
شه کونین مه برج هدایت　　خدا را پای تا سر بود آیت
ابد را نام او نقش نگین شد　　ازل را سر نوشت اولین شد
مقدم بر تمام ممکنات است　　لب لعلش روان بخش حیاتست
ز قرآنش یکی حرف نخستین　　بشسته جملهٔ آیات پیشین
بامرش گردش افلاك و انجم　　بفرمانش همه امواج قلزم

خدایش برملا فرمود لولاك — وجودش شد سبب بربود افلاك
رخش آئینهٔ ذات خدائیست — دلش بحر صفات کبریائیست
از آن تابش که انوار رخش کرد — رخ خورشید گشتی تا ابد زرد
بفرقش ابر گشتی سایه افکن — که تا نبود خجل خورشیدروشن
زخلق و خلق واوصاف درخشان — تمام آمد بر او معنی انسان
بصورت گرچه آدمرا پسر بود — بمعنی صد چو آدم را پدر بود
گلستان شمه‌ای از رنك و بویش — شبستان آیتی از چین مویش
نسیم صبح ار رویش گلی چید — که‌غنچه بر تن خود جامه بدرید
شدی در بزم او ادنی ز اجلال — بدش اندر قفا جبریل و میکال
بنائی تو کجا و مدح آنشاه — چسان ذره کند مداحی ماه

در مدح اسدالله‌الغالب حضرت علی‌ابن‌ابیطالب

مه برج ولایت خسرو دین — وصی مصطفی ختم النبیین
ولی کردگار حی داور — علی مرتضی جان پیمبر
امیر یثرب و سلطان بطحی — خور اوج شرافت زوج زهرا
علی باشد ولی الله اکبر — علی شد یاور از بهر پیمبر
نشست آنشاه بر تخت ولایت — که بر امت بود میر هدایت
بود محرم بخلوتگاه معبود — جهانی‌از وجودش گشته موجود
لب جان بخش وی کردی تکلم — دو صد عیسی برش اندر تعلم
بامر حق قضا و هم قدر اوست — باذن حق مصور هم صور اوست
بود چهر خدا سیمای آن ماه — شدی گنج‌حق استغنای آن شاه
عجب نبود که یکشب درچهل‌جا — شود مهمان یکی زآن عرش‌اعلی
سراسر جمله دنیا خاك کویش — بود مرآت حق روی نکویش
بودکاخش فلك کویش‌حریم است — یقین‌حبش‌جنان‌بغضش‌جحیم‌است
ز جود او بود دنیا و عقبی — وجودش در جهان پنهان وپیدا
بود خیبرچه‌ومرحب کدام است — بامرش شام صبح و روز شام است

بفرمانش بود این چرخ افلاك
برایش خلقت آدم شد از خاك

صفاتش چون صفات ذات یکتا
ز رویش روی حق باشد هویدا

ز لعل وی خجل شد آب‌حیوان
ز چهرش منفعل جنات و رضوان

به پیش قد او طوبی خمیده
مثالش کس در این دنیا ندیده

ز طاعت جان بجسم دین نموده
ز تیغ خود طلسم دین گشوده

شب معراج و بزم قرب سرمد
یدالله کرد شرکت با محمد

خدا را مظهر اکبر علی بود
برادر بهر پیغمبر علی بود

نبوده رونق هستی بعالم
که بودی او ولی الله اعظم

بود از انبیاء در رتبه اقدم
علی بودی پدر از بهر آدم

کجا مدحش توان گوید بنائی
رسد کی پشه را وصف همائی

مرموز اسم اعظم

این شنیدستم سلیمان جهان
خواستی بلقیس وتخت از دوستان

آصفش با یك اشارت درحضور
بر زمین بگذاشتی از راه دور

برملا فرمود سر خویش را
کرد حیران منعم و درویش را

عارفی گفتا بابن برخیا
یك الف برگو بمن ای مقتدا

آصف بن برخیا گفتا مگو
آنچه پرسیدی ز من در پیش او

با زبان آصفی فرمود او
با دو گوش عارفی بشنود او

آن الف در اول هر اسم دوست
در صفات‌وذات اسم اعظم اوست

این معما را که باید حل کند
آنکه این اسرار مستدلل کند

اردبیلی گر زبان درکام داشت
راز خود پنهان ز خاص‌وعام‌داشت

گفت لقمان این نصیحت باپسر
کاین سخن بشنو زمن جان پدر

هر که را اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

ای بنائی خویش را رسوا مکن
سر حق را بی سبب افشا مکن

چونکه آمد نوبت رنج و محن
از سلیمان بلا برگو سخن

آن سلیمان داشت برسر عشق یار — این سلیمان داد سر در راه یار
آن سلیمان خواستی بلقیس وتخت — زاین سلیمان خون برفتی لخت لخت
آن سلیمان داشت بر سرچتر زر — این سلیمان داشت سردرطشت زر
آن وزیرش جای در حد سریر — این وزیرش پر در آورده ز تیر
آن سلیمان را بدی خاتم بدست — زین سلیمان ساربان ببرید دست
آن سلیمان مسندش در زیر پا — این سلیمان خاك گرم کربلا
آن سلیمان زربفش در بر قبا — این تن سوراخ سوراخ از جفا
آن سلیمان داشت تخت وبار گاه — این سلیمان داشت شمر وقتلگاه
آن سلیمان حشمت واین در بلا — آن سلیمان در کجا واین کجا
آن سلیمان با مقامات رفیع — این سلیمان در دو عالم شد شفیع
آن سلیمان در جهان پیغمبراست — این سلیمان داغدار اکبر است



بسم الله الرحمن الرحيم

فی القصائد

شدی ز مرغ دلم درسحر بلند نوا　　زبان گشاده بنـام مهیمن یکتا

کریم وصانع‌وپرورد گارحی ودود　　بود علیم وخبیر و بصیر و بیهمتا

غنی‌وشافی وکافی‌رضی‌زکی‌وخفی　　قوی وقاهر وجبار و مالك دوسرا

کرا لیاقت درگـاه او که بتواند　　زبان‌خویش گشایدبرای‌حمدوثنا

کجا رسدبجلالش‌زبان‌الکن‌خلق　　کجا رسد بصفاتش فصاحت فصحا

هزار پرده بود روی علم معرفتش　　هزارجلوه نماینده برزمین وسما

کشیده نه‌فلك‌واژگون‌بقدرت‌خویش　　فشانده جمله کواکب زصنع‌جوهوا

زشرق‌وغرب‌برون‌آردونهان‌سازد　　کواکب‌ومه وخورشیدرا بصبح‌ومسا

نموده خلقت آدم زبین ماء وطین　　برون زپهلویش‌آورده‌حضرت‌حوا

بیك اشارهٔ بردوسلام بهر خلیل　　اثربرنده زآتش حرارت از گرما

بوقت ذبح ذبیح الله حکم فرماید　　به‌تیغ‌دست خلیلش که گشته‌نابرا

زبوی‌یوسف گل‌پیرهن‌ببخشدنور　　بچشم حضرت یعقوب تا شودبینا

بجرم معصیت یـاغیان‌قوم شعیب　　تمام هستی ایشان دهد بباد فنـا

رودزهوش‌بیك‌جلوه‌اش کلیم بطور　　زلطف خویش ببخشدبوی‌یدبیضا

بچوب‌خشك‌دهدجان‌اژدهای‌دمان　　بدست‌موسی‌عمران کندبحکم‌عصا

به امر کوچه‌پدیدارآورنده‌به‌نیل　　بصنع خویش مشبك کنندهٔ دریا

کشد ببحرفنا انتقام از فرعون　　برد بساحل دریا صحابه باموسی

ببطن مـاهی دریا برنده یونس　　نجات‌بخش‌بقومش‌زروی‌عجزودعا

برآورنده ناقه بصالح از دل سنك　　بپی کمنده ناقه ز قهر داده جزا

عطا کننده‌بخضرخجسته‌آب‌حیات　　بقـا دهنده بعمرش زچشم ناپیدا

چوموم دریدداود کرده آهن سخت   نموده بهر سلیمان مطیع باد صبا
ز روی صنع بهمخوابه عقیم ز لطف   ستوده بر ز کریا عطا کند یحیی
دمید حضرت روح القدس بمریم دم   شدی رحم صدف از بهر گوهر عیسی
بیك اشارهٔ امرش بدی که باانگشت   نموده معجز شق القمر شه بطحا
دوحصه پیکرمه را کندز بهر رسول   زدشمنان شده فریاد بانك واعجبا
نوشته بر سر هر برك سبز معرفتش   بهر گلی شده صدنام حضرتش انشاء
بهر گیاه که بینی بخلق آینه هست   رخ صنوبر و گل کرده بوستان آرا
هزار برك گل رنك رنك داده نمو   بدست شاهد مشاطه صورت زیبا
هر آن گیاه که سر از زمین برون آرد   زبان گشاده بسبحان ربی الاعلی
یگانه است بوصف ویگانه است بذات   بود بذات وصفاتش خدای بیهمتا
چو بر حجار ونبات ورياح مینگری   خبر دهند یکایك بذات پاك خدا
بآن امیدنیم من که کس دهد خبرم   که ذات پاك خداوندیش بودهمه جا
بهرچه مینگرم قدرتش بود معلوم   بهر چه میگذرم صنعتش بود پیدا
زحکمتش چه بگویم که کرده درتن من   هزار رشتهٔ علم از قوای خمسه جدا
لباس باصره پوشیده بر تن دیده   بذره ذرهٔ نیك و بدم بود بینا
مرا بسامعه بنهاده قوهٔ مدرك   که هرچه راشنود پی برد باصل صدا
چوقوه داده بشامه که میشود آگاه   زبوی هر بدونیك از نسیم باد صبا
مرا بذائقه صدحکمت است کزلذت   نهاده فرق بهرطعم میوه جا بر جا
چه کارخانهٔ درا که بهر لامسه است   که حس کندسرانگشت معنی اخفا
هزار نکتهٔ پنهان بود بزیر زبان   که در تحرك آن درك میکند شنوا
هزار مقصد دل را قلم بروی ورق   نهاده تا برساند بخاطر فهما
تمام ذرهٔ اعضای من بود شاهد   که هرچه هست بوداز صفات پاك خدا
هر آنچه هست ز مخلوق اوست درعالم   نبرده هیچ کسی پی بذات آن یکتا
رضا بدادهٔ حق باش تا شوی بنده   که بنده جز بقضای خدا نبوده رضا
اگر ز بهر قناعت توآب برداری   چه احتیاج ترا نزد دجله و دریا

هرآنکه مایل افراط بوده یا تفریط
اگرچه شاه بود عاقبت شودچه گدا

میانه رو بمعیشت توباش درشب وروز
همین بس است که خیرالامور اوسطها

بشوی روی غضب را بآب حلم و حیا
که آب حلم کند آتش غضب اطفا

بگلشن رخ نا محرمان نظر مفکن
نگاه دار دو آهوی چشم را ز چرا

مکن دراز تو دست طمع بخوان لئیم
که پر بود زشراب وطعام جوع افزا

برو زخالق خود نعمت بقا بستان
که اوست رازق مخلوق خویش دردنیا

تمام روز وشب اندر اطاعت حق باش
که در پناه خدا بوده عرصهٔ فردا

براق وار بهمراهی رسول کریم
برو بعرصهٔ میدان عالم بالا

زخوف آنعظمت همچو بید لرزان باش
که خوف بنده بود حسن دربر مولا

خدا غفورو رحیم است و قاهر و جبار
همیشه باش بنائی میان خوف و رجا

قصیده درمدح ومنقبت چهارده معصوم پاك وعترت خواجهٔ لولاك

سپاس و شکر خداوند قادر یکتا
که ذات اوست نهان وصفات او پیدا

چنان لطیف بود ذات کبریائی او
که پی نبرده براو خلقت زمین وسما

اگر ز جهل برو ما شدیم بیگانه
ز لطف و مرحمت او آشنا بود باما

صفات اوست بهرچشم دربروز وظهور
ولی بذات ز هر دیدهٔ بود اخفا

بدیدهٔ دل پیغمبران بود ثابت
که هرچه رانگرند آن نبوده غیرخدا

همیشه محو جلال وجمال او بودند
خصوص خاتم پیغمبران شه بطحا

شهیکه پای مبارك نهد بهر محضر
نهند جمع رسل سر بپای آن مولا

پیمبران بر توحید طفل مکتب او
که اوست زاقدم واسبق بعلم حق دانا

هنوز از شب معراج بهر دیدن او
ستارگان فلك را نظر بود بقفا

بدی ز شمهٔ اعجاز او که نوح نبی
نجات یافت ازآنقوم وفلکش ازدریا

همین بس است که باامرحق بروزغدیر
شدی وصی بلا فصل او ولی خدا

شهیکه چون ارنی گفت موسی اندرطور
فتاد ز آتش عشقش بسینهٔ سینا

زحب او ید بیضا شد از برای کلیم
زبغض اوست که فرعون شدغریق فنا

شدازبرای نبی فاش در شب معراج
که یکدمی علی ازذات حق نبوده جدا

نبود همسر وهم کفو او بروی زمین — اگر نیامدی امالائمة النجبا
مهی که عرش خدا شد ز نور او روشن — نهاده نام خدایش بزهرهٔ زهرا
چو شد ببرج ولایت خور نبوت او — شدی دولؤلؤمرجان پدید از آن دریا
شدآن دو گوهر نایاب گوشوارهٔ عرش — که گشته زینت و زیور برای عرش علا
دو نور دیدهٔ زهرا بود حسین وحسن — یکی بزهر شهید و یکی بدشت بلا
یکی نموده تجلی بعلم وحلم و حیا — یکی بود پدر نه امام در دنیا
حسن زسودهٔ الماس شد دلش پرخون — برید شمر حسین را سر از بدن زقفا
امام زاهد و عابد لقب شه کونین — یگانه درج ولایت چهارمین مولا
شهیکه با تن تبدار در غل و زنجیر — اسیر قوم ستمگر شدی ز راه جفا
وصی پنجم احمد محمد باقر — که علم ودین نبی شد ز همتش احیا
اگر زبحر علومش بخاك قطره چکد — هزار نخلهٔ علم آورد برون صحرا
شهیکه جعفرصادق زصدق بودش اسم — فلك فراشت باسمش لوای صدقنا
ز بوستان علوم نبی گلی سر زد — که گشته گلشن دین جمله بوستان آرا
شهیکه باب حوائج بود در این عالم — کلید جملهٔ حاجات و مشفی مرضی
امام هفتم مخلوق موسی کاظم — دوصد چوموسی عمران برش ستاده بپا
نگفته بود اگر لاتخف ولاتحزن — هراس بر دل موسی بدی زچوب عصا
امام هشتم وشمس الشموس وقبلهٔ دین — شهید خاك خراسان بود امام رضا
خدیو ملك عرب پادشاه ملك عجم — رود ز گنبد او تا بعرش نورو ضیا
بطوف کعبهٔ او کعبه آرزو دارد — که از صفای دل آید بمروهٔ مولا
بود امام نهم حضرت تقی جواد — که شد خلیل وراميهمان بخوان عطا
رود بمسجدا گر ازبرای طوف حرم — ز مروه کعبه کند پیشواز تا بصفا
عجب ز زادهٔ اکثم نبود شد الکن — عجب بود که نیاموخت علم از آنمولا
امام هادی بر حق بود علی نقی — که جلوه کرده رخش در تمام ارض وسما
بنزد رتبهٔ او آسمان و لوح و قلم — بود چو پر کبوتر به پیش فر هما
امام دین حسن عسگری که نور رخش — شدی هدایت خضر نبی بآب بقا

اگر نداشت سلیمان بدل محبت او
کجا اطاعت وی مینمود باد صبا

پس از امام حسن حجت خداست بخلق
کسی که بردن نامش نشد حلال بما

امام قائم برحق وصی ختم رسل
پناه خلق زمین پیشوای ارض وسما

بدست او همه میراث انبیا یکسر
به سینه اش همهٔ علم اولیا یکجا

زبعدما ملئت ظلم وجور روی زمین
بدست او بشود پر ز قسط و از عدلا

کجا رسد به بنائی که مدح او گوید
کسیکه مدح ورا گفته ذات پاك خدا

نصیحت و منقبت عقل کل و خاتم رسل ص

خلاق بما کرده عطا روح روانرا
تا آنکه ابر بند کیش بسته میان را

غواص خرد پی نتوان برد بذاتش
کی بنده توان پی برد آن قعر کرانرا

پوشیده نباشد بر او یکسر موئی
پنهان نتوان کرد از او راز نهان را

تابندهٔ درگاه نکردی ز دل و جان
پیدا ننمائی تو زوی نام ر نشانرا

یکدم نظری کن بحقیقت سوی بستان
زیبا بنگر قامت آن سرو چمانرا

گر مرد حق استی بنما طاعت یزدان
پاکیزه بمنزل برسان بار گرانرا

این خمسه قوائیکه عطا کرده بانسان
از لطف بود داده بما نطق و بیانرا

آنها که نمودند زجان بندگی او
بر پشت سرانداخته صد تاج کیانرا

آنکسکه بتن جامهٔ پرهیز بپوشد
از بر فکند جامهٔ زربفت و کتانرا

این نفس که سرکش بود و مرکب شهوت
بیرون نبرد از کف آن بندد عنانرا

آن کس که بدل جای دهد گنج قناعت
برفرق کند خاك همه گنج روان را

هرگز غم روزی نخورد بندهٔ مولی
چون نیك شناسد بجهان رزق رسانرا

هرچند بیك لقمهٔ نانی شده قانع
کی شکر تواند کند آن لقمهٔ نان را

بفروش بیك نیم جو این دار فنا را
هستی تو خریدار اگر باغ جنانرا

کن حمد خداوند جهان قادر بیچون
بگشای پی نعت رسولش تو زبان را

شاهیکه بود ختم رسل فخر نبیین
بنموده خدا خلق برایش دوجهان را

بنهاد چو بر روی زمین پایهٔ اسلام
از کعبه برانداخت همه جسم بتانرا

از راه سخا جمله گدایان در او
بخشند دو صد تاج کیان قیصر و خانرا

هر کس که شود حلقه بگوش در آنشاه | بر گردن افلاك نهد کاهکشانرا
گر حکم گذارد بسر پشهٔ لاغر | از نیش زپا افکند آن پیل ژیانرا
گردیده فلك توسن اصطبل جلالش | ازدومه وخورشیددوداغ است دورانرا
شق القمر از معجزهٔ او عجبی نیست | خم کرده زقدرت کمرچرخ کمانرا
برقصر جلالش نرسد مرغ خیالی | در بین فراموش نماید طیران را
چندیست که مداحی او کرده بنائی | ازلطف و کرم داده بمن طبع روانرا

در تهنیت عید غدیر و منقبت حضرت امیر ۴

آندلبر خورشید روو آن اختر برج نجا | بنموده از یك تار مو صدسلسله دلرا بپا
شدمنجلی آئینه اش علم خدا درسینه اش | از دلبر دیرینه اش هر گز نمیگشتی جدا
ازروی اوشد منکشف هر لحظه آثارشرف | آن پادشاه لو کشف بر خلق آمد رهنما
مبهوت او اهل یقین شدخادمش روح الامین | نزدش قدر بوسد زمین درحکم او باشدقضا
اندردلش اسرارحق درصورتش انوارحق | اندرزبان گفتارحق گردیده ختم الانبیاء
شدبعدحج اندرغدیر باجمع اصحاب کثیر | آنشاه بیمثل و نظیر فخر سریر انما
آمد امین وحی کل درنزد هادی سبل | گفت ایشهنشاه رسل مأمورهستی ازخدا
باید که در این سرزمین باحکم خلاق مبین | سازی وصی وجانشین برخویش شاه اوصیا
چون آنشهنشاه عرب مأمور گشت ازنزدرب | آراست منبر ازقتب شدبرفرازش مصطفی
آن معنی الله نور ازخطبه ها افکندشور | خواندی علی رادرحضور آندُر دریای عطا
بگرفت بازوی علی گفتا بآواز جلی | باشد زبعد من ولی بهر شما این تقتدا
هر کس شودتابع بوی راه خدا بنموده طی | مقصود حق را برده پی نبود زجمع اشقیا
شخصیکه در دست منست نورخدای ذوالمنست | چون جان مرا اندرتن است آمدبشأنش هل اتی
هر کس منم مولای او باشد علی آقای او | ختم است دیگر گفتگو ازابتدا تا انتها
شد مرتضی اندرغدیر مولا بهر برناوپیر | برمؤمنین گشتی امیر برخلق عالم پیشوا
آن پادشاه ملك دین گشتی امیر المؤمنین | بعد از نبی اندر زمین جز او نباشد پادشا
شدهادی خلق ازشرف آن پادشاه لو کشف | بر بیعتش خلق ازشعف نشناختندی سرزپا
شدروزعیش وخوشدلی دین گشته ازوی منجلی | آنکس که برحق شدولی برخلق آمدملتجا
چون کعبه باشدروی او ومحراب خلق ابروی او | هر کس رودروسوی اوفارغ شودازابتلا
هم آیت الله جهان هم قدرت الله زمان | نورخداازوی عیان گردیده هرصبح ومسا

کنجینهٔ حق شد دلش بسرشته دست حق گلش | درعرش باشد محفلش مخصوص در بزم دنی
در امراو این نه فلك باشد ثریا تا سمك | فرمان برش جن وملك کوبیده درعالم لوا
برقدسیان رهبر توئی ازعرشیان بهتر توئی | سلطان نه کشور توئی هم درزمین هم درسما
این کائنات نه طبق این جمع خلق ما خلق | باشد بعالم هرفرق جمعاً بشخصت اتکاءِ
گوید بنائی هرزمان تازنده باشد درجهان | نعت امام انس وجان باصدزبان اورا ثنا

در ذکر حدیث شریف کساء ومدحت آل عبا علیه السلام

این چنین فرمود روزی حضرت خیر النساءِ | آمد اندر خانه‌ام بابم محمد از وفا
گفت ایدختر مرا ضعفی بود اندر بدن | زآن بپوشان این تن زار مرا اندر کسا
پس کسا آوردم وپوشیدم آن جسم لطیف | دیدمش بس جلوه ها بر روی چون بدر الدجی
ساعتی نگذشت آمد نور چشم من حسن | داد اوبرمن سلام آن مایهٔ ذهن وذکاءِ
گفت ایمادر مرا اندر مشام آید چنین | بوی جد تاجدارم پیشوای انبیاء
گفتمش آری بود راحت در این بردیمن | رفت نزدیك کسا آنمایهٔ حسن وضیاء
داد برجدش سلام واذن از آنشه گرفت | رفت در زیر عبا آن زینت عرش علا
ساعتی نگذشت آمد مایهٔ قلبم حسین | کرد اوبرمن سلام آن نور تسلیم ورضا
گفت بوی جدم ایمادر رسد اندر مشام | گفتم آری با حسن خوابیده در زیر کسا
رفت نزدیك کسا وکرد بر جدش سلام | اذن بگرفت و نهانشد در کسا آن مه لقا
ساعتی نگذشت برمن ازدر آمد بوالحسن | ابن عم تاجدارم پادشاه اولیاءِ
با شعف بنمود شاه ملك دین برمن سلام | گفت آید برمشامم بوی جانان زین سرا
گفتم آری با دونور دیده‌ات خوابیده‌اند | اندرین زیر کسا ای معدن صدق و صفا
شد بنزدیك کسا آن پادشاه بر و بحر | اذن حاصل کرد از بابم علی شیر خدا
مجتمع گردید در زیر کسا آن چار نور | آمدم من در کنار آن کسا با صد نوا
بر پدر کردم سلام و اذن بگرفتم زباب | چون شدم داخل شنیدم بوی جنت زان فضا
چونکه نور پنجتن زیر کسا شد مجتمع | این ندا شد بر ملایك از مقام کبریا
کای همه خلق سمواتم بحق خویشتن | نی شده این خلقت لوح وقلم عرش علا
نه فلك نه انجم ونه کرسی وشمس وقمر | نه زمین وخاك و باد وآتش و آب و هوا

خلق ننمودم مگر از بهر حب پنجتن
بوده ایشان معنی یس و اصل طاوها
عرض بنمود آنزمان جبریل با رب خلیل
کیستند ایشان بیان فرما که بشناسیم ما
این ندا آمد ز خلاق ازل بر جبرئیل
کای امین وحی من از نامشان بشنو ز ما
فاطمه باشد و بابش فاطمه هست و علی
فاطمه هست و دو نور دیده‌اش در این کسا
چونکه شد جبریل آگه اذن از حق خواستی
تا شود سادس برای پنج دریای عطا
گفت مأذونی برو اول رسان از ما سلام
آیهٔ تطهیر را برخوان بر ایشان برملا
جبرئیل ازجانب حق آمدی نزد رسول
کرد بر احمد سلام وزان سپس اورا ثنا
گفت اذنم داده حق آیم زعرش اندر زمین
بوده باشم سادس و گردم سر افراز از شما
اذن بگرفت ونهان گردید در آن بزم نیز
سر نهادی بر کف پای حسینش از وفا
پس علی گفت ای رسول کردگار ذوالمنن
قدر این مجلس چه باشد نزد حق از بهر ما
درجوابش گفت پیغمبر بذات حق قسم
این حدیث ما بهر مجلس که میگردد ادا
نیست مغمومی مگر اینکه غمش زایل شود
طالب حاجت نمیباشد مگر حاجت روا
رحمت حق بهر ایشان درزمین نازل شود
میرسد از بهر ایشان آنچه خواهند از خدا
چون بنائی ملتجی باشد بنزد پنج تن
کی شود بر درد و رنج وغم بعالم مبتلا

نصیحت در بی‌اعتنائی بدنیا و توجه بامور اخروی است

جان پسر برو تو بدرگاه کبریا
دل پر زنور ساز و نما خالی از ریا
باشد بصیر در همه آنی بحال تو
ناظر ترا خداست مبادا کنی خطا
رزقت زخالق است چه منت کشی زخلق
بودت زجود اوست نما شکر این عطا
نزد امیر ازچه نمائی تو پشت خم
پوزش چرا نموده تو از بهر اغنیا
با نفس مطمئنه تو را آفریده حق
تا برصفات خویش ترا سازد آشنا
آن خالقی که خلق نمود از ازل تورا
گفتا تبارك‌الله احسن ز خلق ما
شو معتقد باصل و رفتار بر فروع
نتوان کنی باسم مسلمانی اکتفا
هر گزمشو بلجهٔ دنیای دون غریق
دنیا بود عجوزهٔ شوهر کش دغا
دل را ز کبر و بخل وحسد کن محافظت
پشت ازطمع و بار معاصی مکن دوتا
تو رنك سرخ خویش مکن زرد بهر زر
در نزد ناکسان رخ یاقوت کهربا

بر وعده‌های خویش‌وفا کن بهردمی | چون وعده گشته دربر آزادگان وفا
افضل بود رضای‌خدا ازدوصد بهشت | خواهی رضای او بقضایش بشو رضا
ناچیز بنده‌ای تو بچون و چراچکار | مولا بعبد هرچه دهد آن بود عطا
هستی مریض در بر کل امورخویش | شخص حکیم آنچه نویسد بود دوا
از راه لطف مقتدر مالك الملوك | ادعونی استجب لکمت گفت در دعا
آن ساتر عیوب که پوشد هزار عیب | اندر خیال خیر تو را می دهد جزا
دارائی جهان نه غنا و نه ثروتست | ایمان صالح است ترا در جهان غنا
پرسنداز حلال و حرامت بروزحشر | برگو حلال ازچه حرام آمد از کجا
بنگر بانبیا که‌چه کردنددر جهان | تاریخ را نگر چه بود حال اولیا
اندر کشاکش وستم اینزمانه باش | چون سنك نصب خارهٔ زیرین آسیا
خوشحال یاغمنده‌مشو گرچه‌بشنوی | بد گوئی و مذمت و یا پوزش و ثنا
حق‌نمك شناس بهر جا زهر کسی | اندر ادب بکوش که شرطش‌بودحیا
رو معذرت بخواه توقبل ازمؤاخذه | کردی اگربخلق تو نسیان یا خطا
در کارهای‌خویش نما فکرهای پیش | فکر گذشته است چنان اکل از قفا
برخلق متکی تو مشو در زمانه هیچ | چون‌غیرشل‌نکرده کسی تکیه برعصا
کل امور خویش بخلاق خود سپار | باشد خدای آنکه کند دفع هر بلا
چون‌نفس‌سرکش است‌جهادش‌بود وجوب | اندر هوس مکوش ومرو در پی هوا
دست‌یگانگی تو به بیگانگان مده | از جان و دل پسر بخدا باش‌آشنا
بادشمنان مروت و انصاف پیشه کن | کین خصلت ستوده بود کار انبیا
درعمرخودبحاجت بیچارگان‌بکوش | طفل صغیر یا که بود شیخ و مقتدا
بگذر زخلق گرچه تودائن‌بذم‌شدی | آمد اگر کسی بدرت بهر التجا
مرد خداشناس‌چو دیدی دراینجهان | خاك رهش‌بجوی چو اکسیرو توتیا
ازیککلام‌اوست که زنگت‌بردزقلب | وز یك کلام اوست که دلرادهد صفا
حاجات حشمت‌الله برآمد درآنزمان | از یك کلام با اثر پور برخیا
خیر الامور اوسطها را مده ز دست | اندر امور زندگیت صبح یا مسا

دنیا نه آن بود که کنی دین فدای آن — دین را نگاهدار کـه دنیا بود فنا
دین مایهٔ نجات تو باشد در اینجهان — هم مایهٔ نجات تو در عـرصهٔ بقا
دارد اثر بدرگه حق آه بی کسان — مپسند بر ضعیف که بینی شود جفا
شو بر حذر ز بخل که قارون نموده غرق — حاتـم نبرده نام مگر از ره سخا
پند پدر شنو ز بنائی تو ای پسر — کن در همه امور توکل تو بر خدا

تهنیت گوئی میلاد مبارك رسول اکرم ص

گر تو میخواهی دلا در دهر باشی کامیاب — پیروی کن روز و شب از خواجهٔ ختمی مآب
این شهنشاه عرب سلطان دین ختم رسل — معنی طه ویس خسرو مـالك رقـاب
احمد و محمود ابوالقاسم شه دنیا و دین — آنکه کرده کرد گارش وصف در ام الکتاب
درشب مولود او خلق دو عالم در سرور — خرم وخوشحال از یمن قدومش شیخ و شاب
بس عجایب در زمین گردید آنشب آشکار — سرنگون آمد صنم بتخانه‌ها گشتی خراب
آنچه اندر کعبه بت بودی همه درهم شکست — آنچه در بتخانه‌ها بودی فتاد اندر تراب
لکهٔ ابری بروی آسمان گشتی پـدید — از شعف بارید اندر روی خانه مشك ناب
نوری از اعجاز آنشه شد ز کعبه منتشر — شد در اطراف جهان آن نور همچون آفتاب
خانهٔ ایمان دنیا پـر شد از آن نور حق — کم نشد یك ذره از نور آن عالیجناب
چار بیرق جبرئیل آورد از عرش برین — بهر نصب چار رایت چارجا کرد انتخاب
زد یکی بر کوه قاف آن یکی در بوقبس — آن یکی در بیت مقدس و آن بکعبه از صواب
میوه از طوبی برون آمد همه غلمان و حور — قصرها از حوض کوثر سر برون کردی ز آب
جمع غلمان بسته آئین باغ فردوس برین — حوریان بر کف حنای عیش و بر گیسو خضاب
قصرها آنشب بنا گردیده در باغ جنان — آن یك از یاقوت سرخ و آن یك از لعل خوشاب
بوالبشر دارد همی فخر ابوت زین پسر — نور خود را دیده اندر روی آن کامل نصاب
شد طموسٔ پادشاه ماهیان در عیش نـاز — شد چنان نزدیك گردد ز آتش عشرت کباب
آتش آتشکده در فارس گردیده خموش — طاق کسری شق شد و نزدیك شد گردد خراب
گوش شیطان کر شد از بشنیدن صوت ملك — ز آسمان بارید بر شیطان همه تیر شهاب
کـوهها گـردید خاضع در بر کوه منا — تهنیت بر بوقبس آمد از آنها بیحساب

اختران آسمان درعیش وعشرت جملگی / نورافشان برزمین هریك چولؤلؤی خوشاب
طایران ووحشیان هریك بهم تقدیس گو / جمله درصلوات بهر آن رسول مستطاب
مهر باطل خورده برتوراة وانجیل و زبور / چون وجود مصطفی گردیده نغز هر کتاب
گشته حیران درجهان هرساحری وکاهنی / چون حمار بار داری در میان منجلاب
هردو زرقاو سطیح دادند از آن شه خبر / با وجود دشمنیشان چند پیش اندرغیاب
جمله شاهان جهان گشته نگون از تخت خویش / اوفتاد ازدین حق برجان کفار انقلاب
از فراز کعبه جبریل امین آواز داد / شاهد دین خدا افکند از صورت نقاب
جبرئیل آورد قندیلی ز یاقوت بهشت / از فراز خانه اش آویخت اندر حد باب
آب جوشیدن گرفت از رودکاوه با شعف / یکطرف خشکیده شد دریاچهٔ ساوه زآب
شد بگوش اهل عالم این ندا از قدسیان / وردشان بودی بجاءالحق تمام اندرخطاب
باچنین جاه و جلالش گاه خاکستر بسر / ریختند آن قوم بیدین درایاب ودرذهاب
گاه ساحر خوانده اورا گاه کاذب گه یتیم / گاه کردی جمله بر آنشاه مانند دواب
با تمام این بدیها داشت چون خلق عظیم / یکدمی نفرین نکردی بهرامت آنجناب
از غمش نالد بنائی تا ابد در صبح و شام / چونکه باشد اوشفیع عاصیان یوم الحساب

قصیده در تهنیت مولود فاتح خیبر ومنقبت آن سرور

ایدلبر خوش چهر من شد موسم وجدوطرب / گردیده طالع بهرمن از کعبه درماه رجب
ای اختر برج حیا ای معدن صدق و صفا / اندرعجم عشرت فزا درجشن سلطان عرب
برخیز ای دلبر بگو باشد با آنکه شدالله جو / موسی کند در کعبه رو بیند بوی انوار رب
این مولد شاه هداست اینخانه زاد کبریاست / واجب تولایش بماست هرگز مخوانش مستحب
کودك مبینش ای پسر باشد پدر بر بوالبشر / تنها نه بر آدم پدر بر چار مام و هفت آب
باشد بهشت از بوی او عنبر خجل ازموی او / گشته رخ نیکوی او ازچشم عالم محتجب
اندرجهان مولی توئی هم غایب وپیدا توئی / خورشید نورافزا توئی ماهی وپنهان درقطب
پاینده اسلام ازعلیست نالنده اصنام ازعلیست / تابنده اجرام ازعلیست حق خوانده دروصفش خطب
چون با نبی شد روبرو آن نو گل خوشرنك وبو / قرآن تلاوت کرد اوپیغمبرش بوسید لب
برخیز کن با خوشدلی آئینهٔ دل منجلی / از بهر میلاد علی آن مایهٔ فخر و ادب

باشد علی شمس الضحی در شأنش آمد هل اتی　　بریاری شاه هدی حق کرده اورا منتخب
روی تو مرآت خدا گفت تو آیات هدی　　فردی تو چون ذات خدا در هر صفاتش منتجب
برطارم اعلی توئی در بزم او ادنی توئی　　درعلم حق دریا توئی منشق هزاران زو شعب
تنها بود او چون احد باشد غنی او چون صمد　　ماه ازل مهر ابد حبش شفا بغضش کرب
او قاسم نار وجنان او پادشاه انس وجان　　او باعث کون ومکان برخلق عالم شد سبب
دنیا از او عقبی از او نه گنبد خضرا از او　　لوح وقلم یکجا از او بی او نباشد یکوجب
نخل قدش ازطور حق نور رخش از نور حق　　جسمش بدی منظور حق صبح ومسا وروز وشب
بودی چهل جا میهمان در آن واحد شد عیان　　آنجا که نبود درجهان گردد گرفتار غضب
باشد ز آدم مبتدی بر خلق عالم مهتدی　　از ذات پاك سرمدی شد لافتی اورا لقب
پرده برافکند از سطور آن معنی الله نور　　شخصیکه در عرشش ظهور اندر زمین باشد عجب
کاخ فلك شد کوی او طوبی قد دلجوی او　　دست خدا بازوی او از دشمن زقهرش در تعب
اسلام بودش آرزو چندی بدی درجستجو　　تا اینکه دیدی روی او ازوی قوی گشتش عصب
مجموعهٔ معنی توئی معمورهٔ تقوی توئی　　مشفق بهر مرضی توئی عیسی اگر باشد بتب
دنیا توئی عقبی توئی کوثر توئی طوبی توئی　　موسی توئی عیسی توئی حب تو کردم منقلب
باشد بنائی صبح وشام گریان براولادت مدام　　تو پادشاهی من غلام بنما بخویشم منتسب

وله ایضاً درمولود حضرت محمد بن عبدالله الملقب بالمحمود ص

باز این بلبل طبعم بچمن نغمه سراست　　مگر امشب شب مولود شهنشاه هداست
از چه خاموش شد آتشکدهٔ روی زمین　　طاق کسری زچه منشق شده ازسر تاپاست
چه درخشنده مهی کرده تجلی ز حرم　　که رخش قبلهٔ مخلوق همه ارض وسماست
گفت رب ارنی موسی عمران از عشق　　آنچه درطور طلب کرده عیان دربطحاست
تکیه بر تخت شهی داده رسول مدنی　　بیرق دین شده برپا بحرم ازچپ وراست
چونکه در کعبه تولد شده آن مظهر دین　　از شرافت همهٔ بیت وحرم قبلهٔ ما است
از قدومش همهٔ خاك حرم شد مأمن　　از وجودش فلك ولوح و قلم برسرپاست
خضر از عشق رخش رفت پی آب حیوة　　گو بیا و بنگر لعل لبش آب بقا است
آب حیوان چکند آنکه ورا دوست بود　　چونکه مهرش بدل هر که بود عمرفزاست

خسروی تاج نبوت بنهاده است بسر | که سلیمان بدر خانهٔ او همچو گداست
شد ز گنجینهٔ حق در یتیمی ظاهر | که زنور رخ او روی زمین گوهرزاست
عرش ولوح وقلم و جمله سما درشادی | که ز مولود شهنشاه زمین کام رواست
همهٔ کون و مکان پر بود از هیبت او | هستی کفر دگر پیش جلالش یغماست
مشك و عنبر طلبی شانهٔ گیسوش ببوی | نورحق میطلبی صورت او کشف غطاست
بر در بارگهش عیسی مریم بامید | ایستاده بلب پر گهرش چشم شفا است
از رخ انور او گشته جهانی روشن | چشم خورشید جهانتاب بر آن مهرلقاست
لن ترانی شنود هر که بگوید ارنی | ای خوش آنشاه که دربارگه اوادنی است
زینت عرش خدا روی زمینش عجبست | عجب این نیست که جسمش زچه درعرش علاست
صالح از بهر شتربانی او فخر کند | آن عصاچوب شبانیش بدست موسی است
مهر اوهر که بدل داشت یقین مستغنی است | لطف او بهر همه خلق جهان استغناست
آدم از مرتبه اش فخر ابوت دارد | مادر دهر از این رتبه کنیز حوا است
چه توان گفت زحلمش که بودخلق عظیم | خوی او دربر دشمن همگی عفووعطاست
محرم راز خدا مظهر دین علم یقین | مالك کون ومکان جایگهش درغبرا است
عرش و لوح و قلم وجمع سموات ازاوست | گاه مسکن بزمین گاه بعرش اعلی است
معنی جنت وفردوس ببین صورت اوست | شرمگین نخلهٔ طوبی بر قدش زحیاست
مدح آن شاه بنائی نتواند گفتن | چونکه مدح نبوی منحصر ذات خدا است

شرح معراج وعروج جناب ختمی مآب حضرت رسول اکرم بعرش اعظم

شبی غنوده بسراحت شه لعمرك تاج | که بحر مرحمت کبریا شدی مواج
چگونه شب که خداخوانده لیلة الاسری | چگونه شب که زمین ازفلك گرفتی باج
چنان شبی که فرود آمد از سپهر برین | ببام کعبه ز انجم مشاعل وهاج
شبیکه روشنیش گشته مشعل اندرعرش | که روز در بر او تیره بود چونشب داج
شبیکه قلزم لطفش ز بهر هر عاصی | شدی ز رحمت او در طلاطم امواج
بیامد از طرف حق امین رب جلیل | بدید جسم محمد به بستر دیباج
نشست و رخ بکف پای حضرتش سائید | دوچشم خویش گشود آنشه خجسته مزاج

نظر نمود به جبریل با شعف فرمود — به‌نیمه‌شب تو چه خواهی ز بهر ما یحتاج
جواب داد چنین پیك حضرت یزدان — سلام حق بتو باد ای نبی پـاك نتاج
ز جای خیز و بنه پای بر رکاب براق — که گشته جمله ملایك بدیدنت محتاج
عروج کن بسموات ای بشیر و نذیر — که لیله لیلهٔ قدر است و ره ره معراج
زجای خواست پیمبر و بر براق نشست — شدش بشارت جبریل منتجی بنتـاج
زآب رحمت حق شست خاطر خود را — برون ز دل شده مهر قبیله و ازواج
درید جمله حجاب و برید جمع سپهر — که تیر مقصد آن شه رسید بر آماج
براق چونکه‌ابر سدره منتهی برسید — نمود حضرت جبریل با نبی کنکاج
بگفت اگر قدمی زین مقام بردارم — بسوزدم پر عزت مرا دگر نه علاج
بماند حضرت جبریل و رفت ختم رسل — غریق گشت ببحر حقایق مواج
چو طی نموده ره سدره آن شه لولاك — براق مانده زرفتار هم چو شخص فلاج
براق را بنهـاد و نشست بر رفـرف — شتـافت میر هـدایت بشاهـراه نتـاج
رسید آن شه لولاك چون بعرش برین — نمـاند در دل وی جـز تلطع وهـاج
چه گلستان که‌بدی‌خالی از گل و بلبل — چه بوستان که درو نیست نغمهٔ دراج
چه انبساط کـه از بهـر قادر ذوالمن — ستاده بهر ستـایش ز قدسیـان افواج
زبـان به‌تلبیه بگشوده حاملان یکسر — چنـانکه گرد حریم خدا بود حجـاج
خطاب آمـدش از کبریـا ز پردهٔ غیب — بیا که دین من از همت تو گشت رواج
زبان بحمد خـدائی گشود بـا تعظیم — جواب روشنش آمد به از فروغ سراج
شدی مخلع تن خلعت جلال و کمـال — که دست قدرت حق بوده بهر وی نساج
پس ازمرخصی از حق ز عرش بر گردید — چنانکـه گرم بجـا بود بستر دیبـاج
کرا بد این ید قـدرت بجز ولی خـدا — کسیکه داشت ز یاسین سریرو طه تاج
علی است آنکه شد استاد جبرئیل امین — اگر نبود ز درگاه حق شدی اخراج
سزد اگر ز برای بـراق مرکب او — ز کهکشان فـلـك چـرم آورد سراج
اگرنه رأی علی بود از برای وجود — نه بسته نطفه در ارحام مادر از امشاج
باین جلال چه گویم که لشگر عدوان — نموده خیمهٔ نـور دو دیـده اش تـاراج

اسیر گشته حـریمی کـه بودشان بر در — غلام و بنده هزاران ز قیصر و مهراج
هزار مرتبه بهتر ز کوفی و شامی است — کسیکه در همه‌عمرش کند پرستش‌خاج
ز سوز سینه بگفتا بنائی محزون — هزار لعنت حق بر یزید و بر حجاج

ایضا در تهنیت میلاد یعسوب دین و امام المتقین

بستند ملائك همه برطوف حرم صف — چون کعبه شد از مولـد آنشاه مشرف
حق‌داشت اگر کعبه زدی بانك اناالحق — چون نور خدا شمس هدی داشته‌بر کف
نور ازلی در دل او کرده تجلی — آگاه شد از سر فاحببت ان اعرف
لبیك کنان عشق منش حلقه بدر زد — چون حب ورا خواست بدینگونه موظف
عقل آمد و بگرفت بکف نقد روانرا — چون بهر نثار قـدمش بود مؤلف
تعظیم نمودش عرفات از ره معنی — زان‌گشته ابر جملهٔ حجاج موقف
حوریه و غلمان و جنان از ره تعظیم — سر سوده بقنداقه و گشتند موصف
کرسی و سموات و لوح و قلم و عرش — بر گرد حرم گشته از آن رتبه مطوف
از شوکت و از حشمت وازسطوت آنشاه — ارواح رسل گرد حرم بسته همه صف
آمـد ز حرم بنت اسد با اسدالله — اندر بغل مهر بدی مـاه مخلف
بگشود نظر بر رخ پیغمبر خـاتم — چون شد ز همه‌خلق جهان امجدواشرف
دادی به پیمبر خبر از گفتهٔ انجیل — خواندی بر آن شاه همه آیهٔ مصحف
از یمن قدومش شده این ارض مسطح — و ز حب ولایش شده این چرخ مسقف
گر فاطمهٔ بنت اسد دست ورا بست — کی دست خدا مانده بقنداقه مجوف
گردید علی چون بزمین راکب دلدل — زانگشت پیمبر بسما راکب رفرف
اندر بر بذل تو معاصی همه مرجی — ونـدر بر عـدل تو ثوابست مخوف
با مهر تو ایشاه عمل قابـل تصدیق — بی حب تو ایشاه عمل بوده مزخرف
با رأی تو ایشاه هدی کـاه شود کوه — بی رأی تو صد کوه بود کاه مخفف
بر دامن اجلال توام دست تولی است — ایشاه مرا دست بگیر از ره الطف
صد شکر که مـداح تو گردید زبانم — توفیق رفیقم شده بنمای مضاعف
هر چند بنائی شده مـداح تو ایشاه — اندر بر مدح تو بود القلم جف

اشاره بمعراج نبوی و منقبت رسول اکرم شاه ولایتمآب

ایدلا باید ترا زین دار دل بر داشتن | تا قیامت هست باید عشق دلبر داشتن
مرغ دل پرواز کن بنما بجنت آشیان | تا بکی درخاك محنت بار بستر داشتن
کبروعجبت تا بکی برسربوداندرجهان | ناز بر مردم چرا از اسب و استر داشتن
بیضهٔ مکر وحیل تا کی نهفتن در کلاه | خون مردم‌خوردن و خودرا بزیور داشتن
با مسلمانان خطا وخدعه کردن تابکی | دشمنی از بهر دنیا با برادر داشتن
شهوت و آز وتکبر نخوت و ناز و غرور | گشته عیبت برملا نتوان مستر داشتن
منبع خون کثافت خود نمائی تا بکی | چونکه شد بالوعه پر باید سرش برداشتن
ای بسا از بینوایان خفته در اقلیم عشق | ننك زین دار فنا و ز تاج و افسر داشتن
نقش هستی‌میکشدبر سینه هرشب‌تاسحر | مخزن سراست بی اوراق دفتر داشتن
کاشف اسرار حق باشد ولی با چشم دل | واقف علم لدنی نی ز لب بر داشتن
بر در دولت سرای دوست دارد التجا | خوش بود بهر گدایان جای بردرداشتن
اجتهاد اندر اصول و کرده تقلید ازفروع | دائماً اندر زبان نام پیمبر داشتن
آن شهنشاه عرب مکی نسب سلطاندین | آنکه از فر همایش عرش زیور داشتن
شخص مقدارش‌بدی درلیلت اسرای‌چنان | از زمین رفتی بعرش از جا محقر داشتن
کی‌توانم کرد توصیف آن براق عشق را | جبرئیل اندر رکابش از شرف سر داشتن
حبذا آنشهسواریرا که گفتش جبرئیل | من دگر از اینمکان نتوان قدم برداشتن
رفرف کوی وفایش از تفکر تیز تر | رفت تاآنجا که نتوان پرده را بر داشتن
مرحبا آن میهمانی را که در بزم دنی | از وجودش عرش‌حقرا زینت و فرداشتن
مظهر سر خدا در پردهٔ اسرار غیب | شد نوای کبریائی پا فرا تر داشتن
گشته از پا تا بسر مستغرق دریای عشق | کشتی عاشق کجا حاجت بلنگرداشتن
عاشق اندر بزم معشوقش‌بسی اسرارداشت | میل بودش بر زبان نامی ز حیدرداشتن
از پس آن پردهٔ اسرار غیب‌آمد برون | آنچنان دستی که‌شرکت با پیمبرداشتن
بود دست مرتضی چون بود او دست‌خدا | کبریائی خواست آندم دست مظهرداشتن
گربود ممکن علی درلامکانش ازچه‌جای | وربود واجب چسان در خاك باور داشتن

شد یقین من علی از حق نمی‌باشد جدا　زان وجودش لایق هم بزم داور داشتن
گاه دستش جلوه ها دربزم او ادنی کند　گاه پا در کعبه بر دوش پیمبر داشتن
درجهان هم کفو اوهرگز نزاده مادری　گربه پیغمبر نبودی فخر دختر داشتن
گر نه حب او بود اندر بهشت جاودان　شاخهٔ طوبی نباید برك یا بر داشتن
گر نباشد دست او دست خدای لم یزل　در ز خیبر کی توان دست دگر برداشتن
من نمیگویم خدایش لیك با دست علی　روزی مخلوق خالق را مقدر داشتن
کشتی نوح نبی بودی بگرداب فنا　گرنه از اسم علی آن فلك لنگر داشتن
گر نبودی همره موسی علی‌در کوه طور　در کفش چوب عصا کی‌روح اژدر داشتن
چون بدل دارد بنائی مهر اولاد علی　زان زبانش لایق این در و گوهر داشتن

مدیحهٔ صدیقه کبری انسیه حوراء حضرت فاطمهٔ زهرا ع

باز شد فصل بهار و باد نوروزی وزید　مژده‌ای‌از گلستان بر بلبل شیدا رسید
بوستان گردیده خرم از نشاط نوبهار　غنچه از شادی وعشرت پیرهن برتن‌درید
زانکه نور کردگاری در زمین شدآشکار　زهرهٔ زهرای عرش‌از‌برج عصمت‌شدپدید
گشت از برج نبوت آشکارا و عیان　آنکه از روز ازل پرورد گارش آفرید
شد مفرح صورت باب کبارش زین خبر　چونکه‌اندر بیت‌خود‌آنصورت‌فرخنده‌دید
حوریان نزد خدیجه‌بهر خدمت آمدند　هریکی‌درعیش‌وعشرت‌بودو‌در گفت‌وشنید
بود در ماه جمادی مولد بنت رسول　زهرهٔ زهرا که شد قفل شفاعت را کلید
قدر این دختر که‌داند جز خدا ومصطفی　ز آن‌رسول‌هاشمی‌اورا چوجان‌دربر کشید
بود این دختر که شد فخر تمام انبیا　بود این دختر که جرم دوستانشرا خرید
بود ایندختر که شد مادر بشبیر و شبر　بود این دختر که از اول‌خدایش‌بر گزید
بود ایندختر کــه شدفخریه بهر بوالبشر　بود این‌آن گوهری کزدیدهٔ حوا چکید
بود ایندختر عزیز کردگــار لا یـزال　زان پیمبر بر سر دامان نازش پرورید
همچو گل‌پیغمبرش‌هرروزوشب‌میکردبو　چونکه بوی جنت‌ازآن‌پاك‌طینت‌میوزید
چون کنیزش فضه‌بودی‌همچومریم‌درعمل　مائده گردید وارد بهرش از عرش مجید
کفو حیدر دخت احمد نور چشم انبیا　جبرئیلش خادم درگاه چون عبد عبید

خیمه زد آن ماه تابان چون بصحرای ظهور | روز مولودش بود بر دوستان چون روز عید
چاکرانش انبیاء و محرمانش اولیاء | مریمش کمتر کنیز و عیسیش کمتر مرید
کس ندیده در جهان یکدختر و این احترام | یك چنین بانو بعصمت در دو عالم کس ندید
خوی و خلق حسن رفتارش هماناچون پدر | آنچه را گوئید ز اخلاقش از آن بودی مزید
چونکه پیغمبر غمین گردید از اهل جهان | هر زمان رویش بدید از غصه و غم وارهید
در تمام عمر خود مشغول در طاعات حق | یك گل از این گلستان دار فانی برنچید
بعد مرك باب خود آن نو گل باغ رسول | زهر غم هر روز و شب از دست دشمن میچشید
بس اذیتها کشیدی روز و شب آن بینوا | دل درون سینه‌اش از غصه هردم میطپید
بسکه غم اندر دلش کردند قوم مشرکین | ای بنائی عاقبت زهرا دل از دنیا برید

قصیده در تزویج میمنت اثر دختر پیغمبر زهرای اطهر با مولای قنبر

باد نوروزی وزید از قدرت پروردگار | کرده سلطان چمن از عیش خود را آشکار
جامهٔ دیبای نوروزی ببر بنموده چاك | باد بدمستی کند چون مردمان میگسار
تابش خورشید کرده بیضه را در کوه آب | آتش افکنده بجان بهمن اسفندیار
کلك صنع حق عیان بنموده اندر کوه و دشت | رنگهای گون گون و نقشهای زرنگار
پنجهٔ مریم عیان گردید اندر بوستان | شانه زد برسنبل وریحان بطرف جویبار
نوعروس گل نشسته بر سر تخت چمن | بلبل بیدل بود از عشق دلبر بیقرار
وقت عیش و عشرت و شادی بود اندر جهان | چون زعرش کبریا این عیش گردید آشکار
جبرئیل آمد ز نزد کردگار اندر زمین | خدمت شاه رسل آن خواجهٔ والا تبار
عرض کردی با بشارت خدمت آن محترم | مژده بادا بر شما از خالق لیل و نهار
بست عقد زهرهٔ زهرا خداوند مجید | بر علی عالی اعلی شه والا کبار
شاهد این عقد گردیده تمام قدسیان | باهمه جمع ملایك اندران فرخنده بار
ثلث جنت خمس دنیا چار نهر اندر زمین | حق نموده مهر زهرا از عطای بیشمار
یا محمد در زمین این عقد را تجدید کن | تا در اینعالم شود نور علی نور آشکار
شاه بطحی ابن عم خویشرا احضار کرد | مستشیر آمد همان ساعت بنزد مستشار
این بشارترا پیمبر داد از حق بر علی | از حیا سر بر زمین افکند و گشتی شرمسار

آنچه‌لایق بود گفت و آنچه لازم بود کرد		مجلسی شد در مدینه بهر شادی بر قرار
انبیاء زانو بزانو جملگی اندر یمن		اولیاء پهلو بپهلو جملگی اندر یسار
چون کنیزی بوده حوا اندرآن بزم عروس		بود آدم در بر داماد چون خدمتگذار
عیسی از چرخ چهارم آمده اندر زمین		بر کفش بگرفته ابریقی و طشتی زرنگار
یکطرف نوح نبی باخوشدلی بگرفته آب		یکطرف موسی زطور خویشتن آورده نار
یکطرف آمد سلیمان با سریر حشمتی		یکطرف صالح عیان با ناقه‌آن پرهیزکار
آمد ابراهیم از راه گلستان ارم		یوسف آمد با کنیزان و غلامان از کنار
هریك از پیغمبران درخدمت خیر البشر		شغلی ازخدمت برای خود نموده اختیار
با سرورشادمانی ریخته از شش جهت		اختران نه‌سپهر ازبهرمجلس شد نثار
از سپهر هفتمین گشتی روان اندر زمین		تا بسوزد عود وعنبرها زحل اندر شرار
مشتری آمد بمجلس با دوصد شوق وشعف		برپناه آمد که بر مریخ تا گردد دچار
خنجرخون ریز مریخ از کفش آمد برون		تا نماند حول و ترسی بهر قلب روزگار
زهره بهر وجد زهرا بود درعیش وطرب		گشته گرم دلربائی اختر سیمین عذار
شد عطارد منشی این بزم بگرفتی قلم		تا بدفتر برنگارد شرح بزم با وقار
چهره افروزان بیامد از سما قرص قمر		تا شود از بهر خورشید رخش آئینه وار
شمس تابان سما گردید شمع بزم عیش		اختران نه فلك بر گرد وی پروانه وار
غنچه خندان گشته ازشادی بزم گلستان		شاخ گل گشت ازطرب بیرون زدستش اختیار
گل به پیراهن نمیگنجد زعشرت درچمن		بلبل آمد در نوا اندر سریر شاخسار
نسترن بادستهٔ گل آمدی از طرف باغ		یاسمن بنموده ازعشرت بگوشش گوشوار
هدهد ازعشرت شدی هم ناله با کبك دری		قمری اندر بزم شادی گشته هم آوازسار
هریکی سرو صنوبر همچو شمشاد رسا		چون قراول ایستاده در کنار جویبار
با چنین مجلس پیمبر خطبه راجاری نمود		بسته‌شد عقددوگوهر با هزاران افتخار
صالحش‌شد ساربان و ناقهٔ غضبا بدست		شد جلو دارش پیمبر فاطمه گشتی سوار
دمبدم میخواند بهر ناقه آواز هدی		حضرت داود اندر دوش سلمانش مهار
جبرئیلش با دوصد عزت شدی اندر یمین		بود میکائیل با صد احترام اندر یسار

جمله اقوام نبی با صد شعف بودی ز پی
تیغ آتشبار بر کف جمله با صد اقتدار

دختران آل هاشم با شعف یکسر همه
جمله با شور حجازی درقفایش رهسپار

جمع غلمان چو نغلامان بسته صف از هر طرف
حوریان بازلف مشکین اززمین بردی غبار

جملهٔ قدوسیان با صد طرب اندر هوا
فوج فوج وصف بصف بسته هزاراندرهزار

با چنین عز ووقار وشوکت وجاه و جلال
ناقهٔ غضبا زدی زانو بر آن باب الوقار

گوهر بحر نبوت اختر برج ولا
هر دو بگرفتند اندر حجلهٔ شادی قرار

دست زهرا و علی بگرفته فخر کائنات
دادشان بر دست یکدیگر شه عالی تبار

معنی بحرین بنائی این دودریا بود وبس
درو گوهرشدعیان ازاین دودریاهفت وچار

مصیبت حضرت فاطمه سلام‌الله علیها

خواهی اگر شود برحق طاعتت قبول
بر گیر با دو دست ولا دامن رسول

برخود مپیچ از غم دنیای دون پست
از نیك و بد و باد حوادث مشو ملول

فقر غنا و عزت و ذلت ز کبریا است
گاهی باوج میبرد و گه دهد نزول

بر فرع دین بکوش به تقلید و اجتهاد
محکم نما عقیدهٔ خود را تو بر اصول

دستی بزن بدامن آن نور ذوالجلال
خورشید وعرش وماه زمین حضرت بتول

هفتاد وپنج روز پس از مرك باب خویش
بار بلا و محنت و غم‌را شدی حمول

انقدر گریه کرد باین مدت قلیل
مبهوت و مات مانده بر گریه اش عقول

از بهر عرض تسلیتش پیك ذوالجلال
از عرش کردگار برش میشدی نزول

دست ادب بسینه گرفتی امین وحی
در باب بیت اذن گرفتی پی دخول

انسان سفارشی که نبی بهر وی نمود
بعد از پدر نکرده کسی حرف او قبول

بگرفت عهد دوستی وی نبی زخلق
درویل باد آنکه نمود عهدوی نکول

باآن سفارشات نبی ظلم بیحساب
بر وی رسید زامت بیداد بوالفضول

شد محسنش شهید زکین وعناد قوم
ظلم وجفا نمود براو امت جهول

قوم دغا زبعد نبی با هزار مکر
کردند غصب باغ فدکرا بعرض وطول

میگفت ومیگریست بنائی ز سوز دل
بی یار وبی معین شده ذریهٔ رسول

در نصیحت ومدح مصیبت حضرت مجتبی(ع)

جانا مشو تو غافل از احوال خویشتن بیهوده دل مبند در این دار پـرمحن
خواهی اگر شوی بجهان عاقبت‌بخیر جز حرف حق مگو بزمانه دگرسخن
مرد خدا همیشه بود در خیال دین غافل نمیشود دمی از یاد ذوالمنن
صبح ومسا بطاعت یزدان نما قیام تا در پناه حق شوی از شر اهرمن
اندرهنر بکوش که گنجست در هنر دانسته گو سخن چو بگوئی‌درانجمن
بی طاعت خدا نبری بهره در جهان باشی اگر بخلق جهان شیخ مؤتمن
برگیر دل حکیم زاموال دنیوی کز وی ترا نصیب نیامد بجز کفن
هرگز بمال ومنصب دنیای دون مبال چون مال او وبال بود منصبش محن
دنیا که‌چون عروس کندجلوه‌پیش‌خلق شوهرکش است‌ازچه تورا کرده‌مفتتن
غره مشو ببازوی خود گر بود تـرا زور هزار مرد قوی هم چو تهمتن
یکسان‌بود به پیش اجل شاه با گدا مقهور نزد مرك بود مرد یا که زن
پیش‌اجل فکند سپر خسروان دهر جمشید وکیقباد ویاسیف ذویزن
باشد خوراك‌شیر اجل‌جمله‌وحش وطیر صدچون نهنك‌بحر ویاپیل وکرگدن
خواهی اگرنجات بزن دست خویشرا بردامن امام دوم شاه دین حسن
آن نور چشم فاطمه وجان مصطفی شبل علی ولی خدا شاه ممتحن
بهتر زمرغزار شدی صد هزار بار گرد قدوم وی چو رسیدی بمرغزن
از دست دشمنان ستمکار بیحیـا بس ظلمها کشیده چو در سر ودرعلن
بودی شبیه در همه اعضا بجد خویش از دست وسینه و سروپـا جملهٔ بدن
فرمود مصطفی که حسن نوگل بتول باشد سرور سینه وروح روان من
بگرفته‌روی‌سینه وراهم‌چوجان‌خویش زد بوسه اش رسول خدا بر لب و دهن
راحت نبوده یکنفس اندر تمام عمر از دست دشمنان ببلا بوده مقترن
ناچار کرده صلح بدشمن زبی کسی چون یکنفر نبوده ورا یار در زمن
مسموم شد وجود شریف جناب او چندین مراتب از طرف قوم پرفتن
تااینکه جعده ریخت زروی عنادو کین زهرش‌بکام وخون جگرجمله در لگن

زهر جفا رسید چو در کام آن جنـاب آتش فتاد سروز دین را بجان و تن
زینب چو گشت با خبر از حال زار او کرد از مصیبتش ببدن پاره پیرهن
فریاد بر کشید بمائی از این عزا اشکش بدامن آمده چون دُر درعدن

درمنقبت یگانه سرباز راه‌خدا حضرت ابیعبدالله (ع)

زلطف حضرت پروردگار عزوجل نمود خلقت ذرات را ز روز ازل
چو خواست آئینهٔخود نما برای جمال نمود خلقت احمد بصورت اکمل
بدیدهٔ ازلی اندر آن مشاهده کرد نمود ذات خدائیش پی شبیه و بدل
مقام لم یزلی خالی از تمام نقوص مهیمن ابدی خالی از تمام علل
از آن مشاهده‌معلوم گشت عشق‌لطیف ز راه عشق تجلی نمود بهر ملل
یگانه عشق خداوند قادر بی چون کلام گرچه یکی لیك معنیش اطول
شد از برای سکونت بنزد هر ذرات که بوده‌قابل وی تا در او نموده محل
نظر نمود بذرات عالم و جاهل گذشت ازهمه‌اعلی رسید تااسفل
یکی ندید که این بار را کشد بردوش یکی نگشت چو پروانه گردآن‌مشعل
زساکنان سموات لوح، کرسی وعرش تمام اهل زمین جملگی ز بحر و جبل
زانبیا ورسل باتمامی صلحا ربوده جمله از آن‌عشق‌حق‌چویکخردل
هرانکه برد یکی ذره داشت کوه بلا هرآنکه بیش ربودی غریق بحر اجل
ولی چگونه بلائی که شد دوای همه چگونه مرك چشیدند به بدی زعسل
ندیده شخص‌دگر قابل امانت خویش نیافت هیچکسی را برای حسن عمل
کجاست عاشق معشوق و محرم اسرار که حمل پشه نه‌بتوان نمود بار جمل
جمال حضرت معشوق در تجلی‌شد برای گوهر رخشنده عاشق اول
طریق عاشق ومعشوق را اگر خواهی به بین بحالت پروانه دربر مشعل
کدام شمع وچه‌پروانه فاش باید گفت بسا که قصهٔ کوتاه به‌زطول جمل
که بودعاشق محزون عزیز قلب‌بتول چه عشق عشق خداوند گار عزوجل
همیشه بود ازآن عشق مستعد بلا همیشه داشت ازآن عشق اشتیاق اجل
نکرده میل دلش جز بناوك پیکان چرا که داد برش امتحان بحسن‌عمل

نداشت میل دگر آب جز دم شمشیر	که آب تیغ ورا به بدی زشهد عسل
نخواست هیچکس آید دگر به پهلویش	بجز سنان سنان تا بگیردش ببغل
بغیر سر نسپردی مگر بسنك جفا	نخواست راحت بستر مگر که در مقتل
هنوز نالهٔ اطفال او بگوش رسد	زظلم فرقهٔ ناحق زجور قوم دغل
زدند آتش کین در حریم اطهر او	که بود آن حرم از جمله ممکنات افضل
سرش گهی بسنان و گهی بمطبخ بود	عجب که وحی خدا بر تنورشد منزل
بسوخت جان بنائی در آتش غم او	قلم فتاده زدست ودفاترش مختل

در تهنیت مولود مسعود بدرمشرقین حضرت اباعبدالله الحسین

شمس دین ازفلك عصمت باز نور افزاستی	شادی وغم ازچه باهم اینزمان برپاستی
ماه طالع میشود یا کوکب از برج شرف	نور خورشید حقیقت در جهان پیداستی
نه فلك اندر تعیش شش جهت خندان وشاد	مشعل این بزم جانان بیضهٔ بیضاستی
یکطرف حوران جنت یکطرف غلمان همه	جملگی مسرور اندر جنت المأواستی
شد بهار شادمانی از برای دوستان	بلکه اندر عیش وشادی جملهٔ اشیاستی
گشته مجنون ازتحیر رو بصحرای نشاط	لیك عاقل در خیال عالم معنی استی
هاجری ازهجر اسمعیل درجوش وخروش	ازچه محزون مریمی از مولدعیسی استی
این چه مولوداست یاران کزمیان جمع حور	از کمال قابلیت قابله لعیا استی
مریم وحوا وهاجر چون کنیزان دربرش	بهر خدمت حوریان جنتی یك جاستی
هیچ میدانید یاران این کدامین مولداست	نور چشم ومیوهٔ قلب شه بطحاستی
آشکارا باز گویم نام وی باشد حسین	قرة العین علی و مادرش زهراستی
آنکه باشد گوشوار عرش ذات ذوالجلال	در دو عالم افتخار دودهٔ طه استی
گر نبودی بهر ایجاد وجود آنجناب	دست قدرت صورت آدم تمیآراستی
مخزن اسرار علام الغیوبی سینه‌اش	دجلهٔ آب روان خود شاهد دریاستی
عاشق جانان اگرخواهی بیا بروی نگر	تا کجا دل داده بر دلبر و پا بر جاستی
جسم خاکی را چو حایل دیدبین خویش وحق	زین سبب درنینوا خود از میان برخواستی
من نخوانم واجبش لیکن برای وصل دوست	درمیان جمله خوبان واحد و یکتاستی

خونبهای خون او باشد خدای لم یزل
بلکه خون پاك جسمش عین ثارالله استی

هرچه راحق لطف کردش داد اندر راه حق
شاهد این مدعا خود روز عاشوراستی

میرسد برخاطرم چون بی کسی آنجناب
چشمهٔ چشمم ز غم از گریه خون پالاستی

گوئیا می‌بینم اندر خون میان قتلگاه
گرد جسم نازنینش لشگر اعداستی

در دم آخر بگفتا شاه دین با شمر دون
ایکه غافل از جزای محشر کبراستی

گر تو نشناسی مرا باب گرامم حیدر است
مادرم بنت پیمبر زهره زهراستی

من حسین هستم که بهرم خلق شد جنات و حور
از برای دوستانم کوثر و طوبی استی

بیمروت من مسلمانم و کافر نیستم
از چه آهم از عطش تا گنبد خضراستی

کی توان باور نمودن شاه اقلیم وجود
با لب عطشان قتیل اندر لب دریاستی

بعد چندی میشود آخر قیامت آشکار
محشر از شعر بنائی در جهان بر پاستی

درمدح سرور عباد حضرت سیدسجاد ۴

بعدچندی طبع سرکش باز با محنت قرین شد
لشگر غم در دل افسردهٔ زارم مکین شد

نوجوانی رفت و آمد عمر را هنگام پیری
من یعمره ننکسه عیان در اربعین شد

شد سپیدم موی چون بگذشت از پنجاه عمرم
قوت از ملك بدن اخراج ضعفش جانشین شد

یاور من شد عصای چوب اندر خمس و خمسین
آنکه بودی ذره بین در شست بارش ذره بین شد

قوت از زانو برفت و پایمن ماندی ز رفتار
روی گلنارم ز آثار کهولت پر ز چین شد

رفت از دستم همه سرمایهٔ سود تجارت
عمر بگذشت و حسابم با کرام الکاتبین شد

کس نیابد رستگاری زین همه بادحوادث
جز کسی کو بندهٔ درگاه رب العالمین شد

نی مسلمانی همین باشد باقرار لسانی
باید از جان تابع فرمان ختم المرسلین شد

بلکه در اسلام ما شرط است ایمان با ولایت
زین سبب باید محب و پیرو یعسوب دین شد

گر تو میخواهی رضای حق تعالی باید از جان
دست بر دامان پاك اهلبیت طاهرین شد

آن امانتها که پیغمبر سپردی نزد امت
عترتش از ظلم عدوان جمله با محنت قرین شد

در بر محراب طاعت از جفای ابن ملجم
منشق از تیغ ستم فرق امیر المؤمنین شد

بعد پیغمبر نماندی یادگاری غیر زهرا
من نمیدانم چه کرد امت که قلب وی غمین شد

با حسن نور دو چشم مصطفی امت چها کرد
تا که خون قلب پاکش از گلو اندر زمین شد

در زمین کربلا با زادهٔ زهرا چه کردند
از ستم آنشاهرا تیرجفا اندر وتین شد
شد عیال‌الله اسیر دست آنقوم جفا جو
غل بگردن سیدسجاد زین‌العابدین شد
کس پرستارش نبود از کربلاتا کوفه‌وشام
آنکه با فخریه دربان درش روح‌الامین‌شد
یوسفی گم کرد و اندر کربلاآنشاه بیمار
صدچویعقوب‌ازغمش گریان بفردوس برین‌شد
وقت‌تجدیدوضوچشمش چومی‌افتادبرآب
گریه کردی‌انقدر کاب روانش‌شرمگین‌شد
باتن تبدار وغل‌درگردن وهجر واسیری
اینچه‌ظلمی‌بودبروی کز گروه‌مشر کینشد
آنکه‌بودی‌صدچوداودش بپااز بهرخدمت
ازچه‌اندر گردنش‌زنجیر وطوق آهنین شد
جای دادندآنشه بیمار را اندر خرابه
آنکه‌جایش‌بود بربال ملك‌فرش زمین‌شد
اشك‌چشمانش‌دوا وخون‌دل بودی‌غذایش
غیر زینب نی‌دگر یکتن ورایار ومعین شد
کی‌توان گفتن‌زجور گردش‌چرخ‌ستمگر
جای‌آن‌بیمار بزم زادهٔ هند لعین شد
ازجفای چوب‌آن بیدین برأس‌شاه بطحا
نالهٔ زینب ازآن غم تا بچرخ هفتمین شد
انقدر نالید آن بیمار بعد مرگ بابش
زاشك‌چشمش‌خسته‌ومجروح‌روی‌نازنین‌شد
ایمن از حول قیامت میشود یاران بنائی
چون‌شفیعش درصف‌عقبی‌شفیع‌المذنبین‌شد

در مدح ومصیبت حضرت باقرالعلوم ۴

هردم رسد بسینه مرا تیر آبدار
از فتنهٔ زمانه و صیاد روزگار
غرنده شیر مست که نامش بود اجل
هرلحظه صد هزار هزارش بود شکار
هرگز مشوتوغره باین جام عیش‌ونوش
چون بادهٔ زمانه بود جمله ناگوار
سیمین بدن مکن که پس ازمرك‌ایعزیز
میگردد این بدن‌همگی رزق‌مورومار
گرنیست باورت نظری کن بمردگان
بنگرچگونه‌داده زکف جمله اختیار
بین خسروان دهر همه با سپاه و تاج
تسلیم گشته اند بر آفریدگار
یکسر همه بخاك لحد سر نهاده اند
بی مادر و برادر و بیمونس و فکار
گردیده خاك قامت داماد سرو قد
در حجله های گور عروسان گل عذار
باحسن صورتی همه چون لعبت‌فرنك
با موی عنبرین همه چون غیرت تتار
جسم تهمتنان همه بیچاره و ضعیف
سردار و سروران همه بی‌یاروغمگسار
رعنا قدان و ماه و شان و سمنبران
افتاده در میان لحد جمله خوار و زار

مار سیه بگردنشان طوق بندگی کرم زمین بانف یکایك بود مهار
باشد ترا بخانهٔ گور عاقبت وطن افتد ترا بملك بقا عاقبت گذار
با این همه مصیبت و در ماندگی وفقر جز لطف حق بگو بکه باشی امیدوار
دلرا سیاه کردئی از کثرت خطا با اشك چشم خود ببراز روی دل غبار
دست ولا بزن تو بدامان مصطفی آن مقتدای خلق خدا سر کردگار
بعد نبی علی ولی زوج فاطمه آن کس که شد وصی نبی شاه تاجدار
جانم بود فدای دو سبطین بو تراب زان پس علی که گشت بعالم اسیروزار
باشد امام پنجم ما باقرالعلوم سبط نبی ولی خدا فخر هفت و چار
بودی سلیل سید سجاد عابدین غواص بحر علم نبی آن بزرگوار
بحرعمیق علم و حیا معدن کرم مهر زمین و ماه سما شمس افتخار
سرمایهٔ مروت و سر لوحهٔ سخا سر دفتر اطاعت و سر سورهٔ وقار
احکام شرع دین نبی شد از اورواج قطب زمین و مرکز توحید را مدار
دارای علم سر خداوند لم یزل مختار بر تمامی خلقت ز نور و نار
ازجور خصم دون چه ستمها بوی رسید برحضرتش رسیده چسان ظلم بیشمار
عبدالملك بزهر جفایش شهید کرد عرش و فلك ز ماتم او گشته بیقرار
تا کی بنائی از غم آنشه رقم زنی بهتر بود که گریه نمائی تو زار زار

در توحید و نبوت و امامت حضرت صادق۴

کنم سپاس خداوند قادر یکتا که خالق همه‌خلق است‌ومالك‌دوسرا
اگر چه ذات خداوندیش بود مخفی ولی صفات ربوبیتش بود پیدا
پرازوی‌است زمین وسماوکون‌ومکان نه درزمین‌شده مرئی نه‌پیش اهل‌سما
نه‌جسم‌هست‌ومرکب که‌تامحل‌خواهد بود غنی و بصیر و خبیر و بی همتا
زبان‌جمله گویا از او وخود خاموش خموشی همه عالم‌ازاووخود گویا
پس ازسپاس کنم‌نعت احمدومحمود امیر و قائد یثرب شهنشه بطحا
چنان ز ساغر توحید بادهٔ نوشید که در وجود نبودش بغیر مهر خدا
چودر بهشت برین تکیه برسریرزند پیمبران سلف جمله ایستاده بپا

زجلوه ایکه نمودی رخش شب معراج | هنوز ماه فلک میدود ورا ز قفا
دمید لمعهٔ نور رخش چو اندر طور | کلیم زان شده مبهوت در بر سینا
صفات خالق یکتا بذات او توأم | بود بهر دو جهان ذات پاك او یکتا
نموده فخر ابوت بحضرتش آدم | برای مادریش فخر میکند حوا
ببار گاه جلالش هزار هم چو مسیح | بر آستانه فتادند بهر استشفا
نگشته بود اگر ملتجی باسمش نوح | چوقوم خویش شدی کشتیش غریق فنا
فدای آنکه پس ازخویشتن دهودو وصی | گماشت بهر هدایات خلق دردنیا
علی و بعد حسن باحسین و زین‌العباد | محمد و ششمین جعفر است امام بما
امام صادق بر حق که جملهٔ ملکوت | زدند بر در او جمله کوس صدقنا
لوای علم خدا را فراشته بزمین | ز فضل اوست که دین نبی شده احیا
خدیو ملك جلال و شهنشه دوران | ربوده نور رخ او ز روی مهر ضیا
سراج دین مبین محمد عربی است | که نور علم فکندی بجملهٔ سعدا
دو صد ذبیح نمایند جان خود قربان | اگر گذر فتد آن شاهرا بدشت منا
زلوح آمدی اندر جواب او لبیك | چو بهر تلبیه آن شه بلند کرد صدا
به پیش ابر عطایش کم است بهر فقیر | تمام دولت دنیا و جملهٔ اشیاء
نبی شمایل و دارد ز فاطمه عصمت | زمرتضی است شجاعت و از حسن سیما
حسین صلابت و سجاد خوی وباقر روی | هر آنچه داشته آن هفت تن بدی دارا
رسید ظلم و ستمها بآن شه از منصور | که شد بلند ز افلاك بانك واظلما
نظر فکند چو آن شاه بر بنائی زار | از آن سبب شده بهرش بمدح چامه سرا

درمعرفت ذات بیهمال خدای اکبر و منقبت موسی بن جعفر ع

شبی ببستر راحت بدم بوقت سحر | که بر مشام رسیدم نسیم جان پرور
دوچشم خویش نمودم زخواب غفلت باز | فتاد دیده‌ام آندم بطارم اخضر
بیامدم بنظر سقف گنبد مینا | چدقبه‌ای که بود جمله‌پر در و گوهر
همه جواهر رخشنده ثابت و سیار | سپهر آینه رنگی بود پر از زیور
شده تهاجم سیارگان بجو هوا | چو لشگریکه هجوم آورد بیك کشور

شفق فتاده در اطراف گنبد گردون　فلك نهاده بسر گوئیا عمامهٔ زر
زنهی کیست کواکب همه بود ثابت　بامر کیست که سیار گشته هفت اختر
که باعث است که خورشید اینچنین رخشان　که آمر است که گاهی هلال گشته قمر
که سیر میدهد اینگونه مشتری درحوت　که داده این حرکت را بزهرهٔ ازهر
که جلوه داده بمریخ در مه میزان　نموده رخ بخلایق بچهرهٔ احمر
زحل بامر که گردیده صورتش پرخون　عطارد از چه کند سیر گرد این محور
که برفلك ز کواکب کشیده کاهکشان　که بربخت کوکب رخشنده روی یکدیگر
چه قدرتیست گریبان صبح سازد چاك　که میدهد بزمین زآفتاب زینت و فر
یکی بود که دهد نور بررخ خورشید　برون بیاورد از خاك لالهٔ احمر
کدام دست وقلم کرده نقش رنك عقیق　چه قدرتی که برون آورد ز کان گوهر
که خط و خال گذارد بنفشه را در باغ　که تربیت کند اینگونه شاخ نیلوفر
که داده صوت حزین را بحنجر بلبل　که کرده بر پر مرغان دوصدهزار هنر
چه حکمتی بود اندر نبات و جسم وجماد　که کرده خلق بشر را هزار گونه صور
بدل خیال نمودم که این جلال که را است　که هر دمی بنماید عجایب دیگر
بگفتم اشهد ان لا اله الاالله　که باشد این همه ازصنع خالق اکبر
اگر تقرب درگاه حضرتش طلبی　بزن تو دست بدامان موسی جعفر
شهیکه بردر او با عصا بود موسی　برای خدمتش از روی شوق بسته کمر
نگفته بود اگر لاتخف و لا تحزن　هراس داشت از آن چوب و بیم ازاژدر
شهیکه نوح نبی را نجات داد ز آب　ز اسم حضرتش آمد بفلك وی لنگر
خلیل شد متوسل بذیل حضرت او　نجات داد خدایش ز شعلهٔ آذر
هزار حیف که بااین جلال وفضل و کمال　ندیم او غل و زنجیر شد زمین بستر
زبان گشوده بمدح غریب زندانی　شد از دهان بنائی برون در و گوهر

در توحید ذات یکتا و توصیف سلطان سریر ارتضی حضرت رضا ؏

دوش افتادم نظر بر گنبد نیلوفری　هوشم از سرشد برون زین کارگاه داوری
گنبدی امد بچشمم همچو طاسی سرنگون　زهره آمد در اسد در برج میزان مشتری

یکطرف رخشنده ماهی سیردارد در فلك — زهره آمد در اسد دربرح میزان مشتری
بود در سرطان زحل مریخ آمد درحمل — شمس درجوزا کندجا با رخ‌همچون پری.
چونکه بنماید عطارد جای اندر سنبله — آفتاب آید بمیزان با جمال انوری.
قدرت حق‌بین که چندین کوکب‌سیار را — هر یکیرا در بروج خود نماید رهبری.
آب وباد وخاك وآتش‌رابهم ممزوج کرد — در تن‌آدم نهاد این مایه‌های عنصری.
میدهد مرغ هوا راجای اندر روی آب — میکند در خرمن آتش سمندر پروری
که نگهداری‌نماید یونس‌اندربطن حوت — گه کند چوب عصا را بهر موسی اژدری
با جمال دختری مریم بامر ذات او — میشود پاك و منزه بهر عیسی مادری.
آنکه آتش‌را ز بطن سنك میآرد برون — از دل خاك سیه آورده گلبرك تری
آنکه شیطان را بیك‌ترك ادب راند زدر — کرده با تیر شهاب انجم برایش‌عسگری
آنکه هدهد را کندبا تاج شاهی سرفراز — کرده طوق بندگی در گردن کبك دری
آنکه مروارید غلطان پرورد در قعرآب — ناقهٔ صالح برون آرد زسنك از قادری.
آن خداوندیکه بخشدخضررا آب‌حیات — میکند بهر خلیل خود گلستان آذری
آنکه بنمودی علی را بر ولایت اختیار — داد هم کفوش به پیغمبرچو زهرا دختری
آنکه بر ختم‌النبیین می‌دهد حکم جهاد — کرده ازبهرش تدارك ذوالفقار وحیدری
شد وصی مصطفی شاهیکه در وقت نماز — صد سلیمانرا ببخشد در رکوع انگشتری
خود ولی‌خالق منان و باب هفت و چار — یازده اولاد او بر خلق هر یك رهبری
نورچشم هفتمین باشد غریب ارض طوس — هشتمین گوهر که باشدفلك دینرالنگری
آنکه نابینای مادر زاد پیش لطف او — جمله ذرات‌جهان هریك بچشمش‌اختری
آنکه‌چون‌موسی‌اگر نور از کف‌بیضای‌او — برزمین افتد شود چون آفتاب خاوری
آ شهی کز رتبه‌اش در بارگاه قرب حق — عرش را محراب سازد نه فلك را منبری
آن‌شهنشاهیکه‌پا بنهاده‌چون‌درملك‌طوس — گشته‌خاکش عنبرسارا وسنگش گوهری
گر گذارد همچو جدش پای در بزم دنی — میدهد از یمن مقدم عرش حقرا زیوری
کافرم‌خوانند اگر گویم کداوعین‌خداست — لیك من چون یوسف‌صدیقم ازتهمت‌بری
سالها باشد بنائی در جهان مداح او — لطف‌باشد گر تو او راهمچو دعبل بشمری

وله ایضا درمنقبت حضرت ثامن الائمه علیه السلام

زلطف حضرت پروردگار و خالق برحق شدم بمدح رسول گرام وآل موفق
نهاده بر سر طبعم ز لطف افسر شاهی سزد که بر سرتاج شهان فراشته ابلق
زبان گشوده بمدح و ثنای قادر بیچون برم پناه به نوباوهٔ رسول مصدق
شهیکه دردو سرا بر شهنشهی علم افراشت ز طوق بندگیش گردن ملوك مطوق
امین وحی خدا جبرئیلش آمده دربان سزد اگر بسر آمد زبان بذکر اناالحق
مهی زجانب بطحا بطوس کرده تجلی که فی المثال نبودش دگر ز اقدم و اسبق
فرشتگان بطواف حریم زادهٔ موسی کشیده صف که بود روی خاك تیره مضیق
گیاه مهرورا گر کسی بسینهٔ خودکاشت چه احتیاج بعطر گل است سوسن وزنبق
زمرحمت شده بر زائرین خود همه مشفق بود بوقت شفاعت ز انبیاء همه اشفق
زحب اوست که اندر بهشت خلق مخلد ز بغض اوست که جمعی بنار گشته معلق
بود ز یمن قدومش که مطمئن بود این خاك بود زفیض وجودش که آدم است مخلق
هرآنکسیکه بدل کیمیای مهر رضاداشت کجا رود پی فرار وطلق واشبح وزیبق
تمام روی زمین ریزه خوار خوان نعیمش خصوص خاك خراسان بود بوی متعلق
کبوتران حریمش چو شاهباز تعقل شکار صید حرم کس نمیکند بجز احمق
اگر نبود وجودش نبود خلقت عالم ز بهر اوست بپا گشته نه رواق مطبق
بود ولی خدا ووصی احمد مرسل امام هشتم خلق است در زمانه محقق
نموده جلوه حریمش یقین بعرش معلا ز فخر بقعهٔ او بهر گنبد ارزق
تجلی رخ او بود جلوه کرد ابر طور کلیم رفت زهوش وازآن جبل شده احرق
زحب اوست که موسی نجات یافت زدریا زبغض اوست که فرعونیان شدند مغرق
زشیر پردهٔ اوشیر بیشه نوش کند شیر مطیع اوست نهنك ار بود ببحر معمق
ببارگاه ولایت شد آنزمان شه ثامن که خلقت همه مخلوق مانده بود معوق
جزا دهد بمحبین بحشر روضهٔ رضوان همیشه فرق عدویش بود ز تیغ بلاشق
خزائن همه عالم حقیر نزد سخایش به پیش ابر عطایش زمین بود همه اضیق
بحلم وخلق بود فی المثال چوجد کبارش زخلقت او شده ز اخلاق خالقش متخلق

رضاست آنکه رضا گشت وخورد دانهٔ انگور　　هزار پاره جگر شد ززهر و گشت لبش شق
فتاده بود بمنزل غریب و یکه و تنها　　ز ظلم و کینهٔ عدوان ز زهر فرقهٔ ناحق
رسید نور دوچشمش تقی بدیدهٔ پرخون　　روانشدی زدوچشمش چوسیل اشك مروق
سپرد برپسر اسرار خویش و رفت زدنیا　　تقی بغل پدر آستین شکست بمرفق
شها شفیع بمحشر توئی ز بهر محبین　　منم محب تو نی طالب لباس ستبرق
گهی زلطف بدعبل نظر گهی به بنائی　　چنانکه حضرت سجاد داشت بهر فرزدق

وله ایضاً درمنقبت شمس الشموس شاهنشاه ارض طوس حضرت علی بن موسی ۴

ای رخت کعبهٔ مقصود ولبت آب حیات　　دیدن روی تو ما راست ز فوق حسنات
حاجیان رنج سفر برده ز بیت الله وما　　بر سر کوی تو داریم وقوف عرفات
هر که را برسر کوی تو بود موضع دفن　　محرم کوی تو محرم بود اندر میقات
آنکه از بهر شرف رخ بحجر می‌ساید　　گر به بیند رخ زیبای تومیگردد مات
بره گر حاج کند بهر خدا قربانی　　ایشه طوس همه جان جهان باد فدات
از صفای قدمت بوده صفا را رونق　　مروه بنهاد چو سر در قدمت یافت ثبات
گشته ابروی تومحراب دعای همه خلق　　روی ما سوی تو ای شاه بهنگام صلوة
ای شهنشاه جهان ما ز فقیران توئیم　　گردخورشید رخت جمع شدیم چون ذرات
کعبه چون مهرتوورزید شدی کعبهٔ خلق　　ورنه بودی قلل کوه و اراضی موات
ای لبت آب بقا روی تو فردوس برین　　زحمت افزوده بخود خضر برآب حیات
آب حیوان بکجا قدر سناباد کجا　　بی خبر رفت سکندر پی آن درظلمات
ید بیضا بکف موسی عمران ز تو بود　　یوسف از خرمن حسن توشها برده ز کوة
هر که از بحر تولای تو یك قطره ربود　　احتیاجش نه به نیل است و بجیحون و فرات
کشتی نوح بساحل نرسیدی هرگز　　تا نبود اسم تو ای لنگر کشتی نجات
پای برسنك زنی زان سخن آید بیرون　　روی بر دشت کنی شاخ گل آید زنبات
عیسی از مکتب تو درس بگیرد انجیل　　موسی از مدرسه‌ات یاد بگیرد تورات
نظر لطف تو بنموده زمین را معمور　　روی خورشید تو گردیده خدارا مرآت
در بر عدل خدا هیچ نماند ناجی　　لطف تو گرنشود شامل ما در عرصات

ز آتش قهر خدا کس نبرد آزادی　　تا نباشد بکف ایمن او از تو برات
عرضه میداشت بنائی بر شاهنشه طوس　　من کجا مدح تو ای‌سرور خوبان‌هیهات

در مدح ومصیبت حضرت جواد الائمه صلوات‌الله علیه

تا دیدمی جمال تو ای سرو کشمری　　دل داده ام بآن خم گیسوی عنبری
گردیده قامت الفم از غمت چودال　　پشتم ز بار هجر تو گردیده چنبری
ای مه لقا زحل وعطارد بامر تواست　　مریخ وشمس وزهره بحسن تومشتری
چون حسن دلکش تو نیامددراینجهان　　مثلت در این زمانه نزائیده مادری
خوانم اگر چوماه فلك روی انورت　　بشکسته ام بسنك سخن قیمت دری
طبعم چه کرده میل بمدح جمال تو　　آید ز شامه ام همه بوی معطری
یکقطره آب دجلهٔ جودت بمن رسید　　کردم بقعر بحر سخایت شناوری
مجنون به پیش‌صورت لیلای عشق تو　　دیوانه بوده کرده چو دعوی صرصری
حفظ جناح خود نتوان کرد جبرئیل　　ماند بکوی عشق تو از سست شهپری
بخشیده‌ای بخضر تو سرچشمهٔ حیات　　بنموده نور روی تو بر خضر رهبری
سجاده بهر نافله است‌عرش کبریاست　　نه پایه فلك شده بهر تومنبری
در پیش بحر جود تو انهار روزگار　　از شرم گشته آب تمام از محقری
ابر عطای توچو بریزد به بی نوا　　اعداد اختران سما درو گوهری
هستی جواد خلق جهان فخر کائنات　　نوباوهٔ رسول خدا سبط حیدری
نامت جواد وجود توبحر سخای حق　　بعد از پدر تو وارث علم پیمبری
وصف تو را رقم نتوان کرد تابحشر　　اشجار اگر قلم شود اوراق دفتری
گردیده بینوا ز سخای تو کامیاب　　درویش نزد جودتو یابد توانگری
کودك بچشم زادهٔ اکثم گر آمدی　　هستی پدر بجمله بشر از معمری
کشتی نوح از چه نشد غرقهٔ فنا　　از بهر کشتیش شده اسم تو لنگری
کردم مس وجود طلا باولای تو　　بهتر زمن نکرده کسی کیمیا گری
بودی بیك اشارهٔ برد وسلام تو　　گردیده گلستان بخلیل‌الله آذری
یوسف زدی چودست تولی بدامنت　　از قعر چه رسید بآن تاج وافسری

ظلمیکه ام فضل نمودی بحضرتت ایکاش می نبود برای تو همسری
زهر ستم بکام تو گردیده ازجفا از شربت حماضی واز کید کافری
گشتند جدو باب تو از زهر کین شهید در هر قضیه کرده بآنها برابری
کردی بیان حکم خدا نزد معتصم باعث برای قتل تو گردید ابتری
هر کس شنید شعر بنائی چنین سرود دادی در این قصیده تو داد سخنوری

در توحید و مدح امام همام حضرت علی بن محمد نقی (ع)

دوشم بگوش عقل زغیب آمد این ندا کی بینوا ستم زده عبد گریز پا
گیرم فرار کرده ز خلاق لم یزل جز حیطهٔ تصرف او میروی کجا
در ورطهٔ خطیر بلاهای روزگار آخر ترا پناه که باشد بجز خدا
با اینهمه مصیبت عصیان خویشتن جز درگه رحیم کجا آری التجا
آنخالق کریم که مخلوق کرده خلق بخشد زراه لطف و کرم رزق ماسوی
گر نیست عیش و نوش تو با ابتلا بساز چون حکمت حکیم چنین کرده اقتضا
خواهند روز حشر زمخلوق بندگی از کافر و منافق واز شیخ و پارسا
از بهر احتیاج تو مهر و مه آفرید وین ابر درفشان و نسیم فرح فزا
لطفش ضیاء و نور ببخشد بر آفتاب صنعش گهی سهیل برآرد گهی سها
درکان نموده خلق بسی رشتهٔ گهر آن یك عقیق سرخ یکی لعل باصفا
از یك زمرد آرد و فیروزج از یکی زآن یك زبرجد آرد و یاقوت پربها
از صنع اوست گشته حجر دُرشاهوار یك سنك کوه نقره کند دیگری طلا
چندین هزار سلسلهٔ طایر آفرید باشد یکی بصورت طایر یکی هما
این گنبد سپهر که باشد پراز نجوم بادست صنعت که ستاده چنین بپا
از صد هزار بیش پیمبر روانه کرد تا هر یکی برای بشر بوده رهنما
کردند انبیاء همگی فخر بر ملك باشد محمد عربی ختم انبیاء
شاه هدی ولی خدا در غدیر شد با امر حق وصی بلافصل مصطفی
شاهیکه منجلی زرخش نور ایزدی است باشد عزیز خالق وسرخیل اولیاء
بریازده وصی پیمبر بود پدر مخدوم برملایك برخلق مقتدا

باشد سلالهٔ نهم او دهم اءام بعداز پدر باهل زمین گشته پیشوا
گردد الم نسیم تبرای او بخلق شد قطرهٔ زبحر تولای اوشفا
یك ذره‌حب او به‌بقا موجب نجات گرددفقیر در گه او غرقه درغنا
باشد بامر حضرت او در جهان قدر بانهی آنجناب معطل بود قضا
آن حجت‌خدای که جبرئیل‌ازشرف بردر گهش ستاده که روحی‌لك الفدا
با این علو پایه و قدر جلال او بهر ثناش طبع بنائی است نارسا

درمنبقت امام حسن عسگری(ع)

کنم سپاس خداوند مالك دو سرا کذات اوست نهان وصفات‌او پیدا
براست در همه جاذات کبریائی او کجا است دیدهٔ‌حق‌بین که بیندش بخفا
جماد یکسره باشد بحکم او خاموش زبان آدم خاکی بامر او گویا
رسل زساغر توحید باده نوشیدند که درجهان همه بودند محو ذات‌خدا
خصوص ختم نبیین محمد عربی امین ملك خدا شاه یثرب وبطحا
زقرب منزلتش بود درشب معراج نهاد پای حقیقت‌به بزم او ادنی
چگونه گفته‌شودواجب وچسان‌ممکن کسیکه گه بزمین‌است وگه بعرش‌علا
اگر یدش نسرشت از ازل گل آدم اثر نبود هنوزش زآدم وحوا
چه‌عزتی‌استکه‌همچون‌علی‌وراست‌وصی چه‌حرمتی است کدزهراش‌خوانده‌یاابتا
چه‌خلق‌بوده که‌حقش‌بخوانده‌'خلق‌عظیم چسان جلال که برعرش برفراشت نوا
چه رتبه‌ئیست که نامش بمانده درعالم همین نه رویزمین بلکه در تمام سما
بمحضری که زند تکیه بر سریرجلال هزار همچو کلیمش ستاده برسر پا
بکوی کعبهٔ قربش هزار ابراهیم سزا بود که ذبیح‌الله آورد بفدا
ابوالبشر بجهان اسم خود نمیدانست اگر که یاد زوی می‌نمیگرفت‌اسماء
دوازده وصی حضرتش در این عالم شدند بهر خلایق دلیل راه هدی
یکان یکان همگی مقتدای جن و بشر بهر یکی نگری خلق را بود ملجا
فلك چو کوکب‌عمریکان یکان فرسود بجای هریکشان ماند شمس نور افزا
سراج دین حسن عسگری زبعد پدر بود امام زمان برجهان ومافیها

شهیکه‌صد چوسلیمان بظل رایت اوست — هزار همچو خلیلش بگردخوان عطا
زاسم اوست که لنگر شدی بکشتی نوح — کلیم یافت بطور از کفش ید بیضا
چو بود مشفی مرضی غبار مقدم او — نهاده برقدم وی مسیح چشم شفا
هزار آدم وحوا برش غلام و کنیز — به‌پیش حسن رخش صدچو یوسف است گدا
همین بس است که بر صاحب الزمان پدراست — همین بس است که آقااست بهر آن مولا
چو پای خود بنهاد از برای طوف حرم — زخاك مقدم او کعبه کرد کسب صفا
سلیل احمدمرسل امام یازدهم — رخش نموده زنور خدای کشف غطا
اگر ضیاء رخ وی نبود همره‌خضر — چسان گذشت زظلمات ودید آب بقا
اگرنبود بنائی بذیل مرحمتش — کجاتوان بمدیحش شود قلم فرسا

مولودنامه درمدح ومنقبت بقیة‌الله فی‌الارضین صاحب العصر والزمان عجل‌الله تعالی فرجه

شدنیمه‌شعبان دگردروجدبین ارض وسما — آمد بدنیا چون قمرمولود ختم الاوصیاء
وقت نشاطاست اینزمان‌چون گنج مخفی شدعیان — سلطان پیدا و نهان گردیده شاه اولیاء
سرالهی در دلش انوار حق اندر گلش — آنجا که باشد محفلش نازد بعرش کبریا
هم‌عیسی‌و ایوب‌اوست‌هم‌یوسف‌و یعقوب‌اوست — برعالمی محبوب اوست‌اندرزمین‌و اندرسما
میراث هر پیغمبری باشد بنزد آن پری — هرگزچنین یك دلبری نبودبنا کس آشنا
هم آیت‌الله زمان هم صبغة الله جهان — هم اونهان و هم عیان اندر جهان ماسوی
محراب‌باشد روی‌او دل‌بسته در گیسوی‌او — یکذره خاك کوی او بر چشم عالم توتیا
مهرش‌مراباشدبدل‌خورپیش‌رویش‌مضمحل — باشدقمرنزدش خجل‌مهرازرخش‌داردحیا
این آسمان نه طبق ذرات خلق وما خلق — حسن و بشر ازهرفرق دارند بر وی اتکا
لاهوتیان در ذکر او ناسوتیان درفکراو — از خاطرات بکر او گردیده این عالم بپا
ازعرش و کرسی وفلك فوق ثریا تا سمك — جمع ملایك یك‌بیك برپای کاخش التجا
هم دلبرودلداراوست هم‌ثابت وسیاراوست — هم برضعیفان یاراوست هم دردمندانراشفا
آن وارث‌علم یقین شدبنده‌اش روح‌الامین — بیشك‌بودسلطاندین‌نزدش سلاطین‌چونگدا
ایمعدن اسرار حق گفتار تو گفتار حق — پیداز تو انوار حق از حق نمیباشی جدا

عیسی‌تووموسی‌توئی هم‌یونس و یحیی‌توئی　　محیی بهرموتی توئی احیا کنی بایك دعا
ای‌مختفی ازهرنظرچشمان‌براحت منتظر　　جمع محبینت نگردر چنك دشمن مبتلا
ایشهسوارملك‌دین‌پرشدجهان‌ازظلم‌و کین　　پشت ضعیفانرابیین از بار محنت شد دوتا
مارا بجزتو یارنی جزتو بماغم خوار نی　　بی اسم‌توتذکار نی مهرت شعف حبت غنا
آن گنج پنهانی توئی‌منظورسبحانی توئی　　اصل مسلمانی توئی هستی بعالم مقتدا
تو جوهر اعلاستی تو فرد بیهمتاستی　　تو حل مشکلهاستی قربان این فرو بها
چشم و چراغ بوالبشر فرزندیت فخرپدر　　یك‌میوه داردآن‌شجرآنهم توهستی‌ایشها
ای از توصدق وراستی دنیا زتو بر پاستی　　عبدی و یا مولاستی مستورباشی چون‌خدا
هم راحت جانم توئی هم‌شرط ایمانم توئی　　بر درد درمانم توئی عشق تو دردم را دوا
دین خدای دادگر گردت بامرت مستقر　　البته باشد این ثمر نخل ولایت را سزا
در خلوت دلها توئی هادی منزلها توئی　　کشتی‌ساحلها توئی‌آندم که شدقطع‌رجا
ای ازتو پر پیمانه‌ام کوی تو شد کاشانه ام　　بنگر دل دیوانه ام شد از مدیحت باصفا
شاها بنائی بنده‌ات شدزین ثناشرمنده‌ات　　چندیست باشدزنده‌ات تا جان‌تراسازدفدا

وله ایضا درمصیبت حضرت ولی عصرعجل‌الله تعالی فرجه

ایکه هجر دوریت سوزد دل ما را بدام　　انتظارت میگدازد جان مارا صبح وشام
همچویعقوب‌ای‌شهاچشمم‌براهت‌شدسفید　　بوی یوسف کی‌رسدزان پیرهن‌اندرمشام
دوستانت سر نهاده جمله بر زانوی غم　　دشمنان ازبهرما ازهرطرف گسترده‌دام
آنکه‌مهرت‌داشت‌بادا زندگی بروی‌حلال　　باد بهر دشمنانت نعمت دنیا حرام
معنی شق‌القمر بنهاده در ابروی خویش　　چهره افروزی نما برما توای ماه تمام
کوکب رخشنده‌ای آفتاب ملك دین　　نورخورشیدازرخت‌هرشب‌قمربگرفته‌وام
ماه رویت کی شود از سمت مغرب‌آشکار　　هرشب اندر انتظارت چشم مابرطرف‌بام
ای مه برج ولایت خسرو اثنا عشر　　کز برای دوستان گردیده‌لطفت‌مستدام
دوستان و دشمنان بهر قدومت منتظر　　لطف توشامل بود ایشاه بهرخاص و عام
نخلهٔ طوبی ز قدت ازازل بگرفته فیض　　کوثر از شهد لبانت تا ابد بگرفته کام
هندوی خالت نشسته بر لب آب بقا　　کس ندیده این‌چنین هندوبحال احترام

مانع بیگانگان گردیده از آب حیوة
خود باین شیرینی و از دشمنانت تلخکام

ای لبت کوثر قدت طوبی رخت مرآت حق
مایهٔ ایجاد هستی خسرو والامقام

ای مه برج ولایت وی شه گردون نشین
کی شود دستت برون از آستین انتقام

خون فاسد درعروق مفسدین شدت نمود
تیغ خونریزت شها آید برون کی از نیام

نعرهٔ الله اکبر از تو چون گردد بلند
دوستان اندر حضورت آمده با نیم گام

ای ولی کردگار و ای وصی مصطفی
ای شه بدرالدجی غوث الوری کهف الانام

در بر خلق جهان اندر زمین نعم الامیر
در بر قدوسیان اندر سما نعم الامام

ای خوش آنروزیکه دنیارا کنی پر قسط وعدل
گرگ و میش ازعدل تو بنموده باهم التیام

ای شها آئینهٔ اسلام را بگرفته زنك
پاك گردد از دم تیغ تو این زنك ظلام

لایق وصفت نباشد نکته در قاموس علم
تا زبان بتوان سراید آن لغت را در کلام

گر گذاری ای شه بطحا قدم اندر حرم
فخر بنماید بعرش کبریا بیت الحرام

باقی ذات ائمه آمده واحد عشر
ای شه اثنا عشر هستی تو چون شهر صیام

عاصیان اندر بر دیوار لطفت متکی
طاعت خلق خدا را نزد حبت اعتصام

عاصی و عابد نگردد داخل نار و بهشت
تا ز دست تو نباشد بهر ایشان انقسام

گر نمیبودی وجودت ایشها اندر زمین
آسمان آمادهٔ گردیدی براین انهدام

آب دریا جملهٔ روی زمین را کرده غرق
گر نبودی مهر تو اندر دل خاك انضمام

از مسلمانی برای ما نمانده غیر اسم
بیتو ای سلطان دین ازدین نمانده غیر نام

ساکن وسیار باشد در بر عزمت نجوم
دارد این چرخ معلق در بر امرت دوام

کی شود عیسی فرود آید زچرخ چارمین
تا کند پیغمبری قصد جماعت با امام

بر در دولتسرایت صد چوموسی با عصا
ایستاده بهر دربانی دربارت مدام

مریم و حوا بنزد رتبه ات کمتر کنیز
یوسف مصری بر قدرت بود کمتر غلام

کی توان مدحت بنائی گفت با خیر المقال
راز عشقت برزبانش سفت این خیر الکلام

وله ایضا در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه

ای که درد همهٔ خلق شود از توعلاج
صد مسیحا بود ایشه بنگاهت محتاج

خانهٔ روح من آباد که با چند مرض
نشود از ره بیم از بدنم استخراج

توطبیب منی ای‌خسرو و لطف توشفا　غیر تو کس نکند درد مـرا استعلاج
کشتی جمله احباءِ تو در بحر غریق　ناخدا چون توئی ایشاه‌چه‌باك ازامواج
کی‌شود ایشه‌خوبان شوی ازپرده‌برون　تا دگر دعوی بیهوده نسازد حلاج
چون شود چشم محبین بجمالت روشن　خاك راه تو شود بهرشهان زینت تاج
درپس پردهٔ غیبی تو بآئین شهود　روز از بهر محبین تو باشد شب داج
ای که روی‌توفروزنده‌بود چون‌مه‌ومهر　مهرت ایشاه بود بر دل ماهم چوسراج
همهٔ خلق‌جهان اسب هوس می تازند　بیتو بگرفته شها دین نبی را افـلاج
پشت گربرحرم‌آری حرم‌آید بکنف　روی بر کعبه کنی فخر بود بر حجاج
کی‌شود درحرم ایشاه عیان جلوه کنی　صف زنان در برت آیند ملایك افواج
صبر باید کـه کند چند دل غمزده ام　هردمش تیر بلائی بنماید آمـاج
آخر این کعبهٔ دل خانهٔ اسرار تواست　نبود صید حریم تو مجوز بـر حاج
کی‌شود روی کنی ایشه خوبـان بحرم　هم چو پیغمبر خاتم که شدی درمعراج
بی توای‌شاه همه روی زمین ویرانـه　ازقدومت گل ونسرین‌شودوسوسن‌وکاج
غم دوری تو بربوده زمن راحت جان　انتظار تو کند خانهٔ صبرم تاراج
بی توشد دشمن دین دربرما شیر غرین　با تو درپنجهٔ شاهین اجل چون تاراج
چون شود تیغ تو ایشاه بر آید زنیام　شود از هول‌توازدشمن دین قطع نتاج
دوستانت همـگی گشته پریشان و ملول　دشمنانت همه پوشیده حریرو دیباج
آن ستمها که کند دشمن بد خواه بما　کسی‌رسد ازطرف‌سنك سیاهی بزجاج
سرما جمله ز نام تو متوج باشد　لیك گردیده وجودت بجهان مایحتاج
صاحب امرتوئی ایشه خوبان بجهان　امـر دین نبوی آمده مختل ز لجاج
غیر اسمی نبود رسم دگر در اسلام　کی شود دین خدا ازدم تیغ تو رواج
تنك بربسته کمر دشمن دین مورصفت　در پی هـدم شریعت شده اندر کنکاج
بیتو از بهر بنائی نبود جز غم دل　تا بکی خون دل از دیده برآرد امواج

درمنقبت مولای متقیان حضرت امیرمؤمنان علیه‌السلام

دوش برم آمد از در آن بت‌سلمی　مجلس ما شد بهشت کرد چو مـأوی

جام بدستش گرفته باده ز کوثر | پر طبقی بر سرش ز میوهٔ طوبی
عنبر زلفش رسید چون بمشامم | عقل مرا داد زین سعادت بشری
گشت دل من خلاص از بر حیرت | یافت تن من نجات ز آتش عقبی
من شده مجنون جلوه‌ای ز جمالش | او شده مبهوت و ایستاده چو لیلی
سیب زنخدان او غذای دلم شد | وه که بود تحفه میوه در بر مرضی
غنچهٔ لب باز کرد و گفت که هی‌هی | خیز و رقم زن ز خامه دفتر معنی
مدح شهی گو که از برای صلوتش | مهر شود دهرو عرش گشته مصلی
گر قدمش را سوی قبور گذارد | روح کند میل سوی قالب موتی
آنکه نبی شانه سود بر کف پایش | تا که فکندی ز کعبه لات وعزی
آنکه یکی ذره مهر او بر هر دل | به بود از صد هزار توشه ز تقوی
شاه ولایت وصی احمد مرسل | آنکه حقوقش ربوده اند بشوری
گرچه بخورشید عالمی شده روشن | لیك کجا بیندش دو دیدهٔ اعمی
بعد محمد امام بر حق دین اوست | گشته بحاجات خلق صاحب فتوی
زیر نگینش تمام گنبد گردون | بسته بامرش تمام عالم صغری
مدح تو شاها کراست قدرت گفتن | زانکه بود مادحت خدای تعالی
مجلس معراج چون بشب شده واقع | بزم دنی را رخ تو داد تجلی
نور تو گردید جلوه گر ببر طور | شد ید بیضا برای حضرت موسی
چونکه دمیدی تو دم بسینهٔ مریم | مرده بسی زنده گشت از دم عیسی
گرچه بنائی بمدحت تو صغیراست | مهر تو باشد ورا سعادت کبری

وله ایضا درمدح قائدالغر المحجلین حضرت امیر المؤمنین ؏

آمد ببرم نیمهٔ شب آن بت رعنا | بزمم شده روشن ز رخش تا بثریا
درپشت حجاب آمده آنصورت گلگون | ورنه بکجا دیده به بیند رخ زیبا
خورشید جمالش اگراز پرده درآید | سوزند و بریزند همه اختر بالا
چشمش بمن افتاد بیك مرتبه صدتیر | برسینهٔ من زد که چرا کرده تماشا
از طرهٔ زلفش زغضب دست دلم بست | وز گیسوی مشگین بزدم سلسله‌برپا

شمشیر دوابروش بیك غمزه مرا کشت | هندوی لبش دین و دلم برد بیغما
گه گوشهٔ چشمش ملك الموت تنم شد | گه قند لبش جان مرا گشت مسیحا
دل داد و دلم برد باسرار نهانی | او پارهٔ خون برده و من آهن و خارا
دل داده و بگرفته و گردید مرا دوست | پس غنچهٔ لب باز نمود او گهر آرا
گفت از چه شدی نیمهٔ شب غافل و بیدار | بر خیز بدیوان بفزا مدحت مولی
از برج رحم ماه ولایت شده طالع | خورشید جهانتاب بعالم شده پیدا
شاهی که تولد شده در کعبهٔ مقصود | ماهیکه طلوعش بود از عرش به بطحا
طفلی که بگهواره دریدی لب اژدر | آن طفل که بودی پدر آدم و حوا
آن بدر منیری که بتابید بر افلاك | لوح و قلم و کرسی از و گشت مصفا
آن شاهسواری که بخیبر شده غالب | آن شیر دلیری که بزد بر همه صفها
آن صاحب صمصام که در غزوهٔ صفین | بر خیل خوارج بزدی یکه و تنها
آن ضیغم جنگی که ببدر آمده با تیغ | افکند وزد و کشت و دریدی صف اعدا
آن شاه کباری که بیك ضربت انگشت | چون مرهٔ بن قیس دو تا کرد سر و پا
آن همت والا که بروز احدش بود | پروانهٔ شمع رخ پیغمبر والا
آن بحر کرامت که بدی باب یتیمان | بر طفل صغیری بدهد قیمت دنیا
شاهیکه کند رد زکوة او بصلوتش | خاتم بفقیری بدهد روی مصلی
شاهیکه رسد آیهٔ تطهیر بشأنش | شاهد شده قرآن و بود روشن و پیدا
آن شاه که برطارم اعلی علم افراشت | از گنبد خضراش الی مسجد اقصی
امروز ملایك همه دربان در او | او قاسم جنات نعیم است بفردا
باشد ولی خالق و داماد پیمبر | باب حسنین کفو گرامست بزهرا
از بعد نبی بود وصی آنشه مطلق | آیات کلام است مرا شاهد دعوا
ایشاه بدین قوه و قدرت که تو داری | بنگر بحسینت که بود یکه و تنها
بادسلت یداللهی و با تیغ دوپیکر | باز آی بزن گردن این فرقهٔ اعدا
شاها بنگر زینب و کلثوم اسیرند | طفلان همه گردیده پراکنده بصحرا
آتش بخیام حرمت شعله ور آمد | در طور شد آتش خجل اندر بر موسی

چون شد بسر نیزه سر نور دو عینت لرزید سر دار تن حضرت عیسی
ازدیر و تنورش چه بگویم که چه کردند این فعل مسلمان شد و آنمعبد ترسا

گردید روان خون دل ازچشم بنائی
مجنون ز غم اکبر تو گشت چو لیلی

درمدح و منقبت سیدهٔ نساء حضرت فاطمهٔ زهرا سلام‌الله‌علیها

درآمد صبحدم چون از درمن آن بت رعنا سبو زان بادهٔ خار بدست آن عاقل شیدا
دوزلف عنبرینش بود همچون دستهٔ سنبل دوچشمان سیاه اوبدی چون نرگس شهلا
بمن تابید نور رخ چورشید جهان‌افروز بروی چون مهش کردم نظر با دیدهٔ بینا
پریچهر ملك رفعت فلك شوکت ندیده کس بتی با این همه خوبی ز نسل آدم و حوا
بخوبی میسزد گر پانهد بر گنبد گردون ز قدرت میتواند زد علم در عالم بالا
ز نور روی اوروشن شدی یکباره ایمانم یقینم شد بمن تابید نور زهرهٔ زهرا
همان نوریکه تابیدی بعرش و کرسی از اول همان نوریکه ظلمت رار بوداز گنبدخضرا
همان نوریکه تابیدی بموسی برفرازطور همان نوریکه تابیدی بمریم مادر عیسی
بود نور خداوندی که تابیدی به پیغمبر نبی امی مکی معزالدین و الدنیا
همان نوریکه درمحراب طاعت جلوه فرمودی سفید وزرد وقرمز صبح وشام ازآنرخ زیبا
خدا گر نور زهرارا نکردی خلق درعالم نبودی همسر از بهر علی عالی اعلی
مه برج حیا خورشید عصمت اختر عفت کنیزش ساره وهاجر بود هم مریم وحوا
همین بس ازجلال او که بهرخطبهٔ عقدش ملایك جمله شاهد گشته عاقدذات بیهمتا
پدراحمدعلی شوهردوپورش لؤلؤومرجان یکی شد کشته اززهرویکی دردامن صحرا
چه صحرا بودآنصحرا که نامش کربلا گشتی بلابر شاهدین بارید اندر روز عاشورا
ز طفلان حریم مصطفی ازتشنگی هردم رسیدی تا بعیوق اززمین فریاد وا ویلا
ربابه ازغم بی‌شیری اصغر شدی مدهوش زداغ اکبر گلگون قبا مجنون شدی لیلا
برای جرعهٔ آبی علمداری فتاد از پا شداز بازوجدادستی که‌اندر کف بدش بیضا
تمام یاورانش گشته وآغشته اندر خون همه اهل‌حرم لب‌تشنه اندر شیون وغوغا
بیامد بر در خیمه وداع آخرین فرمود گرفته پیرهن یوشید بر آن قامت رعنا

حسین پیغمبرومرکب براق و کربلا معراج رکاب شه زتنهائی گرفته زینب کبری
سوی میدان شد و برنا کسان اتمام حجت کرد کشیده تیغ و تنها تاخت بر آن قوم بی پروا
زدو کشت و فکند و خست و بست آن ثانی حیدر رسیدش نامهٔ روز الست از عالم بالا
ستادی باتن پر خون میان آنهمه دشمن که تیر حرمله سوراخ کردی قلب آن مولا
فتاد ازصدرزین وجان بنائی کرد قربانش پس ازاو زندگانی خوش نباشد اندرین دنیا

درستایش ولی عصرحضرت حجة بن الحسن علیه السلام

چه خوش باشد که بعداز عمر گاهی مرا بر روی تو افتد نگاهی
نقاب از چهره‌ای خورشید بردار نما روشن تو از مه تا بماهی
اگر سرو قدت از در در آید کنم سر فرش پایش چون گیاهی
خیال تو مرا در خانهٔ دل شده مسکن بعزم خانقاهی
دلم سیب زنخدانت هوس کرد از آن غافل که میافتد بچاهی
از آن روزی که دیدم خال رویت گرفته روز گارم را سیاهی
تو مستغنی بحسنی من فقیرم زکوتم ده که بنشستم براهی
کشم گر من نفس قلبت برنجد ندارد آینه طاقت بآهی
اگر مردم من از هجر فراقت بقبر من گذر کن گاه گاهی
زهجران تو روزم شام تار است سحر گه درچه حالم خود گواهی
دلم‌رابردی و دیده براه است تو نور دیده دل را داد خواهی
طبیب من مریضت رفت از دست بیا تا آنکه دارد نیم آهی
سرا پا آتش عشقت مرا سوخت بجز تو بر کسم نبود پناهی
ندارد هیچ سلطانی بعالم چو چشم مست تو طرفه سپاهی
زند با تیر مژگان سینه ام را کنم تقدیم جان دیگر چه خواهی
سرم را گر زنی چون گو بچوگان زبان آید برون تا عذر خواهی
غلامی گر بدرباری شود پیر ببخشندش اگر دارد گناهی
شها در کربلا جدت غریب است در اطرافش نباشد جز سپاهی
یکی طفلی زغم در پیچ و تاب است یکی نظاره گر با اشك و آهی

غم زینب ازاین غمها فزون است | که میگیرد رکاب همچو شاهی
برای کودکان زار و مضطر | نه یاور مانده و نه خیمه گاهی
بنائی پشت پا زد بر دو عالم | نمیخواهد غلامت پادشاهی

تغزلی است درتوصیف امام عصرعجل‌الله فرجه

شد دیده ودل دربر گیسوی نکویش | زنجیر دو دیوانه بود یکسر مویش
یك عمره عشق به پیموده بامید | آخر نرسیدم نفسی بر سر کویش
آنرا که بمحراب دوابروش نماز است | از چشمهٔ خون دل من باد وضویش
گردید دل ودیدهٔ من روشن از آنرو | خورشید جهانتاب بود روی نکویش
حیران شده ایوب زصبر دل زارم | سنك ستم عشق تو بشکست سبویش
روزی بخرامید ببستان که زرشکش | شدسروخجل گل شده مدهوش زبویش
از غم شده دل چاك چو پیراهن یوسف | مژگان زلیخا نتوان کرد رفویش
ازهجرغمش خون شده دل چشم براهت | خون ریخت زدل چشم نیفتاد برویش
گفتم که زتیرمژه ابروت مرا کشت | گفتا که نبود کشتن عشاق زجویش
دل گفت دو صد وعده بمن دادو نیامد | گفتم که یقین آیدوزین گفته مگویش
گریار سفر کردهٔ من باز در آید | آب همه مقصود رود در بر خویش

یعقوب بنائی شد بیت الحزنش جا
یارب که رسدیوسف گمگشته بسویش

زمانه بی گل رویت همیشه طوفان باد | ستارگان فلك برتوجمله ریزان باد
مهیکه بی‌تو دهدنورمنخسف گردد | خوریکه نوربخاکت فکند تابان باد
شکوفهٔ که سرازخاك بی‌تو بیرون کرد | چو برك عمر من‌از باد فتنه‌افشان باد
گلی که بیتو شودباز در بهارزمان | زدست چرخ ستم چاك در گریبان باد
بهارعمرتوچون شدخزان زرو بزمین | بهار سبزه همه زیر خاك پنهان باد
چوجلوه بیتو کندنرگس‌چمن امروز | سرش زبادحوادث چو گوبچوگان باد
اگر که لاله درآید زکوه بیرخ تو | همیشه پیرهنش چاك تا بدامان باد
اگر که سنبل صحرا کندخودآرائی | چو موی زلف سیاه تو گوپریشان باد
اگر که بیتو بنفشه برون شود ازخاك | کبود صورت‌واشکش بروی دامان باد

بروی نعش علی گفت شاه تشنه لبان　　توجان مائی واین جسم ماست بیجان باد

تو سوختی چو بنائی ز مرك اكبر او
صفات آیهٔ طوبی لهم ترا آن باد

عزیز دیدهٔ من تا از این جهان رفتی　　مرا نهاد بهجرو توخود نهان رفتی

دوچشم من زغم خویش كردهٔ دریا　　غریق اشك شدم من توزان میان رفتی

ز دیده ام شدهٔ هم چو یوسف كنعان　　چرا بمهر فدا ای عزیز جان رفتی

بشمع روی توچشمم همیشه روشن بود　　ز چشم من توایا شمع دودمان رفتی

توراچوجای بدی درجنان وهمدم حور　　بنا گهان توازین تیره خاكدان رفتی

تو خوشدلی كه برفتی مرا نهاده بغم　　تومرغ آن چمنی ز آن بگلستان رفتی

مرا كه سوخته هجر تودرجحیم فراق　　تو خوشدلی كه سوی روضهٔ جنان رفتی

چنین بگفت بنائی بمرك اكبر خویش
یگانه جان منی دیدمت عیان رفتی



هذا

کتاب طوفان بنائی

در مراثی مولی الکونین حضرت سید الشهداءِ

ابیعبدالله الحسین علیه الصلوة

والسلم

بسم الله الرحمن الرحیم

گوهر نام علیم حی توانا ‌ ‌ ‌ تاج سر هر کتاب عالم دانا
آنکه زلطف آفرید عالم و آدم ‌ ‌ ‌ خلق ز آدم نمود حضرت حوا
از ره احسان فزود بهر محمد ‌ ‌ ‌ فضل وکمال وجلال و صورت زیبا
داد ده و دو وصی بختم نبیین ‌ ‌ ‌ اول ایشان علی عالی اعلی
آخر این اوصیاست حجت برحق ‌ ‌ ‌ اوست ولی خدای قادر یکتا
روزی مخلوق خود دهد بدمادم ‌ ‌ ‌ آنچه بود در هوا و خشکی دریا
بر حسب حکمتست منعم و درویش ‌ ‌ ‌ ورند ز مخلوق اوست پشه و عنقا
قاضی حاجات ذره دردل هرسنك ‌ ‌ ‌ عالم بر کل شیئی ز اسفل و اعلی
در دل سنك آفرید چشمهٔ حیوان ‌ ‌ ‌ میکشد از خاك تیره نخلهٔ خرما
منعم مخلوق و مستحق پرستش ‌ ‌ ‌ ذات خدا از صفات او شده پیدا
عقل کجاپی برد بعدل وجلالش ‌ ‌ ‌ گر چه کند فکر تا بعرصهٔ فردا
شکر خداوندیش کراست لیاقت ‌ ‌ ‌ موی زبان گر شود تمام بر اعضاءِ
ذات خدائی او ز عیب منزه ‌ ‌ ‌ جمله صفاتش بود زنقص مبرا
گفت بنائی که شاهباز تعقل ‌ ‌ ‌ گر چه بسوزد پرش کجا رسدآنجا

دوازده بند بنائی (بند اول) درطلوع هلال محرم

خورشیدروز گار بمغرب شدی نگون ‌ ‌ ‌ همچون سر بریدهٔ یحیی بطشت خون
افتاده عکس سرخی وی در بر شفق ‌ ‌ ‌ یا خون اطهریست بر این چرخ قیر گون
گردیده منقلب همه اعضای روز گار ‌ ‌ ‌ پشت فلك خمیده چو یك طاس سر نگون

ماند امهات اربعه از کار خویشتن　آباءِ سبعه را نتوان گفت بوده چون
چرخ فلك از این حرکت‌مانده‌پا بگل　ماند از مدار خویش چرا خاك بسکون
ای آسمان‌چه شیون‌وغوغاست درجهان　رنگت‌زداغ کیست که گردیده‌نیلگون
این خنجر دوسر که تو را بود در نیام　از بهر قتل کیست که آویدیش برون
این نیشتر بخون رك تشنه تشنه است　خونها روان کند که خودآلایدش‌بخون
گویا محرم است وراباشد این‌حلال　ای ماه نو زتواست که‌خون‌ریزداز جفون
بهر عزای کیست که خون‌ریزدازدوعین　از بهر ماتم شه لب تشنگان حسین
گردیده منقلب همی اعضای روزگار　پشت‌فلك‌خمیده چویك طاس سرنگون
از کعبه تا عراق نمودند راه طی　پروانه گرد شاه همه همرهان وی
شد ملك دین خراب و آباد ملك شام　کشتند شاه دین جهت حکم ملك ری
بطحا خراب گشته ویثرب بباد رفت　گلزار کربلا زستم شد خزان دی
صحرا ز خون‌آل‌نبی گشته لاله گون　اصحاب شاه دین همه شد کشته پی‌بپی
نی زآل هاشمش دگری‌مانده نزد او　نی‌ازصحابه‌اش نفری مانده بهر وی
گاهی برون شدش زجگر داد واأخا　گاهی زدل بر آمده فریاد یا بنی
دیگر نمانده یاور از بهر شاه دین　اندر صف بلا بجز از لایزال حی
شد اختران برج ولایت برویخاك　پروین و ماه وزهره وخورشید باجدی
ظلمیکه امتش برسول خدا نمود　بنموده هیچ کافری اینسان کجاو کی
کشتند یاوران وی و گشته بی معین
تنها بماند شاه زمان اندر آن زمین
زینب رکاب توسن سلطاندین گرفت　جا از تراب شاه زمان‌پشت زین گرفت
انشاه همچو احمد وزینب چو جبرئیل　جبریل از آن رکابی زینب‌ازاین گرفت
اندر سرش بدی چوهوای وصال‌دوست　همچون رسول راه بعرش‌برین گرفت
او یادگار حیدر وآندشت هم چو بدر　بادو الفقاردست وسر از قوم کین گرفت
آه ازدمیکه آنشه بی یار از جفا　ازپشت زین فتاده و جا بر زمین گرفت
خاکم بسر که شمر لعین از ره عناد　با پای‌چکمه‌جای بر آن‌صدردین گرفت
دستش بریده باد که آن زادهٔ زنا　با خنجر ازجفا سر حبل‌المتین گرفت

زهرا و مرتضی ز الم گشته نوحه گر — بهزش عرا بخلد رسول امین گرفت
جوشید خون حضرت یحیی از آن زمین — زان بوالبشر زشرم برخ آستین گرفت
میجوشد ازستم همه زین عرصهٔ بلا
تا روز حشر خون شهیدان کربلا
شد بر سرسنان چوسر آن شه کبار — خورشید منکسف شده وروزشام تار
ازسیلی غمش شده روی فلك کبود — شد سرخ زاشك غم همه آفاق را کنار
آتش زدند خیمهٔ اولاد مصطفی — زان شد بآه ماتمیان بر فلك شرار
چون شدشرار آتش ظلم وستم بپا — بگرفته کودکان همه از غم ره فرار
بهر اسیری از برصحرا شدند جمع — مردند آن دو کودك لب تشنه زیرخار
ای چرخ دادهٔ تو بتاراج جامهٔ — کانرا بتول با غم دل رشته بود تار
عریان تن حسین غریب است برزمین — یا بر تنش نشسته زخاك ستم غبار
غل از جفا بگردن وبند ازستم بپا — شد آن تن علیل که ماندش بیادگار
شد اهل بیت اطهر او درجهان اسیر — گشتند بیکجاوه و محمل شترسوار
از خیمگاه آمدشان ره بقتلگاه
از دود آهشان شده روی فلك سیاه
زینب بقتلگاه شه انس وجان رسید — فریاد وا اخاش بکروبیان رسید
دیدش که پیکری شده دربحرخونغریق — گفتاچگونه اینهمه زخمت بجان رسید
آیا حسین من توئی ایشاه تشنه لب — یا اینکه از الم بمن اینسان گمان رسید
گرتوحسین من سرت ازتن چراجداست — ورتو حسین من زچه برتن سنان رسید
گر تو حسین زینبی این زخمها چرا — بر پیکر تو از ستم کوفیان رسید
هستی اگر تو نوگل گلزار فاطمه — بر گو چرا بگلشن جانت خزان رسید
بود عندلیب گلشن زهرا در این نوا — ناگه صدا بگوش وی از گلستان رسید
کای خواهرستم زده خوش آمدی بیا — تا گویمت چه برسرم از شامیان رسید
بر نی زدند رأس شریفم زراه کین — بر تن زسم اسب چه براستخوان رسید
ازخنجر بریده برآمد چواین ندا
افکند خود زناقه برآن صوت آشنا

زینب چو دیدحالت‌وی‌شد دراضطراب | در بر کشید پیکر مجروح آن جناب
میکرد خیره خیره‌نظر جسم پرزخون | میریخت لخت لخت دل ازدیدهٔ خراب
برسینه‌اش نهاده سر از درد و ناله کرد | آنسان که‌چرخ ازغم‌وی شد در انقلاب
گفت‌ایعزیرمن چه شدآن رأس‌انورت | بهرچه گشته پیکرپاکت‌بخون خضاب
خاکم بسر که دست‌ترا دست کین‌برید | جانا کجاست‌آن یـد مفتاح کل باب
نی مرهمی مراکه گذارم ترا به تن | نی معجری که تن کنمت سایه زآفتاب
ای مظهر ولایت وای میرکاروان | گشتیم ما اسیر تو خوش‌رفتهٔ بخواب
با اینهمه اسیر چه سازم من ضعیف | آن یك بقیدسلسله وآن‌بسته درطناب
بـا عابدین خستهٔ بیمار چون کنم | کزسوز تب‌برون شده‌ازوی‌توان وتاب
میگفت‌ومیگریست‌برآن‌چسم‌چاکچاك | تـا گه بیادآمدش از جد و مام و باب

روکرد درمدینه بجدش خطاب کرد
نوعی که‌خلق‌هردوجهانرا کباب کرد

این ماهی شناور در خون حسین تست | این صید تیرخورده بهامون حسین‌تست
این نخلهٔ امید ولایت کـه از عطش | از دود آه اوست بگردون حسین تست
این تشنهٔ فتاده بدریای خون خویش | کز اشك او روان‌شده‌جیحون‌حسین‌تست
این جسم بیسری که فتاده بروی دشت | صحرا زخون اوشده گلگون حسین‌تست
این‌تن که زخم‌اوبود از انجمش فزون | از جور و کینه ناشده مدفون حسین‌تست
این کشتی نجات که باشد بموج خون | زخم از هزارونهصدش افزون حسین‌تست
این پاره پاره تن که سرش بر سرسنان | این نور دیده و دُر مکنون‌حسین تست
این نو گل بتول که پروردیش بـدوش | داغش مراست‌بردل محزون حسین تست
این پـادشاه روز قیامت که از جهـان | خر گاه خویش را زده‌بیرون حسین تست

زینب زجد خویش چوقطع خطا بکرد
از درد دل بمادر خود فتح بـاب کرد

مادر بیا و دختر خود در بلا ببین | اولاد خویش را تو بغم مبتلا ببین
این نو گل رسول که‌نوردوچشم‌تست | افتاده تن بریده سرش از قفا ببین

اولاد اطهرت شده آواره از وطن | وانگه اسیر فرقهٔ شوم دغا ببین
بر کودکان خویش نگر جملگی اسیر | سرهای نوجوان همه ازتن جدا ببین
بربیکسان خستهٔ بی خانمان نگر | بر کشتگان مانده بدشت بلا ببین
این بلبلان گلشن خودراشکسته بال | در چنگ باز طایفهٔ اشقیا ببین
مادر بیا که گشته عروست سیاه پوش | ازخون خضاب چهرهٔ نو کدخدا ببین
مادر بیا به بیکسی کودکان نگر | جان داده زیر بوتهٔ خار از جفا ببین
مادر زدند آتش کین خیمه گاه ما | خاکسترش ز جور بباد فنا ببین

مادر ز ظلم و کینهٔ ابن زیاد داد
کاو خاندان آل نبی را بباد داد

در کربلا چو قافلهٔ غم گذار کرد | در کوفه کینه‌های نهان آشکار کرد
از یاد بیکسان شده آن رنج کربلا | چونکوفه‌هریکی‌غمشان صدهزار کرد
آل‌رسول‌خویش که خواندند خارجی | زینب بخطبه فاش بهر رهگذار کرد
آن گوهر نبوت و آن میوهٔ ولا | آل زیاد را همه بی اعتبار کرد
اوضاع کفر منقلب آمد که ناگهان | خورشید جلوه کرد ولی باغبار کرد
دیدی سر عزیز خدا پرزخاك وخون | زد سربچوب‌محمل وخون‌برعذار کرد
گفتا بمیهمانی خولی شدی تو دوش | مهمان بخانه برد چرا خاکسار کرد
وارد شدند چون ببر زادهٔ زیاد | آن بیحیا بآل علی افتخار کرد
زینب ثبوت کرد که ما آل حیدریم | زان اهل کوفه را همگی شرمسار کرد

آن کاروان بکوفه چوکارش تمام شد
عازم زجور وظلم سوی شهر شام شد

وارد شدندآل نبی چون بشهر شام | جور وعنادوظلم برایشان‌شدی‌تمام
رویت سیه‌یزید که‌بااین‌دوروز عمر | زینت نموده‌شهر خود از کشتن‌امام
ای زادهٔ حرام چرا بشمری حلال | اهل حریم خاص نبوت ببزم عام
چوب جفا زدی بلب تشنهٔ حسین | آخر نکرده شرم تو از سید انام
درقصرزرنگاردهی‌جای اهل‌خویش | اندر خرابه آل نبی را دهی مقام

کشتی امام دین وحریمش کنی اسیر ای بیحیا دو روز بدستت بود زمام
ظلمیکه کردهٔ تو باولاد مصطفی ترسانه بر کنیز نمود و نه بر غلام
ای بی حیا نشسته توبر روی تخت زر بر حجت خدا تو کنی حکم برقیام
ای شاه بیعدالت و ای رذل بی ادب باید تو بر امام دهی رخصت کلام

دیگر مزن بنائی از اینغم بدل شرار
جبران این عمل نشود جز بقهر نار

آمد هوای کربلا باز بر سرم ای کاروان گذر کن از آنکوی دلبرم
زینب زشام آمد و بر نینوا رسید گفتا که ای عزیزتر از جان برادرم
ظلم کدام فرقه برایت دهیم شرح جور کدام عده برای تو بشمرم
آن ظلمها که بر من غمدیده میرسید کی بودم این امید که طاقت بیاورم
ایکاش مرده بودم از آن ظلم کوفیان تا من سر شریف تو بر نیزه ننگرم
اطفال خورد سال ترا آب ونان نبود دادم ز پاره های دل و دیدهٔ ترم
بودی بروی دامن من مهد نازشان لیکن خرابه بود همی جا و بسترم
چون سایهٔ سر تو مرا بود روی سر از آفتاب چرخ شکایت کجا برم
یک مدتی رخت برخم بود روبرو چندی به نیزه بود سرت در برابرم

کردی وداع با شه دین نو گل بتول
آورد در مدینه شکایت بر رسول

زینب ز راه آمد و شد داخل وطن جای دگر ندید بر آرام خویشتن
یکسر رسید تا حرم جد تاجدار گردش شدند جمع وشد اوشمع انجمن
گیرم مدینه بودبزینب چو باغ خلد نی نخل او بجاست نه سرو نه نسترن
یوسف بسی ز زینب مظلومه کشته شد این بینوا مگر شده یعقوب ممتحن
از بهر جدخویش چه آورده ارمغان وز یوسفش نبوده مگر پاره پیرهن
گفتا بجد خویش که از کوفه تا بشام اندر سنان کین شده رأس عزیز من
رأس حسین تو بروی طشت بزم خصم همچون نگین حشمت انگشت اهرمن
شد شهرشام ز اشك من و کودکان تو چون معدن عقیق که در وادی یمن

روح روان توبسفر بوده همسرم آنروح رفت و باز نیامد ترا بتن

کفتا بجد خویش جزاك الله یا رسول

این خدمت از بنائی محزون نما قبول

باز این عزای کیست که عالم پر از غم است شور نوا بجملهٔ ذرات عالم است

باز این عزای کیست که دنیا پر از نواست افغان و ناله تا بر عرش معظم است

باز این عزای کیست که در مجلس دنی صاحب عزا خدا و پیمبر بماتم است

باز این عزای کیست که از بهر ماتمش کرسی و عرش و لوح و قلم جمله درهم است

شاید عزای اشرف اولاد انبیاء است کز گریه بوالبشر ز ملایك مقدم است

این خنجر ستیزه که باز از فلك دمید شاید هلال ماه حرام محرم است

افغان انبیاء همه با گریه شد بلند گویا عزای سبط رسول مکرم است

برهر کجا که میگذرم شورشی بپا است برهر که بنگریم سرشکش دمادم است

جن و بشر ملئکه غلمان و حور عین یکعده در مصیبت و یك عده در غم است

از بهر کیست اینهمه افغان و شور و شین

باشد ز بهر شافع روز جزا حسین

روز الست جام غمیرا صلا زدند از انبیاء گذشت و بر اولیاء زدند

هر کس بقدر حصه از ان جام غم چشید زان تیغ کین بفرق شه لافتی زدند

آندر که خادمش شده روح الامین زفخر بر پهلوی غمندهٔ زهرا چرا زدند

شد آتشی بلند که یك شعلهٔ از آن الماس ریزه بر جگر مجتبی زدند

آن آتش عناد نگشتی دگر خموش تا شعله اش بخرمن آل عبا زدند

گویم چه کرد تیشهٔ بیداد کوفیان زآن نخلهای طور که در کربلا زدند

کردند منع آب بر اولاد مصطفی آتش ز تشنگی بحریم خدا زدند

اولاد بو تراب تمامی ز قحط آب فریاد العطش همه با صد نوا زدند

این قحط بس بندی بهر تشنگان آتش بخیمهٔ همگی از جفا زدند

آتش زدند خیمهٔ فرزند بو تراب

از دود اوسیاه شده روی آفتاب

این آتش ستم همه روزه فزون شدی — تا شاه کربلا زفرس سر نگون شدی
کاش آنزمان که برسر آتشه رسیدشمر — یك شعله برق بر بدن خصم دون شدی
کاش آنزمان که جسم حسین شد برویخاك — جان از تن سپاه ستمگر برون شدی
کاش آنزمان که آه جگر سوز میکشید — رویزمین چو روی فلك قیر گون شدی
کاش آنزمان که شمر سرش ازقفا برید — دریا و روی دشت همه موج خون شدی
کاش آنزمان که گشت سرش برسرسنان — از شرم سر ز نخلهٔ طوبی نگون شدی
کاش آنزمان که لشگر کین شدبخیمگاه — دشت بلا چوپشت فلك واژ گون شدی
کاش آنزمان که مرددو طفلش بزیرخار — زین منقلب زغم همهٔ کاف ونون شدی
کاش آنزمان که اسب جفا تاخت برتنش — رویزمین چوچرخ فلك بیسکون شدی

آل علی بحشر چو دعوی خون کند
ترسم که عرش رابزمین سرنگون کند

افتاده بر زمین تن سلطان کربلا — بیغسل و بی کفن به بیابان کربلا
خلق جهان تمام براحوال او گریست — شاداب شد زاشك گلستان کربلا
بس نخلهٔ امید و سرو صنوبری — از پا فکنده اند زبستان کربلا
از ضربت عمود جفا در کنار نهر — شق القمر شد آن مه تابان کربلا
خاتم ربود اهرمنش پس چرا برید — انگشت روح بخش سلیمان کربلا
شاداب وحش وطیر زنهر فرات وخضر — نا خورده آب چشمهٔ حیوان کربلا
مهمان نوازی آمده ازحضرت رسول — کشتند کوفیان همه مهمان کربلا
در نینواچو کشتی آل علی شکست — شد موج خون چو کوه زطوفان کربلا
زان باد فتنه که زد آتش بخیمگاه — خاموش گشته شمع شبستان کربلا

چون آتش از حریم توای شه بلند شد
بر آتش غم تو بنائی سپند شد

سنك جفا بجبهه سلطاندین رسید — خودرانکرده حفظ که تیر از کمین رسید
آن تیر تشنه بود که شدداخل حیات — قطع حیات کرد چه او بر وتین رسید
دو نهر خون روانهشد از کشتی نجات — آن یك بعرش رفته واین برزمین رسید

تیر ستم بگوش دل شاه دین چه گفت — کزبهر سجده شاه سرش برزمین رسید
بودی بسجده روی مصلای عشق یار — آب وضو نداشت ولی از جبین رسید
از بهر کشتن شه مظلوم بی پناه — خنجر بدست شمر جفاجو ز کین رسید
خاتم بسر چو گشت سرش برسرسنان — زهرا بسر زنان ز بهشت برین رسید
گرد و غبار رنج غمش اوج بر گرفت — تا پردهٔ جلال فلك آفرین رسید
اوضاع نه فلك همه گردید واژگون — چون این خبر بحضرت روح الامین رسید

چون صاحب عزاست یقین ذات ذوالجلال
در خلقت وجود دلی نیست بی ملال

آل رسول چونکه بمحشر قدم زنند — نوعی شود که عرصهٔ محشر بهم زنند
برخصمشان چو امر عقاب ازخدا رسد — پیغمبران چه قدرت آنرا که دم زنند
هر یك سر بریدهٔ خود را بروی کف — در روز حشر داد ز دست ستم زنند
گردیده جمع جمله جوانان اهل بیت — از بهر خون خویش ندای حکم زنند
هریك شهید برتنشان جامه پر ز خون — از آن لباس و جامه بمحشر علم زنند
دریای قهر حضرت باری شود مداد — تا بر جزای قاتل هر یك رقم زنند
آنها که ظلم کرده به اولاد مصطفی — هریك بروز حشر بسر دست غم زنند
بین ناکسان باسم مسلمان کنند ظلم — مسلم نه و یهود نه دم بر صنم زنند
تیر ستم کجا گلوی شیر خواره چه — کی بت پرست دیده که صیدحرم زنند

گردیده بر سنان سر نوباوهٔ خلیل
در پی نیزه خاك بسر کرد جبرئیل

شد بر سنان کین چوسر سر کردگار — زان شد دو باره پیکر عیسی بروی دار
شد نخل طور حضرت موسی از آن خجل — طوبی فکند سر بزمین گشت شرمسار
خورشید نه فلك ز الم گشت قیر گون — افلاك از این قضیه فتادند ازمدار
لرزید عرش و کرسی و لوح و قلم ز غم — اندر جهان قیامت کبری شد آشکار
سیل سیه ز کوه برآمد بروی دشت — خاك سیه ز غم شده بر فرق کوهسار
این خاك مطمئن بتزلزل درآمدی — وین چرخ بیقرار نبودش ز غم قرار

آن آتش مخالف زهرا فرا گرفت | بر خیمه ایکه حور ورا بود پرده دار
بر باد فتنه رفت خیامی که جبرئیل | شد پاسبان در گه او با صد افتخار
امت بر اهلبیت رسول خدا چه کرد | مردانشان قتیل و زنها شتر سوار

چون کاروان دشت بلا رو بشام کرد
تن نزد خاص مانده و سر رو بعام کرد

چون راه بیکسان بسر کشتگان فتاد | آن یك بناله آمد و این درفغان فتاد
طوفان موج و گریه زهرشش جهت رسید | شورو نوا بساکن هفت آسمان فتاد
هرجا که بود کودکی ازناقه خود فکند | هرجا که بانوئی شده بر کشتگان فتاد
آهوی روی دشت همه از چرا بماند | چون طایران باغ که از آشیان فتاد
طفلان بآه و ناله و افغان در آنزمین | چون بلبل غمنده که در گلستان فتاد
تنها همه قلم قلم أفتاده روی خاك | چون نخلهٔ امید که از بوستان فتاد
هردختری فکنده خودشرا بنعش باب | هر چشم مادری بهتن نوجوان فتاد
ناگاه چشم زینب کبری در آن زمین | بر پیکر برادر بهتر ز جان فتاد
فریاد وا اخاش برآمد ز سوز دل | آنسان که آتش الم اندر جهان فتاد

باچشم خون فشان زغم آن نو گل بتول
گفتا بجد خویش که یا ایها الرسول

این جسم پارهپارهٔ درخون حسین تست | این نور دیدهو دُر مکنون حسین تست
این بی کسی که از اثر سوز تشنگی | دودازتنش رسیده بگردون حسین تست
این پارهٔ تن تو که با جسم چاك چاك | عریان فتاده در بر هامون حسین تست
این ماهی شناور در خون خویشتن | زخمش ز انجم آمده افزون حسین تست
این صیدتیر خورده که افتاده رویدشت | صحرا زخوناوشده گلگون حسین تست
این نو گلی که گشته خزان ازبهار من | بر طبع عالمی شده مفتون حسین تست
این نخلطور موسی عمران که برزمین | سر برسنان چوعیسی گردون حسین تست
این نور چشم من کهفتاده بخاك وخون | زهرازداغ اوشده مجنون حسین تست
این پیکر عزیز که افتاده رویخاك | مدفون نگشته از ستم دون حسین تست

پس بـا فغان و ناله بمادر خطاب کرد
آنسان که صد هزاردل ازغم کباب کرد

مـادر بیا بحال دل زار مـا ببین — ما را بدست جور وستم مبتلا ببین
آن آتشیکه سوخت در خانهٔ تو را — زان شعله اش بخیمهٔ آل عبا ببین
از تشنگی کباب همه طفلهای تو — بر خاك نم فتاده بشور و نوا ببین
بستند کودکان ترا جمله با طناب — از جور نالهٔ همگی بر سمـا ببین
افتاده روی خاك تن کشتگان نگر — سرهای مه لقا همه بر نیزه‌ها ببین
مادر بیا بیا که حسین تو کشته شد — جسمش زسم اسب ستم توتیا ببین
آن تن که بود زینت آغوش تومدام — افتاده روی خـاك زمین بلا ببین
مادر بیا بتازه جوان اکبرت نگر — از تیغ ظلم فرق‌سرش را دوتا ببین
گشتیم ما اسیر وروانه بسوی شام — اطفال خود سوار بجمازه ها ببین

گشتند رو بکوفه بـر زادهٔ زیاد
لعنت‌براو که دین خدا را بباد داد

ایچرخ در زمانه چـه بیداد کـردهٔ — از جور و کینه خانه تو بنیاد کردهٔ
هـرجا که بوده کافر دون پروریدهٔ — در قتل هر شهید تـو امداد کـردهٔ
بردی یرید را بـروی تخت سلطنت — از کشتن حسین تو و را شاد کـردهٔ
با دشمنان‌نکرده‌یهود ومجوس‌و گبر — آنسان که‌تو به احمد و اولاد کـردهٔ
بطحا خراب کرده بتعمیر ملك شام — مسجد خراب و بتکده آباد کـردهٔ
بس نخلهای آل علی را بـه نینوا — یکسر قلم ز تیشهٔ فولاد کـردهٔ
نمرود آتشش شده گلزار بـر خلیل — پس ظلم این بود که توشداد کـردهٔ
بودی به بـوستان نبی سرو نسترن — یکباره قتل با گل و شمشاد کـردهٔ
بعضی زاهل بیت به‌یثرب کمی شهید — بعضی بطوس و کوفه و بغداد کـردهٔ

دست شفاعت ارچو بمحشردرآورند
حاجات‌کلشییءِ سراسر بـر آورند

خاموش زین سخن که دل خلق آبشد — از خامه سرشکست و درآذر کباب شد

خاموش زین سخن که پس از کشتن حسین — یثرب بباد رفته و بطحا خراب شد
خاموش زین سخن که شده ماه منخسف — خورشید زیر پردهٔ غم در حجاب شد
خاموش زین سخن که علی اکبر جوان — غلطان بخون و خاك بعهد شباب شد
خاموش زین سخن که سردوش شاهدین — از نوك تیر حرمله اصغر بخواب شد
خاموش زین سخن که زاندوه طفل خویش — زهرا گشاده مو و پریشان رباب شد
خاموش زین سخن که دو کودك بزیر خار — مردند چون زخیمگیان قحط آب شد
خاموش زین سخن که همین خیمه ها بسوخت — زان آتشیکه حضرت زهرا کباب شد
خاموش زین سخن که بنائی زهوش رفت — زاشك بصر بصورت وی چونگلاب شد

ابن زیاد هیچ مراعات دین نکرد
کم ظلم وجور و کینه بسلطان دین نکرد

بازم بنظر می رسی ای ماه محرم — آتش زنی از آمدنت بر همه عالم
ای نیشترارك ز تن من بگشودی — خونها رود از دیدهٔ ماتم زده هر دم
افلاك زده جامهٔ خود را همه در نیل — پوشیده فلك باز مگر جامهٔ ماتم
این خنجر خونریز که گردیده نمایان — این دشنه هلالست و یا غین سر غم
از کوی شهیدان خبر آورده که اینان — خونریز بود قامت وپشتش زالم خم
از آمدن اوست که دلها شده غمناك — وز آمدن اوست که چشمان همه چون یم
بر گو خبر از نور دل و دیدهٔ زهرا — تا هیچ نماند بجهان یك دل خرم

این ماه محرم بود و از اثر اوست
خون جگر از چشم بنائی است دمادم

این اشك روان دمبدم از هر بصر از چیست — این ناله وفریاد بهر خشك و تر از چیست
این شورش و غوغا که بعالم شده بر پا — در نوحه وزاری همه جن و بشر از چیست
گر نیست عزای خلف اشرف آدم — از دیده روان خون دل بوالبشر از چیست
گر خشك نگردیده لب زادهٔ زهرا — این داغ دل فاطمه وچشم تر از چیست
گر جسم حسین نیست که افتاد بصحرا — اندوه دل حیدر وداغ جگر از چیست
گر تعزیت سبط نبی نیست بعالم — ریزد زدو چشم نبی افزون گهر از چیست

گر پشت حسن خم نشد از مرك برادر دستش زغم و درد چنین بر کمر از چیست
گر نیست عزای شه لب تشنه بنائی
بر صفحهٔ دفتر زتوخون بصر از چیست

این نوحه و فغان و الم در عزای کیست این خون دل که شد ز جفون از برای کیست
این جامهٔ سیاه شب و چاك جیب صبح در ماتم که باشد و در ماجرای کیست
تا چرخ از زمین برود آه آتشین از کام خشك و عارض چون کهربای کیست
این لخت لخت خون دلی کاید از بصر بر جسم قطعه قطعه تن توتیای کیست
نبود اگر قیامت کبری برای خلق در کون و مایکون همه غوغا برای کیست
جن و بشر به یکتن واحد گریستند این یك بدن عزیز که و آشنای کیست
این یکنفر عزیز خدا و رسول اوست ورنه تمام خون جگر خونبهای کیست
هر دل که بنگری بودش میل کربلا بهر کدام مطلب و اندر هوای کیست
بوی گلاب وعطر دهد خاك آن زمین این بوی جانفزای زمین از صفای کیست
افغان و ناله های بنائی در این جهان
غیر از حسین تشنه جگر از برای کیست

آن بیکسی که هردوجهان درپناه اوست آن سر بریده که خدا خونبهای اوست
شاهنشهی که خلق زمینش بود غلام جن و ملك به تعزیه داری سپاه اوست
در کیش اهل راز سزاوار این بود در هر کجا که سجده شود خاك راه اوست
آن تشنه لب که در ره حق هرچه داشت داد در روز حشر حضرت حق عذر خواه اوست
هر تیر او زبانی و هر زخم او دهان این هر دو در جزا بشهادت گواه اوست
او را گنه چه بود که کشتند تشنه لب رحم و سخا وجود و مروت گناه اوست
روی فلك سیاه بود از برای چیست زانروز بیکسی وی از دود و آه اوست
یك آتش غمش بجهانی فرا گرفت آیا چه آتشی است که در خیمگاه اوست
از کوفه تا بشام بهمراه کاروان سر برسنان بخواهر محزون نگاه اوست
گرید بنائی از غم بی یاری حسین
هرچشم گریه کرد همه درپناه اوست

تیری زشست چرخ بعالم رها نشد | تا از ستم بسینهٔ مظلوم جا نشد
دور فلك خلاف عدالت بود دریغ | کامی ز دور او بزمانه روا نشد
ایچرخ دون نواز تو از سفله پروری | یکمرد روزگار بتو آشنا نشد
فرمانروا نبود که آخر نشد ضعیف | زان سفلهٔ نبود که فرمانروا نشد
ایچرخ عاقبت توچه کردی به بوالبشر | یکدم نبود کز تو بجایش جفا نشد
اورا مگر جدا ننمودی تو از جنان | یا از تو فلك نوح بقعر فنا نشد
عیسی بدار ظلم یهود از تو بسته شد | یحیی مگر سرش ز جفایت جدا نشد
بشکستی از عناد تو دندان مصطفی | یا از تو خسته حمزه به تیغ جفا نشد
با تیغ کین تو شده شق فرق بوتراب | یا دختر رسول ز تو در نوا نشد
ایچرخ کجمدار چه کردی به مجتبی | بر وی مگر ز تو ستم ناسزا نشد

این ظلمهای چرخ بنائی بصد هزار
افزون مگر بواقعهٔ کربلا نشد

عزیز فاطمه فرزند حیدر است حسین | دو نور دیده وقلب پیمبر است حسین
مگرنه شبه رسول خدا بود بجهان | عزیز در دوجهان نزد داوراست حسین
مگرنه زینت آغوش مصطفی باشد | مگرنه نور خداوند اکبراست حسین
چو گوشوارهٔ عرش خدا بود به یقین | که درخزینهٔ حق دُرو گوهراست حسین
تنش چو گشت بخون غوطه‌ور بدشت بلا | به روزحشر چویاقوت احمراست حسین
سرش به نیزهٔ اعدا فتاده تن بزمین | بزیر سم‌فرس نرم پیکر است حسین
زهر دوچشم فشانم فرات یا جیحون | که همچوماهی درخون شناوراست حسین
دگر ببالش راحت سری روا نبود | که در زمین بلا جسم بیسراست حسین
بلی شهید هزاران بود ز جور و ستم | میانه شهدا چیز دیگر است حسین

خرد بگفت بنائی حسین پرست شدی
چگونه من نپرستم که دلبراست حسین

کونکته سنج وحرف‌شنودرجهان کجااست | تا بشنود چه گویم وداند دلم‌چه خواست
برجان تمام وحش و طیورند مشترك | لیکن روان زلطف خدا نزد اولیاءِ است

جانرا ملك ز هیکل تن میکشد برون — اندك روان بهر که بود طالبش خداست
جان‌هر که داشت‌خوب‌و بداز وی رود بجبر — صاحب‌روان بهدیه‌فرستد وخودرضا است
کی‌شد شهید صاحب‌جان گرچه‌نیك بود — باشد شهید هر که روان در تنش رواست
هرتن روان در اوست بیستر بود شهید — تا آن رسد که کشته وسرازتنش جداست
باشد رواج کشتن هر کس بتیغ و تیر — لیکن چه کشتنی که جدارأسش‌ازقفاست
بس تشنه لب شهید بود هر زمانه ای — اما نه آن شهید که در دشت کربلا است
اندر زمین ماریه چندیست تشنه لب — اما چو نور دیده زهرا دگر کجا است

باشد حسین‌شهید وبنائی فدای اوست
قربان‌آن کسیکه ورا خونبها خداست

شرح قضای آن تن بیسر چه میکنی — بر جان عالمی زدی آذر چه میکنی
بس کن دگرمزن زالم آتشم بجان — آتش زدی بخلق سراسر چه میکنی
از یك نوای تو بجهان صد قیامت است — تکرار بر ستم زده محشر چه میکنی
خودسوختی‌زغم و کلامت‌جهان بسوخت — آخر تو اینکلام مکرر چه میکنی
آتش زدی بگلشن دل های دوستان — دیگر تو یاد باغ و صنوبر چه میکنی
مه پیکران بخاك ستم غرق خون شدند — سر برسرسنان توصحبت اختر-به‌میکنی
گفتی‌حسین وتشنه لب وجسم چاك چاك — آتش زدی بقلب پیمبر چه میکنی
گفتی که دستش از ستم ساربان برید — زهرا از این الم زده بر سر چه میکنی
گفتی که تشنه لب سر اورا برید شمر — از هوش رفت، ساقی کوثرچه میکنی

آتش زدی بنائی از اینغم بجان خویش
دیگر دوات و خامه و دفتر چه میکنی

این روزگار در غم آل پیمبر است — بزم عزا بهر گذر از آل حیدر است
هردل که بنگری چو گل‌لاله داغدار — هرخانه را زابر سیه پوش بر سراست
مرغان بمرغزار سر از غم بزیر بال — چون‌آهواندشت که‌مجروح‌پیکراست
بزم عزا بود همه گلزار روزگار — ایندشت‌جمله‌مجلس‌وآنکوه منبر است
هر مرغ با زبان عزا نوحه میکند — هرسبزه را زشبنم خوداشك‌برسراست

بال ملك چو فرش عزا پهن در زمين — زان سبزه های تازه چو دیبای اخضر است
تیر تگرك برتن نسرين ونسترن — چون تیر اشقیا که بعباس واکبر است
هر گلبنی زخار جفا صد هزار تیر — تشبيه تير سينهٔ سبط پيمبر است
منقار شاهباز که بلبل کشد بخون — چون ناوك سه شعبه حلقوم اصغر است

هرلحظه ناله های بنائی رسد بگوش
چون عندلیب ناله اوروح پرور است

برسر زنيم دست بگرييم برسرش — یا ناله سر کنیم بر آن جسم بی سرش
سر بر سرسنان شده از کوفه تابشام — درخاك وخون فتاده تن پاك اطهرش
ای چرخ کجمدار چه کردی تو باحسین — بشکافتی زتیغ ستم فرق اکبرش
آبیکه ارث اوست ندادی بوی چرا — تير جفا زدی تو بحلقوم اصغرش
عباس وعون وجعفر وعبداللهش شهید — پشتش شکسته ای تو زمرك برادرش
لب تشنه کشته گشت زتیغ جفای شمر — آب فرات بوده روان در برابرش
دلجود گر نداشت مگر نیزه وسنان — خنجر نشسته بود بپهلوی انورش
آبش زآب دیدهٔ طفلان بی گناه — افکنده دود آه زنان سایه بر سرش
شمر لعین رسیده وسرش از قفا برید — بر سر زنان بدامن صحراست خواهرش

جدش زره رسید بنائی خموش باش
بیهوش شد برادر وهم باب ومادرش

عبدالله از خیام برون آمدی چوماه — خود را رساند در بر سلطان بی پناه
از نزد عمه همچو دل وی فرار کرد — چون سیل اشك آمده اندر کنار شاه
گفتا بعم خویش چرا خفتهٔ بخاك — آخر چه شد تورا که برفتی زخیمگاه
من آمدم زخیمه برون از برای تو — عمو چرا تو آمده ای نزد این سپاه
از بهر تشنگان نبود غیر آب تیغ — آبت زسر گذشت ازاین کوفیان مخواه
آن بلبل غمنده بدامان شاه بود — ناگه رسید یکتن از آن قوم روسیاه
تاتیغ کین حواله سلطان دین نمود — بادست کوچکش شده برعم خود پناه
دستش بریده باد که باتیغ کین برید — دست ازتن یتیم حسن طفل بیگناه

بر روی دامن شه دین طفل جان سپرد تا آخرین نفس بشه دین بدش نگاه

زهرا زهوش رفت بنائی خموش باش
از غم قلم شکسته ودفتر شد اشتباه

ماه محرم آمد و گشتی پدید ماه چون خنجری بدست فلك بهر قتل شاه
این قامت خمیده ورنك پریده چیست چون قاصدی زمرك عزیزان رسد زراه
پشتش زبار غم شده خم همچو چرخ پیر زان کوه پیکرش زالم گشته همچو کاه
دارد بدوش بار مصیبت که از عزا رویش چو کهرباشده و جامه اش سیاه
گردیده نیشتر برك چشم دوستان خون ریزد ازدودیده که افتد براو نگاه
چون طشت پرزخون بود این سرخی شفق زان خون نصیب کاسهٔ مه گشته چند گاه
گردید فاش دشنهٔ این چرخ کج نهاد چون خنجر برادر یوسف بروی چاه
برطشت واژگون فلك تیغ کین بود از بهرسر بریدن یحیای بی گناه

داس فلك ببین تو بنائی و کشت خویش
وقت درو رسیده وعمرت بود تباه

دوران دگر چو شاه شهیدان نداشته چرخ فلك چواین مه تابان نداشته
آن کافریکه ازتن این شاه سر برید بر کفرخود عقیده و ایمان نداشته
گنجینهٔ شهادت سلطان تشنه لب جزلعل خشك ولؤلؤ مرجان نداشته
در کربلا برای پذیرائی حسین جز تیغ وتیر وخنجر بران نداشته
دربوستان دشت بلا بهر شاهدین غیر از نهال ناوك وپیكان نداشته
آبی که خورد از دم شمشیر وتیر کین اینگونه آب خضر بحیوان نداشته
زآنموج خون که ازتن او آمدی بدشت کشتی نوح اینهمه طوفان نداشته
آنسان که تشنه لب شده اطفال شاه دین معدن بکوه این همه مرجان نداشته
آنقدر زخم تیر که آمد بسینه اش این آسمان ستارهٔ رخشان نداشته

تیر غمش بقلب بنائی چنان رسید
خامه بدست برده وفرمان نداشته

چون دید زینب آن تن اطهر برویخاك جسمش هزار پاره شده سینه چاکچاك

زددست برسر ازغم وازناقه خودفکند — آنسان که چرخ پیر بدی بیمش ازهلاك
بروی نظر نمودی آه ازجگر کشید — کز دود آه او شده از ارض تا سماك
گفت ای عزیز زینب ونور دودیده‌ام — جای تو نیست جان برادر بروی خاك
تو خفتهٔ بناز وروم من بسوی شام — محرم مراست آن تن بیمار درد ناك
صحرای پرزدشمن ویك کاروان اسیر — بودی تو چون نبود مرا در زمانه باك
ای پاره پاره تن که فتادی دراین زمین — دنیا بود چه تن وتنت همچوروح پاك
من زینبم شها وتو باشی حسین من — من زنده باشم وتو فتادی بخون وخاك
جانا حسین من توئی اندرمیان خون — من زینبم که از غم تو نا شدم هلاك

آیا حسین توئی که سرت برسرسنان
باشد بنائی از غم جسم تو سینه چاك

ایشاه تاجدار تو بودی بسر مرا — چندی نشد که دور شدی ازنظر مرا
جان پدر چه گشته که غلطان شدی بخاك — بر خیز و ناپسند ستم بیشتر مرا
جان پدر چرا تو جوابم نمیدهی — هرجا که میروی تو بهمره ببر مرا
دستی بسر بکش و مرا کن نوازشی — مپسند خوار و زار جهان اینقدر مرا
وقت سواریم بودای میر کاروان — با مرحمت نما نظری مختصر مرا
بودی بما تو همسفرای باب تاجدار — آخر چه شد جداشدی ای همسفر مرا
زین پس پدر بگو بکه باشم امیدوار — چون از نظر فکنده پدر در سفر مرا
در زیر سایهٔ تو مرا بود احترام — چندیست سایهٔ سر توشد بسر مرا
خورشید روز من تو وماه شبم بدی — روزم سیاه گشت وشبش تیره تر مرا

یك عمر در غم تو بنائی است نوحه گر
از دوستان خویش بمحشر شمر مرا

کلثوم روی نعش حسین گفت باخروش — کای عندلیب فاطمه گشتی چراخموش
ای جرعه نوش بادهٔ وحدت چه شد ترا — آنروز باده خورده واینَدم شدی زهوش
ای پاره تن توتشنه و این آفتاب گرم — سیلاب اشك ماست روان جرعهٔ بنوش
دردت نه انقدر که توانم کنم علاج — زخمت نه آن شماره که بتوان کنم رفوش

خون دل تو ریخت بصحرا و خون ما — در سینه از غم دل تو آمده بجوش
دستت برید اهرمن و خاتمت ربود — افغان کند طیور و گریان بود وحوش
گر جامه‌های قیمتیت برد دست خصم — آن کهنه پیرهن تو برادر بتن بپوش
ای جسم نازنین که فتادی بروی خاك — آغوش مصطفی وطنت بود روی دوش
دست ستم ربود همه زیوران ما — اهل حریم تو بجهان گشته کهنه پوش
از هوش شد بنائی ولب زین سخن ببست
چون تاب این کلام شنیدن نداشت گوش

روزیکه رأس شاه شهیدان به نی زدند — زان کوس فتح قوم عدویش زپی زدند
بر بوستان آل نبی کس نداد آب — خاکش بباد رفته آتش بوی زدند
زینب بسر زنان همه طفلان بدور او — حلقه بنات نعش بگرد جدی زدند
بعضی بآه و ناله و فریاد وا اباه — بعضی فغان ز سوز دل از یا بنی زدند
یثرب خراب کرده و خاکش بباد رفت — آتش بخیمه بر طمع ملك ری زدند
آنشاه بی سپاه بمیدان ستاده بود — سنك جفا بجبهه و ابروی وی زدند
تیری ز شست خصم بیامد بقلب وی — تیرش چگونه بود نگویم که کی زدند
ازیك سه‌شعبه تیر دومیزآب خون روان — از پیش رو رسیده و ین آن ز پی زدند
بیکس شدند آل علی چون ز ظلم و کین — فریاد بر در حرم فرد و حی زدند
از خامه سر شکست بنائی دگر مگو
سنگش بسر و چوب بدندان وی زدند

یاران چه گشته روی زمین پرزماتم است — شور و نوا بجملهٔ ذرات عالم است
بهر عزای کیست فلك شد سیاه پوش — ازداغ مرك کیست که پشتش زغم خم است
جمك ملك وجن و بشر از غمش کباب — محبوب قدسیان شده یا فخر آدم است
بر بوستان گلشن دین شد خزان دی — نی نی بهار گریه ماه محرم است
شد روز رستخیز بپا در عزای او — چون خلق آسمان وزمین جمله درهم است
صاحب عزا زبهر حسین ذات کبریاست — ماتم نشین ملئکه در عرش اعظم است
گریان بود دو چشم بنائی در این عزا
گر خون رود زدیدهٔ ما ازغمش کم است

از خون نوشته شد خط دیوان کربلا — ز اشك بصر نوشته بایوان کربلا
چون گوشوار عرش ز گوشش برون شدی — افتاد در زمین بـه بیابان کربلا
بس جستجو نمود بر آن گوهر گران — تا سر بریـده یافت بمیدان کربلا
بنشسته اهرمن بسر تخت زرنـگار — افتاده رو بخاك سلیمان کربلا
اندر سریر ناز زنا زاده با جلال — درخون طپیده پیکر سلطان کربلا
بستند آب را بروی آل بوتراب — خشگیده از عطش همه بستان کربلا
مهمان محترم طلبیدند از حجاز — خوش میزبان شدند بمهمان کربلا
تیر وسنان و نیزه وزوبین وتیغ و تیر — چیدند کوفیان همه بر خوان کربلا
بیش ازهزار ونهصدوپنجاه زخم کین — آمـد بسینهٔ مه تابـان کربلا

شد میهمان شهید بنائی درآنزمین
از ضرب تیر ونیزه وپیکان کربلا

اندر زمین ماریه جسم و سرت بشام — بر جسم‌سم اسب‌وبسرسنك پشت و بام
من بر تنت بگریم ویا بر سر ایعزیز — یا بر زنان در بدر ای شاه تشنه کام
گریم بکودکان صغیرت که از عطش — مردند زیر بوتهٔ خار از ره ظلام
بر یاوران غرقه بخونت فغان کنم — یا برستم رسیده عیان تو در خیام
برسینهٔ کـه شد هدف یك هزار تیر — یا خنجر بریده که‌شد نیزه را نیـام
بر پیکر تو ناله نمایم کـه غرق خون — یا بر سنان پهلویت ای اشرف انـام
چون پیکر شریف تو افتاد بر زمین — گردید آن زمین بـلا وادی‌السلام
کشتند چون ترا بلب آب تشنه لب — آب روان سزا نبود بهر تشنه کام
چون تیر کین رسید ترا بررك وتین — خون جگر برون‌شده‌ازچشم‌خاص‌وعام

گریان بود دو چشم بنائی بمهر وی
بر کـودکان تشنه و اطفال بی طعـام

بیرحم امتی که ز کین شاه دین کشند — نو بـاوهٔ پیمبر خود را ز کین کشند
گیرم‌حسین نه‌زاده زهرازمرتضی‌است — آخر کجاروا‌ست‌که‌مهمان‌چنین کشند
دعوی دین نموده بقرآن کشند تیغ — یس نموده حفظ امام مبین کشند

سبط رسول و زینت آغوش فاطمه — از بهر هند زاده یـزید لعین کشند
زان صاحب حرم زحرم آمدی برون — قصدش نموده خصم که در آتزمین کشند
کی بود این سزا که سلیمان عصررا — اهریمنان دهر ز بهر نگین کشند
تیرش زدند بردل و کردند این خیال — سلطان آسمان وزمین رویزین کشند
وحش وطیور یکسره سیراب وتشنه لب — نزد فـرات صاحب ماء معین کشند
بهر حکومت ری و خوشحالی یزید — شاهی که خادمش شده روح الامین کشند

تاریك شد زمانه بنائی چو کوفیان
غوث الوری وماه هدی شمس دین کشند

سری به نیزه زد اعدا کـه آفتاب گرفت — ز چشم زینب بیدل ازآن گلاب گرفت
فلك بگلشن زهرا نـداد آب چـرا — هزار نهر ز چشم زمانه آب گرفت
شدی خرابه چوشب جای اهلبیت رسول — بهانه طفل پدر کشته بهر باب گرفت
گریست از غم گل عندلیب تا بسحر — زناله گشت خموش وبچشم خواب گرفت
بخواب دید پـدر را که آمده ز سفر — ز راه مهر در آغوشش آنجناب گرفت
زبان بشکوه گشود آن صغیره بهرپدر — فلك زبعد تو از ما توان و تاب گرفت
هزار محنت دل بهر باب کـرد بیان — بصد هزار محبت ز شه جواب گرفت
نگفته بود غم دل که دیده شدازخواب — چنان گریست که دردهر انقلاب گرفت
پدر بهانه نمود و سرش بـریده بدید — سپرد جان ره جنت بصد شتاب گرفت

چودرخرابه بنائی سپرد جان آنطفل
برفت وجای بدامان بوتراب گرفت

تـن مطهر او شد بکـر بـلا پـا مال — کفن نداشت بتن غیر خاك وباد شمال
نداد غسل کس آن جسم پاك بی سر را — مگر ز چشمهٔ خون وآب دیدهٔ اطفال
جـراحت بدنش شستشو نکرد کسی — چرا به بست برو قـوم کینه آب زلال
کسی بسر کشی وی برفت آخر عمر — چرا سنان بجلو بود شمرش از دنبال
بشام رفت عیالش کـه بود همرهشان — سرش بنیزه بدی سر پرست بهر عیال
مگر نداشت حسین درجهان یکی دلسوز — چـرا بسوخت دل او ز طـعنهٔ ارذال

کسی زقوم عدو نزد وی نرفت چرا خدنك کینه بمیدان نمودش استقبال
نرفت هیچ کس احوال دل از او پرسد نشست تیر بقلبش برای پرسش حال
بگو درآندم آخر بداد کس آبش هلال خواست بردشمر کین نداد مجال
دل که سوخت بحال غریبی آنشاد
زداغ اوست بنائی قدش خمیده چودال

حبذا ای طبع سر کش طوطی شکر شکن مرحبا ای بلبل عشق از نوا شوری بزن
روی کن اندر گلستان غم وزنج و بلا آنکه خاکش عنبر سارا شدو مشك ختن
آنکه خاك پاك اوشد سجده گاه خاص و عام تربت پاك حسین آن نورچشم بوالحسن
آنکه باشد کعبهٔ دلهای جمع دوستان کعبه دارد درطوافش فخر بهر خویشتن
به به ایخاکی که درجوف تو نور کرد گار بخ بخ ا نگنجی که باشد درتو نور ذوالمنن
بوی مشکی کز تو آید نیست در دوران عجب خفته درجوف تو مشکین موی هفتادودو تن
صدهزاران چشمها بازست بهر یك غبار زان هزاران مشتری باشد یکی زآنجمله من
بوی عطری کز توآید بر مشام دل مرا بوی یوسف بوده بر یعقوب از آن پیرهن
آنکه باشد در توای گنجینهٔ اسرار عشق گوهر دل میرباید از تمام مرد و زن
نور چشم مصطفی اندر زمین کربلا است
زان بنائی در خراسان واویس اندر قرن

نی همین برجسم پاکش جملهٔ اشیا گریست بر سر پاك شریفش کل مافیها گریست
نی همین باشد زمین لرزان برای قتل او نی همین گویم بحالش آسمان تنها گریست
تشنه لب جان داد آبی کس ندادش زان چه سود بعدقتلش آسمان گه دجله گه دریا گریست
ابر غم آمد بروی دل ولی آبش نداد بعدقتلش آمدو بگریست بس بیجا گریست
روح اندر جان مخلوق خدا باشد حسین چون برون شد از بدن زآنجملهٔ اعضا گریست
زهره و پروین و ماه و آفتاب اندر الم انبیاء و اولیا در غم همه زهرا گریست
رفت آرام ازحجر تاب ازصفا ازمروه اشك کعبه گریان رکن حیران یثرب و بطحا گریست
عرش و کرسی وقلم چون قدسیان اندرعزا حور وغلمان ونعیم وجنت وطوبی گریست
زین عمل کامد ز اولاد بشر اندر جهان بوالبشر برسرزنان وحضرت حوا گریست

و فديناه بذبح بودبهرش اين‌عظيم　　ديداسماعيل‌اندرجنت المأوى گريست
گرچه ببريدنداوراسرميان‌طشت‌زر　　ليكن‌اندر ماتم‌سلطاندين‌يحيى گريست
هر كه گريدبرغمش همچون بنائى درجهان
روشن‌است‌اندرقيامت‌چشم‌چون‌اينجا گريست
چون‌فتادازصدرزين‌جسم‌حسين‌اندر تراب　　درجنان ازماتمش برسرزنان‌شدبوتراب
مضطرب شد آسمان ودر تزلزل‌شد زمين　　شد ملائك‌درخروش وخلق‌اندراضطراب
لوح و كرسى‌منقلب‌لرزان شده‌اندام‌عرش　　ماه گشتى منخسف‌بگرفته روى‌آفتاب
سايه كردى‌بر سليمان بال مرغان هوا　　تير كين آمد بقلب شاه باپر عقاب
ديده شد از آسمان آيد شهاب ازبهرديو　　كس‌نديده ديواندازدبقلب دين شهاب
ايفلك بس نو عروس دهر را زينت كنى　　كس‌نديده‌نوعروس‌ازخون‌دامادش‌خضاب
طفل بس پروردۀ بردامن هر مادرى　　شد درآغوش پدر طفلى‌زتير كين‌بخواب
اهلبيت مصطفى و دختران مرتضى　　بيحيا بردى ببزم عام نزد شيخ و شاب
با سر انگشتان خود دادندايشانرا نشان　　همچو ماه نو كه باشد همقرين آفتاب
زهره نبود بيحيا اين دختر زهرا بود　　هست‌خورشيدولايت‌اينكه بستى درطناب
خامه‌بشكن‌اى‌بنائى از سخن‌خاموش‌باش
خون‌روان‌شدازدوديده‌زآتش‌غم‌دلكباب
بمرگ شاه شهيدان چرا نوا نكنم　　چرا ز ديده روان اشك برملا نكنم
حسين فتاده كنار فرات‌تشنه جگر　　زديده اشك روان بهروى چرا نكنم
ميان خيمه همه اهل بيت پيغمبر　　چرا فغان بغريبان مبتلا نكنم
فتاده‌پيكرپاكش‌ميان خون مجروح　　چرا اشك بزخم تنش دوا نكنم
چرا بسر نزنم من ز مرگ اكبر او　　چرابه اصغر بى شيرش التجا نكنم
چرا بر آن‌لب‌عطشان‌نريزم‌آن زچشم　　فغان بآن سر ببريده از قفا نكنم
فتاده جسم‌عزيزش‌بخاك وخون بريان　　چرا ز درد غمش جامه را قبا نكنم
فلك چو خانۀ آل على خراب‌نمود　　چرا شكايت از اين‌چرخ بيوفا نكنم
زدند آتش كين‌خيمهاى آل رسول　　چرا شكايتشان نزد مصطفى نكنم

طبیب درد بنائی بود حسین غریب
چرا بحضرت او شرح ماجری نکنم

بهر کسیکه نظر می کنم غمی دارد — بهر که می گذرم بزم ماتمی دارد
فلك زماتم او اشك ژاله میریزد — هلال ازغم او قامت خمی دارد
بهرمحیط دهی گوش شیونی بر پاست — بهر که می نگری چشم چون یمی دارد
بجن و انس نظر کن که هر کسی بنوا — دلی بـزمزمه در دیده زمزمی دارد
بهشت و کوثر وطوبی ز غم بناله و آه — در این مصیبت وغم هر که عالمی دارد
تمام خلق جهان را نگر زدشمن ودوست — ز دیده اشك فشان روی درهمی دارد
صدای رعد بود از غم حسین شهید — که سبزه از اثر اشك شبنمی دارد
ز دیده اشك روان خلقی ازبرای غمش — بزخمهای تنش ز اشك مرهمی دارد
زساکنان سموات هر یکی بینی — ز دیـده اشك روان دما دمی دارد

بگفتمش که بنائی زبان زکار افتاد
بگفت دل بحسین رازمحرمی دارد

بلبل طبع من اندر چمن خار چراست — سینه پرناله وافغان دلم زار چراست
ناله ازسینه فغان میکند از ماتم کیست — دیده ازاشك چنین گشته گهربار چراست
همه خلق جهان سر بگریبان ز الم — هر کهرا می نگری روی بدیوار چراست
جن و انس وملك و ارض وسما در ماتم — اینهمه شور و نوا در سربازار چراست
آسمان جامهٔ خودرا زده در نیل زچیست — سبزه از شبنم خود اشك برخسار چراست
پرزآشوب بود روی زمین یعنی چه — پر زغوغا بود این گنبد دوار چراست
دشت و هامون همه را ابرغم آمد برسر — شد روان سیل سیه ازبر کهسار چراست
حور وغلمان همه را شال عزا در گردن — درجنان گریه کنان احمدمختار چراست
مه و خورشید فلك خیمه ماتم زده‌اند — آب در دیده آن اختر سیار چراست

ای بنائی بنما عرض مداوا بحسین
اینکه مداح توشد باتن بیمارچراست

هنوز این دل پر درد گفتگو دارد — هنوز دیده ز خون صدهزار جو دارد

کجا روم بکه گویم غم دل محزون بهر که مینگرم صد گل دو رو دارد
دلا برو توسوی نینوا کنار فرات که آن زمین بلا دلبر نکو دارد
هنوز بوی گل نرگسم رسد بمشام مگر زمین بلا خاك مشکبو دارد
بلی چگونه نباشد زمینش عنبرسا که در جوار جوانان مشك مو دارد
در انقلاب بود ازچه آب شط فرات خجالت ازلب عطشان و آن گلودارد
که داده غسل تن نور دیدهٔ زهرا مگوزخون دلش غسل وهم وضودارد
مگر ندوخته زخم تنش کسی آنروز مگو که از مژهٔ کودکان رفو دارد
شدی چو کشته راه‌خدا عزیز رسول بریزد اشك هر آن دیده ره براودارد

چرا خموش بنائی شود زناله و آه
هزار نکتهٔ دیگر بدل مگو دارد

بزیر سم ستوران چو گشت نرم تنش بجا نمانده تنی بهر جامه یا کفنش
گرفت پیرهن کهنه و بتن پوشید که آفتاب نتابد بنازنین بدنش
چه کرده بود حسین علی بآل زنا که برده از تن مجروح کهنه پیرهنش
فلك زآتش کین سوخت بوستان رسول ز باد فتنه خزان کرد صد گل ازچمنش
نداد آب بگلزار مصطفی از کین بخاك تیره نهان کرد سرو یاسمنش
خدنك کینه چو آمد بقلب آن مظلوم روان نموده دومیزاب خون زچشم تنش
ز تیرو نیزه وخنجر وچوب وسنك جفا کفن نموده بآن جسم زار ممتحنش
سرش بنیزه عیالش اسیر رفته بشام هزار پاره تن بر رویخاك شد وطنش
بطشت زر بنهادند پیش روی یزید سریکه آیهٔ قرآن برون شد از دهنش

بتیغ دست سلیمان برید بهرنگین
بنائی ازچه فلك داد دست اهرمنش

هدهد باد صبا آمده با چشم ترش این کبوتر زچه‌خونین‌شده‌این بال وپرش
شاید از دشت بلا آمده با شور و نوا قاصد باب منست این وچه باشد خبرش
سر فرو برده بزیر پر و گردیده ملول از غم و درد وی آمد بدل من اثرش
این کبوتر که‌چنین بال وپرش پرخونست کاش میبود مرا از دل خونین خبرش

اولش باد صبا خون پرو بال بشوی بعد از جانب من لحظهٔ بنشین ببرش
گوبآن‌قاصدپرخون که‌چه‌شد اکبرمن زین سفر باز نگردید چه آمد بسرش
شد حسینم‌بکجاخواهراوداشت‌چه‌حال چه‌شده اصغر وآن عابد نیکو سیرش
اهلبیتش چه‌شد ای طایر فرخنده هما چون سکینه شده آن گوهرونوربصرش
این‌شنیدم که‌شده منزلشان جنب‌فرات خوش گذشته بعزیزان من‌ازخشك‌ترش

گو بصغرا تو بنائی که در آن دشت بلا
چه گذشته ببرادر چه شده‌یا پدرش

ای عایله که تورا بخت زغم وارونست شرح این‌واقعه از گفتن من بیرونست
چه‌بگویم که چه‌آمد بسر تـاج سرت جسم صدپاره وبیغسل و کفن مدفونست
جامه نیلی کن ازاین واقعهٔ رنج وملال تا بگویم که ورا شرح قضایا چونست
اکبرش کشته شدواصغرش ازتیر شهید همه ازخون‌جوانان لب‌شط‌جیحونست
اهلبیتش ز جفـا گشته اسیر دشمن همچنان کوکب‌سیاره که‌بر گردونست
سربسر جمله‌جوانان زجفا گشته‌شهید بدن‌هریك از ایشان ز ستم معجونست
لاله روئیده تو گوئی همهٔ دشت بـلا کوه‌وهامون‌همه‌جاچون‌دل‌من‌پرخونست
خیمه‌اش‌سوخته از آتش ودودش بفلك کودکان‌جمله‌پرا کنده‌درآن‌هامونست
خون دل آمده از دیده طفلان حسین زان‌ره‌شام همه روی زمین گلگونست

ای بنائی ز غم عابد بیمـار بگو
کـه غم ماتم او از دگران افزون است

ای‌حسینی که سروجان بفدای تو بود بسر نیزه سر مهر لقـای تو بـود
ای‌حسینی که‌شدی کشته تو درراه خدا خونبهای توخدا گشت و سزای تو بود
سر بدادی و خریدی همهٔ عالم را خلق عالم همه گریان بعزای تو بود
ازحجاز آمدی ای شاه رسیدی بعراق همـهٔ روی زمین پر ز نوای تو بود
رحم‌وانصاف‌ومروت کرم‌و جود تراست شاید اینهـا که شمردیم خطای تو بود
از تـولا و تبـرا ز تـو شد معلـومم خصم توهر که بود خصم خدای تو بود
تو شه کشور ایجاد و همه خلق گدا بهره‌مند از در تو جمله گدای، توبود

مردن خلق جهان بسته بموتوی تو بود سر سپردی چوبدشمن ز عطای تو بود
برسر عهد الستت تو شها کرده وفا جان ترا باد فدا این ز وفای تو بود
قصد ومنظور بنائی همه منظور تو بود
آن سری فخر نماید که بپای تو بود
شاه دین شد سوی میدان بر آنقوم شرار نی کسی یاور آنشاه نه یکتن شده یار
صدهزاران همه‌دشمن نه کسی‌دوست‌براو رفته رحم از دل آنقوم و حیا از رخسار
آب فرموده طلب داده کس آبش آری همه از تیغ ستم ناوك پیکان شرار
حمله‌وریك تنه گردید بر آن قوم شریر چون بهشتی که دراطراف بوددوزخ ونار
جنك مغلوبه شدازمیمنه برمیسره‌تاخت دست ویا و سر وتن ریخت زقوم کفار
شد هجوم‌آورش از چارطرف قوم شریر یکنفر یوسف ویك گلهٔ گرك خونخوار
تیر بارید برآن جسم مطهر ز یمین سنك بارید بر آن پیکر انور زیسار
تیر بیداد ز شست ستم آمد بیرون چه بگویم که زدآن تیر بقلبش‌چه‌شرار
دو امانت ز پیمبر شد عترت و کتاب هر دو گشته هدف تیر زکید اشرار
این یکی گشت بنائی زجفا کشته‌زتیر
آن یکی پاره شد از تیر ولید غدار
آن‌کاروان ز دشت بلا بس بلا کشید زان وادی ستم زده رخت بلا کشید
در کوفه شد غم دلشان یك بصد هزار کز ظلم کوفه آرزوی کربلا کشید
نوبت ز تیغ و تیر به تیغ زبان رسید از اشقیا گذشته باهل جفا کشید
آن ظلمهای تیغ و سنان ستم گذشت کار از جفا گذشته و بر ناسزا کشید
آن یك لباس کهنه وآن نان بصدقه داد بین روزگار آل نبی تا کجا کشید
آن بانوی حریم شهنشاه انس و جان گویم ز دست کوفی بیدین چها کشید
در کوچه های کوفه‌زنان گرد یکدگر شد وردشان که کار بصلح و صفا کشید
زینب‌دلش بسوخت از این گفتگویشان بنگر چه دردهای دل از آشنا کشید
وارد شدند چون ببر زادهٔ زیاد گویم چها ز کینهٔ آن بیحیا کشید
آن بیحیا چه کرد بنائی‌باهل بیت
خون دل از دو دیدهٔ آن مبتلا کشید

از کوفه شد اضافه دوصد رنج شامشان — دادند در خرابه ز کینه مقامشان
روزش نبود بهر یتیمان جز آفتاب — جز غم نبود چیز دگر بهر شامشان
لخت جگر غذا شده وآب خون دل — شد زهر تیر طعنهٔ دشمن بکامشان
گویم ز روز کوفه وآن جور ازدهام — یا از غم مصیبت هر شام شامشان
قید ستم بگردن صید حرم زدند — پروا نبوده هیچ ز صید حرامشان
بودی خرابه منزل و فرش عزا زمین — گردیده آسمان ز ستم سقف بامشان
رفتند خانوادهٔ عصمت بشهر شام — آن بیحیا نمود عجب احترامشان
آن کربلا و کوفه وآن ظلم و آن ستم — شام خراب کرده فزون اهتمامشان
آل نبی شناخته گردید نزد خاص — افتاد چون گذار سوی بزم عامشان

یك غم مگر بود که بنائی رقم زند
بنویسد از کدام غم و از کدامشان

ای جد تاجدار نظر کن بحال ما — از سوز دل ببین عرق انفعال ما
حال حسین خودا گر از ما کنی سؤال — معلوم گشته حال وی از این ملال ما
گشتند بانوان حریمت همه اسیر — شد کشته از صغیر و کبیر رجال ما
نور دو دیدهٔ تو چواندر زمین فتاد — چشمش بخیمه بوده وحیران بحال ما
تا آندمی که سرزقفایش بریدشمر — فارغ نبوده هیچ دمی از خیال ما
از آب ونان مضایقه کردند درعوض — سنك ستم زدند هزاران ببال ما
مهمان نموده دعوت ورفتیم تاعراق — تیغ ستم کشیده ز بهر قتال ما
با تیر کین زدند بحلقوم اصغرت — امت نکرده رحم بر آن خوردسال ما
امت ز بوستان تو از ریشه برفکند — از تیشهٔ عناد همه نو نهال ما

با سوز دل بگوی بنائی که یا رسول
اجرت دراین عزا بدهد ذوالجلال ما

زینب خطاب کرد بمادر باشك وآه — کای مادرا چگونه ترا بوده عذرخواه
از روزم ار سؤال نمائی بود چوشب — از بختم ار سؤال نمائی چوشب سیاه
غمهای دل مراست بقدر شمار موی — رنج ومحن چو کوه بود جسم من چو کاه

مادر چگویمت که‌چه کردند کوفیان کشتند یاوران مرا جمله بیگناه
مردانمان شهید و زنها همه اسیر برما نه محرمی و نه بر کودکان پناه
اندر زمین فتاد چو جسم حسین تو سر برسنان کینه زدندش چوقرص‌ماه
ما همچوبندگان‌شده درقید غم‌اسیر بودش بزیردست خود آنشاهرا نگاه
زان‌سنگها که‌برسرم‌آمدچها گذشت اشك بصر بماهی و آه جگر بماه
زان کعب نیزه که بمن آمد از عدو باشد کبودی بدن از بهر من گواه

از آتش عناد بنائی چرا نگفت
بامادرش که‌سوخت‌چوجان‌توخیمگاه

کلثوم زار گفت که مام یگانه‌ام مادر نظر نما تو بجور زمانه‌ام
برحال بیکسی من خسته دل ببین منهم یکی ستم زده از آن میانه‌ام
مادر نگویمت چه ستمها بما رسید از کعب نی بشانه بود صد نشانه‌ام
من‌عندلیب گلشن جان بوده‌ام ترا بشنو هزار نوحه تو از یك ترانه‌ام
مادر نظر نما بدل پر ز محنتم بنگر بخوار گشتن دور زمانه‌ام
بر بازویم نگر که چوبازوی‌تو کبود باشد نشانه از اثر تازیانه ام
تاراج گشته زندگی ما دراین‌سفر دست ستم زد آتش سوزان بخانه‌ام
بربوده دست ظلم همه احترام ما اندر عوض بداد غم جاودانه‌ام
آتش خیام وتشنگی‌اطفال‌مابسوخت مخصوص جسم زار حسین یگانه‌ام

بد چارمی بنائی بیدل که از وفا
گفتا بسوخت آتش غم آشیانه‌ام

گفتا سکینه حال دل غم رسیده بین کای‌جده‌جان‌تو صورت‌سیلی‌رسیده بین
جده زنور دیدهٔ خود حال دل بپرس این نور دیده را عوض‌نور دیده بین
شده میوهٔ دلت پدر من حسین شهید از داغ ماتمش دل من داغدیده بین
بعد از پدر اسیر بقوم دغا شدیم در راه کوفه خار بپایم خلیده بین
تو پاره کرده جامهٔ ماتم برای ما ما را زدست ظلم دو گوش دریده بین
آب فرات بسته شداز کین بروی ما ازچشم‌ما دو رود چوجیحون‌چکیده‌بین

گلهای بوستان تو رفتند از میان　　باد خزان بگلشن عترت وزیده بین
کشتند نازنین پدرم را به نینوا　　آمد بخدمت تو دل از مارمیده بین
بار غمش که کرده اثر بر تمام خلق　　از بار آن غم آمده پشتم خمیده بین

لب‌چون سکینه بست‌بنائی خموش باش
او از جهان گذشت توهم دل‌بریده بین

ای مرکب گسسته عنان راکب تو کو　　ای نازنین براق فلك صاحب تو کو
ای رفرفیکه رفته بمعراج قرب دوست　　چون باد آمدی رچه برباد رفته بو
هریك بیکزبان شده جویای حال شاه　　هریك‌باشك شسته ورا خاك رو و مو
آن یك نظاره کردبآن زین واژگون　　وان یك کشید دست محبت بروی او
آن یك‌نهاده روی چومه را بروی وی　　وان یك زبهر شاه برآمد بجستجو
زینب چودیدخون چکدازیال‌وکاکلش　　زد دست غم بسرو برآمد بگفتگو
کای‌مرکب خجسته‌سیر راکبت چه‌شد　　اندر زمین فتاده بگو درکدام سو
کوجسم پاره پارهٔ آنشه کجا فتاد　　تز تیرهای جسم تو پیداست حال او
داری اگر خبر تو ز قتل برادرم　　بامن بگو ولی به یتیمان او مگو

زینب روانه گشت بنائی بقتلگاه
تاز آب‌دیده ترکندآن شاهرا گلو

ای من‌شوم فدای‌تن پسر جراحتش　　ایکاش جان دهیم در آنخاك تربتش
ای خاك کربلا توبدین عز واحترام　　کردی‌چه‌باحسین واصحاب‌وعترتش
خون حسین فاطمه چونشدبوی‌عجین　　شد سجده گاه‌اهل بصرمهر تربتش
خاکش‌مخوانکه‌نیست‌مگرعنبر بهشت　　این تحفهٔ رسول بود بهرامتش
جسم هزار پارهٔ او شد برویخاك　　آیا چه کرد تربت او با جراحتش
ازدوستان‌هرآنکه‌درآنخاك‌جان‌سپرد　　درحشر میدهند بشارت بجنتش
چون گوشوارعرش‌در آنخاك‌شدنهان　　آن خاك‌شد زعرش فزونتر شرافتش
کوی تو گشت کعبهٔ دلهای انبیا　　زان کعبه‌راطواف‌بدل مانده‌حسرتش
بیجا نبود کردبدوشش نبی سوار　　چون‌میشناخت قدرمقامات‌وحرمتش

اشگش امان نداد بنائی قلم فکند
خون دل از دو دیده رود از مصیبتش

گشتی بلند نالۀ طفلان چو از حرم — شد سرو قد ماه بنی‌هاشم علم
بگرفت مشك‌خشك بیامد بنزد شاه — بنموده عرض روی دلمرا گرفته غم
شاها دگر نه وقت علمداری منست — چون یکنفس بروح نمایددوصد ستم
اذنش نداد شا مگر بهر اخذ آب — بگرفته مشك‌خشك بدوش وبکف علم
با نوك نی شکافت دل خصم و راه شط — افکند سر ز دشمن بر آب زد قدم
شد مشك پرزآب ولب‌خشك ترنکرد — چون تشنه بود روح تنش سید امم
بگرفت مشك‌آب وروان شدسوی‌خیام — آن یادگار حیدر و آن میر بیحشم
ببرید راه چارۀ او را سپاه کین — بارید تیر کینه بر اندامش از ظلم
کردند هردودست وی ازپیکرش‌جدا — آبش فرو بریخته از ناوك ستم

آمد حسین برسرش او جان فدا نمود
شد پشت شاه همچو بنائی ز غصه خم

خزان‌شدیکگل‌از گلشن که نتوان درچمن جویم — گهرهائی‌شدازدستم که نتوان دریمن‌جویم
نه وامق گشته‌برعذرا که‌درشامش کنم پیدا — نه‌مجنون گشته برلیلی که‌اورادردمن‌جویم
نه‌آنسروی‌شدازدستم که‌مانندش‌دراینبستان — توانم از گل ونسرین وسرو یاسمن جویم
جوانان بنی‌هاشم‌همه درخاك وخون غلطان — که‌جسته‌مثلشان‌یکتن‌دراینعالم که‌منجویم
نه‌آن‌انگشت‌وانگشترشد ازدست سلیمانی — که‌بتوانم من‌آنخاتم زدست اهرمن جویم
تنش‌شدزیرسم‌اسب کین‌باخاك‌وخون‌یکسان — بجانبود بدن‌دیگر که من‌زخمش‌بتن‌جویم
نمیگویم چه کرده سم‌اسب کین‌بآن پیکر — همی گویم تنی‌نبود که ازبهرش کفن‌جویم
لب تشنه سری ببریده شمر بیحیا از تن — برای حنجرش‌آبی زچشم مردو زن جویم

بنائی‌خویش را افکن چوبلبل درگلستانش
قبولم گر کندآنشه بکویش من وطن جویم

بچشم دل نظر بنما بعالم چند گوهر بین — چو گنجی‌درزمین پنهان‌جهانراخاك‌برسربین
دوچشم خویشتن‌بگشا براین‌دنیای‌بیمقدار — ز کینه سنك عدوان را بدندان پیمبر بین

حریمی را که جبریلش بود خادم ملك دربان | ز ظلم و کینهٔ عدوان بپشت باب آذربین
دریرا کز شرف بودی امین وحی حق دربان | بحال غشوه زهرا را ز کین ازضرب اندربین
ز تار عنکبوت کفر تـابیده طنابی را | دوشهپر بسته از عنقا سلاسل برغضنفربین
سخن سربسته گفتم من قلم بنمود افشایش | ز ظلم نا کسان آنرا تو بر بازوی حیدربین
همان لؤلؤ که پروردی بروی دامنش زهرا | هزاران پاره لخت دل زاسماءِ ستمگربین
برو در کربلا ایدل ببین حال حسینشرا | کنار شط لب عطشان بریده سر زخنجربین
عیال مصطفی برناقه اندر کوچه و بازار | همه از آستین غم برخ بگرفته معجربین

شودخاموش طبعت ای بنائی داستان کم گو
بیابردوستان بنگروچشم ازخون دلتر بین

شهادت منحصرروزیکه بر اولاد آدم شد | نصیب مسلم اندر کوفه این منصب مسلم شد
بامرشاهدین در کوفه آمد بهر گمرهان | پس از بیعت و نقض مردم او را دل پر از غم شد
شدی تنها بشهر کوفه آن نایب مناب دین | زبهر کشتنش اشگر زهرجانب دما دم شد
خلافت بود مخصوص حسین فرزند پیغمبر | چرا آنروز بر آل زنا این امرمحکم شد
شدی از یاد امت دین وبگرفتند دنیا را | هوادار یزید افزون ز اولاد نبی کـم شد
فلك در گردن خوبان عالم قید غـم دارد | ببین هر گوهر پرقیمتی در قید خاتم شد
غریبی و اسیری بیکسی توأم بهم آمد | گرفتار عدو گردید وپشت وی زغم خم شد
برابن زیاد آورده و فرمان بقتلش داد | بقربانی کوی دوست بـر باقی مقدم شد
سرش ببریده تن ازپشت بام اندرزمین آمد | زمرگش داغ برقلب شهنشاه معظم شد

بنائی بعد قتلش شد دوطفل وی اسیر کین
زخون کودکان بیگنه آن دجله چون یم شد

نسیم کوی معشوق آمدازعاشق خبر گیرد | خوش آنعاشق که درراه نسیمش ترك سر گیرد
بروبادصبا از کوفه دربطحا تو از یاری | بگو آندلبرما را که ترك این سفر گیرد
بگوحیف ازجوانـان بنی هاشم ترا آید | که شایدزین شقی مردم وروزبد حذر گیرد
همین ترسم که در زمین نینوا آنشه | زمرك نوجوانان دست ماتم بر کمر گیرد
همین ترسم که پیش چشم لیلا اکبرناشاد | رودچون سوی میدان فرق وی شق القمر گیرد

همین ترسم که آیدشاه دین از بهر مهمانی
بقلب نازنینش تیر کین جا تا بهپر گیرد

همین ترسم که شمر از کین سرش از تن جدا سازد
همه روی زمین آتش شود برخشك وتر گیرد

همین ترسم که عباسش برای قطرهٔ آبی
ز تن دستش جدا گردد وتیرش بر بصر گیرد

سه‌شعبه‌تیر کین از بهر بی‌شیرش رها گردد
یکی اندر گلو آیدو از گوشش خبر گیرد

بنائی تیر کین آندم بحلقوم پسر آمد
دم دیگر ز کین آید وبر قلب پدر گیرد

چو شاه تشنه لب از پشت زین اندر زمین آمد
شکست از کشتن شاه هدی بر پشت دین آمد

بروی خاك گرم کربلا افتاد چون جسمش
هوا شد قیر گون لرزه بر اندام زمین آمد

هزاران زخم بر پیکر همه از نیزه و خنجر
ز جور کوفی و شامی بجسم نازنین آمد

زپشت زین چه آمد برزمین با آن جراحتها
ز بهر سجدهٔ معبود از راه جبین آمد

زدرد بیکسی خاکش زغم بگرفت دردامن
سری کش بالش وبستر پر روح الامین آمد

سنان آمد بپهلویش دم آخر بدلجوئی
دل آهن بحالش سوخت از وی شرمگین آمد

نمیگویم که آمد برسر آن شاه دین آخر
ولی دانم بکف خنجر زره شمر لعین آمد

برید او ازقفا رأس حسین فرزند زهرا را
ولی خونش زقلب پاك ختم المرسلین آمد

نمیگویم چسان گشته جدا رأس شه بطحا
ولی گویم که اندر نی سر سلطان دین آمد

نمیگویم پس از کشتن چکرد، خصم با آن تن
ولی گویم بنائی پایمال از اسب کین آمد

کجا شد ساقی کوثر که ریزد آب در کامش
ز بهر آب تیر آمد بحلق طفل ناکامش

ز بهر آب شد کشته علمدار سپاه او
ز بعد کشتن عباس ویران شد سرانجامش

چگویم از زنان و دختران بیکس دل خون
ویا از خواهر غمدیده و از محنت شامش

چه بتوان گفتن از طفل صغیر و تیر حلقومش
ویا از آن جوان نورس صدپاره اندامش

چگویم زانتظار دخترش اندر وطن یاران
و یا اندر سفر از کودکان جمع ناکامش

خرابه مسکن اولاد زهرا گشت واویلا
زمینش فرش عزت بوده و از آسمان بامش

چگونه حال آن ویرانه بودی روز و شب گویم
نه تن راحت شد از محنت نه دل از خوف آرامش

چکردی ایفلك با یوسف زهرا در این عالم
گهی در پنجهٔ گرگان گهی در چنك ضرغامش

دو نور دیده زهرا دو فرزندان پیغمبر　　امانت از نبی آمد برای خاص و هر عامش
یکی نوشید آب از تشنگی از چشمه خنجر
یکی را ای بنائی زهر اسما گشته در جامش
اگر حالات آنشه گویم آتش بر زبان افتد　　اگر در دل نهان سازم بجان و استخوان افتد
چسان گویم حسین یکتن و دشمن صد هزاران تن　　شود گرگ ستم گستر بانسان مهربان افتد
مگر باور توان کردن که نور دیدهٔ زهرا　　کنار نهر آب از تشنگی آتش بجان افتد
شهنشاهیکه بر دوش پیمبر بود مأوایش　　کرا باور بدست ناکسان اینسان عنان افتد
گل پروردهٔ دامان زهرا را کجا گویم　　تن صدپاره درصحرا زشمشیر و سنان افتد
فلك با عترت طه سر جور و ستم دارد　　چگونه میشود دشمن بعالم مهربان افتد
جهان کینه جو با آل پیغمبر بود دشمن　　ولی بادشمن ایشان همیشه رایگان افتد
مطلق گشته این دنیا بنزد حیدر و آلش　　همانا پیرو ایشان نه از اهل جهان افتد
زدنیا صد هزاران صدمه بر آل علی آمد　　که از بی اعتنائی بس خلل زیشان بآن افتد
اگر گویم چها بگذشت بر اولاد پیغمبر
بنائی لخت دل ازدیدهٔ پیر و جوان افتد
ای چرخ غافلی که چه رفتار کردهٔ　　بر آل مصطفی تو چه آزار کردهٔ
این ظلمها که از تو بآل نبی رسید　　کی کرده کافری که تو این کار کردهٔ
با ظلم و کین تو همره اشرار بودهٔ　　خون از جفا تو بر دل ابرار کردهٔ
از بهر سر بریدن یحیای بی گناه　　دست ستم بخنجر خونخوار کردهٔ
همدست با یهود شدی از ره عناد　　عیسی ز راه کینه تو بردار کردهٔ
سنك جفا زدی تو بدندان مصطفی　　مجروح آن دهان گهر بار کردهٔ
همدست گشتهٔ تو به بن ملجم لعین　　فرق علی دو تا تو ستمکار کردهٔ
آتش زدی بس است لگد می زنی بدر　　زهرا به غشوه زان در و دیوار کردهٔ
نوباوهٔ نبی حسن آن نوگل بتول　　زهرش چرا تو بر دل افکار کردهٔ
بر گو تو از حسین بنائی بچرخ دون
رأسش جدا ز خنجر خونخوار کردهٔ

دین نبی بتیغ علی احتیاج یافت ‌ ‌ ‌ ازدست وتیغ او بجهان دین رواج یافت
فرقیکه داشت برسرخود تاج انما ‌ ‌ ‌ ازتیغ کین بدامن محراب تاج یافت
آنصورتیکه ررشن ازاو شد سراج شرع ‌ ‌ ‌ ازخون فرق سرخ پاکش سراج یافت
درخاك وخون طپیده بمحراب کوی دوست ‌ ‌ ‌ آن تنن که دین کفرز تیغش خراج یافت
بعد از شهادت ولی‌الله در جهان ‌ ‌ ‌ بر اولیا ز کینه شهادت رواج یافت
تیغ ستم شکافت سرشاه انس وجان ‌ ‌ ‌ آن زخم برسرش ز گروه لجاج یافت
با زخم بیعلاج فتادی میان خون ‌ ‌ ‌ آن تن که دردها زوجودش علاج یافت
آنکس که درز قلعهٔ خیبر گرفت و کند ‌ ‌ ‌ جسمش بروی تختهٔ چرا احتیاج یافت
شاهیکه دین رواج گرفت ازوجوداو ‌ ‌ ‌ رفت ازجهان ودین پیمبر فلاج یافت

مهرعلی تراست بنائی بدل چه غم
آنکسکه نیست روزجزا شام داج یافت

از رفتنش ز دارفنا اینجهان گریست ‌ ‌ ‌ تنها زمین نه بلکه زغم آسمان گریست
سلطان آسمان و زمین از جهان برفت ‌ ‌ ‌ وحش وطیوروحورو ملك انس وجان گریست
ازتیغ فرق شاه جهان چون شکست یافت ‌ ‌ ‌ تنها نه آسمان وزمین فرقدان گریست
چون بوتراب گشته نهان در دل تراب ‌ ‌ ‌ کرسی وعرش واوح وقلم باجنان گریست
رفت از جهان بباغ جنان شاه اولیاء ‌ ‌ ‌ دیدش نبی چو آنسر پرخون بر آن گریست
نوحش چو دید ناله بر آورد از جگر ‌ ‌ ‌ آدم چو دید حالت زارش از آن گریست
موسی و عیسی ازغم او دست غم بسر ‌ ‌ ‌ حواش مادرانه و مریم چو آن گریست
زهراش از مصیبت او کنده رو و مو ‌ ‌ ‌ زینب بخانه بر پدر مهربان گریست
از ماتمش حسین وحسن هردو در فغان ‌ ‌ ‌ بر آن دو گوهرش همه پیروجوان گریست

گرید بنائی ازغم سلطان انس وجان
چون بلبل غمنده که در گلستان گریست

ای آسمان چرا تو بخوبان ستم کنی ‌ ‌ ‌ هرجا که منعمی است گرفتارغم کنی
مقبل زتو بزحمت و مدبر بود بناز ‌ ‌ ‌ دین را ذلیل و کفر قرین نعم کنی
بردی حسین بکعبه پناه و تو از عناد ‌ ‌ ‌ آواره اهلبیت حرم از حرم کنی

آوردیش بکوفه و از بهر کشتنش چندین هزار جمع سپاه و حشم کنی
ازبهر ظرف آب و آنهم لب فرات ای بیحیا تو دست ز مهمان قلم کنی
تیر ستم بقلب شهنشاه دین زنی ازغصه خون بقلب عرب تـا عجم کنی
آتش زدی بخیمه سلطان انس و جان تا اهلبیت در بدر ازآن خیم کنی
آل علی اسیر نمودی و بس نبود باید تمام بسته بقید ستم کنی
از بهر کشتن شه دین شهر شام را آئینه بند کفـر چو باغ ارم کنی

ای دل بنال‌همچو بنائی بصبح وشام
شاید شفیع خویش تو فخر امم کنی

فلك‌رخت‌سیه‌پوشیده‌وارون کو کبست‌امشب که‌جسم‌شاه‌دین نرم‌ازسم ده مر کبست‌امشب
بیـا زینب زخونِدل تو ازبهرش مداوا کن که بیمارت‌دراین‌صحرا گرفتارتبست امشب
تنش صد پاره درصحراسرش درمطبخ خولی حسین را از دم شمشیرآبش برلبست امشب
پرا کنده یتیمان حسین در دامن صحرا همه فریادشان برذ کر یارب یاربست امشب
دو کودك دست در گردن‌بزیرخاردرخوابند دوطفل بی‌پدر ازتشنگی لب برلبست‌امشب
خیام‌آل‌طه را زدند آتش ز کین عـدوان پرستاری طفلان جملگی با زینبست امشب
بیا ای ساربان یکدم مدارا کن دراین‌وادی که زینب‌را بنعش شاه‌دین‌صدمطلبست‌امشب
پرستار یتیمان و طبیب درد بیماران برای زینب محزونه چندین منصبست‌امشب
برو لیلا سرنعش عـلی با ناله و زاری که راهت تا بقربانگاه اکبراقربست امشب

سراکبربود منشق تمام عارضش‌پرخون
که‌جای‌بوسهٔ‌لیلا بزیرغبغب‌است امشب

ای شاه تـاجدار و ای میر لو کشف اطفال تو ذلیل شد ای مـایه شرف
داری خبرفتاده حسینت میـان خون آن گوهریکه فاطمه بودی‌ورا صدف
شد زینبت اسیر بچنگال کوفیـان بهرخلاصیش تو بیا ای شه از نجف
نهر فرات گرچه بود مهر فاطمه گشتند کودکان تو از تشنـگی تلف
گردیده اهلبیت تو اینگونه دستگیر ای مایه نجات نظر کن بـدین طرف
طفلان بآه و ناله و زنها بسر زنان لشگر زشامو کوفه‌در اطراف‌صف‌بصف

تیر قدر زدست قضا چون رها شدی شد سینهٔ عیال توآن تیر را هدف

رعنا جوان پسر زتو ای‌شه ز پا فتاد کشتی جدا دودست جوان تواز کتف

ای‌شه بیا که اهل و عیالت شده اسیر رخت عزا بپوش حسینت شدی ز کف

در این عزا بنائی محزون بگریه گفت

از دل برآر ناله و فریاد وا اسف

مرا ازتیردشمن کی‌بدل خوفی‌زجان‌باشد زکویش هرچه‌آید تیر بردل‌رایگان‌باشد

نپیچم سر ز راه دوست تا جانرا فدا سازم مرا خاك سیه بستر بساط پرنیان باشد

میان ما و دلبر از ازل اسرار پنهانیست اگر صد تیربشکافد دلم آنسرنهان باشد

هزاران‌تیغ اگر آید بفرق‌زارم از دشمن مرا بر روی خاك گرم سربرآستان باشد

اگرسنك جفا آید به پیشانی‌مرا از کین زخون سر وضوسازم وغسل‌من از آن‌باشد

کمند دوست در گردن مرا باشددراینعالم چه‌پروا دارم‌از تیروچه‌ترسم‌از کمان‌باشد

هزاران‌اکبر واصغربراهش گرشودقربان نه جزمهرش مرابردل‌نه‌شکوه‌برزبان‌باشد

بیا‌ای‌شمرباخنجر که‌آب‌من گذشت‌ازسر شدم‌مایل که‌خون‌تن بدر گاهش‌روانباشد

برو زینب تو با طفلان‌مهیای‌اسیری‌باش که آه و نالهٔ طفلان من برآسمانباشد

بنائی عاشقی‌کار حسین است اندرین‌عالم

سزد شور عزای او بماند تا جهان باشد

ای پدرجان بکه گویم که‌تو بیمهروونائی بر اطفال پریشان تو پدر از چه نیائی

جمع ما گشته پریشان که تو دوری‌زبرما آخر ای جان پدر از بر ما دور چرائی

متفرق شده جمعیت ما ای شه خوبان ما بویرانه شامیم تو ای شاه کجائی

ما بمردیم زغم در بر ویرانه غربت ازفراق توپدر از چه بما رخ ننمائی

گر کنم صبر پدرجان زغم درد اسیری نتوان کرد تحمل زغم و درد جدائی

غم دل با که بگویم که چه آمد بسرما بنما رخ تو پدرجان که غم از دل بربائی

بره شام چه آمد بسرم از ستم دون بینیم بازوی بستد اگر ای شاه بیائی

عمه‌ام زینب محزونه دلش خونشده ازغم چه شود جان‌پدر گر دلش از غم برهائی

ای پدر زآمدنت گریه‌وافغان نکنم من تا ندانند رقیبان که تو در محفل مائی

شد بنائی بجهان شهره بمداحی آنشاه
چون بدرگاه حسین رفت شبی بهر گدائی

روم من رو بسوی شام با اینقوم سنگین دل		نشست از گریه اطفال پای ناقه اندر گل
نباشد محرمی بهرم برادرجان زجا برخیز		بود وقت مددکاری سوارم کن تو بر محمل
ببین در پیش روی محمل هر مادر و خواهر		سران ماهرویانرا بروی نیزهٔ قاتل
عیالت شد اسیر و دستگیر قوم بی ایمان		برند این بیحیامردم از این منزل بآن منزل
بود لیلا زداغ اکبر تازه جوان مجنون		چه اکبر کز غم مرگش بگرید صدهزار عاقل
سکینه ازغم هجرت زند دست الم برسر		بتابش ایمه اندر دل مرادش را نما حاصل
بود زین العباد روی ناقه بسته در زنجیر		دو چشمش برسرت باشد مشو از وی دمی غافل
دوا بهرش میسر نیست غیر از اشك چشم نش		غذا بهرش دگر نبود بغیر از خون و لخت دل
هزاران محنت ار بینم براه شام از عدوان		برای زینبت سهل است داغ تو بود مشکل

بنائی خون دل ریزد از اینغم هردم از دیده
که اشك چشم نبود از برای ماتمش قابل

کجا رفتی برادر از برم دوش		مگر از خواهرت کردی فراموش
تنور خولیت گردیده مسکن		زغم خون در دل من میزند جوش
سکینه ازغمت در آه و افغان		بود کلثوم از داغ تو مدهوش
زآب چشم ما سیلاب جاریست		بیا ای تشنه لب یکجرعه مینوش
غم دل با تو دارم ای برادر		تو بر درد دل خواهر بده گوش
چرا در خانهٔ بیگانه رفتی		که گفته خواهرت بر غیر بفروش
چسان بینم سرت بر روی نیزه		وصیت میکنی بازم که مخروش
بگفت و سر بزد بر چوب محمل		که از این ماجری زهرا شد از هوش
فکندی خواهر زارت و رفتی		بجنت گشته با مادر هم آغوش

بنائی میزنی آتش بدلها
بیفکن خامه و میباش خاموش

ای برادر جز فراق تو مرا کس یار نیست		دربر هجرت اسیری پیش من دشوار نیست

میشودهم‌ناله‌بامن جن‌وانس ووحش‌وطیر　　زانسبب‌درنیمه‌شب‌گریم که کس‌بیدار نیست
شاهدمن‌اشك‌چشم وروی زرد وزخم سر　　حالتم سازد معین حاجت گفتاز نیست
توشهادت را قبول ومن اسیری را کفیل　　در بر قتل تو شاهاهجر من بسیار نیست
از غـم درد تو ایشه در بیابـان بلا　　خواهم ار روئی بدیوار آورم دیوار نیست
یاوران ما همه غلطیده در خون از ستم　　دربیابان بهر طفلان تو جز اغیار نیست
یکتن تنها من واین جمع اطفـال صغیر　　از سپاه کوفیان بهرم بجز آزار نیست
آسمان جمعیت مردان مـا را زد بهم　　همچو ما زنها بزیر گنبد دوار نیست
شد ز گلزار پیمبر ای بسا گلها خزان　　یك گلی‌زانگلعذاران‌اندرین گلزارنیست

جان فدا کرای بنائی بهرشاه تشنه لب
از برای ماتم او گریـه را مقدار نیست

چرا آب فرات اینسان سبیل است　　که خضرش تشنهٔ آن سلسبیل است
حسین بن علی فـرزند زهرا　　بدشت کربلا از کین قتیل است
مگر موسی شده بر طور سینـا　　کـه نور کرد گارش بر نخیل است
سر پـاك حسین اندر تنور است　　ویا بر آتش عـدوان خلیل است
تن زینب بسوزد انـدر آتش　　کەدور امشب زجانش چندمیل‌است
شده زینب مهیـای اسیری　　که راه شام بس راهی طویل است
بیا زینب بطفلان مـادری کن　　که در صحرا صدای الرحیل است
سری بر نیزه پیش روی زینب　　بود خورشید یـا بدر جمیل است
شتر ای ساربان آهسته میران　　که بر وی عابد زار علیل است

بنـائی آنچه گوئی از حسین گو
که باقی آنچه گوئی قال وقیل است

یاران بمیدان بلا رعنا جوانم میرود　　جانم برون گشته زتن روح روانم میرود
تاج‌تبارك‌برسرش خفتان جوشن در برش　　نصرمن‌الله یاورش سرو روانم میرود
انـافتحنـا یار او فتحاً مبینا کار او　　جان باختن اسرار او آرام جانم میرود
شد ام‌لیلای‌حزین بی‌یار وغمخواروممعین　　این کبك فردوس‌برین از آشیانم میرود

این یادگار حیدر است شبه رخ پیغمبر است | بحر ولا را گوهر است دُر گرانم میرود
رفت از برم ای دوستان یکدسته گل از گلستان | بنگر که این سرو روان از بوستانم میرود
هداشك زینب از جفون قلب سکینه پر زخون | لیلا به بین نورعیون از دیدگانم میرود
خورشید تابان روی او شد کهکشان ابروی او | چون شام یلدا موی او مه ز آسمانم میرود
رفتی تو ایجان پسر ما را نمودی خونجگر | از هجر تو صد نیشتر بر استخوانم میرود

آن اکبر گل پیرهن پوشیده اندر تن کفن
بر گو بنائی بـا محن کز دل فغانم میرود

گفتا شه دین با علی ای نور دو دیده | خورشید جمالت بجهان ماه ندیده
یکلحظه نشد بیش که از خیمه شدی دور | لیلا ز غـم دوری تو جـامه دریده
دریاب تو او را که بود منتظر تو | مادر ز برای تو پسر رنج کشیده
جسم تو دو صد پاره شد از نیزه وخنجر | ایجان پدر فرق سرترا کـه دریده
رحمی بجوانی تو قـاتل ننموده | بیرحم مگر نالهٔ لیلا نشنیده
در خیمه بود چشم بره عمهٔ زارت | جسم تو بخون از ستم خصم طپیده
لیلا که بـدامان محبت ثمر آورد | در وقت جوانی گل روی تو نچیده
بابا بـکه گویم پسر ساقی کوثـر | لب تشنه شده کشته و آبی نچشیده
بابا بـکه گویم که علی نور دل من | رفت از بر لیلا و دل از من ببریده

بر گشت حسین سوی حرم لیك بنائی
دستی بکمر آمـده بـا قد خمیده

خورشید کسب نور وی از روی اکبر است | ماهش چو خال برلب آن روی انور است
آب فرات گر نرسیدی بـکام او | شیرین دهان وشهد لبش آب کوثر است
بوی بهشت میوزد از گیسوان او | شرمنده مشك ناب از آن جعد عنبر است
بنگر جلال و رفعت اسمش بهر اذان | از بعد اسم اعظم الله اکبر است
باد صبا رساند چو بویش بگلستـان | از یك نسیم او همه گلها معطر است
عصمت ز فاطمه حسنش خو حسین رو | زهد و ورع سخا وشجاعت ز حیدر است
فضل و عطا و خُلق ادب عفت و کمـال | سر تـا بپا تمام شبیه پیمبر است

اما هزار حیف که این جسم نازنین چندین هزارقطعه زشمشیر وخنجراست
تن پاره پاره گشته ز بیداد کوفیان شق‌القمر چرا سرش از تیغ کافر است
یاران بنائی ارغم اوخامه بر فکند
زاشکش سیاه‌جملهٔ اوراق‌دفتراست
گر سرو قد اکبر رفتی سوی بستانها بوسید لبش غنچه چون گل بگلستانها
بلبل بفغان آمد گل بر بدنش جامه سروش زپی تعظیم خم گشته چو دربانها
خورشید بر رویش از ذره بود کمتر ماهش بر خال او از جملهٔ قربانها
زد مهر مرا بردل زد درد مرا بر جان بویش بمشام آید همچون گل ریحانها
ازخیمه روان گشتی اکبر ز بر یاران چون جان که رود بیرون رفتی ز برآنها
برگشت‌چوازمیدان‌لب‌تشنه ودل‌پرخون قربان تن وجانش گردد همهٔ جانها
چون روز ازل نوشیدزان باده به پیمانه بودی بپدر همره در جملهٔ پیمانها
خاتم بدهانش داد برگشت‌سوی میدان افتاد تن پاکش در خاك بیابانها
منشق سر اوگردید از تیغ ستمکاری صدپاره شدش پیکر از نیزه و پیکانها
بنوشت بنائی دوش این شعر بخون دل
تاآنکه بود باقی یك چند بدورانها
گفت لیلا بعلی چون قدسروت بدرآید غم واندوه برد عقده ز دلها بگشاید
تا سر انجام بود این پدر پیر فلك را ای پسر مادر گیتی چو توفرزند نزاید
پای تا سر قد وبالاهمه ماند به پیمبر هرکه او را طلبد چشم بروی تو نماید
مادر پیرتو در خیمه بود چشم براهت ایگل من بجهان غیر تواش هیچ نباید
قد رعنای‌توشبها بر هر کوچه گذر کرد آنکه‌دیدی‌مه رویت بدگر کس‌بنماید
باز دیگر چه‌شودآئی وبخشی‌بدتنم‌جان چه شود گر تو بیائی دلم از غصه برآید
عمه‌ات زینب محزونه بود منتظر تو خواهر زار تواز غم همه دم نوحه سراید
ای خدائیکه به یعقوب‌رساندی پسرش‌را اکبرم‌را بمن آورکه غم ازدل بزداید
ای خدائیکه رساندی پسرشرا تو بهاجر بار دیگر مددی نوگل من در برم‌آید
آمدی باز بنائی ببرش آن گل رعنا
انقدر زخم بتن داشت که داروش نشاید

خوش‌میروی‌علی‌جان مادر فدای جانت　　تنهاتومیگذاری این‌باب مهربانت
ترسم ز تشنه کامی دستت ز کار افتد　　لیلا شود بقربان بر آن لب و دهانت
مادر روی بمیدان قربان شوی بجانان　　عزم جنان نمودی زان میکشد عنانت
سرو روان مادر بر ما دمی نظر کن　　شاید نسیمی آید بر ما ز بوستانت
رفتی و از تن من تاراج جان نمودی　　غیر از دعا ندارم بفرستم از نهانت
تیر غم تو امروز قصد دلم نموده　　تیر فراق بردار از ابروی کمانت
مادر بشب نخفتم در پای گاهواره　　توهمچوشاه درخواب من‌بوده پاسبانت
ای نور دیدهٔ من گشتی تو از نظر دور　　ای مرغ روح مادر رفتی ز آشیانت
گیرم نبوده مادر از بهر چون‌توفرزند　　بودم ترا من از جان کلفت بر آشیانت

زین‌ماجری بنائی خون‌ریزد ازدو دیده
یا اینکه در و گوهر میریزد از زبانت

پوشیده کفن اکبر ناشاد من است این　　یا یوسف‌مصری‌استکه گل‌پیرهن‌است‌این
بین صورت‌زیباش چوقرص‌قمراست‌آن　　بین‌قامت رعناش که سروچمن‌است‌این
این سرو روانست به بستان ولایت　　سروش‌نتوان گفت که‌سیمین‌بدنست‌این
این قامت زیباست بدین‌حسن‌وملاحت　　یا روح روانست که‌درپیرهن‌است این
این خال ز هاشم بودش ارث بصورت　　یا مشك ختا بر ورق یاسمن‌است این
مادر بنما بهر خدا چند تکلم　　تا خلق بدانند چوشکردهن‌است این
جان همه عالم بفدای سر مویت　　هرچند که بسیار محقر ثمن‌است این
این‌نخله طوراست روان گشته درانظار　　زان نور الی‌الله بوجه حسن است این

فرق سر او شق شده از تیغ بنائی
خون‌ریزتوازدیده که‌خونین کفن‌است‌این

گفت‌لیلا بعلی‌اکبرخود وقت سواری　　که‌پسرجان‌توچرا بردل‌من رحم‌نداری
زخم شمشیر مرا به بود ازداغ فراغت　　مردن‌اولی‌ترازیتم که بهجرم بگذاری
در فراق تو گرفتاد شدم آخر پیری　　خون‌دل میرودازدیده چوباران‌بهاری
دل رها کرده زدنیا تومگر حوربهشتی　　رو بصحرا بنهادی مگر آهوی تتاری

ای پسر زنده نماند زپس مرك‌تومادر   میرودجان زتن‌من زخیالیکه‌توداری
لشگرهجروغمت‌تاخته‌اندردل وجانم   غیر مردن ز برایم نبود راه فراری
عمهٔ زار تو دارد زغمت ناله و افغان   خواهرت را نبودازغم هجرتوقراری
دل‌غمدیده‌من‌بررخ‌نیکوی‌توخوش‌بود   بعدتوجان‌پسر میرسدم نوبت‌خواری
در بیابان بلا بعد تو من رو بکه آرم   مادرت را بکه ای‌نوردودیده‌بسپاری

از غم اکبر ناشاد بنائی همه ایام
نالەهامیکشدازدل‌همه‌باگریه وزاری

ای جان پدر باد فدای تن جانت   خون سرت‌آمد بلب وخشك دهانت
بعداز تو علی‌جان پدرت زنده نباشد   چون زنده بماند و نبیند بجهانت
طاقت زتنم رفت زمرگت بکه گویم   خم گشته مراپشت چوابروی کمانت
چشمت نگران بود که‌آیم بسر تو   قربان شوم آن گوشه چشم نگرانت
ازخون سرافکنده نقاب این رخ زیبا   تا خلق جهان هیچ نبینند عیانت
پوشیده شد از چشم رخ بدر منیرت   پنهان مکن از خلق قد سرورو‌انت
ای تازه جوانیکه تو در وصف نیائی   کوهمچوزبانی که کند وصف‌بیانت
تیغ که جدا کرده پدر فرق سرت را   این نیزهٔ بیداد رسید از که بجانت
گربی‌توپدرجان بروم من‌سوی خیمه   گویم چه‌بلیلا که‌چسان گشت‌جوانت

خاموش بنائی که حسین گفت بلیلا
شد کشته بمیدان بلا روح روانت

ای‌پدرچشم‌بپوش ازپسرخون جگرت   اذن میدان بده ای‌جان‌پدربرپسرت
صبح عمرم چه شود شام امیدم اینست   که فراموش‌نگردم ز دعای‌سحرت
من ذبیح وتوخلیلی چه‌شود جان پدر   که‌بخون‌تن‌خود غوطه‌زنم درنظرت
خواندیم جان پدردرهمه‌جا نوردوعین   چه شود بگذری‌ایشاه زنور بصرت
میل دارم که پدر کشته شوم دره تو   این‌قدم‌خاك قدم گشته‌بهررهگذرت
شاهدین گفت‌به‌اکبر که گل نو ثمرم   کی‌توان‌چشم‌بپوشم‌زرخ‌چون‌قمرت

من چو یعقوبم و تو یوسف و گرگان بسیار　　گر برفتی ز برم از که بگیرم خبرت
ای پسر جان تو کجا یوسف مصری بکجا　　بلکه باشد بمراتب رخ از آن خوبترت
راضیم کشته شوم لیك نگردم راضی　　کم شود ای پسر من سر موئی ز سرت
ایشها اذن تو دادی بعلی اکبر خویش
ده باصغر چو بنائی بشود خاك درت

جان اخا سکینه گل گلستان تست　　این تشنه کام بلبلی از بوستان تست
آب فرات موج زند در کنار ما　　ای خضر تشنه چشمهٔ حیوان از آن تست
من زنده و تو تشنه و اطفال درعطش　　در صورتیکه آب حیات از دهان تست
در این زمین محاصرهٔ کوفیان شدیم　　ایشاه دین که عرش معظم مکان تست
فرمانروا ز شاه بود بردن از خودم　　عباس در حرم یکی از پاسبان تست
اذن جهاد خواهمت ایشاه تشنه لب　　فرمانروا از آن دهن دُر فشان تست
فرمودش ای برادر با جان برابرم　　جان عیال من همه بسته بجان تست
این کودکان تشنه‌لب واین زنان زار　　اهل حریم من همگی درامان تست
این لشگری که صف زده در وادی بلا　　درترس وبیم جمله زتیر و کمان تست
فکری برای آب نما بهر کودکان
چون ریزه‌خوار نان بنائی زخوان تست

گرچه عباس براه توزخود بیخبراست　　عشق سربازی او ازدگران بیشتر است
چشم از روی تو ایشاه چسان بردارم　　تیر عشق توخوشست آنکه مرادر بصراست
هر که رادست بتن هست ترا عاشق نیست　　عشق پروانه بسر آفتش از بال وپراست
چشم و دست وسروتن باد فدای سر تو　　عاشق آن نیست که‌ازدست‌وسرش باخبرست
بر سر بی بصران عشق تو نبود بجهان　　عشقت ایشاه زمان برسرصاحب‌نظراست
همه اطفال تو لب‌تشنه در ایندشت بلا　　من فدای لب تو کزهمگی تشنه تراست
گر بتیرم بزنند این سپه قوم دغا　　چشمم آنرا هدف وسینه‌ام آنرا سپراست
گر عمودی بسرم آید از این قوم لعین　　چونکه در راه توباشد بسرم تاج سراست
صد هزاران سر تیرم برسد گر ببدن　　در رهت جان برادرهمگی مختصراست

ای بنائی نه همین دست فتادش زبدن
سرعباس جوانست که شق القمر است

ز کینه قوم ستمگر دل حسین خستند — ز جور آب روانرا بروی وی بستند
ز بهر آب شد عباس چون بشط فرات — ز پیش رو سپهش همچو تیر برجستند
فکند و گشت وزدو بست وریخت ازاعدا — نبوده هیچ خیالش که درجهان هستند
نموده مشك پرآب وروان شدی بخیام — برای کشتن او قوم کینه پیوستند
ز هر طرف بنمودند تیر بارانش — دودست وی بفکندند وفرق بشکستند
برای قطرهٔ آبی کشند مهمان را — گمان که‌داشت که‌اینقدر کوفیان‌بستند
برید دل ز حیات و امید داشت برآب — که تیر کینه برآن ظرف‌آب پیوستند

بگریه گفت بنائی چو اوفتاد بخاك
که کوفیان دغا قدر وی ندانستند

چون بلبل بیدل بر گلزار بر آمد — افغان ز گل و لاله و ازخار بر آمد
گریان همه مرغان‌چمن گشته بصحرا — چون عاشق محزون ببر یار بر آمد
افتاده بمیدان جفا میر علمدار — بنگر که طبیبش سر بیمار بر آمد
آمد چو شه دین بسر نعش برادر — با آه و فغان و دل افکار بر آمد
صد پاره تنش دید فتاده بروی خاك — اشگش زغم از چشم گهر بار بر آمد
دیدش که‌جدا گشته‌دودست‌ازتن‌پرخون — صحرا بر چشمش چو شب تار بر آمد
نالید شه دین بسر نعش برادر — افغان ز دل حیدر کرار بر آمد
فرق سر او دید دوتا گشته ز عدوان — گفتا که برادر ز که این کار بر آمد
انقدر بنالید شه دین که بجنت — افغان ز دل احمد مختار بر آمد

پشتش شده خم از الم مرك برادر
افغان بنائی ز دل زار بر آمد

داغت ای جان برادر بر برادر مشکلست — کی توان‌بینم تنت‌راروی‌خاکش منزلست
جسم‌تر درخاك وخون افتاده داغت در دلم — ازغمت‌اشگم‌چنان‌ریزد که‌پایم‌در گل‌است
زخمهای پیکرت معلوم میسازد بخلق — یکتن ای جان برادر صد هزارت قاتلست

کوفیان بیحیا را از قیامت باك نیست — بیمروت قاتلت از روزمحشر غافل است
اینقدر تیریکه باریده تو را اندر بدن — زخم پیکان بر تن تولیك ما رابر دل است
همتت نازم برادر جان که رفتی در فرات — تشنه‌لب جسمت بخون غلطیده اندر ساحل است
گوئیا برگشته از حق ابن سعد بیحیا — از برای کشتن آل پیمبر عاجل است
خون اولاد پیمبر ریخت ناحق برزمین — حکمری در دست او دانم یقین بیحاصل است
یاورانم یك بیك از پا فکنده از عناد — ازبرای کشتن من دمبدم مستعجل است

ای بنائی گریه کن برحال شاه تشنه لب
غیرحب شاه مظلومان عملها باطل است

این مه که برخ زخون نقابست — از خون سرش بدن خضابست
گیسوش تمام مشك نابست — رویش بمثال آفتاب است
چون خور بنهار و ماه در لیل — خون از تن او روانه چون سیل
حور است و بجنتش بود میل — عطشان لب وچشم وی پرآبست
عباس ز زین فتاد بر خاك — شد غلغله در تمام افلاك
جسمش زسنان و تیر صد چاك — با صوت حزینش این خطابست
کای شاه ، درگهت حقیرم — در چنك عدو ببین اسیرم
پندار مرا که من فقیرم — دلجوئی بیکسان ثوابست
شد همچو عقاب شه بسویش — بگرفت ببر سر نکویش

از اشك بشست خون رویش
دل همچو بنائیش کبابست

مژده ایدل که ترا یار ببالین آمد — خسرو دین بپرستاری شیرین آمد
قدخم گشته ودل پرغم وچشم پرخون — من نگویم که شه دین بچه آئین آمد
شاه بنشست درخیمه چو برپشت عقاب — تا سر کشته عباس چو شاهین آمد
چه تنی دید که صدپاره شده ازخنجر — خون فرق سرش از گیسوی مشکین آمد
دیدافتاده دو دست ازتن آن سرو روان — آه جانسوز حسین ازدل خونین آمد
بر فکنده برخ ماه نقاب حمراء — خون بخورشید رخ ازطرهٔ خونین آمد

بسکه خون بدنش ریخته بر روی زمین | روی صحرا همه پر لاله و نسرین آمد
زخمهای بدنش را بنهان میگویم | که زسیاره فزون برتن سیمین آمد
شاه فرمود زمرگت کمر من بشکست | این شکستیست ز کفار که بر دین آمد

نه همین پشت شه دین بشکست ازغم او
ای بنائی بفغان ختم نبیین آمد

زسوی معرکه چون شاه با خروش آمد | زجمع پردگیان خون دل بجوش آمد
عمو برفته که آب آورد بتشنه لبان | زتشنگی همه را اشك چشم نوش آمد
شدی زخیمه برون بهر آب با طفلان | سکینه را چو صدای پدر بگوش آمد
سکینه گفت بعمه چه رفت سوی غزات | دهم بقیمت جان آب اگر فروش آمد
سئوال کرد ز بابش که عم من چو نشد | جواب شاه چه گوید از آن خموش آمد
ز حال زار پدر آنچه بایدش فهمید | بحال غشوه فتاد از عطش بهوش آمد
خبر ز مرك برادر رسید بر زینب | هزار بار مصیبت ورا بدوش آمد
بگفت خیل زنانرا که کشته شد عباس | که بانك کوس زدشمن پی سروش آمد
خبر رسید بکلثوم خاك بر سر کن | از این مصیبت عظمی سیاه پوش آمد

شکست شیشهٔ صبر بنائی از غم او
هزار سنك غم و درد بر سبوش آمد

بر آصف علمدار گویا بشارت آمد | اندر سرش سلیمان با یك اشارت آمد
چون خانهٔ وجودش ویران شده زپیکان | معمار عرش اعظم بهر عمارت آمد
زخم ترا نمودند مقرون با ستاره | زخم تن تو افزون بیش ازعبارت آمد
چون جان فدا نمودی اندر ره برادر | از خیمگه حسینت بهر زیارت آمد
شه چون رسید و دیدش در خاك و خون فتاده | آن پیکری که جایش بزم صدارت آمد
ایچرخ بیمروت از کینهٔ تو اینسان | اولاد مصطفی را روز حقارت آمد
شه گفت با برادر تیر کدام ظالم | در خانهٔ وجودت بر عزم غارت آمد
دیدش چو جسم پرخون خون دل از بصر ریخت | اشکش بآن تن پاك بهر طهارت آمد
گفتا که ای برادر گشتی شفیع امت | گویا که جسم زارت بهر تجارت آمد

بر گو بنائی ازغم از بعد مرك عباس
ازبهر زینب زار روز اسارت آمد

بیاجان برادر تا که عباس تو جان دارد | برای دیدن رویت دوچشم خونفشان‌دارد
عمودی‌تاج‌سر کردیدو برر ویش‌نقاب‌ازخون | ز پیکان ستم بر تن هزاران سایبان دارد
بگلزار تنش بس لالهٔ حمرا تمـاشا کن | خطی برعارض ماهش‌زخون ارغوان‌دارد
برای صیدچشمان غزالش اندرین صحرا | ببین صیاد بی‌انصاف تیری‌در کمان دارد
هزاران‌تیرا کر آیدبجسمم‌چون براه‌تست | بجان‌تأثیراز آن‌نبود‌نه‌دل‌خوفی‌از آن‌دارد
بیفشان اشك ازدیده وحال‌دل‌بپرس‌ازمن | که‌این‌دل‌دردم آخرهزاران داستان دارد
بنه ای‌سرو بستان ولایت برسرم پـائی | نشین برچشمهٔ‌چشمم که‌خوش‌آبی روان دارد
مراصدپاره‌شدپیکرزتیر و نیزه و خنجر | تورا از کینهٔ اعدا خدایت در امان دارد
قمردر آسمان‌ماه بنی‌هاشم بخون غلطان | بقربان سر ماهیکه حسن جاودان دارد

هزاران زهر غم ریزد ز داغ اوبکام‌من
بنائی مرداز ین‌تلخی‌و‌شکر دردهان‌دارد

ای‌عموجان‌رس بفریادم که جانم برلبست | بریتیمان‌من‌نمیدانم چه‌وارون کو کبست
ای‌شهنشاهیکه‌خورشید فلك درامر تست | ماه نوایشاه بهرت نعل سم مرکب است
اشتیاق رفتن میـدان مرا بـر سر بود | روزروشن پیش‌چشمم‌ایعموجان چون‌شبست
یکطرف‌آید بگوش از کوفیان آواز نی | یکطرف‌درخیمگاهت‌ذکریارب‌یاربست
شیشه‌صبرم بسنك‌آمدوطاقت‌شد زدست | ایعموجان ازالم گوئی که‌جانم برلب‌است
ای سلیمانیکه بر بـاد صبا بندی بساط | اذن‌میدان‌ده‌یتیمی‌را که‌مورش مرکبست
جان نثاران تو در محشر نمایند افتخـار | فخر جانبازی‌براهت‌بهتر ازصد منصبست
مرتضی با آن شجاعت جد من‌باشد یقین | قاسم‌زارت‌عموجان‌طفلی‌از آن‌مکتب‌است
کشته گشته یاورانت ایشه دنیا و دین | در فغان ازبیکسی‌ات عمهٔ ما زینب‌است

ای بنـائی بود قاسم وارث شیر خـدا
گردن‌خلق جهانش‌زیرطوق غبغب‌است

قاسمش را چو ز فرمان پدر یـاد آمد | خـانهٔ صبر و قـرارش همه برباد آمد

باز بنمود ز بازو و نظر کرد بر او　　ازره شوق ورا سینه بفریاد آمد
مطلع گشت ز اسرار چو از خط پدر　　گفت برصبر ترا کار به بنیاد آمد
رو بدربار شه کون و مکان رفت ز شوق　　گفت ایجان عمو بین که دلم شاد آمد
بین براین دفتر بابم که وصیت بمن است　　دل از این است که زقید غم آزاد آمد
بگرفت و نظر افکند و ببوسید ورا　　اشك غم ریخت حسین وزحسنش یاد آمد
خیره خیره برخش کرد نظر شاه شهید　　دست در گردن آن نو گل شمشاد آمد
آنقدر ناله نمودند که رفتند ز هوش　　زین مصیبت همهٔ خلق بفریاد آمد
اذن بگرفت بنائی ز شهنشه قاسم　　روی در معرکه با حسن خدا داد آمد

نو عروس چمن دشت بلا را برگوی
صحن میدان تو بیارای که داماد آمد

قاسم چو ازعمویش مقصود کرد حاصل　　بیرون شدی زخیمه تیغش بدی حمایل
رفتی بسوی میدان آن کوکب درخشان　　نتوان زبان بگوید ازوصف آن شمایل
چشم سپاه افتاد از دور چون برویش　　شد آن یکی بخورشید و آن یك بماه قائل
شد وارث پیمبر هم وارث ولایت　　برد از علی شجاعت وز مصطفی فضائل
در یتیم باشد بر تاج فرق آدم　　نسل خلیل و یعقوب باشد از آن قبائل
این نورچشم زهراست فرزند حیدراست این　　دارد زجده عصمت وزجد خود خصائل
ای کوفیان بیدین سبط پیمبر است این　　با شامیان بگوئید احوال این مسائل
آب فرات باشد از مهر مادر او　　آخر جدشد که گشتید اندرمیانه حائل
ایقوم بی همیت آخرچه کرده این طفل　　کز بهر کشتن او گردیده اید مائل

از دیدهٔ بنائی اشك الم روانشد
از صفحه کتابت خطش نموده زائل

چون نسیم جنك بین کفر وطفل دین وزید　　من نمیگویم چها بر پیکر قاسم رسید
تیر آمد بر تنش شد شرمسار از روی او　　دست زهرا درجنان آن تیررا بیرون کشید
چون تن آنطفل تاب تیر اعدارا نداشت　　مصطفی اندر عوض آن تیررا برجان خرید
تیر ها ازهر طرف گشتی حواله برتنش　　زان یکی پشت ویکی پهلو یکی دل میدرید

انقدرخون ازتنش آمد که دست ازکارماند　　شاهزاده بر زمین افتاد دل ازجان برید
یکطرف دریای لشگر یکطرف دُر یتیم　　یکچنین ظلمی ندیده چشم و نی گوشی شنید
بهرامدادش عمو را خواست آنطفل صغیر　　شاه چون بازشکاری آمدش در بر رسید
جنگ، شد مغلوبه بین شاه و کفار لعین　　جسم او پامال گشت وروح وی ازتن پرید
شاه دین آمد ببالین وی اما با چه حال　　خون دل از دیدهٔ شاه شهیدان میچکید

گوی با ما ای بنائی زیر این چرخ کبود
اینهمه ظلم وستم از کینهٔ اعدا که دید

زبیکسی چو شه آنشاه با الم دمساز　　بجنبش آمده در خیمه گاهوارهٔ ناز
که ای پدر توسلیمان و من چو مور ضعیف　　بیا که این ملخ جان تراست پا انداز
فـدائیان رهت ای شهنشه دوران　　کجای بیم کنند از ره نشیب وفراز
اگررسد دوسر تیر بر بنا گوشــــم　　بسر عشق تو گوش منست محرم راز
توئی خلیل پدر جان منم چو اسماعیل　　ربابه هاجر و چشم مراست سرمهٔ ناز
خلیل حق تو ذبیحت ببر بقربانگاه　　که تا ذبیح نگردم از آن نگردم باز
بسا جوان که بدریای خون خود غرقند　　ز خون من شود انجام قلزم آغاز
اگر که تیر سه شعبه رسد بحلقومم　　دراین مصیبت عظمی پدر بسوزوبساز
چوجان دهم بر دوشت پدر تو صابر باش　　که اجربنده بود با خدای بنده نواز

زبان گشود بنائی چو طفل شش ماهه
ز حنجر علی اصغـر بر آمد این آواز

مادر علی تو خوش زبرم میروی بناز　　جانم ترا ببدرقه میآید از نیـاز
آغوش باب خویش شده گاهواره ات　　ای جسم نازنین که بودجات مهدناز
مادر خیال روی تو باشد مرا بسر　　از آتش فراق تو باشم بسوز و ساز
پروانه لقاء پدر گشتهٔ ولی　　شمع لقاء تو بدلم میزنند گداز
پوشیدهٔ تو چشم ز احباب از عطش　　بر روی باب خود بنما چشم خویش باز
آن تیر آهنین که ترا قصد جان کند　　گیرد مرا بکورهٔ حداد هم چو گاز
اندر طواف کعبهٔ رویت کنم وقوف　　بی روی تو مرا نبود میل برحجاز

[illegible] باشد هوا زبعد تو از خون دل وضو　　محراب ابروی تو مرا کعبهٔ نماز
[illegible] رفتی ای چو نو گل لیلا بکوی یار　　کردی مرا بخدمت زهرا تو سرفراز
[illegible] در عمر خویشتن که بنائی دخیل اوست
[illegible] چون هرچه راز گفتمش او می‌شنید راز

مگر شاه شهیدان باهو جان در یک تن است امروز ☆ که دست اصغر بی شیرش اندر گردن است امروز
پدر هفتاد قربانی نمودی اندرین وادی ☆ بصحرای منای دوست نوبت با من است امروز
بیا ای حرمله بگذار تیر اندر کمان خویش ☆ مرا از نوك پیکانت غرض خون خوردن است امروز
شه بطحا سلیمان و علی چون خاتمش در دست ☆ یقینم حرمله در این زمین اهریمن است امروز
بلی در ولایت را ز سنك ظلم بشکستند ☆ یگانه گوهری باشد که در این مخزن است امروز
برای حنجر طفل صغیر ناتوان از کین ☆ ببین تیر سه شعبه در کمان دشمن است امروز
رباب بی‌دل میان خیمه‌گه بنشسته با زاری ☆ بجای میوهٔ دل اشك اندر دامن است امروز
نشسته زینب مضطر به پهلوی رباب از غم ☆ از این ماتم هزاران چاك در پیراهن است امروز
برای حنجر اطفال صغیر تشنه بیتاب ☆ ببین دست ستم باشست کین تیر افکن است امروز
[illegible] بنائی خاك بر سر کرد و سیلابش روان از چشم
[illegible] شده بر باد سامانش و آتش در تن است امروز

[illegible] اندر زمانه [illegible] میآید　　که هر شب تاسحر از غم ز دل فریاد میآید
بسی صیاد در صحرا روان اندر پی صید است　　ولی نشنیده‌ام صیدی پی صیاد میآید
یکی صید از حرم آمد برون از تشنه در صحرا　　[illegible] کشید این تشنگی اورا چرا جلاد میآید
[illegible] تیغ اندر دست جلاد است　　برای نحر این تیر از بر صیاد میآید
[illegible] تو چه صیادی چه جلادی　　نگویم باشد این نیشی که از فصاد میآید
برای کشتن طفل صغیر زادهٔ زهرا　　سه شعبه تیر کین از کوره حداد میآید
[illegible] این نازنین حنجر طرف قرار پیغمبر　　برای کشتنش بنگر کرا دلشاد میآید
[illegible] بنائی زین الم صبح و مسا گریان بود هر روز
[illegible] تا سحر از سینه‌اش فریاد میآید

[illegible] ز تشنگی این طفل هیچ تاب ندارد　　ز بسکه تشنه بود تاب آفتاب ندارد

سه روز بچه شش ماهه شیر و آب ندیده　　زهوش رفته که در سینه اضطراب ندارد
به پیچ و تاب بود در میان دامن مادر　　زتشنگی است که در گاهواره خواب ندارد
بصورتش چو نظر میکنی ز شعشعه آن　　هزار پرده اگر باشدش حجاب ندارد
ذبیح کوی وفا در منای دوست رسیده　　ز تیر حرمله این طفل اجتناب ندارد
ز تشنگی شده پژمرده این گل خندان　　برای آب روان با کسی خطاب ندارد
بطفل زار پریشان چرا نداد کسی آب　　مگر که شط فرات این دو قطره آب ندارد
طلب نمود حسین آب از برای صغیرش　　مگر کلام شه دین دگر جواب ندارد
جواب و آب ندادند بر شهنشه مظلوم　　مگر که دادن آب روان ثواب ندارد

بگریه گفت بنائی که غیر اشك غم او
زهیچ اشك دگر دیده ام خراب ندارد

زبرج خیمه بنگر کوکب رخشان برون آمد　　زمهد ناز آنمه بالب عطشان برون آمد
رها بنمود مادر طفل خود را از بر دامن　　چه روحش بود اندر تن و از تن جان برون آمد
بود این گوهر رخشان یکی از عترت طه　　مترس ایدل بگو یك آیه از قرآن برون آمد
یگانه گوهری بودش پیمبر را در آن مخزن　　نمیدانم چه شد کز مخزن سلطان برون آمد
یکی از جمله قربانی شاه شهیدان بود　　رسیده نوبت سربازیش اینسان برون آمد
طلب بنمود آب از بهر طفل خویش با حجت　　کسیکه از دهانش چشمه حیوان برون آمد
کلام شاه مظلومان هنوز اندر دهن بودی　　برای قتلش ازمیر سپه فرمان برون آمد
برای حنجر طفلی که باشد تشنه و بیتاب　　چگونه از کمان حرمله پیکان برون آمد
رسیدی بر گلوی طفل بی شیر و گذشت آن تیر　　زقلب احمد اندر روضهٔ رضوان برون آمد

چه کرد آخر بنائی تیر کین با اصغر محزون
که خون دل تمام از حنجر رخشان برون آمد

چو تیر حرمله برحنجر آن نازنین آمد　　از آن بگذشت و بر بازوی شاهنشاه دین آمد
شدی در پیچ و تاب اندر بر دوش پدر از درد　　دو دست کوچکش بر گردن سلطان دین آمد
ندادند آب بر اصغر مگر از ناوك پیكان　　پس از چندی که آب آمد بحلقومش چنین آمد
بروی دست باب خویشتن لب تشنه جان بسپرد　　فغان و ناله و فریاد از چرخ برین آمد

از آن باب و از این فرزند از آن تیر و از این خنجر فغان از آسمان لرزه بر اندام زمین آمد
گرفتش شاه خون حنجر و بر آسمان پاشید زغم بر سر زنان از آسمان روح الامین آمد
ز روی دست باب خویش شد اندر جنان یکسر فغان و ناله زهرا ز فردوس برین آمد
رسیدی در جنان چون خدمت جدش بد انحالت دل پیغمبر خاتم ز غم اندوهگین آمد
روان شد شاه دین در خیمه و جانش در آغوشش ربابه پیش باز جان شیرین با جبین آمد

بنائی طفل ناشاد شه دین رفت از دستش
که از دست سلیمان گوئیا بیرون نگین آمد

دو هزار باد صبا وزد که ببوستان شجری رسد دو هزار صبح بر او دمد که از آن شجر ثمری رسد
گل نورسم شده از نظر شب هجر من شده تیره تر چه شود ز آمدنش اگر که شب مرا سحری رسد
شده نور دیده من نهان نرسد بجان و تنش زیان چه شود باهل حرم از آن خبری به بیخبری رسد
گل من دو روز نخورده آب زغمش بود دل منکباب چه شود اگر زره ثواب که دو قطره بر جگری رسد
نبود مرا ز برش نشان زغمش رود ز دلم فغان چه خوشست آن خبر نهان که بمادر از پسر برسد
برو ای ربابه خونجگر تو بریز خون دل از بصر که ز نور دیده ات از پدر بتواز الم خبر برسد
گل احمر تو بدست باب زعطش شده دل او کباب شده آنچنانش از آفتاب که بنیستان شرری رسد
بروای ربابه تو ازقفا که ز کوفیان نبود وفا بود این گمان زره جفا که باصغرت خطر برسد
گذرد چگونه بمادرش که ببیند آنگل احمرش که سه شعبه تیر ز حنجرش بدو گوش تا بپر برسد

چه کند بنائی خونجگر که چو تیر کینه پرشرر
کند از گلوی پسر گذر و بشانه پدری رسد

ای پسر جان ماندم آخر در غم دیدار تو دیده ام شد نا امید از آن گل رخسار تو
بلبل باغ ولایت از چه گردیدی خموش بود شیرین تر ز جان شیرینی گفتار تو
من بدم بیدار شبها پای مهدت تا سحر تا بخواب ناز باشد دیدهٔ بیدار تو
روی دامن صبح و شامت پروریدم همچو گل بود امیدم به بینم یکدمی رفتار تو
رفتی ای نور دو دیده از برم همراه باب چون شدی مادر که نبود در جهان آثار تو
تشنه لب بودی تو مادر جان و آبت کس نداد قطره آبی نبود آخر مگر مقدار تو
تیر شست حرمله حلقوم زارت را درید رحم بر جانت نکرد آن دشمن خونخوار تو

ای گل بیخار بستان ولایت ذره‌ای کی رسیدی درزمانه بر کسی آزارتو
ازعطش کردی توغش جانادر آغوش پدر دشمنت رحمی نکرد آخر بجسم زارتو
ای بنائی گوهر اشکت روان شدازدوعین
دروگوهرشد برون و زلعل گوهربارتو

ایگل احمر شدم از تو بحسرت جدا بعد تو ای نازنین با که شوم آشنا
شام و سحر بودیم مونس جان عزیز مهر ومهم روز وشب اختر صبح و مسا
دامن من مهد تو بوده در ایام عمر رفتی از این مهد نازجویمت اندر کجا
عنبر بوی تو برد باد صبا در ختن مشك زبویت گرفت آهوی دشت ختا
منکه زحسرت شدم با غم ومحنت قرین هجر تو بر من نمود این همه جوروجفا
ای گل بیخار من دور شدی از برم بوی تو بر من وزد از دم باد صبا
تیر ستم بر درید حنجر زارت ز کین در عوض حنجرت کاش بودی چشم ما
تشنه تیرجفا آب ترا کس نداد ایکه بدی لعل تو چشمه آب بقا
روی تو هردم شود در نظرم جلوه گر ناله وآهم رود از غم تو بر سما
قلب بنائی بود با غم و محنت قرین
صبح ومسا روز وشب بوده باه و نوا

یاوران شاهدین در کربلا شد کشته یکسر عون وعبدالله وجعفر قاسم و عباس و اکبر
جمله اصحاب شه دین درمیان خون غلطان یك چو دردربها افتاده آن یك همچو گوهر
آن یکی پامال گردیده تنش درجنك اعدا آن یکی درخون افتاده یکی دستش زپیکر
آن یکی سنگش بدن کوبیده آن یك آهنش مغفر آن یکی فرقش دریده آن یکی پهلوزخنجر
یاورانش در زمین کربلا افتاده از پا آن یکی در جنب نهرو آن یکی دربین لشگر
آن یکی اصحاب وانصارش یکی نور دودیده آن یکی جان باز کویش آن یکی سبط پیمبر
داد هفتاد و دو قربانی حسین درراه جانان کشته گردیدند یارانش ز اکبر تا باصغر
مانده بیکس درزمین کربلا آنشاه خوبان نی برای او ندیم ومونس وغمخوار ویاور
ای بنائی چون بود احوال اصحاب شه دین
آن یکی باب الحوائج آن یکی شافع بمحشر

شه دین گفت بازینب وصیت باتومن دارم میا از خیمه‌بیرون‌خواهرا تاجان‌بتن‌دارم
میفکن‌پرده‌ازصورت‌مکن‌خورشیدرارسوا نداند کس که من درخیمگه ماه‌ختن دارم
بیاور خواهرمحزونه بهرم کهنه پیراهن که کس‌بیرون‌نیاردچون بتن‌آنپیرهن‌دارم
یك اهریمن‌ربوده خاتم از دست سلیمانی من‌ای‌خواهردرین‌صحراهزاران‌اهرمن‌دارم
زبستان ولایت خواهرا من اندرین وادی میان خاك وخون افتاده سرو یاسمن دارم
مرا دیگر نباشد میل اندر گلشن دنیا گل‌احمرمن‌ایخواهرببین دراین‌چمن‌دارم
چه‌شدروی‌علی‌اکبرزخون فرق‌سررنگین نه فکر لالهٔ حمرا نه میل نسترن دارم
چو شمربیحیا خواهرسرم ازتن‌جداسازد هزاران سم اسب کینه‌من اندر بدن دارم

بگفتم‌ای‌بنائی‌لب به‌بندآتش مزن بردل
بگفتا من بخاك‌پای‌آنشه صدسخن دارم

الهی ای برادر من بمیرم که بی‌رویت زجان خویش‌سیرم
ز هجر خویشتن ای‌شاه خوبان مسوزان این تن زار فقیرم
فضای سینه ام پر گشته از غم میفزا جان من غم بر ضمیرم
هزاران درد و غم بر من رسیده غم تو ای برادر کرده پیرم
سرت بینم بروی نیزه پر خون چگونه معجر از سر بر نگیرم
سفارش میکنی بر طفل زارت برای خدمتش منت پذیرم
اگر بینم ترا تیری بسینه زغم آید بجان صد نوك تیرم
چسان سازم پرستاری اطفال که اندر دست اعدا من اسیرم
چگونه من سرت بینم پرازخون گرفته صورت ماه منیرم

بنائی کم کن این گفتار جانسوز
که می‌آید ز سینه صد صفیرم

ایکه بناز میروی کم بنما شتاب را چهره ز خواهرت مپوش ماه من آفتابرا
ازچه فکندی ازنظرجمله کودکان‌خویش بین تو بچشم تشنگان دیدهٔ پر ز آبرا
ازبرمن چو میروی دور مرو تو از نظر خون منما زهجر خود ایندل اضطرابرا
ایگل گلستان من سرو روان فاطمه از نظرم چو میروی تند مزن رکابرا

من چکنم در این زمین باهمه کودکان تو — جان عزیز من ببین دشت پر انقلاب را
نور دودیده ات اگر از غم تو رود زهوش — من بفشانمش برو ز اشك بصر گلاب را
رأس تو برسر سنان جسم تودرمیان خون — چون بتراب بنگرم زادهٔ بو تراب را
نیست کسی زبعد تو داد رسی زبهر من — با که توان کنم بیان شرح دل خراب را
از غم هجرروی توخون رود از دودیده‌ام — از غم خویشتن مکن خون تودل کباب را

کرد بنائی ازغمش آه وفغان بروزو شب
از دل پر زدرد من برده توان و تاب را

جداشد ازبرم ماهی که حسن جاودان دارد — برفت ازدیده‌ام شاهی که چشم خونفشان دارد
شده خورشید تابانی زدستم اندرین صحرا — که ماه عارضش راخون سرازمن نهان دارد
تنی کزبال جبریلش بدی بستر بمهد ناز — زتیرو نیزه وخنجر بتن صدسایبان دارد
بمعراج شهادت میروی ایجان پیغمبر — زشمشیروسنان کین خدایت درامان دارد
توآنماهی که اندرجسم زهرا همچوجان بودی — هزاران تیردشمن بهرجسمت در کمان دارد
سریراکزالم زهرازدی شانه بگیسویش — بمیردخواهرت آنسرهزاران داستان دارد
زبعداز کشتنت آنسر رود درخانهٔ خولی — بروی خاك وخاکسترزچشم ما نهان دارد
غم هجرت برادرجان نموده خون دل مارا — هزاران چشمه خون دل زچشم ماروان دارد
بود چشم سکینه‌ای برادر ازغمت گریان — زهجرت صدهزاران ناله و آه وفغان دارد

بنائی تا سحر باشد بآه و ناله از اینغم
بهرصبح ومسا ازدیده اشك خون فشان دارد

نور دل زهرا که چوجان ازبرما رفت — ازما چه جفا دید که در راه وفا رفت
چون رفت مرا از نظر آن نور دودیده — گویم بکه اینراز که ازدیده چهارفت
آن جان جهان بود که رفت از نظر ما — چون شد سوی میدان همه جان ازتن مارفت
چون ره شه تشنه لبان جانب میدان — فریاد یتیمان و حریمش زقفا رفت
چون دور شدی ازبر ما ای شه خوبان — ز اشك بصر ما همه طوفان بلا رفت
اطفال تو در خیمه برادر همه گریان — فریاد و فغان همگی تا بسما رفت
دردی زغم تو بود اندر دل عالم — آنسان نبود تا بتواند ز دوا رفت

گفتم بدعا دفع کنم این غم دل را   درد غمت آن نیست که بتوان زدعا رفت
رفتی تو چو از خیمه شها جانب میدان   در سعی تو این بود که از کعبه صفا رفت

احوال بنائی تو بپرس ایشه خوبان
وقتی که بگویند ازین دار فنا رفت

زینب نالان زدستت مه لقائی رفت رفت   تشنه عشق از پی آب بقائی رفت رفت
کعبه دلهای عالم بود رفت اندر منا   سعی کرد ازمروهٔ دل تاصفائی رفت رفت
زاشك غم دریا نمائی گر همه رویزمین   کشتی عشقش بطوفان بلائی رفت رفت
درد هجرش را بدل نبود دوائی غیر او   انکه بودی دردمندان رادوائی رفت رفت
آنکه خاك تربتش درد جهانرا شفاست   خاك پایش چشم ماراتوتیائی رفت رفت
خرمن عمرمراازآتش غم سوخت سوخت   شاه جان بوداز تن مسکین گدائی رفت رفت
کودکان پروانه وآنشاه بودی همچو شمع   ازمیان کودکان با ماجرائی رفت رفت
اهل بیتش جملگی ازدردوغم برسرزنان   آنکه بردرد همه بودی شفائی رفت رفت
جان جانان بود بر تنها شه دنیا و دین   جان برونشداز بدن برتن جفائی رفت رفت

چونکه میباشد بنائی درجهان مداح او
زان چه غم دارد که از دارفنائی رفت رفت

چوشاه تشنه لب ازخیمه درمیدان کین آمد   بدستش ذوالفقار وچون امیرالمؤمنین آمد
امیر یثرب وشاه حجاز و مظهر ایمان   خدارابندهٔ محبوب و یاور بهر دین آمد
خور عرش ومدفرش وفلك دربان ملك خادم   معزالدین والدنیا امام المسلمین آمد
بدی لب تشنه آنشاه و تمنا بهرآبش بود   تو گوئی خضر لب تشنه پی ماءِ معین آمد
فلك رویت سیه گردد چه بنمودی تو باخوبان   سلیمان نزد اهریمن پی اخذ نگین آمد
شهنشاه فلك رفعت که باشد گوشوارعرش   برای خدمتش هردم زجنت حور عین آمد
گل گلزار زهرا سبط احمد زاده حیدر   وجودش باعث ایجاد برخلد برین آمد
شفیع فطرس آمد در سر گهواره در طفلی   برای ذکرخوابش حضرت روح الامین آمد
ز بهر مولد آن شاه آندم نزد پیغمبر   برای تهنیت جبریل ازعرش برین آمد

بزن دست تولا ای بنائی دامنش برگیر
حسین است اینکه درمحشر شفیع المذنبین آمد

سوی کوفیان بیحیا چون آن جناب آمد | برای حجت یزدان شه دین درخطاب آمد
بگفتا ای ستمکاران منم فرزند پیغمبر | مگر نه مادرم زهرا نه بابم بوتراب آمد
بود این اهلبیت من همه از عترت طه | چرا از تشنگی لبهایشان اینسان کباب آمد
بود شط فراتم مهر مادر بیحیا مردم | چرا درخیمه براهل حریمم قحط آب آمد
چه کرده اهلبیت مصطفی بازادهٔ سفیان | که ازخوف شما برقلب ایشان انقلاب آمد
جوانان مرا کشتند از کین اندرین صحرا | چرا اجسادشان اینسان میان آفتاب آمد
حلال آخر چرا دانید خونمرا دراین وادی | مگر حکمی برای قتل من اندر کتاب آمد
چه شد آخر شما را ای گروه بیحیا از کین | نه شرمی ازخدا داریدنه ترس ازحساب آمد
بود میراث پیغمبر همین عمامه و نعلین | بتن دراعه جدم بزیرم آن عقاب آمد

بنائی کوفیان بیحیا خارج شدند ازدین
شه دین آنچه رافرمودزیشان نی جواب آمد

بعزم میدان جنك چوشاه دین شد سوار | گرفت دست علی بامر حق ذوالفقار
کشید ابرو بهم لبش بدندان گزید | چو شیرحق خشمگین پرید بهر شکار
گهی شمال وجنوب گهی زشرقش بغرب | گهی بدی دریمین گهی شدی دریسار
زد وبرید وفکند سر وتن و دست وپا | ز کوفیان لعین هزار اندر هزار
زپشت زین راست شدو تیغ کج سر گرفت | فکند در آن زمین شرار اندر شرار
درید قلب عدو رسید اندر میان | برید ره را بخصم بیامد اندر کنار
زیکطرف میزد و بیکطرف می فکند | که ره نگردیده تنك بعرصه کارزار
چنان بقوم عدو ز شاه شدکار تنك | گرفته از هر طرف ز ترس راه فرار
غریو لشگر بلند شدی درآندشت کین | گرفت آن دشت را غبار اندر غبار
زتیغ شه جسم خصم فتاد آنسان بخاك | که ریزد اندر زمین تگرك زابر بهار
ز ترس هر فرقهٔ بیك طرف تاختند | که جمعی ازآن سپاه بکوفه شان شد گذار

شود بنائی زجان فدای آندست وتیغ
که چون لبش تشنه بود فتاد آخر زکار

فتاد از کار دست نازنینش | بیامد سنك تا بوسد جبینش

رسیدی خون بوجه الله احسن — نشستی تیر کین انـدر وتینش
فتادی برزمین با جسم صد چاك — بر آمـد ناله از قلب حزینش
در این صحرا میان جمع دشمن — نبودی یکنفر یـار و معینش
یکی با نیزه وآن یك بخنجر — یکی زد از یسار آن از یمینش
تنیکه دامن زهرا مـکان داشت — بروی خاك گرم آمد مکینش
نهاده روی ریك داغ جانسوز — سریکه شانه میزد حور تینش
شد آن جسمی بخاك وخون غلطان — کد شد بستر پـر روح الامینش
نشسته شمر کین با چکمه پـا — بـروی سینه زار غمینش

بریـدی از قفا رأسش ز پیکر
بنائی شد ز غم محنت قرینش

بـارالها توئی آگه ز دل مضطر من — باد قربان رهت جان وسر و پیکر من
نو جوانان همه گردیده فدا در ره تو — عون و عبدالله و عباس و علی اکبر من
جمله اصحاب من اندر ره تو گشته فدا — همه درخون خود آغشته شداندر برمن
کوفیان بسته برویم زستم آب فرات — درعوض آمده جیحون زدوچشم ترمن
شمر بیدین منما بر من مظلوم جفا — تیغ بر کش زقفا زود جدا کن سرمن
تا نبینم زستم زینب من گشته اسیر — غل بگردن شده سجاد الم پرور من
بریتیمان من سوخته دل در ره شام — هیچ غمخوار دگر نیست بجز خواهر من
گاه در کوفه رود خانه خولی به تنور — گاه آویز درخت است سر انور من
گاه باشد سرمن زینت آنطشت طلا — میزند دست بسر از غم دل دختر من

ای بنائی سرشه را زقفا شمر برید
از ستم خاك سیه کرد زغم برسرمن

کاش بمیرد ز غصه خواهر زارت — جـان بنماید فدای ماه عذارت
نـامه نوشتند کوفیان جفا جو — خوانده ترا اینچنین ز شهرودیارت
منع ز آبت نموده قوم ستمگر — در عوض آنکه جـان کنند نثارت
کشته همه یاورانت ای شد خوبان — غرقهٔ خون شد ز غصه قلب فکارت

قدر تو نشناختند امت بیرحم — شرم نکرده ز باب و جد کبارت
جمله أصحاب و یاوران تو ای شاه — غرقه بخون گشته جملگی بکنارت
من بروم سوی شام همره اطفال — یا که توقف کنم بروی مزارت
صید حرم بودی ای عزیز پیمبر — از چه نمودند قوم کینه شکارت
دور تو را گرگهای کوفه گرفتند — راه نمانده دگر برای فرارت

گفت بنائی که هجر آن شه مظلوم
برده توان وربوده صبر و قرارت

چو بیکس گشتی آن شاه معظم — بدشت نینوا آن وادی غم
بهل من ناصر ینصرنی آن شاه — ز وی فریاد و شد بر هر دو عالم
تمام انبیا از بهر یاری — بیامد جمله زآدم تا بخاتم
تمام قدسیان آمد بامداد — بر ایشان عرشیان گشتی مقدم
ملایك از سما گردیده نازل — تمامی بسته صف هر فرقه با هم
همه کروبیان با آه و زاری — بسر میزد ز غم عیسی بن مریم
بهشتی حور و غلمان صف کشیده — همه ریزند بر سر خاك ماتم
بیامد آب و خاك و باد و آتش — برای یاری شاه مکرم
تمام بحریان با آب دریا — ز بهر یاری آمد همچو زمزم

تمام جن وانس ووحش با طیر
بیامد چون بنائی دل پر ازغم

سری بر نیزه پیش کاروانست — ویا مشعل بدست ساربان است
مگر حوریه باشد در عماری — که برغلمان همه حکمش روان است
سر پرخاك و خون بر روی نیره — قمر بگرفته اندر آسمان است
بود خورشید اندر جوف محمل — که در برج شرف اینسان نهان است
بود این طرفه مطلب در زمانه — که اختر در میان سایه بان است
ببین زینب سری خاکستر آلود — و یا بر رخ نقاب پرنیان است
سرت پر خون و خاکستر سر نی — بپیش چشم خواهر بس گران است

سرزینب شکست ازچوب محمل بگفتا عهد من با تو همان است

برو در کنج غم بنشین بنائی
که دور فتنۀ آخر زمان است

غم زینب کجا گردد فراموش اگر بیند که زهرا رفته از هوش
بیا زینب ز چشم دل نظر کن بمطبخ خانۀ خولی بده گوش
ببین زهرا سر نور دو عینش گرفته همچو جان خوددرآغوش
لبت عطشان بود نور دو دیده زسیل چشم من یکقطره مینوش
مگو زینب تو دیگر با برادر بمهمانی برفتی در کجا دوش
عجب مهمان نوازی کرده خولی فلك ا بار غم بنهاده بر دوش
نقاب چهره‌ات ازخون سر بود ز خاکستر فکنده باز روپوش
بخون آغشته بینم روی ماهت زند مادر زغم‌خون در دلم جوش
تو بودی بلبل گلزار مادر چرا ای عندلیبم گشته خاموش

بنالد عندلیب آسا بنائی
نمیداند که‌زهرا رفته ازهوش

دید راهب که سپاهی زره کین آمد بر در دیر عیان جمع شیاطین آمد
زان میان کرد نظر دیدبسی نخله‌طور بر سر نیزه سرانی همه خونین آمد
دید رخشنده‌سری برسریك‌نیزه‌چوماه گرد او باقی سرها همه پروین آمد
دید بردار یهودان رخ زیبای مسیح از سر دیر روان با دلغمگین آمد
سیم‌وزر داده ودل آنسرخونین بگرفت گفت خوش یار برعاشق مسکین‌آمد
شستشو داده و اندر بر سجاده نهاد سیل خون دلش از دیده خونین آمد
گفت ای سر بخدا راز نهان باز بگو تو که‌هستی که‌بخونت رخ سیمین‌آمد
گفت‌مظلومم‌ولب تشنه‌وبی‌یار وغریب ضامنم بود برادر که نخستین آمد
ایلیاباب وولخیطا جد من عابده مام قتل زادم که بانجیل متی این آمد

ای بنائی ز مسلمانی راهب نه عجب
عجت آنست مسلمان ز چه بیدین آمد

رقیه در خرابه رفته از هوش گرفته بابش او را اندر آغوش
پدر جان یکدمی بنگر بحالم بده درد دلمرا یکدمی گوش
کجا رفتی پدر چندی ز پیشم مگر از دخترت کردی فراموش
لبت تفتیده وخشگیده ازچیست زاشکم ای پدر یك جرعه مینوش
مرا بستر بود خاك خرابه بگیرم ای پدر یکدم بر دوش
بخوابانم پدر در زیر دامن که چندی این تنم نادیده روپوش
زنندم قوم کین با تازیانه ببین آثار زخمم لیك مخروش
پدرجان درفراقت هرشب و روز نباشم یکدمی از گریه خاموش
ببین بابا تو زینب عمه ام را که خونت ازغم هجرت زند جوش
بنائی بس کن اینگفتار جانسوز
که زهرا درجنان گردیده مدهوش

ترکیب بند درمراثی ومصائب مولانا ابیعبدالله ع

باز این عزای کیست که شده تیره آفتاب سیاره گشت ثابت و ثابت در انقلاب
افلاك نه سپهر همه گشتند بیسکون گویا گسیخت ازفلك واژگون طناب
بنموده چاك بر تن خود جامهٔ شکیب این صبح تیرهٔ که بدی چند در حجاب
گیسو بریده گشته برون دختران نعش خورشید سر برهنه و مه گشته بی‌نقاب
مریخ دست کینه بزونش ز آستین کرده چرا زحل ز ستم پای در رکاب
شد زهره باز همچو عطارد قرین غم رخسارهٔ سهیل چرا شد زخون خضاب
دل می طپد بسینه پر درد مشتری چون ماهی غمنده که بیرون بود زآب
آتش گرفته دامن گردون که زان شفق دودش رسیده در براین نیلگون حباب
نیلی ببر نموده چرا چرخ نیلگون افتاده ازچه واهمه اندر دل تراب
ازچیست گوشواره برونشدز گوش عرش خشکیده زآفتاب چرا لؤلؤ خوشاب
این خنجردوسر که برون گشته از فلك بهر چه نیشتر شده بر چشم شیخ وشاب
این قامت خمیده هلال محرم است
از او تمام خلق جهانی بماتم است

دست ستم رسید بگلگشت روز گار
باد خزان وزیده بگلهای نو بهار

خشگیده بوستان ارم ز آفتاب غم
سیل سرشك آمده از چشم کوهسار

هامون چرا برهنه ز دیبای سبز رنك
گردون چرا بنیل زده جامه آشکار

بلبل چرا سخن نسراید بگلستان
قمری چرا غمنده بودسوی مرغزار

باد صبا زد آتش غم زآه بیکسان
باد خزان زغصه برارد زدل بخار

آتش بجای لاله بروید بهر چمن
آذر بجای سرو برآید ز جویبار

میبارد از شقاوت و کین عناد چرخ
ابر ستم بدشت بلا تیغ آبدار

بارد چرا بلا همه در دشت نینوا
داردسرستیزه مگرچرخ کجمدار

میروید از زمین بلا دسته دسته تیر
آیدز کوفه لشکر کین صدصدوهزار

گویا حسین فاطمه آمد دراین زمین
باشد تمام بهر تن آن بزرگوار

گسترده شد بساط بلا بهر میهمان
خوش داشتند حرمت میهمان دراین دیار

بنمود هردو پاشه دین خالی از رکاب
برپا نمود خیمه طفلان در آفتاب

گفتا بهمرهان سرو سالار نینوا
ما را زمانه خواند به پیکار نینوا

بس یوسف عزیزدر آنجا شود شهید
ازخون ماست رونق بازار نینوا

آنرا که نیست در چمن دل هوای عشق
باید برون روند ز گلزار نینوا

هر کس زسر گذشت دراین وادی بلا
داند همیشه قیمت ومقدار نینوا

بیگانه گر زماست نماند در این دیار
بیگانه نیست هیچ سزاوار نینوا

بایددر این زمین زسرجسم وجان گذشت
ازسر گذشته است خریدار نینوا

هریك اسامی همه همرهان من
از خون نوشته‌اند بدیوار نینوا

این عرصه نیست عرصه جولان هر کسی
شیرافکن است عرصه خونخوار نینوا

نا داده تن بخنجر ونا کرده سر بنی
این عشق نیست درخور دلدار نینوا

رفت آنکه هیچ در دل خود این گمان نداشت
ماند آنکه باك از دم تیغ و سنان نداشت

آنکس که نیست در خور دولتسرای ما
کی گشته آشنا بره آشنای ما

تا ترك سرنگیرد و از خویش نگذرد کی میتوان رسید بخلوت سرای ما
باید زخون خویش از اول وضو گرفت وانگه روند در حرم کبریای ما
ما را بسی هوای سر کوی دلبر است بیرون رود هرآنکه ندارد هوای ما
این‌عرصه‌عرصه‌ایست که‌بایدزجانگذشت ناکس نبوده قابل این ابتلای ما
راز نهان بسی است میان من و حبیب شد وعده‌گاه روز ازل کربلای ما
ما پشت پا زدیم باین عرصهٔ فنا پاینده باد در همه عالم بقای ما
ما طایران عرش الهیم و این زمین لایق نبوده در بر فر همای ما
کی اعتنا بافسر شاهنشهی کند آنکس که شد بعالم واقع گدای ما
این خلقت سما وملك لوح وعرش وفرش خلاق ذوالجلال نمود از برای ما
ما سر بکوی دوست سپردیم از ازل نبود بفر دولت کی خونبهای ما

بیگانه شد جدا و بماندند یاوران
پروانه‌وار گرد شهنشاه انس و جان

ایکاش این سرادق گردون شدی نگون بگسیختی ز هم همه اوراق کاف ونون
درحیرتم چرا نشدی آسمان خراب وارون چرا نشد زالم چرخ نیلگون
اینصبح تیره کاش بعالم نمیدمید بودی همیشه تا بابد در چه نگون
این تیره صبح روز دو عالم سیاه کرد بنموده روزگار دل افسردگان زبون
خورشید روزگار زمشرق طلوع کرد همچون سر بریده که باشد بطشت‌خون
تیغ جفا که دست ستم داشت در نیام از بهر خون تشنه لبان آورد برون
آندم که شاه تشنه فتادی زپشت زین افلاك نه سپهر نشد از چه سرنگون
جسمیکه بود روح روان بهر بوتراب اندر تراب دشت بلا آمدش سکون
دست ستم درید گریبان صبحدم ابر سیه بریخت ز نم اشك لاله‌گون
در نه رواق چرخ شدی شور ولوله زان عرش ذوالجلال ندانم که بوده چون

بارید تیغ و نیزه و خنجر زجور کین
گشتند کشته جمله یاران شاه دین

زینب گرفت با دوصد افغان رکاب شاه از دود آه وی شده روی فلك سیاه

بنشست آفتاب شهادت ببرج دین — بودش ز اهل حرم یک جهان سپاه
ازپرده عفاف برون گشته بانوان — چون دختران نعش گرفتند گردماه
آن‌یك بناله بود وآن یك فغان زدل — وان‌یك بگریه گفت که‌روزم شدی تباه
آن نوگل بتول وجگر گوشه رسول — از دل برآمدش همه فریاد وا اخاه
ای‌آنکه‌میروی زبر من چو جان زتن — مهلا که زآب دیده فشانم ترا براه
برگو من غریب چه‌سازم دراین زمین — دشمن هزار ها و حریم تو بی پناه
من یکتن غریبم و یك کاروان اسیر — زنهای داغ دیده و اطفال بیگناه
آن یك بسر زند زغم نوجوان خویش — آن یك زبهر باب بر آرد ز سینه‌آه
من همچو مورم و تو سلیمان کشوری — ای شهریار رویزمین کن بمن نگاه
ایندشت پر زمحنت واین‌لشگر شریر — بعد از تو بهر ما نبود هیچ دادخواه

زینب بشاه درد دل خویش‌می‌نمود
زان دردها بدرد دل شاه می فزود

بر کوفیان نمود شه دین چنین خطاب — کای بیحیا سپاه منم نسل بوتراب
آخر چه کرده ام من مظلوم با شما — بر کشتنم کنید چرا انقدر شتاب
اهل حریم من همه از سوز تشنگی — برخاك غم فتاده شدند از عطش کباب
مائیم اهلبیت رسالت در این جهان — بیمهر ما نبوده دعا هیچ مستجاب
فخر جهان و فخر امم فخر کائنات — نبود بغیر ما بجهان مالك الرقاب
دعوی دین کنید شما ای گروه کین — کافر نکرده هیچ چنین کار ناصواب
مهمان چرا کشید لب آب تشنه لب — ای میرتان ذلیل و ای ملکتان خراب
طفل صغیر من بر گهواره از عطش — پژمرده گشته زآتش دل لؤلوخوشاب
باشد کلید جنت و دوزخ بدست ما — ایندست ماست آنکه بود فتح کل باب
جسم من است روح روان بهر مصطفی — سوزد چرا ز سوز عطش اندر آفتاب
فرمود آنچه شاه جهان با سپاه کفر — زان ناکسان نداد کسی شاهرا جواب

دادی جواب تیرجفا بهر شاه دین
آمد زشست دشمن وبنشست برزمین

چون تیر کین بقلب شه نینوا رسید — سرزد ز قلب شاه نگویم کجا رسید
آن ناوك ستم چو برونشد زقلب شاه — اول بقلب عابد غم مبتلا رسید
تیر ستم ز عابد غم مبتلا گذشت — از نینوا بسینهٔ شیر خدا رسید
آن تیر کین گذشت چو از جان مرتضی — از راه دور بر جگر مصطفی رسید
آن تیر جانگداز چه بگذشت از رسول — اندر مدینه بر بدن مجتبی رسید
بگذشت از کمان ستم تیر جانگداز — یکیك بسینهٔ همه آل عبا رسید
ز آل عبا گذشته و از جان اولیاءِ — از اولیاءِ گذشت و بر انبیاءِ رسید
هر تیر کینکه داشت فلك در کمان خویش — از شست وی رها شده در کربلا رسید
با خیل همرهان شده آنشاه در عراق — قربانیش تمام بکوه منا رسید
شد بوستان آل نبی چون به نینوا — باد خزان ظلم و ستم از قفا رسید
سنگی که در حجاز بجان نبی زدند — در کربلا بجبههٔ شاه هدی رسید

از پشت زین چو شاه زمان بر زمین فتاد
از بهر سجده جبههٔ خود بر زمین نهاد

چون بر زمین فتاد شهنشاه انس و جان — پهلو نشان نداشت بجز نیزه وسنان
بادا نثار در رهت این سرو پیکرم — تن زیر سم اسب و بسر چوب خیزران
گر صد هزار اکبر و اصغر بود مرا — یا صد هزار قاسم و عباس نو جوان
یکسر تمام در ره کویت کنم نثار — اینگونه بیع شرط ندارد بکس زیان
چون پیکرم بخاك فتد با رضای تو — من راضیم که هیچ نماند زمن نشان
من جمله را براه تو در سینه می‌خرم — گر صد هزار تیر ز دشمن شود روان
بر پیکرم اگر برسد صد هزار تیر — هستم باین بلیه بوصل تو شادمان
بس سروهای نوخط من شد بخاك و خون — بینم ز عشق تو همه را باغ و بوستان
خواهم که در ره تو شود زینبم اسیر — زنجیر و غل بگردن بیمار ناتوان
گشتم رضا که طفل صغیرم بقتلگاه — بر نعش من سکینه کند ناله و فغان

سر گرم راز بود شهنشاه دین پناه
کامد زخیمه زینب نالان باشك و آه

زینب چو دید جسم برادر میان خون
عرش خدا بروی‌زمین گشته‌سرنگون

آن پیکریکه بود در آغوش مصطفی
بنموده روی خاك زمین بلاسکون

گفت ای عزیزمن چه رسیده بتن ترا
ای‌کاش جان زینب آمد ز تن برون

دردت نه انقدر که توانم علاج کرد
زخمت نه‌آنچنانکه رفوسازم ازجفون

از بس رسیده تیغ جفا بربدن تو را
جسمت زنوك تیر ستم گشته لاله گون

ای ماه آسمٰن ولایت ز جور خصم
زخم تنت ز انجم گردون بود فزون

زینب تورا چگونه به بیندبروی خاك
ایکاش بر زمین شدی‌این خر گه‌نگون

صد پاره‌شد زتیغ ستم جسم شاه دین
ازهم جدانشد زچه اوراق کاف ونون

آندم که شاه تشنه بروی زمین فتاد
ازغم نشد خراب چرا چرخ نیلگون

از جور چرخ از ستم زادهٔ زیاد
آل رسول شد همه افسرده و زبون

با خنجر برهنه چو شمر لعین رسید
چندین هزار صدمه بارکان دین رسید

زینب چودید رأس برادر بروی نی
گردید اشك‌دیده روان بر عذار وی

گفت ای‌سر بریده توئی جان‌مصطفی
چون‌جدخویش راه‌سموات کرده‌طی

جسم توقطعه قطعه وسر بر سرسنان
ای گلشن بتول ترا شد زمان وی

کردند کوفیان‌سروجسمت زهم جدا
پای برهنه اشك فشان آیمت زپی

بنموده اختیار بقا را تو بر فنا
باقی‌بماند وجه تو من بعد کل شیئ

زهرا ومرتضی وحسن جمله در فغان
دارد زغم رسول خدا بانك یا بنی

ای یوسف عزیز که رفتی زبر مرا
یابم ترا ستم‌زده من از کجا و کی

ای‌سر تونورذوالمنن‌واین‌نیزه‌نخل‌طور
موسی کجااست تابنمائی توخودبوی

جانرا فدا نموده تو در راه‌ذوالجلال
گردیده خونبهای توپرورد گار حی

بر گرد نیزهٔ سر تو جمع کودکان
چون‌دختران نعش‌توایشاه‌چون‌جدی

بر روی نیزه رأس شهنشاه خون‌چکان
برپای نیزه جملهٔ طفلان بسر زنان

از جور و کینهٔ ستم چرخ کج مدار
افتاد بر حریم رسول خدا شرار

غارت نموده خیمهٔ سلطان بر وبحر — بر رشته بسته بازوی ُدرهای شاهوار
شد بانك الرحیل از آن کاروان بلند — بربست کاروان شتر انـدر پی قطار
آن بانوان عصمت و طفلان بی پدر — گردیده جمله عترت طه شتر سوار
گریان شدی ملئکه برجان بی کسان — افغان شدی بلند از این اهل روزگار
آن یك‌زدیده اشك روان کرده همچوابر — وان یك زسینه‌آه بر آورده چون‌بخار
آن یك زاشك‌دیده‌رخش گشته لاله‌گون — آن یك گشاده ازغم دل موی مشکبار
آه از دمیکه قافلهٔ بیکسان رسید — در قتلگاه آن شه بیسر فکنده بار
چون چشم طاهرات برآن کشتگان‌فتاد — شد از کف کفایتشان صبر و اختیار
آن یك رسیده نعش پدر در بغل گرفت — وان یك‌بنعش تازه‌جوان گشته‌غمگسار
لیلا رسید نعش علی را ببر کشید — اشك از دودیده ریخته چون ابر نوبهار

بر سر نهاد دست غم آن نو گل بتول
رو در حجاز و گفت که یا ایهاالرسول

این جسم نازنین پریشان حسین تست — این بیکس فتادهٔ عطشان حسین تست
این پیکر شریف که افتاده رویخاك — در بحر خون شناور وغلطان‌حسین تست
این یوسف برهنه که برتن نه پیرهن — خونش بود به پنجهٔ گرگان حسین تست
این نازنین‌بدن که‌بخون گشته‌غوطه ور — رفته سرش بنیزهٔ عدوان حسین تست
این پاره پاره‌تن که دراین آفتاب گرم — افتاده در میان بیابان حسین تست
این خضر تشنه لب که‌زسرچشمه‌بقا — نوشیده آب از دم پیکان حسین تست
این میوهٔ دل تو که اندر میان دشت — باشد بدن برهنه و عریان حسین تست
این نو گل بتول که زهـرا برای او — از غم نموده چاك گریبان حسین تست
این گوشوار عرش که افتاده بر زمین — عرش از مصیبتش شده حیران حسین‌تست
این جسم قطعه قطعه که‌ازسوز تشنگی — دود از تنش رسیده‌بکیهان حسین تست
این شاه تشنه‌کام که تن گشته چاك چاك — خونش روان چو دجلهٔ عمان حسین‌تست

زینب بجد خویش چوصحبت تمام کرد
روی کلام خویش زغم سوی مام کرد

مادر بیا که زاتش غم سوخت جان من | دودستم بر آمده از استخوان من
تا خیمگاه خویش بدشت بلا زدیم | باد جفا ربود همهٔ خانمان من
تا در کنار نهر فراتم شدی وطن | خشکیده از عطش همهٔ گلستان من
از بسکه من بدامن هامون دویده‌ام | نبود مرا گمان که بماند نشان من
زینب کجاودشت بیابان غم کجا | کی اینچنین رسیده بعالم گمان من
آتش ز کین زدند همه خیمه‌های ما | بر سر نمانده پرده از سایبان من
آندم که رأس شاه شهیدان بنی زدند | از جور چرخ کینه بر آمد فغان من
غارتگران شام ربودند مال ما | آتش ز کین فلك زده بر آشیان من
بس آفتاب تازه زمن شد غریق خون | نبود یکی ستاره بهفت آسمان من
بشکسته نخلهای تر ما ز باد ظلم | بس سروها قلم شده از بوستان من
از ظلم اهل کوفه و از جور اهل شام | درخاك و خون فتاده بسی نوجوان من

با سوز دل سوی برادر خطاب کرد
آنسان که وحش وطیر بیابان کباب کرد

دارد فلك بآل پیمبر سر ستیز | باشد زمانه از من دلخسته در گریز
دشت پر انقلاب و دشمن هزار ها | شور قیامتست در عالم بپای خیز
از بانك الرحیل قیامت قیام کرد | در نینوا بپا شده غوغای رستخیز
ای گوهر حجاز بمانی تو در عراق | ما را برد بشام ستم قوم بی تمیز
ما را که بود عزت و جاه و جلال و قدر | خواریم در زمانه چرا ایها العزیز
ایشاه چون سرت شده بر نوك نیزه ها | دست قضا بفرق قدر گشته خاکبیز
من سوختم ز آتش غم در عزای تو | باد ستم وزیده و آتش نمود تیز
جسم توچون فتاده بصحرا میان خون | نبود مرا زجور و عناد و ستم گریز
گردیده بانوان حریمت شتر سوار | بیمار شد بسلسله و ناقه بی جهیز
لشگر روان بکوفه و یك کاروان اسیر | من یکتن ضعیفم و ایندشت فتنه خیز
افتاده جسم پاك جوانان بروی خاك | سر ها بروی نیزه و گیسوی مشگبیز

ای حشمت‌الله میروم و میگذارمت
از دست ساربان بخدا می سپارمت

دست قضا و تیر قدر گر بهم نبود | تیر ستم بحنجر صید حرم نبود
اندر گلوی نازك لب تشنهٔ صغیر | جای سه شعبه تیر ز دست ستم نبود
بفروخت ابن سعد دیانت بملك ری | آنچکم سلطنت جهة ملك جم نبود
خواندند میهمان و بر او بسته آبرا | از اهل کوفه قطرهٔ آبی کرم نبود
داغی که چرخ برجگر بیکسان نهاد | برزینب حزینه چنین داغ کم نبود
اهل حریم زاده زهرا بقید و بند | آخر مگر حسین بجهان محترم نبود
زینب همیشه در غم اطفال بینوا | این غم مگر برای عرب یا عجم نبود
رنج وغمیکه دردل زینب نهادچرخ | از بهر کوه طاقت این رنج وغم نبود
ایچرخ کج نهاد بگو با یزید دون | ای بت پرست این سرپرخون صنم نبود
آل زنا بکرسی زر عابدین بپا | درمجلس یزید مگریك حکم نبود
میخواستم زیاده دهم شرح حالشان | طاقت برای دفتر و بهر قلم نبود

چوب جفا مزن زستم برلب حسن
افتاد زین الم بسموات شور و شین

این چرخ فتنه آل زنا را امیر کرد | وز کینه اهلبیت رسالت اسیر کرد
از بهر نیم قطره آبی بدست شاد | طفل صغیر را هدف نوك تیر کرد
بنموده اهلبیت رسول خدا اسیر | دونان همیشه صاحب تاج وسریر کرد
سجاد را بقید ستم مبتلا نمود | زنجیرها بگردن و بر پای شیر کرد
آن تیر زهرخورده در آن آفتاب گرم | خود را ازخون قلب شه تشنه سیر کرد
آل زنا ز روی پیمبر نکرد شرم | آل رسول را ز ستم دستگیر کرد
سجاد شد اسیر عبیدالله زیاد | روباه پیر را بجهان شیر گیر کرد
آن بیحیا نشسته سر تخت زرنگار | اهل حریم عترت دین را حقیر کرد
بیمار و کودکان وزنان بسته در طناب | رحمی نه برصغیر و نه شیخ و کبیر کرد
اجساد طیبین همه در خاك و خون فکند | سرها بروی نیزه چو بدر منیر کرد

گویا فلك بآل نبی داشت کینه ها | با آن مخالفت که بروز غدیر کرد

کاش ای سپهر کینه زغم واژگون شوی
تا کی بدست ظلم تو داخل بخون شوی

آن عاشقی که تیر بلا را نشانه بود | محو لقای دوست زجام شبانه بود
چو نخواست وصل دوست بدل تیر کین خرید | برتن درید جامه که اندر میانه بود
بودی همای بعرش وتن از تیر پر گرفت | برسر هوای گلشن آن آشیانه بود
از نوجوان وقاسم و عباس در گذشت | تقدیم کرد آنچه ورا در خزانه بود
نی در زمین نوای عزایش بلند گشت | اندر حریم خاص خدا این ترانه بود
تنها نه تیر حرمله اش بروتین رسید | تیر بلا ز بهر وی از هر کرانه بود
از شه گذشت بر جگر مصطفی رسید | بر تیر شست حرمله چندین زبانه بود
تنها نشد اسیر همه بانوان او | بر کتف کودکان همگی تازیانه بود
چون جسم شاه دین بزمین بلا فتاد | سر روی خاك روی بر آن آستانه بود
زینب همین نه درغم اطفال بانوان | ازجور کینه کعب سنانش بشانه بود

آن طایر بهشت بعرش آشیانه داشت
کی روی خاك تیره بشد میل خانه داشت

ای عاشقیکه داده سر خود برای ما | جسمت بخون فتاده بکوی وفای ما
از کعبه تا عراق نمودی تو راه طی | پیموده عاشقانه ره ابتلای ما
پرخون سرت بنیزه چو آمد براه عشق | روی تو بوده لایق نور لقای ما
در کربلا چو پای نهادی براه دوست | بگذار پای عشق بخلوت سرای ما
اندر زمین دشت بلا در میان خون | خود را فنا نموده بعشق بقای ما
چون خون جبهۀ تو سنك جفا بریخت | خون ترا نبوده بجز خونبهای ما
رأست بروی نیزه و برلب کلام من | وجه الله روی تست و نورش بجای ما
پروانه وار بهر من آتش زدی بتن | عشق تو برده دل ز همه انبیای ما
جسم تو برزمین بلا غوطه ور بخون | دادی توسر بنوك سنان درهوای ما
چو نغرق بحر خون شده اینپیکرت زعشق | مستغرقی برحمت بی منتهای ما

خود را فنا نموده زعشق از برای من — هر کس زخود گذشت شود آشنای ما
دست تو ساربان ز ستم گر جدا نمود — محتاج پر نبوده بعالم همای ما
اندر مدینه بوده ودر قرب جد خویش — خوش آمدی زعشق تو در نینوای ما
تیر سه شعبه چون گلوی اصغرت درید — طفل صغیر تست ذبیح منای ما
بس داغ نوجوانکه ترا بوده برجگر — صبر توبرده طاقت وصبر ازبلای ما
ای آنکه بوده‌ای تو در آغوش مصطفی — افکنده جسم خویش تو در کربلای ما
چر نروی دار رفت منش داده‌ام نجات — بر گو تو با مسیح ببین مبتلای ما
عهد تو آن نبوده که بتوان نمود نقض — بسپردهٔ تو سر ز ازل بر قضای ما
جان دادهٔ خدا و شفاعت خریدهٔ — خوش داشتی امید تو اندر رجای ما
باشی شفیع امت جدت بروز حشر — روز جزا برای تو باشد عطای ما
پروانه وار در ره عشقم فدا شدی — عشق تو لایق است بمدح وثنای ما

بسرودی اینسخن چو بنائی بسوز دل
اجر تو باد با کرم کبریای ما

ای سرو ناز خفته بخون دیده باز کن — از یك نگاه خویش مرا بی‌نیاز کن
ای قامتت قیامت عظمی بپای خیز — بنما قیام و خواهر خود سرفراز کن
با یك اشارهٔ خم ابروی خویشتن — فارغ مرا ز وحشت و سوزو گداز کن
اهل حریم محترمت گشته دستگیر — بهر نجات جمله تو دستی دراز کن
بین کشتگان بیکفن خود برو بخاك — از خون وضو بساز و برایشان نماز کن
بیچاره گشته اهل حریمت در این زمین — ای چاره ساز درد ره چاره ساز کن
سالار کاروان مصیبت ز جای خیز — ما را روانه باز براه حجاز کن
بودی تو محرم دل زینب بهر غمی — برخیز نور دیده و گوشم براز کن
زنجیر غم بگردن بیمار خود ببین — فکری برای این شتر بی جهاز کن
جسمت بخاك وزخم تنت ازانجمت فزون — اندر سریر بسترخون خواب ناز کن

هستی توشاه دین و بنائی ترا غلام
محمود بزم قرب نظر بر ایاز کن

اینخاك کوی کیست که برمرده‌جان دهد
هر ذره ذره سر اناالحق نشان دهد
قربان خون آن تن بی‌سر که خاك او
بوی بهشت کوثر باغ جنان دهد
آن تن که بود زینت آغوش فاطمه
چرخ از عناد کینه بخونش مکان دهد
ثاراللهی که سرحق از وی شد آشکار
بین چرخ سفله جاش بریك روان دهد
وجه اللهی که‌نور خدا شد از او عیان
دشمن ز کین بسنك جفایش نشان دهد
روح اللهی که گشته نثار لقای دوست
دلبر فدای انت منی برآن دهد
نور اللهی کـه رفته سرش بر سرسنان
آیات کهف نور رخش بر زبان دهد
آن سر که بهر دوست شود روی نی‌بلند
نبود عجب اگر خبر از لامـکان دهد
آن خضرپی‌خجسته کزوآب زند گیست
اندر بر فرات چرا تشنه جان دهد
آن سر که بود نور خدا از رخش عیان
جایش چرا سنان لعین بر سنان دهد
قربـان آن خلیل که در دشت نینوا
در راه دوست یکسره پیرو جوان دهد

گفتی بنائی از غم دل شعر سوزناك
اجرت‌حواله گشت که‌صاحب زمان دهد

خضرلب تشنه که جایش بلب دریا بود
آب حیوان بر او منتظر ایما بود
کودکانش همه‌برخاك غم ازسوزش دل
ازعطش درحرمش ولوله و غوغا بود
آمد از بهر وداع آنشه بیکس بخیام
شور محشر بحرم از غم او بر پا بود
آن ذبیح از حرم محترم آمد بمنا
بر سرعهد و وفا حاضر و پا برجا بود
بود چون برسر آنشاه هوای ره دوست
دشت پرخون منقش بر او دیبا بود
آمد از بهر نصیحت شه دین نزد سپاه
تو مپندار بمیدان شه دین تنها بود
داد مظلومی آنشاه چوگردید بلند
جن‌و انس وملکش جمله‌درآنصحرابود
آنکه هفتاد و دوتن شد بمنا قربانی
در سرلوح و قلم نام همه طغرا بود
ورنه بودی ملك‌الموت بصحرای بلا
گوش او بر دهن شاه بحرف لابود
چونکه‌میخواست‌شوددرره‌جانان قربان
تکیه بر نیزه ولب تشنه بر اعدا بود
جسم برخاك نهاد و سر خود داد بنی
نور حق از رخ او برسر نی پیدا بود

ای بنائی سر آنشاه چوشد زیب‌سنان
آنکه میزد بسرش فاطمهٔ زهرا بود

دلم از چرخ جفا پیشه بفریاد آمد تا که از قاسم دلخسته مرا یاد آمد
دید باشدشه دین بیکس وتنها وغریب آنکه در کون ومکان مایهٔ ایجاد آمد
اذن پیکار گرفت ازغم و آمد زحرم صید پروانه شد و در بر صیاد آمد
انقدر کشت وزدو بست وفکند ازدشمن تا که اززین بزمین آن قد شمشاد آمد
شاه دین همچوعقابی که رود روبشکار بهر امداد بر آن گل نو شاد آمد
دید افتاده بصحرا تن ان طفل عزیز آه جانسوز غم شاه ز بنیاد آمد
خودنه کم جلوه گری داشته آن روی پری خون چومشاطه بر آن حسن خداداد آمد
قامتش غرقه بخون دید وتن خستهٔ او خرمن صبرشه دین همه بر باد آمد
جنك مغلوبه شد اندر صف میدان بلا پیکرش نرم از ان لشگر بیداد آمد
استخوان بدنش دید که بشکسته ز کین زخم بر پیکرش ازخنجر پولاد آمد
این چنین ظلم نشد بربدن هیچ شهید آنچه را بتن این کودك ناشاد آمد

با عروس سخن طبع بنائی بر گو
حجله پر فضل وهنر ساز که داماد آمد

تا که زدجلوه شه خیمه بصحرای ظهور آتش افتاد زحسرت بدل نخلهٔ طور
داد رب ارنی گشت فراموش کلیم چون تجلای رخ شه بدلش کرد خطور
بسته بر ناقهٔ بختی زشرف هودج ناز سوخت ازعصمت آن پرد گیان عفت حور
همچوخورشید که تابنده بوددرپس ابر هریك از اهل حرم هشته برخ برقع نور
گشت واردچودر آندشت بلااهل حرم بس سپاهی بنظر آمد شان از ره دور
وه چه لشگرهمگی همچوسباع صحرا وه چه لشگر همگی کافروبیدین وجسور
آتش دشت بلا شعلهٔ جواله نمود شده بر پا بجهان واقعهٔ شور و نشور
در بیابان بلا کوفی و شامی ز ستم صف زده گرد سلیمان جهان لشگرمور
منبع کفر در اطراف شه دین شده جمع همچو ظلمات که باشدبمیان مشعل نور
جمله یاران شه دین زجفا گشت شهید شه دین بیکس وتنهاشده حیران وحصور

شد بمیدان شه دین دو بر آنقوم جفا گفت با آن سپه کینهٔ سرمست غرور
منم آنکس که نبی بوسه بر اندامم زد ازچه خواهید که پامال شد ازسم ستور
معنی آیهٔ تطهیر منم در عالم هل اتی بهر من آمد ز خداوند غفور
عوض یاری او تیر زدندش بوتین خون ازین غم شدداز چشم همه وحش وطیور
آمد از زخم فزون از سر زین رو برمین اشك غمم آمده از دیده شعرای غیور
من نگویم که چه بنمود ز کین شمر لعین که جهانی شده ماتمکده تا نفخهٔ صور
صد چو عیسی شده مبهوت ازین دارستم صدچوموسی شده زین نخلهٔ سیناء مهجور
عرشیان جمله گریبان مصیبت زده چاك قدسیان جمله عزا دار به بیت المعمور
جمع غلمان بهشتی همه در سوز و گداز شده منسوخ بجنت همه آئین سرور
گشته زین غم قد طوبی خم و کوثر شده خون حوریان جمله سیه پوش در ایوان قصور
جه تعجب سر ببریده بلب آیهٔ کهف آنکه بودی بجهان باعث انجیل و زبور
کی سزاوار بود سرانا الله بسنان آیهٔ نور چرا گشته نزولش بتنور
آتش افتاده ازین مرحله بر جان خلیل چاك بنموده گریبان زغم ایوب صبور

ای بنائی تومشو غافل ازین خدمت خویش
چون ایازی که بود در بر سلطان بحضور

زبان حال زینب کبری باسر امام علیه السلام در راه شام

زینب چودید بر سرنی رأس شاهرا کردی خیال دیدهٔ او دیده ماهرا
باخون فرق و جبهه نهان کرده حسن خویش روی سفید ودانهٔ خال سیاهرا
گر صورتش چنین صف محشر شود عیان باخون روی خویش بشوید گناهرا
شق القمر چو گشته سرش ازجفای تیغ افکنده ماه چارده از سر کلاهرا
براهلبیت خود نظر از روی نی فکند چون شاه تاجدار که بیند سپاهرا
از هرطرف که میل نمودی سرش زنی طفلان زآب دیده بپاشیده راهرا
افکنده سایه بر سر او آه بیکسان دلشان زغم چه سوخت اثر بوده آهرا
مهمان که داده از ره کین جای در تنور یاد جهان که دیده چنین خانقاهرا
زینب چودیدو گفت که ای نوردیدگان خون رخت بدیدهٔ من بسته راهرا
من بیش ازین چگونه کنم صبر در غمت کی احتمال کوه بود پرکاه را

براهلبیت‌او چه بنائی زغم گریست
البته میدهند جزا نیک خواه را

اگر زما تو فراموش کرده ای یارا — فراق دوری روی تو میکشد ما را
بهر کجا که روی نور دیدهٔ زینب — من از قفای تو کوبیده راه صحرارا
اگر زدیدهٔ من بنگری سرت برنی — عیان‌شود که چه‌بوده است‌ناشکیبارا
سرتو رفت بجائیکه دست ما نرسد — ولی بدیده توان دید ماه بالا را
هزار شکوه من از دست قاتلت دارم — نداده گریه مجال این زبان گویا را
که گفته‌بررخ‌زیبا زخون‌نقاب‌افکن — که خواهرت نتوان دید روی‌زیبارا
علی‌اکبر خود را گرفته‌ای در بر — چرا نظر نکنی اشك چشم لیلا را
رخ توجلوه چنان کردبرسنان سنان — شکست رونق بازار طور سینا را
سر تو بر سرنی‌رفت عیسی اندر دار — سنان رأس توگریان کندمسیحا را
بریزد از سرتوخون زدیدهٔ من اشك — بریده سیل دو خونابه راه دریا را

بنائی از غم آن سربناله وغم وآه
خبر نموده زافغان تمام دنیا را

این رخ انورت زمن برده توان وتابرا — پرده زخون مکش بروماه من آفتابرا
من بهوای روی تو چشم بماه افکنم — عشق‌تو بین‌بچشم من جلوه‌دهد سرابرا
جسم‌توشدغریق‌خون‌رأس توبرسرسنان — حسن‌رخت‌زخون‌فزودصورت اضطرابرا
همچوقمردرآسمان‌جلوه کندسرت‌بنی — این غم روی ماه توبرده زدیده خوابرا
نهر فرات‌در برت تشنه‌سرت بریدشمر — حال بچشم من ببین دجلهٔ پر زآبرا
پرده‌زخون فکنده‌ای‌در برماه عارضت — سیل‌سرشك‌من کندبرطرف‌این‌حجابرا

گفت بنائی از غمت‌برلب‌من‌رسیده‌جان
روح د گرچه میکند مملکت‌خراب‌را

ببین بدور سر خویشتن سپاهی را — گرفته اهرمان دور پادشاهی را
سرتوروی‌سنان‌است ودشمن اندر عیش — چه‌خوش‌دلند که کشتندبی گناهی‌را
کجهابر که‌رسند این سپاه سنگین دل — نشان دهند بانگشت چون‌توماهی‌را

غم توصف زده اطراف ایندل پرخون　　نبیند این دل زارم گریزگاهی را
تمام اهل حرم جمع گشته گرد سرت　　ندید غیر تو ای سر دگر پناهی را
زجور دشمن بیدین برند بر تو پناه　　ندیده اند دگر هیچ دادخواهی را
اگر نظر فکنی بر بنائی محزون
هزار جان بفدا کرده هر نگاهی را

رخت ای سر بجهان قبله جان بودمرا　　یکسر موی تو بهتر ز جهان بود مرا
گر بسودای سر کوی توجان میدادم　　آرزو در همهٔ عمر همان بود مرا
ایخوش آنروز که بودیم بخلوتگه راز　　جمله اسرار نهان بر تو عیان بود مرا
سر پرخون تو ایشاه بود زیب سنان　　هردمی وا اسفا ورد زبان بود مرا
شمر بیدین چوسرت را ز بدن کرد جدا　　گرد صحرا همه دم آه وفغان بود مرا
جسم زارت چوفکندند بصحرای بلا　　جان ازین غصه بتن بار گران بود مرا
ازغم آن سربریده بنائی می گفت
غیر آنشاه بمحشر که ضمان بود مرا

گر بهم من بگذارم مژه پر نم را　　میبرد آب بیك لحظه همه عالم را
زخم جسم تو نه آنسانکه توانکرد علاج　　کی اثر بوده براین زخم فزون مرهم را
آتش هجر تو ایشاه مرا آب نمود　　داده بر باد ستم خاك بنی آدم را
سرتو برسرنی خونچکد ازهر سرموی　　که بخون دیده چنین زلف خم اندرخم را
پرده افکندز خاکستر وخون بررخ خویش　　دور بنموده ز رخ دیدهٔ نامحرم را
ساربان دست ترا قطع چرا کرد زتن　　ای که می برد زانگشت تو آن خاتم را
لب فروبند بنائی که کبابم کردی
درجهان کس نشنیده است چنین ماتم را

من چسان بینم بنی آن رأس مشگین مویرا　　یا ببینم من چسان آن ماه زیبا روی را
ای سر پرخون بروی نی زهرجا بگذری　　از قفایت من بسر آیم ره آن کوی را
همچو یعقوب ازغمت گریان وزارم صبح وشام　　اشك چشمم میکند خونابه آب جوی را
شمر کین ببریده راس بیگناهت ازقفا　　کی تواند دید چشم این شمر آتش خوی را

کی گمان زینب اینبود یکه اندر دشت کین در میان خون به‌بیند قامت دلجوی را
تا که بازوی توقدرت داشت من بودم عزیز از دم تیغ جفا خستند آن بازوی را

ای بنائی گفت زینب باسر پرخون شاه
چون توانم دید در خون آن رخ نیکوی را

ای چهره پر زخاك برافکن نقاب را در خون تو بیش ازین مپسند آفتابرا
خونیکه قطره قطره زموی تو میچکد شرمنده کرده این قطرات سحابرا
گیسوی پر زخون خود افکنده برعذار همچون بر آفتاب دو بال غراب را
این خون گیسوان تو و خون چشم من خونابه کرده دجله و این شط آب را
این جسم نازنین تو افتاده در تراب نبود مگر خبر ز تنت بو تراب را
افکندهٔ دو گیسوی پرخون بروی خویش دیوانه کردهٔ تو همه شیخ و شابرا

رأسش بروی نیزه بنائی چوشد بلند
کوتاه کرده قصه یوم الحساب را

زهجرت ای سر پرخون فتاده عقده در دلها شکسته بعد توای نورحق بازار محفلها
شب تاریك وموج غم دلم افتاده در گرداب توئی چون ناخدا رحمی که ره یابم بساحلها
در اینصحرای بیپایان وجمع کودکان گریان نباشد یکنفر یاری که ره یابم بمنزلها
ببین ای شهسوار دین بآه و ناله وزاری نشسته بانوانت اندرین بشکسته محملها
اسیری وغم مرگت نبودی بس برای من هنوز اندر رهم باشد هزاران گونه مشکلها
سر شیرین زبانان جملگی بر نیزه عدوان چگونه بینم اندرنی رخ شیرین شمایلها

بنائی سیل خون جاری بود در دامن صحرا
زاشك چشم طفلان ناقه‌ها بنشسته در گلها

زخون حجاب فکندی تو روی زیبا را حجاب روی تو بنموده خون دل ما را
شدی چو ازنظرم دور طاقتم شد طاق گرفته‌ام ز فراق تو راه صحرا را
به بلبل حرم خود نظاره کن ایگل ببین بآه ونوا عندلیب شیدارا
نموده خاك بسر از فراق روی پدر فکنده پرده از آن روی ماه سیما را
ببین سکینه زغم چاك کرده پیراهن ز سیل دیدهٔ خود ره بریده دریا را

سرت بنیزه اعدا چنان تجلی کرد — که برده جلوه او نور طورسینا را

چو عندلیب بنائی بنالـد ازغم تو
نما زلطف نظر طوطی شکر خا را

فکنده ز نظر گوهر یگانه خود را — کسی نکرده فراموش اهل خانه خود را
کبوتران حریمت نهاده روی بصحرا — چو مرغ دل همه گم کرده آشیانه خود را
نداده کس به یتیمان تو زه هر غذائی — ندیده آب مگر اشك دانه دانه خودرا
گرفته طفل صغیرت زبهر باب بهانه — زترس خویش بگوید بکس بهانه خودرا
هرطرف که کنی رو من از نفای تو آیم — نما زلطف نظر عبد آستانه خود را
هزار تیر غمت بر دل فکار من آید — که تیر هجر تو پیدا کند نشانه خود را

زشعرهای توعالم کباب گشته بنائی
بعرض شاه رسان شعر عاشقانه خودرا

ایمه پرخاك وخون ازرخ برافکن پرده را — ده تسلی ماه من دلهای غم پرورده را
شربت هجر و فراقت میکشد آخر مرا — کن مداوا از رخت این زهر قاتل خورده را
دل به پرپر آمده در سینه محزون من — ای مسیحا روح بخش این مرغ بسمل کرده را
جان بلب آمده را خواهم که در آخر نفس — در رهت سازم فدا جان بلب آورده را
ای رئیس کاروان افتادگان را دستگیر — خار برپا بنگر این رنج بیابان برده را
ازغمت خون دل آید از دوچشمانم برون — بیش از این پرخون مکن این دیده آزرده را

چون بنائی عشق شاه تشنه لب دارد بسر
روز محشر دست گیرد عاشق افسرده را

ازغم وغصه چو برهم بزنم مژگان را — تازه سازم بجهان سابقه طوفان را
برو ای باد صبا سوی جوانان چمن — غرقه درخون بنگر سرو و گل و ریحانرا
گو بسلطان شهیدان که ایا شاه حجاز — مضطرب حال ببین زینب سر گردان را
عندلیب چمنت ناله و افغن دارد — کن تو خاموش شها بلبل خوش الحان را
که شنیده بجهان با ستم وجور وجفا — به لب آب کسی تشنه کشد مهمان را
جسم او غرقه بخون گشت وسرش برسر نی — برسر نیزه که دیده است مه تابان را

ای بنائی پدرش بست چو قرآن برنی
آن زنا زاده بسر زد سرنی قرآن را

ز روی نیزه ببین چشم اشکبارم را
بصبح و شام نگر گریه های زارم را

زدرد و محنت و رنج و غم تو جانم سوخت
ببین که باد فنا میبرد غبارم را

دگر زدوری تو طاقت و قرارم نیست
غم تو برده ز دل صبر و اختیارم را

بروزگار دگر بی‌تو زیست نتوانکرد
غمت چو شام سیه کرده روزگارم را

زهجر و دوریت ای سرو ناز جانم سوخت
زسر گذشته ببین آه پر شرارم را

زهر دو دیده من دجله دجله خونجاریست
غریق موج الم بین دل فکارم را

بنائی ازغم دل بافغان چنین میگفت
زدند بر سرنی رأس شهریارم را

که زد برأس این سر منبر تو را
ندیده بود مگر پایه سریر تو را

تو پادشاه جهانی شفیع در عقبی
نکرده خلق خدا درجهان نظیر تورا

چرا فتاده تنت بی‌لباس اندر خاك
برون که کرده زتن جامه حریر تورا

کدام ظالم بیرحم در کنار فرات
قلم نموده ز دست از تنش وزیر ترا

شکسته سنك جفا جبهه مبارك تو
گرفته خون سرت دیده بصیر تورا

برهنه جسم عزیزت بخاك افکندند
بخون کشیده که این گیسوی عبیر تورا

ضمیر فکر بنائی است روشن اندر شعر
چگونه وصف کنم فکرت وضمیر تورا

گیسوی پرخون تو زد طعنه مشك نابرا
روی ماه افکنده‌ئی آن سنبل سیراب را

روی تو شد کعبه و محراب من ابروی تو
من چسان پرخون بینم کعبه و محراب را

کعبه و محراب طاعت را که دیده پرزخون
میکشد این غصه درعالم همه احباب را

آمدی در نینوا ایشاه خوبان از وفا
کرده قربانی براه حق همه اصحاب را

در زمین کربلا از کینه وجور و ستم
کوفیان بستند بر اهل حریمت آب را

ریختند آن قوم بیدین خون پاکت بر زمین
دل شده پرخون ازاین معنی اولوالالباب را

با زبان خامه میگوید بنائی صبح وشام
برده عشقت ایشها از دیده من خوابرا

مجروح ببین از غم خود سینهٔ ما را / با یك نظری بر غم دیرینهٔ ما را
از کینه پیشینه خود قوم جفا جو / بردند ز کین حرمت پیشینهٔ ما را
مرآت خدا خسته شد و قلب محبین / با سنك شکستند چو آئینهٔ مارا
غارت بنمودند خیام تو ز کینه / بردند زسر معجز پشمینهٔ مارا
کشتند ترا تشنه لب اندر لب دریا / در دل بگرفتند چرا کینهٔ ما را
ای پادشه منبر و محراب ز جا خیز / ویرانه ببین مسجدآدینهٔ مارا

بر گوش دل آویز بنائی زمحبت
این گوهر یکتا دُر گنجینهٔ ما را

بخون کشیده چرا موی عنبر آسا را / زخون موی پریشان کنی دل ما را
ببین که خواهرخودرا نمودهٔممنون / از انکه داده تجلی جمال لیلا را
فکنده جسم ترا شمر بیحیا در خون / که بر کشیده بخون آن جمال زیبارا
غم توای شه خوبان گرفته روی زمین / غمنده کرده بچارم فلك مسیحا را
زخون پیکر پاك توای شه بطحا / بخون کشیده همه چشمهای بینا را
غم تو کرده اثر بر تمام اهل جهان / نموده هجر تو دیوانه پیر وبرنا را

زخون چشم بنائی که از غمش میریخت
گرفته خون همهٔ کوه ودشت وصحرارا

درقتلگه زینب چو دیددرخون همه اجسامرا / آمد زره در بر کشید آن پیکر ناکامرا
گفتا ز ما ببریدهٔ از ما مگر رنجیدهٔ / کز چشم خود افکندهٔ این جملهٔ اقوامرا
دراین بیابان محن بودی شهاسالارمن / برخیز ای میرزمن اتمام کن اکرام را
جسمت بخاك وخونطپان رأس تو بر نوك سنان / آه و فغان کودکان برده ز من آرام را
شمر لعین بیحیا ببریده رأست از قفا / از شوم مردوددغا بیکس نموداسلام را
ای زادهٔ سعد محین رحمی به بیمار علیل / منواز کوس الرحیل این طبل بیهنگامرا

باشدبنائی ازغمش اندربدن تاب وتبش
بنموده اشعارلبش افسرده خاص وعام را

بین چشم مرا نمیبرد خواب — ای خفته بخون مرا تو در یاب
طفلان تو از عطش پریشان — زین دجله بکوفه میرود آب
اهل حرمت اسیر و مضطر — آخر چه شد آن وفای احباب
عریان تن تو فتاده در خون — خوش خفته بخوابگاه سنجاب
رأس تو بنی مقابل من — رویم همه دم بود بمحراب
از هجر تو سوختم شب و روز — آخر تو مرا ز هجر در یاب
چندیست که بر درت ستادم — آخر تو بپرس من علی الباب
جسم تو چو آفتاب روشن — رأس تو چو اختر جهانتاب
خونابه روان شد از دو جانب — از رأس تو خون زچشم من آب

گرید ز غم انقدر بنائی
تا لعل روان شودچه خوناب

چشم طفلان بود از هجر تو بیدار امشب — کشته در چنك عدو جمله گرفتار امشب
بهر طفلان پدر مرده در ایندشت بلا — غیر زینب نبود ، هیچ پرستار امشب
ساربان بهر خدا زود مزن کوس رحیل — خفته در بستر خون قافله سالار امشب
تن تبدار بگردن غل و زنجیر بپای — چه گذشته بدل عابد بیمار امشب
خیمهٔ آل نبی گشته نگونسار زکین — با یتیمان چکند زینب افکار امشب

با اسیران ستمدیده در آن دشت بلا
ای بنائی چکند شمر جفاکار امشب

مرازین ماجری اشك بصر تادامن است امشب — که اندرخاك وخونغلطان بسی سیمین تنست امشب
ز جور و کینهٔ ابن زیاد ملحد بی دین — تن پاك حسین نرم ازسم ده توسن است امشب
شکسته سینهٔ سبط نبی باچکمه شمر از کین — زتیر اشقیا آن سینه روزن روزنست امشب
سرش پرخون بروی نیزه باشد اندرین وادی — تمام دامن صحرا از آنسر روشن است امشب
بیا ای شهریار دین عیادت کن ز بیمارت — غل بیداد و زنجیر ستم در گردنست امشب

فتاده آتش کین در خیام عترت طه بلند ازنالۀ طفلان هزاران شیونست امشب
شکتش سرزسنك وسینه ازچکمه تن ازمرکب ببابنگر دراینصحرا چه بشکن بشکنست امشب
بنائی کی گذارد سر بروی بستر راحت
که اهلبیت پیغمبر بدست دشمنست امشب
زهجرت ایشه خوبان مرا جان برلبست امشب* فزون زخم تنت ازصدهزاران کوکبست امشب
برو زینب میان قتلگه باشاه دین بسر گو* ببین بیمار زارترا که ازغم درتب است امشب
گرفته دامنش آتش برهنه پا دراین صحرا* پیاده کودك زارت دوان بامرکب است امشب
دوطفل بی‌پدر گم کرده زینب اندرین وادی* بصد آه وفغان درذکر یارب یارب است امشب
اگر بجدل بریدانگشت شه رابهریك خاتم* بدست آن ساربانشرادوچندان مطلبست امشب
زنان درناله طفلان بی پدر بیمار اندر تب* تمام این مصیبتها بجان زینب است امشب
بنائی با زبان دل بشاه تشنه لب گوید
مگرازبهریك زینب هزاران منصب است امشب
بلایت ای سربریده برجان من است امشب* که بااینگونه جاندادن دوجانم درتنست امشب
تمام عاشقانت غرقه اندر خون خود اما* برای تیرهجرت نوبت قلب من است امشب
چه شد تیرغمت برقلبم ای سرتاپیر بنشست* مگر تیرغمت میلش زدل خون خوردنست امشب
سنان پهلوی تو بشکافت شمرت سرزتن ببرید* چرااین خون پاکت نیزه رادر گردنست امشب
ترا گرقطره قطره خونت ای سربرزمین ریزد* مراخون دل از دیده ببین تا دامنست امشب
تورا گر ساربان ببریددست وبجدلت انگشت* مرا صدنیشتر بردل زجور دشمنست امشب
بگفتا زینب محزون بنائی با سر آنشاه
زبان طعنۀ دشمن بمن تیرافکنست امشب

کردم فدایت ای سر پر خون خشك لب ماه مدینه فخر عجم خسرو عرب
واللیل والضحی بود این روی و موی تو بهر جهانیان بود این هر دو روز و شب
باشد عجب که ماه بود بر سر سنان آیات کهف بر لب عجبتر ز هر عجب
باشد سر تو نور خدا نیزه نخل طور آتش زدی بقلب من ای ابطحی لقب
پوشیده آفتاب رخ خویشتن بخاك نور خدا ز خون سرت گشته محتجب

جسم ترا بخاك فكندند كوفيان　　نشناختند قدر تو راقوم بی ادب
آنشاه تاجدار كه سرداده بر سنان
خود نخلهٔ امید بنائی لبش رطب

هیچ دانی تو برادر كه من دلشده هرشب　　از غم روی تو دارم بفلك ناله یارب
چون تو رفتی زبرم روح روان از تن من رفت　　جان زینب ز غم دوری تو آمده بر لب
جسم زار تو شده غرقه بخون در بر صحرا　　نرم گشته تن زارت ز جفا از سم مركب
موج خون تو بریده ره دریای جهانرا　　خاك ایندشت بلا گشته زخون تو مركب
جام عشق ازلی را همه خوبان بچشیدند　　اندرین بزم بلا چون تو كسی نیست مقرب
تب هجر تو ربوده ز بدن تاب وتوان را　　گرطبیبم تو نباشی نبرم جان من ازین تب
عشقت ایشاه بود در دل محزون بنائی
از معلم همگی مهر توآموخت بمكتب

ایكه میباشد سراسر جسم وسیمای توخوب　　در بر اهل ولا نام تو محبوب القلوب
خادمان درگهت جبریل و میكال و ملك　　درحریمت حوریان باگیسوانها خاكروب
ای صفاتت چون صفات كردگار لم یزل　　عالم هر سر مخفی بعد علام الغیوب
ای شفیع المذنبین عصیان مرا ازپافكند　　شافع امت توئی در نزد غفار الذنوب
خون تو عصیان جمع شیعیان پامال كرد　　این سبب مستور سازد ذات ستار العیوب
ایسر پرخون توئی رخشنده چون ماه تمام　　آفتاب روی تو در نینوا كردی غروب
ای بنائی بوسه گاه مصطفی بودی لبش
این لب و دندان چرا آزرده میباشد زچوب

چون صفات تو درخشنده شد از وحدت ذات　　زد سراپردهٔ اجلال رخت جنب فرات
بر سر عهد ووفا بهر خدا آمده ئی　　ای بود خلق جهانی همه قربان وفات
چونكه قربانی اتمام نمودی بمنا　　پردهٔ منزلت و قدر تو بیرون ز جهات
داد وا غربت تو گشت در آندشت بلند　　دوجهان خلق به لبیك چو اهل عرفات
خون روا گشت برخسار تو از سنك جفا　　در تجلی شده روی تو ز اسماء و صفات
نعره العطشت خلق جهان بشنیدند　　لب لعل تو ببخشید بخضر آب حیات

ای بنائی بسر تربت تو بنویسند
که‌توئی‌درصف‌محشر به‌یقین ز اهل‌نجات

مرو ای‌ساربان جانانم اینجاست ‌‌‌‌ گل پژمردهٔ عطشانم اینجاست
بود جان من این آغشته درخون ‌‌‌‌ انیس ایندل حیرانم اینجاست
خیامش را زدند آتش ز کینه ‌‌‌‌ شه بی‌مسند وسامانم اینجاست
بخون افتاده این دُر یگانه ‌‌‌‌ یگانه گوهر رخشانم اینجاست
دو نور دیدهٔ زهرا و حیدر ‌‌‌‌ عزیز و حجت یزدانم اینجاست
چه‌سازم من‌در این شبهای تاریك ‌‌‌‌ که اندر خون مه‌تابانم اینجاست

زسوز دل همی گوید بنائی
تمام ناله و افغانم اینجاست

سروناز خفته اندرخون قددلجوی کیست ‌‌‌‌ جان‌من‌همراه‌او‌وچشم‌پرخون‌سوی کیست
چشم او اندر قفا و چشم من بر روی نی ‌‌‌‌ این اشارتهای برمن ازخم ابروی کیست
آنکه می‌آید و میآرد مرا جان دربدن ‌‌‌‌ قاصد باد صبای جانفزا از کوی کیست
نیست درچشم یتیمان‌خواب‌ازشب‌تابصبح ‌‌‌‌ این‌یتیمان رازشب‌تاروز گفتگوی کیست
عنبر سارا بود یا مشك آید از ختا ‌‌‌‌ اینکه‌شدآغشته‌درخون‌طره گیسوی کیست
اختر تابندهٔ پر خون که باشد برسنان ‌‌‌‌ اینهمه‌تابان‌این‌خورشیدرخشانروی کیست

ای بنائی رأس شاه تشنه لب شد برسنان
سنبل افتاده اندر خاك‌وخون‌ازموی کیست

بسکه کردم‌ازغمت‌من گریه‌چشم‌تر بسوخت ‌‌‌‌ از شرار آه دوشینم ملکرا پر بسوخت
میزند زهرا بسر دست مصیبت در جنان ‌‌‌‌ از غمت جان برادر قلب پیغمبر بسوخت
ای برادر از غمت آتش زدی بر جان من ‌‌‌‌ آتش هجر تو عالمرا زخشك وتربسوخت
کعبه روی توباشد کعبه مقصود من ‌‌‌‌ از فراق روی تومحراب توبامنبر بسوخت
دود آهم شد برون دوشینه از سوز جگر ‌‌‌‌ زآه آتشبار من هم بالش‌و بستر بسوخت
از غم دوری تو بنشسته در کنج فراق ‌‌‌‌ خانه‌اش ازآتش دل‌جمله بام‌ودر بسوخت

چون بنائی زد رقم غمهای شاه تشنه کام
آتشی ازخامه‌اش سر برزد ودفتر بسوخت

سیلهای خون‌روان از چشم گریان منست — اینکه‌می‌آیدزچشم‌ازقلب حیران‌من‌است
اینکه‌میاید نسیمش برمشام‌از کوی‌اوست — قاصد باد صبا از طرف جانان من است
چون برفت او ازبرم‌جان عزیزم‌شد زتن — چاك غم از هجر او اندر گریبان من‌است
اینکه‌شد ازخیمگاه‌ورفت سوی رزمگاه — قامت آن نازنین سرو خرامان من است
جسم اوافتاده‌اندر دشت کین درخاك خون — خون‌دیده ازغمش هردم بدامان من‌است
گلستان گردیده صحرای بلا ازخون‌او — این نسیم جانفرا از روح ریحان من‌است

ازغم آن تشنه لب گفتا بنائی بافغان
دُر نایاب‌سخن‌ازگوهر افشان من‌است

ای‌سرپرخون زرویت‌دشت‌وصحراروشنست — دانه خال رخت از بهر آدم خرمن است
رفت چون از چشم من‌آننازنین اما هنوز — خون‌روان‌ازهجراوچون‌سیل‌ازچشم‌من‌است
جسم اوشد پاره پاره از دم تیغ وسنان — سینه‌بی کینه اش از تیر روزن روزن‌است
پیکر زارش زجور کینه اندر خاك وخون — جسم او عریان فتاده نی بتن‌پیراهن است
از غمش آتش بجان افتاده از پا تاسرم — خون دل دردیده‌ام وزدیده ام بردامن‌است
اوفتاده جسم عریان در میان خاك وخون — آتش هجرش زغم بگرفته برجان من‌است

هرزمان میگفت زینب ای‌بنائی بافغان
از غم او آتشم اندر دل وجان وتن‌است

آیه قرآن بلب از لعل گوهر بار کیست — سر بروی نیزه‌وآیات کهف گفتار کیست
او بروی نیزه و من از عقب بر سر زنان — کاش پرسیدی زمن کین نالهای زار کیست
می نپرسد از من غمدیده آن ماه تمام — سیل‌خونین شد روان ازدیده‌خونبار کیست
ایعزیز زینب مضطر بپرس از خواهرت — اینهمه فریاد وافغان از دل افکار کیست
از غم دوری تو افتاده ام در تاب وتب — ای‌طبیب‌من بپرس‌آخر که‌این بیمار کیست
هیچ‌میپرسی‌زمن‌اینسیل‌خوناب‌از کجاست — اشك‌خونین‌گشته‌جاری‌بر گل‌رخسار کیست

ای بنائی ازتو نبود اینهمه گفتار نغز
آنکه‌میگریدزغم‌داند که‌آنهاکار کیست

ای رخت کعبه ارباب نجات   قبلـه خلق بهنگام صلوات
روی خلقی بتو چون رو بحجر   مقصد خلق توئی در عرفات
آب حیوان تو عطا کرده بخضر   ای‌لبت قند و دهان تو نبـات
چونکه زوار تو آید بحرم   بهرشان گشته نزول بـرکات
ای لب لعل و دهان آب بقا   خضرنوشیده ازآن آب حیات
میوزد بوی عبیر از سر تو   چکند باد صبا زین حرکات

من ندانم که چه کردی بجهان
که بنائی بود از هجر تو مـات

قدم گذار بسر وقت آشنای غمت   که جان فدا بنمایم برای هر قدمت
ز آفتـاب زمین بلا شدیم هلاك   اگرنه بر سر مـا بود سایه کرمت
سرت بنیزه وچشم تو دمبدم بر من   شوم فدای تو وآن نگاه دمبدمت
بخون فتاده همه یار و یاورت ایشاه   کجاست‌میرسپاه وبگوچه‌شدحشمت
شدیم بعدتو ما خوار و زار درانظار   اسیرقوم دغا شد زجور و کین‌حرمت
زدنـد آتش کین بر خیام اطهر تو   بسوی شام برند این حریم محترمت

چه میکنی که زگفتار تو شدیم کباب
بنائی آتش غـم زد بجان مـا قلمت

نی‌میان خاك وخون‌جای توزیبا دلبریست   پای‌برچشمم گذارایشه که‌روشنمنظریست
خواهر از درد دلم دانی و از احوال من   روی‌زردم بین زخون دیده زیبا دفتریست
اینقدر محنت کشیدم تا که‌شد قدم کمان   درگمان افتاده‌ام کین تن‌منم‌یا دیگریست
میکشم‌آه ازغمت صبح ومسا و روز وشب   آه‌آتشبارمن‌بنگرچه سوزان اخگریست
این‌سرت‌باشد بنیزه‌یا که‌خورشیدسماست   چونکه‌می‌بینم بنی‌رخشنده ماه‌انوری‌است
آنکه‌میباشدپریشان پرزخون بر روی تو   گیسویت باشد ویامشك ختا یاعنبریست

ای بنائی تابکی نالی ازاین ماتم بگو
اینکه ریزدازلبت دُر ثمین یا گوهریست

اینکه افتاده بخون سروخرامان من است   میوهٔ قلب نبی یا گل و ریحان من است
این سری را که تو بینی بسنان ازره کین   همچو خورشید سمااین مه تابان من است
سرو نازیکه بخون خفته در ایندشت بلا   شده پامال ستم پیکر جانان من است
اینکه خشگیده لبش از اثر سوز عطش   خاك عالم بسرم چشمهٔ حیوان من است
شمر اندر دم رفتن بلبش آب نریخت   آنچه ریزد زغمش خون زدوچشمان من است
با لب تشنه سرش را ز قفا کرد جدا   اشك خونین ز غمش تا بردامان من است

گر زچشمان بنائی زغمش ریخته اشك
سیل خونین همه از دیده گریان منست

سر او از سر نی عکس بر افلاك انداخت   نورخورشید رخ خویش بر اینخاك انداخت
جلوه نور رخش سوخته صد نخله طور   شعله آتش غم درخس وخاشاك انداخت
آنکه گفتی ارنی از غم او رفت زهوش   زینب غمزده برجامه خود چاك انداخت
سیل خونابه که ازدامن زینب جاریست   قطراتی است که ازدیده نمناك انداخت
آن تن پاك که شد غرقه بخون تن خویش   گوهر مهر خودش را بدل پاك انداخت

از ره مهر بنائی چو بود عاشق تو
صورت قلب د. آن صیقل ادراك انداخت

ای در غم تو جمله ذرات کائنات   مهر تو ذره ذره بود مایهٔ نجات
حسنت نموده خلق چو خلاق از ازل   روی تو کرد آئینه بهر صفات و ذات
خشت کنشت ودیر شود کعبه بهر خلق   از پرتو رخ تو گرافتد بسومنات
جیحون روان بود زغمت ازدوچشم من   چون تشنه لب شهیدشدی برلب فرات
ایتشنه لب که جان بسپردی براه دوست   باشد روان زلعل توسرچشمه حیات
بخشیدهٔ بیوسف کنعان ز کوة حسن   شرط قبول حب تو باشد بهرصلوات

داری چو لطف بهر بنائی دراینجهان
دست مرا بگیر بمحشر ز التفات

من نمیدانم که امشب شهریار من کجاست	مونس قلب ضعیف وغمگسار من کجاست
جان برون آمد زتن چون او برفت از چشم من	آن طبیب جان وقلب بیقرار من کجاست
من بزیر سایه سلطانیش بودم عزیز	آن شه مسند نشین با وقار من کجاست
ای مه برج ولایت ای شه گردون نشین	هیچ میپرسی که خاك رهگذار من کجاست
آنکه بودی ماه دین خورشید افلاك وسما	اختر تابندهٔ نیکو عذار من کجاست
پادشاه ملك دین سلطان اقلیم وجود	آن امیر ملك بطحا شهسوار من کجاست

ای شفیع المذنبین در روز محشر باز پرس
آن بنائی بینوای خاکسار من کجا است

آفتاب روشن از خورشید یا از روی تست	این هلال یکشبه یا گوشه ابروی تست
پرده ازخون برفکندی بررخ ایماه تمام	چشم من ازپشت پرده بررخ نیکوی تست
ایمه تابان من کردی ز چشم من غروب	بین دل زار حزین خسته من سوی تست
سر بروی نیزه داری پیش چشم خواهرت	غرقه اندر بحرخون سرو قد دلجوی تست
یکهزار و نهصد و پنجاه زخم اندر تنت	آنچه ما را میکشدزخم دل وپهلوی تست

درصف یوم الحساب ای شافع عصیان خلق
بربنائی رحم کن چون عندلیب کوی تست

اندر دوجهان چون تو دگر تشنه لبی نیست	همچون شب هجرت برمن هیچ شبی نیست
بردند ترا از بر من قوم جفا کار	دور از بر من رفتنت ای سرعجبی نیست
چون بست حجاب آنرخ نیکوی تو ازخون	بیروی تو در گلشن دنیا طربی نیست
فریاد یتیمان بفلك رفته شب و روز	چشمت بسوی اهل حرم بی سببی نیست
یکتن من محزونه و این قوم ستمکار	بیکس چو من زار عجم یا عربی نیست
زنجیر وغل جامعه در گردن بیمار	یك لحظه نباشد که گرفتار تبی نیست

مداح تو گردیده بنائی چو بدنیا
در روزجزا بهتر از اینش لقبی نیست

آئینه جمال تو مرآت نور ذات	مثلت نه در جهان بود از کثرت صفات
دادی زکوة حسن بخوبان ماهرو	قدت مکبر است بقد قامت الصلوات

ازیك ندای تودوجهان گشته کن فکون ‏ هستی تو معنی خلق الموت والحیات
ای مونس عـزیز دل خواهر حزین ‏ زینب نموده بعد تو قطع تعلقات
جسمت چو پاره پاره بیافتاد رویخاك ‏ بعد از تو شد تمام ز دنیا تعینات
بنگر که کودکان تو گردیده دستگیر ‏ ای تشنه فتـاده بخون برلب فرات

دستی ز لطف سوی بنائی دراز کن
برخلق روز حشرتوئی مایهٔ حیات

ای برادرتو رضایت بقضاء الله است ‏ از دل خواهر زار تو خدا آگاه است
خانه صبرمن ازهجرتو گردیده خراب ‏ دل پرخون تراسوی دل من راه است
دل من بعدتوایشاه باین حرف خوشست ‏ که پس ازمرك توعمرم بجهان کوتاه است
خاك عالم بسر خواهر محزون توباد ‏ که ببینند بسرش سایه رأس شاه است
هر کجا میروی ایسر منت آیم زقفا ‏ جان من ای سربریده ترا همراه است
باسرانگشت سرترا همه بدهند نشان ‏ سرت انگشتنما گشته و گویا ماه است

آتش افتـاده بجان همه خلق جهان
آتش قلب بنائی است که اسمش آه است

ازغمت ایسردلم بادرد هجران خو گرفت ‏ زانگذشت ازفکر آبادی بویران خو گرفت
سیل اشك ازدیده من ازغمت باشد روان ‏ چشم گریان من محزون بطوفان خو گرفت
انقدر بودیم اندر کوفه در زنـدان کین ‏ همچو یوسف دل زدرد وغم بزندان خو گرفت
تیر طعن کوفیان انقدر بر جانم رسید ‏ این دل محزون من بازخم پیکان خو گرفت
بسکه ماندم من بکنج بیکسی ازدرد وغم ‏ همچو یعقوب ایندلم دربیت احزانخو گرفت

چون سرپرخون زارت رفت برنوك سنان
زان بنائی با رخ آنماه تابان خو گرفت

برسرانورت ایشه نظری نیست که نیست ‏ اشك خونین زغمت بربصری نیست که نیـست
گرچه هفتادو دوتن عاشق جانباز تو انـد ‏ در قدمهای توایشاه سرت نیست که نیست
شده خونابه روان روز وشب از دیده من ‏ سیل اشك ازبصرم در گذری نیست که نیست
روز من همچو شب وشام مرا نیست سحر ‏ ناله وآه من اندرسحری نیست که نیست

من بیچاره و اطفال یتیم و ره شام　　چکنم منکه در اینره خطری نیست که نیست
چون تو رفتی ز بر ما همه گشتیم اسیر　　زآتش هجر توما را شرری نیست که نیست
بر لب آب بنائی چوشد آن شاه شهید
شرر تشنگیش برجگری نیست که نیست

هردمی در دل زارم دوهزاران غم از اوست　　تیرهای غم دلدوز مرا هردم از اوست
همه زنها و یتیمان زغمش ناله کنان　　صبح وشام ایندل افسردهٔ مادرهم ازاوست
خون دل آمده از دیده ما صبح و مسا　　زخم هجرش بدل ما چو بود مرهم ازاوست
بعد او یك دل خرم بدو عالم نبود　　اشك خونین رود ازچشم بنی آدم ازاوست
چونکه او شافع مذنب شده درروز جزا　　پشت عاصی زازل تاابد محکم ازاوست
آنکه لب تشنه لب آب روان گشت شهید　　نیل وجیحون وفرات وهمه زمزم ازاوست
آنکه افتاده بنائی تن زارش بتراب
پرزخون این سرو گیسوی خم اندرخم ازاوست

مپرس از دل زارم که حالتش چونست　　بیا ببین که زهجر توقطره خون است
توتشنه جان بسپردی شها چوبین دونهر　　ازان دودیده من چون فرات جیحونست
تنت بخاك چو دیدم سرت بنوك سنان　　همیشه از غم تو حالتم دگرگون است
سر تو را چو نهادند روی خاکستر　　دلم همیشه زهجر رخ تومحزون است
جوان نوخط تو گشته غرق اندر خون　　زداغ اوست که لیلازغصه مجنون است
تنت چو گشت بخون غوطه وربدشت بلا　　دل حزین فکارم لبالب خون است
بگو توای دل محزون بناله و زاری
بنال همچو بنائی که طبع موزون است

سیلهای خون روان ازچشم گریان منست　　آتشم از سر گذشت از آه پنهان من است
پیکری بینم بصحرا گشته عریان ازستم　　اینکه درخون اوفتاده پاره جان من است
نور چشم حیدر و زهرا و پیغمبر بود　　چاکهای غم زداغش در گریبان من است
آنکه دارد قدسیان راجمله ازتسبیح باز　　از سرشب تاسحرفریاد وافغان من است
کی گمان بنموده جسمیرا که بینم رویخاك　　این قدافتاده درخون سرو بستان من است

اینکه چون خورشید رخشان رفته بر نوك سنان　　این سر پرخون بر نی ماه تابان من است

گفت زینب ای بنائی باسر پر خون شاه
نو گل زهـرا بود مهـر رخشان منست

چه غصه‌ها که زهجر توبردل من نیست　　چه زجرها که زاغیار بر تن من نیست
لباس تازه نپوشم بعمر بعد از تو　　کدام پیرهنم چاك تا بدامن نیست
مرا چونور زخورشید و قرص ماه بود　　نورفتی ازنظر من که دیده‌روشن نیست
زدند آتش کین خیمه و حریم تو را　　بجز خرابه برایم دگر نشیمن نیست
هزار غنچه اگر بشکفد بهر چمنی　　گل غذار تو جانا بهیچ گلشن نیست
چوجسم پاك‌تو گردیده‌غرقه اندر خون　　خیال من ز فراقت بزنده بودن نیست

بریخت در و گهر از دهن بنائی گفت
چو لعل روی‌تو ایشه بهیچ معدن‌نیست

سرت‌اندرسنان درجلوه‌آمدروی‌زیبایت　　بمیرم من اگراز غم‌نبینم قد و بالایت
نما روسوی من جانا که‌از آن مهربانیها　　بیا اندازاین‌نی‌جان‌سپارم‌نیست‌چون‌پایت
اگرخواهم زنم‌من‌لاف‌یکرنگیت‌درعالم　　تورفتی ازنظر زان من‌بمیرم درتمنایت
خوشم‌باشد که‌درمردن‌توپیش‌چشم‌من‌باشی　　اجل‌ازمن‌بگیردجان‌ومن‌اندرتماشایت
مرااین‌آرزودردل که‌بسپارم بپیشت‌جان　　که اشدسدروکافورم‌ازآن‌جعدسمن‌سایت
همین‌یك‌آرزودارم‌دراین‌صحرای‌پرمحنت　　سپارم جان ناقابل‌به پیش‌داغ سودایت

بنائی گفت‌چون گشتی‌براه‌دوست‌قربانی
بقربان سر پرخون تو با چشم شهلایت

این‌تن‌غرفه‌بخون کیست که‌سیمین‌بدن‌است　　این‌سرروی‌سنان‌چیست که‌چشمش بمن است
این‌چه‌ماهی‌است که‌ازرأس‌سنان کرده‌طلوع　　این چه خورشید که تابنده بهر انجمن‌است
این‌چه‌رخشنده عذار است که آید بنظر　　که لب تشنه او همچو عقیق یمن است
این‌چه گیسوست که‌پرخون‌بوداز تیغ‌ستم　　این‌چه‌چشمی‌است که گریبده‌براومردوزنست
این چه‌هندوست که‌خوابیده‌لب‌آن‌حیات　　خون وخاکش عوض‌غسل وبجای کفن است
این‌چه‌لعل‌است که‌پرخون‌بوداز‌جوروجفا　　سر ببریده بلب آیه کهفش سخن است

این بنائی است که شد مرثیه گو بهر حسین
جای او از غم آنشاه به بیت الحزن است

فدای پیکرت گردم که نبود یکنفر یارت بغیر از خواهر غمدیده نبود هیچ غمخوارت
ترا ازخاك بطحا خوانده این مردم ندانستم که سر از تن جدا سازد ز کینه شمر خونخوارت
سرت بر نوك نیزه خون روان باشد ز چشمانت شود زینب بقربان سر و آن چشم خونبارت
مگر در خانه بیگانگان رفتی بمهمانی که شد از خون و خاکستر نقاب اینروی گلزارت
بیفکن خامه و دفتر زدی آتش تو بر جانم
بنائی شور افکندی در اینعالم ز اشعارت

آنچه هردم بگذرد از عرش فریاد منست آنچه را از یاد جانان رفته او یاد من است
آنچه از سیل سرشك دیده میگردد خراب آن تن زار ضعیف سست بنیاد من است
آنچه اندر یاد وی باشم تن پر خون اوست آنچه از خون موج دارد قلب ناشاد من است
میوه قلب من است این سر که باشد بر سنان آنکه اندر خون فتاده سرو و شمشاد من است
یکنفر یاور نمی باشد مرا در این دیار آنچه نبود دادرس از بهرش او داد من است
آنچه از سیل غم و اندوه میگردد خراب آن دل پر خون زار محنت آباد من است
گفت زینب ای بنائی از غم بی یاوری
محنت جور و ستم از بهر امداد من است

اندرین دشت بلا راهبری پیدا نیست همه جور است و ستم دادگری پیدا نیست
نالهٔ زار یتیمان بود از سوز جگر از چه این ناله مارا اثری پیدا نیست
هرشب از محنت و غم خواب نباشد مارا این شب محنت مارا سحری پیدا نیست
بر یتیمان و اسیران نکند رحم کسی غیر این قوم جفا جو دگری پیدا نیست
آتش هجر و فراقش بتن زار من است جان من سوخته از غم شرری پیدا نیست
رو بصحرا بنهادیم ز داغ غم او سفر شام بلا را حضری پیدا نیست
سیل اشك آمد و ببرید ره خامهٔ من
چون بنائی بجهان خون جگری پیدا نیست

آب روان مگر به یتیمان حلال نیست یا چند تن میانه ما خورد سال نیست

چون تشنه‌لب تو جان بسپردی کنار آب — یکدل نبوده کز غم تو پر ملال نیست
دیگر چگونه صبر کنم بر وصیتت — جسمت مگر ز سم فرس پایمال نیست
خواهم دمی بدرد دل کودکان رسم — از غصه و غم تو برایم مجال نیست
گردیده اهلبیت تو از تشنگی کباب — از بهر کودکان تو آب زلال نیست
اهل حریم محترمت در فغان و آه — یکذره رحم بر دل قوم ضلال نیست

شد قامت بنائی محزون ز غصه خم
قدی نبوده کز غم تو همچو دال نیست

یکدلی بعد از تو ایجانا بعالم شاد نیست — هرچه‌دل باشد بعالم ازغمت آزاد نیست
گر تمام روز ها را عید بشمارند خلق — یکنفر بعد ازتو میلش برمبار کبادنیست
آنچنان اندر غمت گشتم گرفتار ای‌عزیز — کزغم‌و آن‌دردهای‌خویش‌هیچم یاد نیست
قامت رعنا جوانت غرقه اندر بحر خون — همچو او درهیچ‌بستان‌سرو یاشمشادنیست
من چه گویم از جفا و کینهٔ ابن زیاد — هیچ‌جاچون کوفه‌دیگر یك‌ستم‌آبادنیست
ازستمهائیکه دیدم‌من‌دراین شهر خراب — این دل غمدیده ام را طاقت‌فریاد نیست

هر که گرید ای بنائی از غم ما بیکسان
بهر او دیگر گنه‌چون طفل‌مادرزادنیست

اندرسرنی روی تو چون مه بتجلی است — مه را بجمال تو کجا زهره دعوی است
خورشید بودبررخ نیکوی تو چون‌خال — ازاخترو خورشید سما روی‌تو اولی است
این نیزه که رأس تو بر او نصب نمودند — از نخله طور است و یا شاخه طوبی است
عیسی بسر دار و سر تو بسر نی — از بهر سر تو بفغان حضرت عیسی است
جسمت ز ره کینه بخون غوطه ور آمد — دلرا بهمین دیدن روی تو تسلی است
شق‌القمر از کین چو شده رأس جوانت — مجنون ز غم اکبر ناشاد تو لیلی است

میگفت بافغان تن بیمار بنائی
خاك‌سر کوی‌توشفای‌دل‌مرضی‌است

آنکه ازمهر و تولایت گل‌آدم سرشت — در دل ایمان من تخم تولای تو گشت
خلقت آدم نبودستی که خلاق ازل — طینت پاك ترا اول ز نور خود سرشت

ای سر پرخون بروی انورت آرند رو　　مؤمنین از کعبه اسلام و ترسا از کنشت
گرترا یاور نبودی دیده خونبار ما　　سالها اندر سر کویت که مهر ما نوشت
چون نگشتم من بدشت نینوا بهرت فدا　　کاش گرد وخاك من اندر سر کوی توخشت
خامه قدرت نوشتی سر نوشت خلق را　　اسم من در درفتر وطومار مداحت نوشت

توبهشت و کوثراستی ای شه لب تشنگان
هر کجا باشی بنائی را بود آنجا بهشت

دارد دلم ببخت سیه صبح وشام بحث　　از صبح تا بشام نگردد تمـام بحث
بر روی اهلبیت تو بستند آب را　　کوفی نمیکند زحلال وحرام بحث
من نکته غم تو نگویم به ناکسان　　از سرخاص دل نکنم با عوام بحث
در هر کجا روی تومنت باشم از قفا　　مأموم راچه حد که کند با امام بحث
گربیش ازین کنند بما ظلم کوفیان　　مارا نبوده هیچ بقوم ظلام بحث
از جور و کینه وستم و ظلم واز جفا　　کینسان بمارسیده نمایم کدام بحث

گرید بنائی از غم سر یاکه بر تنت
با پادشاه عهد ندارد غلام بحث

من بیدل شدم از دوست مکدر بعبث　　دادم ازدست من آن جعدمعنبر بعبث
ماهم ازدست شد و جامه اقبال سیاه　　روز گارم شده چون سوخته اختر بعبث
رفت آنسرو روان از نظرم با دل زار　　بردل زار من از هجر زد آذر بعبث
ساختم خیمه وخرگاه بصحرای غمش　　کردم ازخاك سیه بالش وبستر بعبث
زآتش دوری خود سوخته اندام مرا　　غم او ملك دلم کرده مسخر بعبث
بهرخون ریختن شاه شهیدان زجفا　　شده در دشت بلااینهمه لشکر بعبث

ای بنائی بلب تشنه سرسرور دین
از قفا کرد جدا شمر ستمگر بعبث

رقیب بیمروت گشته برآزارمن باعث　　برای اینهمه محنت شده اغیارمن باعث
نهان گشتی چوازچشم من بیچاره محزون　　شدی بر گریه های دیدهٔخونبار من باعث
بمهمانی تواندر خانه بیگانگان رفتی　　شدی بر گریه‌های دیدهٔ خونبارمن باعث

حجاب خون وخاکستر چو افکندی برخ ایماه　　نقاب رویت ایمه گشته بردیدار من باعث
نباشد خواب درچشمم زهجرت ایسر خونین　　غمت گردیده بهر دیدهٔ بیدار من باعث
جدا گردیدهٔ ازمن چرادوش ایعزیز دل　　مگر رنجیدهٔ ازمن شده رفتار من باعث
فکندی از نظر ایشاه بی یاور بنائی را
یقین گردیده این اشعار بیمقدار من باعث

ای سر که توئی بنیزه چون تاج　　از بهر تو گشت نیزه معراج
بر فرق تمامی سلاطین　　رأس توبود چو درةالتاج
باآنکه بود رخ تو پر خون　　رویت برنی چو صفحه عاج
سلطان حجاز و میر کونین　　برفرق شهان عالمی تاج
چون سیل زنیزه گشته جاری　　خون از سر تو گرفته امواج
بردند بغارت از تن تو　　آن پیرهن حریر و دیباج
بر گو تو بشاه ای بنائی
هستی توشفیع وبنده محتاج

ماندارد بر رویت رواج　　نیست رخت را بچراغ احتیاج
گرچه بود رأس توپرخون بنی　　روی تو ازماه گرفته خراج
شق شده رأس تو بسنك جفا　　زخم سرترا بچه سازم علاج
زینت آغوش پیمبر بدی　　حور نباشد چو تو نازك مزاج
شاه زمان بوده چرا اینچنین　　پشت سر انداختهٔ تخت عاج
در عوض اینکه کنند احترام　　کشته ترا قوم ستم از لجاج
گفت بنائی ز تولای خویش
روی تو گردیده خدا راسراج

ز هجر روی توشب تا سحربغصه ورنج　　فقیر روی تو بنموده خاك برسر گنج
سر ترا بنهادند نزد ابن زیاد　　دمی که در بر او بوده سفرهٔ شطرنج
تمام اهل حریمت بناله و افغان　　بدست کوفی وشامی همه نی ودف وسنج
نبرده خواب مرا هیچ شب زهجررخت　　دل ازغمت همه شب تابصبح درشش وپنج

شکنج گیسوی پرخون تو دلم خون کرد — ندیده هیچ کسی یکزن اینقدر بشکنج
چو رفتی ازنظرم آتشم بجان افتاد — شدم به آتش هجرتو ایشها چو سپنج

در این زمانه بنائی برنج و درد بساز
ز نــا ملایمت اینزمانــه هیچ مرنج

با لعل تو بچشمه حیوان چه احتیاج — رویت مرا شفااست بدرمان چه احتیاج
جسم تو گشته غرق بدریای خون خویش — کشتی ما شکست بطوفان چه احتیاج
جانم توبودهٔ که برون رفتی از بدن — دیگر مرا باین تن بیجان چه احتیاج
رأست بروی نیزه بود کعبه دلم — دیگر مرا بسیر بیابان چه احتیاج
هجر تو در وجودم مهــر توام بدل — با این صور ببستن پیمان چه احتیاج
دل ازفراق و هجر تو گردیده چاکچاك — جانا دگر بچاك گریبان چه احتیاج

تخم ولای تو چو بنــائی بــدل نشاند
آن بذر را بخدمت دهقان چه احتیاج

شدسر توچون بنی شدشرف از تخت و تاج — دگر ندارد زمان هیچ بمه احتیاج
آتش هجرت مراز پای تا سربسوخت — غرق درآتش شدم سمندرم شد مزاج
این سرپرخونکه من چومهرمیبینمش — هزار یوسف زجان دهد بر آن حسن باج
دین خدا رفته بود بعد نبی از میان — ایسرپرخون زتو دین خداشد رواج
هزار تیر غمت نشسته اندر دلم — ایندل غمدیده را با چه نمایم علاج
اینرخ خورشید تو نور دهد برفلك — روی پرازخون تو گرفته از مه خراج

چسان بنائی زدل نکرده آه وفغان
سر تو بدریده شمر زروی کین ولجاج

شدطبیب ازمن محنت زده غافل چه علاج — گرطبیبم نرسد برمن بیدل چه علاج
خونــدل از غم روی تو بطوفان آمد — نرسد کشتی من در برساحل چه علاج
سرتو گشته جدا از بدن و رفته بنی — التماس من بیچاره بقاتل چه علاج
سیل اشگم ز غمت موج زنان می‌آید — گریهٔمن نبودپیش تو قابل چه علاج
جسم پاك توشناور شده در دجله خون — جز بخون دیدنت ای پیکر بسمل چه علاج

غل بگردن شده بیمار حزینت ز عناد شیرچونگشت گرفتارسلاسل چه‌علاج
دل پرخون بنائی زغمت مجنون شد
دل که دیوانهٔ او گشت زعاقل چه‌علاج

اگر زسنك جفا ازتو گشته‌سرمجروح ز تیرهجر تو کشته مرا جگر مجروح
بسینه‌ات نگرم صد هزار تیرجفا است چو بر رخت نگرم‌بوده آنقمرمجروح
رك وتین ترا قطع کرده تیر ستم زپشت وپهلو و بازوست تا کمرمجروح
سر تو معنی شق‌القمر نموده عیان شد از مصیبت‌وغم قلب بوالبشرمجروح
اگر ز سینهٔ بی‌کینه تو گویم من ز باقی بدنت بوده بیشتر مجروح
هزار و نهصد و پنجاه زخم بربدنت تمام جسم لطیف تو سر بسر مجروح
بگریه گفت بنائی ز داغ اکبر او
زجسم زار پسرشد دل پدرمجروح

مگر که‌خون توبراهل کوفه بود مباح که بهرقتل توپوشیده اینگروه سلاح
دو گیسوی‌توپرازخونچوجاعل‌الظلمات رخت بنیزه بود همچو فالق‌الاصباح
زجور و ظلم یتیمان نیافتند خلاص نبوده بهر اسیران طریق راه نجاح
زاشك اهل‌حریمت هزار دجله روان که‌دیده ها همه دربحرخون‌بود ملاح
چنان غم تو گرفته رمق زجان و تنم که راضیم من بیدل بعالم ارواح
شبم بمحنت و روزم بغصه می‌گذرد بنالم از غم تو متصل مساء وصباح
بنائی ازغم تو روز وشب بود گریان
بنزد شاه گدا را روا بود الحاح

حالتت را اگر ای شه بنویسند صریح نینوا دشت منا بوده و طفل تو ذبیح
سرپرخون‌تو گردیده چو برنوك سنان آیه کهف ادا کرده بالفاظ فصیح
لب‌پرخون تو برقلب نمك می‌پاشد جان‌فدای‌نمکین‌صحبت‌و آن لعل ملیح
خضر ازلعل لبت نوش کند آب حیات دم تو روح ببخشیده بعیسای مسیح
لشگر غم همه اندر دل‌من کرده‌هجوم دل مجروح‌من‌ازهجر تو گردیده‌جریح
آبرا بر رخ اهل حرمت بست عدو اهل کوفه ننمایند مگر فعل قبیح

خواب در چشم من غمزده هر گز نآید
نبود ذکر بنائی مگر اشعار صحیح

سر تو بر سرنی یا بود ستاره صبح | که درهوای تومن میکنم نظاره صبح
زمهر روی تو هرروز میدمد خورشید | زهجر تواست گریبان چاك پاره صبح
دو گیسویتکه پر ازخونبودشب یلداست | ویا که مشك عبیر است ویا کناره صبح
فغان که گشته بلند ازغم تودرشب تار | بود ز نالـه طفلان و یا نقاره صبح
مه دو هفته من کردهٔ غروب و بود | تجلی رخ تو جلوهٔ دو باره صبح
زپیش چشم من ایماه نو شدی مخفی | بود ز روی تو آن نور آشکاره صبح

نظر چو صبح بنائـی کند بتربت تو
بخیر آیدش آنـروز استخاره صبح

زنده گشت از دم توجان مسیح | ازتو بـودش چنین زبان فصیح
مـاه رویت هر آنکه دید بنی | داده بر جمله سران ترجیح
از سرت شور غم بود بر پـای | پرزخون گشته آن لبان ملیح
قطره قطره چکیده خون زسرت | همچو مرجان و دانه تسبیح
آنچه ذات نبی بوصف تو گفت | همهٔ آن حدیث بوده فصیح
کوفیان آبـرا بما بستند | آنچه کردند جمله بود قبیح

آنچه اندر غمت بنائی گفت
کلماتش تمام بوده صریح

دارم از دست غمت هرلحظه من فریادو آخ | شددلم ازهجر توفرسوده چون ویرانه کاخ
میدوم هر روز و شب اندر بیابان غمت | پای من مجروح میباشد و اینره سنگلاخ
گاه جسمت غرق خون پامال از سم ستور | گاه رأست در تنور و گه بنی گه تاك شاخ
عرصه میدان هجرت بریتیمان گشته تنك | پای ماپرزخم ومحنت ظلم را میدان فراخ
ظلم اعدای تو برده از تنم تاب و توان | که بصحرا میدوانـدم گهی در کوه ولاخ
تو شهادت را قبول ومن اسارت را کفیل | بسته ام من با غمت عهدی نگردد انفساخ

دل بنائی بر کن از این محضر دارفنا
ملك عقبی را بود بس عرصه میدان فراخ

چسان بینم بنی آن روی فرخ
و یا در خون به بینم موی فرخ
چگونه بینم آن سرو روان را
بخون غلطان قد دلجوی فرخ
شده پشتم کمان زین محنت وغم
که دیدم پر زخون ابروی فرخ
نسیم جانفزا شد بر مشامم
وزد باد صبا از کوی فرخ
گل رویش شگفته بر سر نی
رسد اندر مشامم بوی فرخ
سرش بر نیزه چون ماه گرفته
بود پر خون رخ نیکوی فرخ

بنائی سیل خون گردیده جاری
چکیده قطره از گیسوی فرخ

بعد ازتوشدبکام جهان شهد ناب تلخ
درکام جان مراست طعام وشراب تلخ
شد بسترتوخاك وسریرتو کشت خون
براهل روزگاربود خوردوخواب تلخ
آتش گرفته بر تن وجانم ز هجر تو
دل ازغمت بسوخت بوداین کباب تلخ
چون تشنه لب برید سرت شمرازقفا
بشد فرات بعد توچون زهرناب تلخ
زین لشگرستمگر کوفه و اهل شام
کردم اگرسؤال دهندم جواب تلخ
سنك جفا رسید بفرقت ز پشت بام
خون سرت چوریخت برو شد گلاب تلخ

لب تشنه آن شهید بنائی چوجان سپرد
شد آبها بکام همه شیخ و شاب تلخ

اگرسیل سرشگم ازغم هجران فرو ریزد
هزاران لخت خون ازدیده بردامان فروریزد
همه قدوسیان گریند شبها برتن زارت
فلك گردیده چوندریاازآن باران فروریزد
هزارو نهصد وپنجاه تیرت بربدن آمد
همی ترسم که درمحشرازآن پیکان فروریزد
بریزدخون زچشمان زره بر قامت زارت
که دیده درجهان خون ازتن سلطان فروریزد
شدازاینغم دلم پرخون که دیدم قامتت درخون
ترا خون ازبدن آید من ازمژگان فروریزد
فدا فرمودهٔ امروز جانرا در ره جانان
به پیش مقدمت فردا هزاران جان فروریزد

بنائی چون بود مداح بهرشاه مظلومان
شب‌وروز ازدهانش گوهرغلطان‌فروریزد

دوابروی پرازخون‌توام چون‌درخیال‌آمد — نظر برروی نی‌بنموده‌برچشمم‌هلال‌آمد
فدای آنسروجسم تو گردد خواهرزارت — که این‌برنیزه‌وآنیك بمیدان پایمال‌آمد
توبودی‌آن‌خور رخشنده دین‌ماه نه افلاك — چوشدآن‌آفتاب روی تو از ما زوال‌آمد
بخون‌آغشته گردیده تنت ای‌اختررخشان — هزاران درد ومحنت بردل‌مازین‌ملال‌آمد
فلك‌خاك غم دنیا همه برآل‌عصمت بیخت — مصیبت‌های عالم جمله بر زهرا وآل آمد
رضایم بر قضاءالله و ناراضی از این امت — مقدر این چنین از کردگار لایزال آمد

بنائی خون‌دل ازدیده براوراق دفتر ریخت
که خون ازدیده های شیعیانش‌اتصال آمد

تا بکی با درد وغم‌ماهمنشین خواهیم بود — تابکی با محنت هجرت قرین‌خواهیم‌بود
چون تنت بیسر فتاده در زمین نینوا — بیتو ای جان برادر ماچنین خواهیم بود
چون‌بریزد خون‌ز گیسوی توازرأس‌سنان — مااسیران گردرویت‌خوشه‌چین‌خواهیم‌بود
مانده اندردشت کین‌جسمت‌میان‌خاك‌خون — چون تورفتی‌ازمیان‌ما بیمعین خواهیم‌بود
جمله یاران در رهت‌جان رافدا کردندوما — با دل پر خون و آه آتشین خواهیم بود
گر از این دشت بلا آریم‌رو اندر وطن — ازغم تو با دل اندوهگین خواهیم بود

هرزمان گوید بنائی بادوصد آه وفغان
از تن پرخون توما دل‌غمین خواهیم‌بود

بیتو ما را روز وشب در سایه گلشن‌مباد — بیرخت مـا را بعالم دیدهٔ روشن مباد
ازغم تودیده من کی رود یك شب‌بخواب — هیچکس اندرجهان دیگر بروزمن‌مباد
چون توافتادی‌بدشت‌نینوا درخاك وخون — جز بخاك کوی تو مارا دگرمسکن مباد
چون‌روانشدخون‌سرازسنك‌کین‌بردیده‌ات — غیر خون دیده مـارا در بر دامن مباد
کاش می‌بودیم ما اندر سر کویت مقیم — از سر کوی تو ما راراه برگشتن مباد
ای‌سر پرخون که ازمهرت بماداری نظر — غیر هجر روی تو ما را دگربر تن مباد

شد بنائی از غم آنشاه با محنت قرین
جز غم اطفال تو برجان مردو زن مباد

ازازل چون خیمهای سبز گردون دوختند　　خیمه بخت مرا اینگونه وارون دوختند
چون فتادی ای تن بی‌سرتو در دشت بلا　　جامه قد ترا از پرده خون دوختند
چون رسیدی ام لیلا برسر نعش پسر　　پاره پاره خون دل برقلب مجنون دوختند
از غم مرك برادر بر تن کلثوم زار　　صدهزاران تیرغم برقلب پر خون دوختند
سنك بتداد جفا وجه‌الله احسن شکست　　زان حجاب ازخون سر برروی گلگون دوختند
چون جدا گشته سرت لب تشنه درجنب فرات　　جامه نیلی ز بهرنیل وجیحون دوختند

تیر کین آمد بقلبش ای بنائی ازستم
بردل زار من ازغم جامه افزون دوختند

از این دشت هردم بلائی بر آید　　از این قوم هردم جفائی بر آید
زجور و جفا کوفیان بوده راضی　　که جان از تن مبتلائی بر آید
من اندر دیار بلا بوده چندی　　ندیدم که یك با وفائی بر آید
هزاران غم ودرد اندر دل ماست　　ز درد تو مارا دوائی بر آید
بقصد ستم بوده قوم جفا کار　　از این قوم کین ظلمهائی بر آید
ندارد یکی دوستی آل طه　　ز کویت مگر آشنائی بر آید

بنائی نباشد ز کوی تو نومید
چو اندر بر شه گدائی بر آید

سرشب تاسحر زینب بر آن بیمار میگرید　　زغمهائی که دردل دارد آن افکار میگرید
زبعدمرك شاه تشنه کامان زینب محزون　　گهی نزد اسیران گه سربازار میگرید
چوبیند زینب محزون سر آنشاهرا برنی　　زسوزدل برای این غم دشوار میگرید
سرآنشاهرا خولی نهاده در تنور از کین　　زبهر محنت این ماجرا بسیار میگرید
گهی دارد شکایت از فلك آن بانوی عفت　　گهی از گردش این چرخ کجرفتار میگرید
سر شب تاسحر باشد زغم در گریه وزاری　　بهمراهی او یکسر درودیوار میگرید

بنائی خامه را افکنده هردم میزند برسر
از این غم از سر شب تاسحر بیدار میگرید

قرآن ناطقم دهن از گفتگو مبند بر بیکسان خویش در آرزو مبند
چندیست بهر رأس تو باشم بجستجو بر خواهرت شها توره جستجو مبند
باشد دو گیسوان توپرخون بروی‌نی دلهای خستگان بیکی تارمو مبند
افکندهٔ دو سنبل مشگین بروی ماه روی‌چوماه خویش‌از آن مشکبومبند
ازخون شفق فکنده براین آفتاب‌رو اینسان‌حجاب‌لاله بخورشید رومبند
خاکستر تنور مگر شد تو را دوا ازخاك‌و‌خون نقاب بروی نکو مبند

مرثیه گو بنائی محزون برای تست
درروز حشر باب شفاعت بر او مبند

دوچشمم برسرنی‌بهررویت در کمین باشد نظرافکنده‌برخورشید شایدماه دین باشد
شدی‌یکشب‌توپنهان‌ایسر ببریده ازچشمم مرا هجر تو اندر سینه تاروز پسین باشد
تراخون‌میچکد گرقطره‌قطره‌ازسر گیسو مراصد دجله خون‌دیده‌اندر آستین‌باشد
تمام روزو شب‌باشم بفکر روی نیکویت کجا در خاطر من روضه‌خلد برین باشد
رسیده سنك بیداد جفا بر جبههٔ زارت شگفته زخم ابرویت ویامه درجبین‌باشد
چو شد تیر ستم اندر دل زارت عزیز من غم ودردت مرا اندر دل اندوهگین باشد

فتاده پیکر پر خون تو در دامن صحرا
کندافغان‌بنائی‌چونکه‌جسمت‌برزمین‌باشد

از دو چشمان دلم لخته خون می افتد خون پنهان دل از دیده برون میافتد
لاله گون بینی اگر جامهٔ من تا دامن پاره‌های جگر است این ز عیون می‌افتد
از غم پیکر عریان تو گر سوخت تنم آتش هجر تو هر دم بدرون می افتد
چون بود زخم توافزون ز کواکب ببدن لخت خون دلم از دیده فزون می افتد
از غم اکبر ناشاد یقین لیلی را آخر اندر دل غمدیده جنون می‌افتد
گر توان صبر نمودن همه غمهای تو را از غم تو دلم از صبر و سکون می افتد

بحرخون‌قلب‌بنائی‌است‌ازاین غم کز چشم
قطرهٔ اشك وی از دجله خون می افتد

قطره قطره ز سرت ازسرنی خون بچکد لاله روید اگر ازآن رخ گلگون بچکد
بسر نعش علی رفت چو لیلای فکار دل‌اوخون شده ازدیده چومجنون بچکد

میچکد خون سرانورت ازرأس سنان ازغم‌ودردتو چون‌ازمه گردون بچکد
خون رأست چو گرفته لب ودندان ترا عوض اشك زچشمم در مکنون بچکد
چون سکینه سرپر نور توبیند درره ن همه‌خون دلش از دیده محزون‌بچکد
جسم عریان تودر لجهٔخون گشت‌غریق خون‌ءجرت ز دلم آمده بیرون‌بچکد
گو بنائی بشه تشنه که این آبفرات
خون‌شوداز‌اب‌خشك توبجیحون بچکد
چوبرچشم من‌مضطر سرآن نازنین آید هزاران‌درد‌و‌محنت دردل اندوهگین‌آید
شود‌این‌خواهرمحزون‌فدای‌رأس‌پرخونش نداردپا که ازرأس‌سنان اندر زمین‌آید
نباشم یکدمی راحت برای کودکان تو پی‌آزارطفلان دشمن بیدین زکین‌اید
فتاده‌جسم‌زارت گربخون‌رأست‌چرا برنی هزاران‌رخنه‌زین‌جوروستم‌درکاردین‌آید
سرپرخون‌توپیماید این ره بر سر نیزه بپای نیزه ات باسرببین روح الامین‌آید
چوواردمیشوددردیرراهب آنسرپرخون باستقبال او روح‌الله از چرخ‌برین آید
رودصبح‌ومساازدیده گانم‌زین‌مصیبت‌خون
زگفتار بنائی روز وشب نازنمین آید
مرازین ماجراازدیده اشك لاله گون‌آید بهرصحرا که‌میریزدزخاکش‌بوی‌خون‌آید
اسیری‌یکطرف‌طفلان‌یکی‌هجر توصدچندان کسی گواینچنین‌باشدبچشمش‌خوابچون‌آید
چودرصحرافتاده جسم زارت‌ای شدخوبان سزد گر ناله ازاین غم زکوه بیستون آید
سرت را خولی‌بیدین نهاده روی خاکستر بجای اشك خون دل زچشمانم برون آید
اسیری وستم جور و جفا و کینهٔ دشمن همی ترسم ازین غمها مرابرسرجنون آید
تنت یکجابجون ویکطرف‌رأست بودبرنی هزاران تیر غم از هجر تو بردل‌فزون‌آید
ازین‌غوغا که‌برپا کرده‌این‌چرخ‌ستمگستر
فلك ترسم ازین ماتم بنائی سرنگون‌آید
اگراین‌لاله گون‌رویت‌بطرف گلستان‌آید زگلهای تن زار تو بلبل در فغان آید
کجاباور نمایم‌جسم‌پا کت خفته اندرخون گمان‌من‌نبوداینسان که‌رأست برسنان‌آید
شده اهل حریم و کودکانت‌جمله بی یاور غم بی‌یاوری طفلان مرا بردل گران‌آید

چو یادم آید از قاسم که شد پامال درمیدان | هزاران ناله و فریادم ازهر استخوان آید
عزیز دیده زینب چسان باور نمایم من | که منزل درتنورت گشته خولی میزبان آید
چو از پیش دو چشم من تو پنهان گشتهٔ یکشب | مرا از سینه هرشب تا سحر آه و فغان آید

ازین جور و ستمهائیکه بر اولاد زهرا شد
بنائی من همی ترسم بلا از آسمان آید

آتشین آه من از سینه غمناك رود | همه شب ناله من تا برافلاك رود
خون گرفته زستم دیده حق بین ترا | سیل اشك من ازین دیده تمنا گردد
کی فراموش نمایم تن صد چاك ترا | کی خیال رخت از صفحه ادراك رود
چون بیاد آیدم ازسینه بشکسته تو | آه افغان من ازسینه صد چاك رود
نه همین هجر فراقت بجهان سوخت مرا | آتش هجر تو اندر خس وخاشاك رود
دادرس نیست که گویم چه بما میگذرد | ظلمها برتنم از دشمن بی باك رود

خامه این مرثیه بنوشت و بنائی میگفت
حیف ازین دست وزبانست که درخاك رود

به پیش روی تو ماه دو هفته تاب ندارد | هزار جلوه تو داری که آفتاب ندارد
کسیکه این سر پر خون دیده با لب عطشان | خبر زجان من و این دل کباب ندارد
بخون وخاك که پنهان نموده روی قمررا | مه چهارده ازخون برخ حجاب ندارد
هزار لشکر محنت کشیده گرد تنم صف | دلم دگر زغمت تاب اضطراب ندارد
خیال کرده بخوابت به بینم ایشه خوبان | شبم ز جلوهٔ روی تو دیده خواب ندارد
تو کعبهٔ دل من بودی وزیارت رویت | چنان بود که دوصد حاج این ثواب ندارد

شفیع خلق خدا چون توئی بروز قیامت
تن ضعیف بنائی دگر عذاب ندارد

پرده نیلی زغم بر طاق گردون بسته اند | روی طاق ابروی تو طاقی ازخون بسته اند
حیرتی دارم از آن مردم که با دست ستم | سخت باسنك جفا اینطاق را چون بسته اند
بوده در دست ستم یکسنك فرقت شد دوتا | ازجفا این طاق را با سنك موزون بسته اند
آنچنان خون جبین بر دامنت گشتی روان | گوئیا برقامتت صد رودجیحون بسته اند

گشته پنهان آفتاب رویت ایماه حجاز پردهٔ گویا زخون برروی گلگون بسته‌اند
میبرد مارا رقیب از کوی تو با صد جفا محمل مارا برای دشت هامون بسته‌اند
لؤلؤ و گوهر ترا ریزد بنائی از زبان
رشتهٔ برخامه‌ات از دُر مکنون بسته‌اند

هزاران تیرهجر تو مرا یکدم بجان آمد همه بنشست اندردل ولی خوش بانشان آمد
چون کرتشنه کامی تو کردم برزبان جاری مرا صد شعله‌های جانگدازاندردهان آمد
فتاده زین مصیبت شعلهای آتش انـدر دل شرار آتش قلب حزینم بر زبان آمد
سنان بودی به پهلویت هنوز ازبهر دلجوئی که شمر بیحیا ازبهر قتلت بیگمان آمد
بهرمحفل که بنشستم توأم ورد زبان بودی هزاران دیده جیحون شدچونامت درمیان آمد
بهر دریا نهادم پـا زآه من گرفت آتش فتادآتش مرادرتن چوهجرت روبجان آمد
شده خاموش ازهجر توای شه عندلیب دل
بنائی در نوا زین فتنهٔ آخر زمان آمد

یکجهان عنبربیك دریای خون آمیحتند زان دو گیسو در برحسن رخت آویختند
خون وجه‌الله احسن روی عین‌الله گرفت کوفیان باسنك کین بس فتنه‌ها انگیختند
چون سرپرخون تو ایشاه شد زیب سنان خاك عـالم زین الم بر فرق آدم بیختند
چون سرت شدبرسنان گشتی بلندافغان ما حوریـان از جنت فردوس بیرون ریختند
حسن رویت برسرنی چون بصحرا جلوه کرد صدهزاران یوسف مصری زره بگریختند
شد تن زار تو چون پـامال از سم ستور جملهٔ جان ها زتن پیوند ها بگسیختند
خاك آدم را چودست قدرت حق می‌سرشت
در دل زار بنائی مهر تو آمیختند

صدای طرقو از هر در و دیوار می آید ز مهمانخانه خولی گمانم یار می آید
نشسته خاك و خاکسترچرا برتار گیسویش نقاب افکنده از این هردو بررخسار می‌آید
که دیده میزبان دربستر و مهمان بخاکستر زچشمش خون روان گردیده زین رفتار میآید
نسیم عنبر افزائی رسد اندر مشام جان گمانم میرسد زان گیسوی خونبار می‌آید
بچشم خونفشان آیدسرش بردیدن طفلان ندارد دست وپا خاکم بسر ناچار می‌آید

زندزین ماجری برسینه و سر حضرت زهرا   از این ماتم زجنت احمد مختار می آید

بنائی میچکد صد قطره خون از خامه ات اما
همه در و گهر در دفتر اشعار می آید

میخواست تا جان مرا از این بدن دور افکند   رفتی سرش اندر سنان تا در جهان شور افکند
موسی دل محزون من باشد سنانش نخل طور   از لن ترانی روی او صد جلوه در طور افکند
سوزد مرا یا تا بسر از یك تجلی رخش   یارب شود اندر دلم یك ذرهٔ نور افکند
پیش سلیمان رخش باشد تنم مور ضعیف   آیا شود کو یك نظر از لطف بر مور افکند
این سر که بر دار سنان دارد انا الحق برزبان   ترسم که آتش در نهان بر جان منصور افکند
گر جلوه اش از چشم من غیبت نماید یکدمی   از هجر خود آذر مرا بر قلب مهجور افکند

گوید بنائی با فغان آنخسرو لب تشنگان
برمن نظر آن مهربان اندر ته گور افکند

خون پاکت در زمین ترسم جهان برهم زند   رفته رأست بر سنان تا آسمان برهم زند
تیر مژگان پر از خون تو قلبم را شکافت   با کمان ابرویت صد کاروان برهم زند
جلوهٔ نور رخت افتد چو بر اهل جهان   هرچه در خلق دو عالم بوده جان برهم زند
جملهٔ خلق جهان بسته بیك موی تواست   ره سپارد در عدم گر لب نهان برهم زند
ای رخ انور چرا گردیده رویت لاله گون   لاله های روی تو صد گلستان برهم زند
از سر شب تا سحر از هجر تو دارم فغان   آه من ترسم هزاران دودمان برهم زند

ای شها آتش فتاده از غمت برجان من
آتش قلب بنائی خانمان برهم زند

هیچ قندی بجهان چون دهنت نیست لذیذ   هیچ سیبی برمن چون ذقنت نیست لذیذ
نطق بلبل که بود شهره بگلزار جهان   در بر آن لب شکر شکنت نیست لذیذ
ای بسا جسم که باشد ز غمت غرقه بخون   هیچ جسمی بجهان چون بدنت نیست لذیذ
ای بسا گل که شکفته بگلستان ارم   در بر رائحه پیرهنت نیست لذیذ
بوده شیرین سخنی چند در این دور زمان   هیچ حرفی برما چون سخنت نیست لذیذ
ای بسا مشك که افتاده بصحرای ختا   چون دو گیسوی چو مشك ختنت نیست لذیذ

ای بسا شعر که آورده بنائی دریاد

در برصحبت ’در عدنت نیست لذیذ

نویسم من زسوز دل بیار مهربان کاغذ رسان باد صبا ازمن بآن آرام جان کاغذ

برو در نینوا ای قاصد باد صبا یکدم ببر از من بنزد اکبر تازه جوان کاغذ

رسی چون ای نسیم صبحدم اندر کنار شط رسان از من برعموم آنسرو روان کاغذ

برو درخیمگاه شاه مظلومان توازیاری بده برمهد ناز اصغر شیرین زبان کاغذ

گذارت گرفتد درآنزمین باناله وزاری رسان ازما بنزد زینب بیخانمان کاغذ

برو باد صبا درکوفه اندر خانه خولی بده در داخل مطبخ بآن نومیهمان کاغذ

شفاعت میکند درمحشرم چونشاه لب تشنه

بنائی میبرد نزد علی اندر جنان کاغذ

تاکه بنموده سرت جلوه بر این نخله طور سوخت در باغ جنان نور رخت غیرت حور

خون پاك تو فکنده برخ ماه نقاب بسته خورشید تجلی تو سد برقع نور

جسم مجروح تو افتاده بخون روی زمین گه سرت روی سنان بوده گاهی به تنور

با همه زخم که بر قامت زیبای توبود نـرم گردیده تنت از ستم سم ستور

بر سر نیزه بیداد سرت گشت بلند جلوه بر اهل سموات کند مشعل نور

خون پاك توز کین ریخت چو برروی تراب بـاز مانده ز چرا جامعهٔ وحش وطیور

نه همین کرده بنائی زغمت خاك بسر

خاك غم ریخته برفرق همه حوروقصور

بخون نمودهٔ ای سرتو روی خود مستور که چشم اهل ستم باشدازجمال تودور

سرت بنیزه سلیمان لبت بود خاتـم بگرد نیزه رأست هزار لشگر مور

گشای برمن بیدل شها تو گوشهٔ چشم زلطف یکنظری کن براین دل مهجور

تن تو نور دهد بر زمین و اهل زمان سرت دهد بفلك صد هزار مشعل نور

ازین حجاب کـه افکنده‌ای بروی نکو بسوخت نور رخ انور تو غیرت حور

چو کردهٔ تو قبول این بلا بروز ازل روان بود زغمت اشك خلق تا دم صور

چرا نشسته بکنجی بنائی معمار
خدا کند که نماید بنای دین معمور

شد عید نوروز شهی دارد تماشای دگر ما را بغیر از تو مهی نبود تمنای دگر
باشد سرم در کوی تو شد کعبه من رویتو دلرا بود روسوی تو تا برده ره‌جائی دگر
بر نی سرپر خون تو عالم همه محزون تو چون‌من‌شدم مجنون تونا دیده لیلائی‌دگر
روی تو چون ماه نکو باشددلم شیدای او با یوسف مصری بگو گیرد زلیخائی دگر
من هرشبی تا صبحدم‌ازعشق توسوزم زغم وامق نیم تا دل دهم از بهر عذرائی دگر
گردیده ماه فرودین من بهرتوباشم غمین نابود فرهاد حزین شیرین شیدائی دگر

هردم‌بگویم‌درزمان‌اندرتنم‌باشی توجان
بهر بنائی در جهان نبود دلارائی دگر

گر بکوی تو شها من برسم بار دگر غیر نظارهٔ رویت نکنم کار دگر
ترسم این عمر بسر آید و آخر نرسم تا زنم بوسه بدزبار تو یکبار دگر
حب تو در دل غمدیدهٔ من جایگرفت مهرت ایشه نفروشم بخریدار دگر
میل دارم که شوم بر سر کوی تو مقیم نروم از سر کویت ز پی یار دگر
گوهر اشك که از هجرتو آید زدوعین نیست غیر ارتو خریدار ببازار دگر
شاه خوبان توئی ای تشنه لب دشت بلا بر سر ما نبود سایه سالار دگر

سر آنشاه بنائی زقفا گشت جدا
نیست در رویزمین شمرستمکار دگر

شها تو از من بیدل نظر دریغ مدار ز غم رسیده دل من خبر دریغ مدار
نسیم روی تو هردم مرا رسد بمشام ز خواهرت تو نسیم سحر دریغ مدار
گذارپای‌خودایشه‌بچشم‌خواهرخویش ز بیکسان ستمکش گذر دریغ مدار
ز یك کلام تو قلبم قرار میگیرد ز لطف این سخن مختصر دریغ مدار
همیشه گوشه‌چشمت‌بمن سخن‌میگفت سخن تمام کن از ما شکر دریغ مدار
بزیر سایه لطف تو در حذر بودیم ز لطف خویش زمادر نظر دریغ مدار

چومرغ‌وقت سحراین سخن بنائی گفت
نظاره از من خونین جگر دریغ مدار

ای شهسوار دشت بلا شاه تاجدار گشتند بانوان حریمت شتر سوار
زنها شدند بعد تو در قید غم اسیر طفلان چوموی‌خویش‌پریشان وبیقرار
جمعیتی که بوده بنزد خدا عزیز کردند کوفیان همگی را ذلیل وخوار
امت عجب کند بجهان احترامشان آنها که از رسول بماندند یادگار
گردیده منزل تو عزیزم میان خون زینت چگونه در سر کویت کند گذار
بیچاره بانوان تو از ظلم چرخ پیر سر گشته کودکان تو از جور روزگار

بر گو بنائی ازغم دل با فغان وآه
بیچاره‌خواهری که‌ز کوی‌تو بست‌بار

عندلیب آمد بافغان باز اندر شاخسار در گلستان نبی گلها مگر آورده بار
آری‌آری نو گل زهراست دردریای خون از جفای امتان و قوم نا پرهیز کار
جسم زارش اوفتاده در میان دشت کین زخمها در سینه زارش بود دور ازشمار
اینقدر زخمی که داری ای برادر در بدن خواهرت‌نتوان بگیردجسم زارت‌در کنار
ازغمت جسمم‌درآتش‌جان بود درتاب‌وتب بیتو ایجان برادر جان نمیگیرد قرار

زین مصیبت‌بس‌که خون دل بود ازدیده‌ام
روز روشن پیش چشمان بنائی گشت‌تار

شدم از عمر زهجر تو من دلشده سیر سوی مابین که ثواب است ترحم باسیر
سوزد از هجر تو هرشام سحرجان‌وتنم غم تو با دلم آن کرد که آتش بحریر
در بیابان بلا رو بکه آریم که نیست بهر ماغمزدگان غیر تو سالار و امیر
سرپر خون تو بنموده جهان را روشن اندر آفاق رخت آمده بیمثل و نظیر
آنکه آید بمشامم بود از مشك ختا یا ز گیسوی‌تو هردم رسدم بوی عبیر
گوشهٔ چشم باطفال یتیمت بنما نظر از خواهر محزونهٔ خود باز مگیر

این شنیدم که بنائی ز غم دل میگفت
بر سر نیزه بود رأس تو چون ماه منیر

در این زمین بلا آتشی دمید آخر — که هیچ دیده چنین آتشی ندید آخر
فلك نموده پراكنده آل طه را — غم فراق رمق از تنم کشید آخر
دلم زهجرتو خون گشت وریخت ازدیده — نگاه جسم توجان مرا خرید آخر
زمرك اكبر ناشاد قامتت خم شد — غم تو قامت زار مرا خمید آخر
کسیکه مرغ سحر بوده عرش اعلی را — چو بلبلی زگلستان من پرید آخر
اگر كه خواست رود پیش مام وجدوپدر — چگونه دل ز همه اقربا برید آخر
چو رفت شاه بنائی بنزدخواهر خویش
ز غصه خون دل از چشم ماچکید آخر

دل من با تو و چشم توبود جای دگر — کرده پیدا رخت ای ماه تجلای دگر
هیچ مهری بدلم نیست بجزهجر رخت — نیست مارا بجز از مهرتو سودای دگر
روی چون ماه ترا هر که ببیند گوید — نبود همچو رخت صورت زیبای دگر
نظری از ره الفت بنما بر من زار — جز نگاهت بدلم نیست تمنای دگر
سرو بستان ارم دست بدامان تو بود — همچو قدت نبود يك قد و بالای دگر
خواهر از لطف اگر نزد اسیران آئی — سر پر خون ترا نیست تن و پای دگر
داشت چون حب تودرسینه بنائی میگفت
غیر مهرت بدلم نیست تولای دگر

شد دو گیسوی تو از بهر دلم بندی دگر — هرسر مویت بجان گردیده پیوندی دگر
کرده هجرت همچومجنون ایندل لیلای من — کی شوم راضی رخت بیند خردمندی دگر
نکتهٔ ازسردل باخواهرت زینب بگو — گوش دل کی بشنود جز ازلبت پندی دگر
پادشاه هر دو عالم شافع روز جزا — مادرعصمت نزاید چون تو فرزندی دگر
آرزویم بود بینم روی زیبای ترا — در جهان نبودچومن يك آرزومندی دگر
چون تورفتی ازبرمن خون زچشمم شدبرون — از کجا جویم بعالم چون تو دلبندی دگر
گر ببیند رأس اکبر پرزخون لیلای زار
چون بنائی ازغمش مجنون بودچندی دگر

چشم من نیست بجزروی توبرجای دگر — دل ما را نبود جز تو تمنای دگر
گوهر اشك بریزد همه از دیدهٔ ما — سر ما را نبود غیر تو سودای دگر

خون تو کرده گلستان همهٔ صحرا را　　بلبلان را بود از بهر تو غوغای دگر
جان سپردی لب تشنه بلب آب فرات　　میزند موج غمت در دل دریای دگر
گر نبخشی تو شفا ایندل پرخون مرا　　به نگردد دل زارم بمداوای دگر
هجر رویت بدل غمزده ام گشته مقیم　　غم تو جز بدل من نرود جای دگر

دل محزون بنائی شده پر خون زغمت
نرود جز سر کوی تو بمأوای دگر

هرچند مرا بوده بدل حوصله بسیار　　ازدشمن خونخوار تو دارم گله بسیار
تنها نه دل من شده دیوانهٔ رویت　　مجنون غمت بوده‌درین‌سلسله بسیار
نور رخ خورشید تو را ماه ندارد　　از مهر بود تا بر مه فاصله بسیار
از آتش بیداد همه خیمهٔ ما سوخت　　افروخته هجرت بدلم مشعله بسیار
از بسکه دویدم بسر خار مغیلان　　بر پای من زار بود آبله بسیار

تنها نه بنائی است گرفتار غم تو
در کوی فراق تو بود قافله بسیار

اه لیلا اکبرت آید ز میدان غم مخور　　گر به‌بینی گیسوی او را پریشان‌غم‌مخور
با دل غمدیده زینب میروی سوی وطن　　ای‌ستمکش میرسی‌آخر بسامان غم‌مخور
ناوك پیکان اگر بر حنجر اصغر نشست　　میرودسوی‌جنان‌آنمرغ‌خوشخوان‌غم‌مخور
کشتی آل علی شد غرق در دریای خون　　سیل اشك‌چشم‌زینب کرده طوفان‌غم‌مخور
گر به بینی کودکانم در بیابان بلا　　پا برهنه بر سر خار مغیلان غم مخور
با اسیران میروی زینب تو درشام خراب　　از بیابانیکه او را نیست پایان غم مخور

ای‌بنائی گر به بینی دین‌حق شد پایمال
حجت‌دین‌آید‌آن‌حامی قرآن غم مخور

پرخون‌سرت بنیزه و گیسوی مشگبیز　　گوهر فتاده در ید اشخاص بی تمیز
بر بازوی تمام اسیران بود طناب　　نی دست ما براحت و نی پای در گریز
ایسر اگرتو دربراین قوم گشته خوار　　باشی به پیش احمد ز نزد خدا عزیز
بودی تو نور دیدهٔ زهرا و بوتراب　　سر بر سر سنان شده جسم تو ریز ریز

ای آنکه بوده‌ای تو درآغوش مصطفی　　جسم تو پاره پاره شداز تیر و تیغ تیز
کشتند اهل کوفه ترا تشنه لب چرا　　اینقوم کینه را نبود هول رستخیز
در گلشن تو مدح بنائی بود چوخار
ران ملخ بنزد تو یا ایها العزیز

مگر تو رفته ز پیشم دگر نیائی باز　　زهجر تو دل من با الم بود دمساز
کسیکه ازغم تو رو نهاده در صحرا　　چو هول و بیم دگر دارد ازنشیب‌وفراز
بنالم از ستم چرخ یا ز دست رقیب　　بیا که در دل زارم تو بوده محرم راز
زسنك‌دست‌جفاجبهه توخون میریخت　　بران دوچشم که زهرا کشیده سرمهٔ ناز
بهر کجا که روی ای سر ستم دیده　　من از قفای توآیم دگر نگردم باز
هرآنچه برسرم‌آید ز چرخ دم نزنم　　چو گفتیم که بجور و جفا بسوز وبساز
تن توغرقه‌بخون گشت‌چون‌بخاك‌عراق
فغان و آه بنائی رسید تا بحجاز

ایسرپرخون ز هجرت نیست‌آرامم هنوز　　آتش غمهای تو سوزد تن وجانم هنوز
تشنه‌لب جاندادی ایشه برلب آب فرات　　هردمی ریزد غم تو زهر درکامم هنوز
اوفتاده جسم زارت چون بصحرای بلا　　در بیان غمت باشد سر انجامم هنوز
پیکر عریان تو چون بوده اندر آفتاب　　میزند این غم بسی‌آتش بر اندامم هنوز
بس فلك سنك جفا زد بر سر وپیکرمرا　　منتظر از بهرآن سنك لب بامم هنوز
کودکان بی کست در ناله وآه و فغان　　میزند این آه طفلان شعله بر جانم هنوز
تشنه‌لب‌چون‌نو گل زهرا بود درآفتاب
از غم آنشه بنائی زهر آشامم هنوز

علی الصباح که چشمم شود بروی تو باز　　زخون چشم وضو سازم از برای نماز
بکوی هجر تو باشد دلم همیشه مقیم　　چرا که بوده دلم را غم تو بنده نواز
گرفته جمله مرضی شفا ز تربت تو　　که دیده گیسوی پرخونت‌ازنشیب وفراز
همیشه ازغم تو اشك من بود جاری　　زآتش غم توشد دلم بسوز و گداز
در انقلاب بود از غمت دل زارم　　بیك نگاه دلم را ز اضطراب انداز

بسیل اشك بنائی نظر ز لطف نما
که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

سر پرخون نظری بر دل غمناك انداز   جلوه از نور رخت در کره خاك انداز
دولب خویش گشا ایشه خوبان بسخن   زان دولب ولوله اندر همه افلاك انداز
دل پرخون من از هجر تو گردیده کباب   گوشه چشم بر این آینه پاك انداز
سیل اشکم زغمت گشته روان از دیده   نظر از لطف بر این دیدهٔ نمناك انداز
چون شدی أیسر پر خون بسر نیزه بلند   جلوه ماه در این صحنهٔ املاك انداز
ارسر نیزه نظر کن بسوی باغ جنان   آتش غم بدل خواجه لولاك انداز

بدل زار بنائی نظر از لطف نما
گوهر مهر در آئینه ادراك انداز

دلم زهجر فراق تو گشته شور انگیز   زخون دیده من گشته چهره رنك آمیز
چکیده قطره خونی ز سنبل مویت   تمام روی زمین شد ازآن عبیر آمیز
ز دیده‌های اسیران همیشه خون جاریست   زخون دیده بشوئیم دامن پرهیز
از این ستم که بما میکنند قوم جفا   چسان جواب بگویند روز رستاخیز
زهجر خود بنمودی هزار غم بدلم   کفی زآب غمت را بخاك آدم ریز
سرت بنیزه بود همچو ماه بگرفته   دو گیسوان پر از خون بمام دست آویز

بنائی ازغم آن تشنه‌لب چنین میگفت
دل مرا ز قضای خدا نبوده گریز

از غم رویت دل من کی کند ازناله بس   ای شه خوبان زغم مردم بفریادم برس
میروی یك کاروان ناله داری در قفا   کاروان البته لازم باشدش بانك جرس
مرغ روحم ازغمت گردیده ایجانا کباب   غیرخون آبی ندارد مرغ دل اندرقفس
عقده هجر تو ای سر راه حلقومم گرفت   بیتو ای روح روان از دل نمیآید نفس
هرطرف رو آورم گردم همه غم بسته صف   راه من شد بسته ازهجر رخت ازپیش وپس
پای تاسر پیکرم گردیده ازهجرت کباب   زآتش غم سوختی جان مرا چون خار وخس

تا توانی گریه کن بر آن سر پر خون زار
خانه دل را بنائی باشد این یکغصه بس

در این صحرا سرت راهم رهم بس | بطاق ابرویت منزلگهم بس
ندارم من خبر از جسم زارت | ز احوال سرت چون آگهم بس
سرت برنی چو خورشید درخشان | هزاران جلوه از روی مهم بس
مرا زین آفتاب گرم صحرا | بزیر سایهٔ شاهنشهم بس
دلم گردیده حیران از غم تو | نظر بر ابروی وجه اللهم بس
من از روز ازل بستم بتو عهد | بر آن عهدی که بستم باللهم بس

بنائی کی کند تصدیق تثلیث
شهودی همچو قل هو اللهم بس

دارم ایسر زتو در دل غم چندان که مپرس | من شدم از غم تو بیسر و سامان که مپرس
قطره قطره ز دو گیسوی تو خون ریخت بدل | شده دل از غم تو زار پریشان که مپرس
سر شب تا بسحر خون رود از دیده من | دل ز هجر تو کند ناله و افغان که مپرس
من نگویم چه ستمها رسد از کینه بما | رنجها می کشم از امت نادان که مپرس
عون و عبدالله و عباس و علی اکبر من | گلعذاران همه در خون شده غلطان که مپرس
چکنم من ز غم تازه جوانان رشید | اشك چشمم رود از دیده چو باران که مپرس

همه شب ناله و افغان بنائی است بلند
ریزد از خامهٔ او گوهر غلطان که مپرس

ای سر پر خون نباشد بهر ما یکداد رس | غیر روی انورت نبود بدل فریاد رس
ای طبیبا کن نظر اندر دل پر خون من | از غمت از سینه ام بیرون نمی آید نفس
اندرین صحرا مرا آه و فغان آید بگوش | ناله های کودکان باشد ویا بانك جرس
از غم روی تو ما از جان خود گردیده سیر | در دل ما جز گل رویت نمیباشد هوس
صدهزاران تیر هجر اندر دلم مخفی بود | کی تواند گفت راز هجر رویت را بکس
اینهمه ظلمی که آمد بر سرت از قوم کین | بهر یك خلق جهان باشد غم موی تو بس

هر کجا یك محفلی اندر جهان گردد پدید
در عزای حضرتش باشد بنائی ملتمس

برای ایندل پر درد یك نگاهت بس — فغان و نـاله ما بهر پیك راهت بس
هزار نامه نوشتند کـوفیان دغـا — تنور و مطبخ خولی و خانقاهت بس
سر برهنه مجروح تو برأس سنـان — زدود و آه یتیمان همین پناهت بس
ز گیسوان تو خون قطره قطره میریزد — گرفته خون لب لعل‌ورخ چوماهت بس
چه‌جرم بوده سرت را که‌شد بنوك سنان — توئی عزیز خدا اینقدر گناهت بس
چه بی گناه سرت را نموده شمر جدا — زبان زادهٔ مرجانه عذر خواهت بس

کنی ز چشم بنائی دو سیل خون جاری
همیشه با دل محزون فغان و آهت بس

اینکه باشد بسر نیزه‌عذار چو مهش — میکشد جور و جفا بوده‌چه‌یارب گنهش
گوشه چشم چرا داشته بر روی زمین — از سر نیزه بود بر رخ زینب نگهش
یکجهان عنبر سارا شده آغشته بخون — قطره قطره بچکد از سر موی سیهش
سنك بیداد مگر آمده بر جبهه او — ازچه پرخون بود این روی مه‌چاردهش
خـاك بر فرق من زار که از دشت بلا — بسر نیزه بود منـزل و آرام گهش
خون ز گیسوی‌پرازعنبر او ریخت بخاك — اشك خونین من از دیده بریزد برهش

دل همیخواست که‌باشد سر کوی تو مقیم
آنچه میخواست بنائی تو خدایا بدهش

آن صغیری که برادر تو سپردی بمنش — کعب نی کرده سیه ازره کین جان‌وتنش
ظالمی زد برخ طفل یتیمت سیلی — کس نگفتا که ایا ظالم بیدین مزنش
سنك بیداد جفا خست چه وجه‌الله او — خون همی ریخته از طره عنبر شکنش
من چه گویم ز سر انور و از پیکر او — سر او برسر نی غرقه بخون شد بدنش
ام لیلا بسر نعش علی اکبر خویش — گشته‌مجنون که‌نباشد خبرازخویشتنش
نرم شد پیکر او از ستم سم ستور — تن بجا هیچ نباشد که نمایم کفنش

نالە ها داشت بنائی سر شب تا بسحر
در و گوهر همه‌شب‌ریخت‌برون ازدهنش

خواهرت بود معزز چو تو بودی یارش | بیتو صد فتنه، بر انگیخت فلك در کارش
این‌همان‌زینب‌زهراست که گردیده‌اسیر | حوریان بهر شرافت شده خدمتکارش
این همان‌زینب زهراست که‌از کین‌وعناد | میبرد جور فلك در سر هر بازارش
این‌همان زینب‌زهراست که‌درشام خراب | جا بویرانه کند سایه بسر دیوارش
این همه‌جوروجفائی که رسیدش ز عدو | کس نگفتا که عزیز است مجو آزارش
این بود نور دل فاطمهٔ بنت رسول | بربودند ز سر معجز و هم دستارش

عندلیب سر کوی تو بنائی ز وفا است
ورنه کی بوده چنین ذ کر تو د. منقارش

بخون کشیده که این موی عنبرافشانش | که در میانهٔ خون غوطه میزند جانش
نگویم آنکه چه کردند بعد کشتن او | چه میکشد دل من از فراق هجرانش
ز جور چرخ تنش شد بکربلا پامال | فلك ز چشم من زار کرده پنهانش
من از فراق رخش صبح و شام میسوزم | چه غم بود بدل من که نیست پایانش
چو شمر رأس شریفش زتن جدا بنمود | فکنده جسم پر از زخم در بیابانش
ز جور سنا؛ جفا کامدی بجبههٔ او | گرفته خون سر از روی تا زنخدانش

بنائی از غم آنسر که رفت بر سر نی
رسیده تا بسموات آه و افغانش

نشسته بود بکنجی دلم و لب خاموش | که آه و نالهٔ زینب رسیدم اندر گوش
خطاب کرد برأس شریف شاه شهید | که از غم توبود خون سینه اندرجوش
بنالم از غم تو یا غم یتیمانت | هزار بار غمت آمده مرا بردوش
سرت بنیزه به‌بینم دو گیسویت درخون | چگونه صبر نمایم که گفتیم مخروش
چرا ز دیدهٔ من روی خود کنی پنهان | زخون‌و خاك فکندی بروی مه رو پوش
بیك شبی که شدی میهمان بر خولی | فراق روی تو بربوده از سر من هوش

از این مصیبت عظمی فتاد خامه ز دست
بنائی از غم دل لب ببست و شد خاموش

که باشد این سر پر خون که اندر سر بود شورش ✿ رسیده بر فلک از نیزه کین جلوه نورش
فتاده جسم زارش در زمین نینوا عریان ✿ هزاران تیر دشمن آمده برقلب مهجورش
مگر نبود حسین بن علی نور دل زهرا ✿ غلام او بود غلمان کنیز از فخر شد حورش
سرش را ازچه بنمودند بر رأس سنان کین ✿ بپای نیزه باشد صد هزاران لشگر مورش
مگر نبود همین سر از حسین فرزند پیغمبر ✿ که بردش جبرئیل از فخر اندر بیت معمورش
لب عطشان کنار شط سرش از تن جدا کردند ✿ چرا افکنده درصحرا نکرده کفن یا گورش

تو باشی مقصد من ایعزیز دل در اینعالم
بنائی غیر عشق تو نباشد هیچ منظورش

ای سر پر خون ربودی ازسرمن عقل وهوش — صبح وشام از هجر تو باشد دلم اندر خروش
اوفتاده جسم پر خونت بدشت نینوا — بسترت شد تیرو نیزه خاك بهرت شد فروش
چون تو رفتی ازجهان باایهمه جوروستم — در جهان بعد ازتو نبود هیچ ایام سروش
یکطرف اطفال بیکس یکطرف زنهای زار — از غمت بار گران افتاده زینب را بدوش
صدهزاران غم رسیده بر دل محزون من — میزند خون دلم ازهجر تو درسینه جوش
منتظر هستم بپای نیزه درهر صبح و شام — صوت قرآن تو بار دیگرم آید بگوش

اینهمه رنجی که بر اولاد پیغمبر رسید
کی توان گردد بنائی زین مصیبتها خموش

سرش بر رأس نی برد از سرم هوش — فکنده زلف پر خون در بنا گوش
دو گیسوی پر از خونت فکنده — بروی همچو خورشید تو رو پوش
ندارد طاقت این قلب فکارم — زند خون دل اندر سینه ام جوش
فتاده جسم زارت روی صحرا — تنی که داشت زهرا اندر آغوش
عزیز دیدهٔ زینب تو بودی — چرا از خواهرت کردی فراموش
تو آن جانی که اندر حال طفلی — همیشه داشت پیغمبر بر دوش

روان شد خون دل از دیدهٔ من
بنائی زین مصیبت باش خاموش

آنکه رفت از برمن روح روان براثرش مدتی هست نیاورده بمن کس خبرش
آن سفر کرده که باشد تن او غرقه بخون بر سر نیزه چگویم که چه آمد بسرش
تن آزرده کجا طاقت او سم ستور سر بریده کجا طاقت رنج سفرش
سر ببریده او بر سر نی داشت دو چیز خون ز گیسو رود و اشك از آن چشم ترش
او برفت از بر من خون رود از دیده تر چه شود باز اگر سوی من افتد گذرش
عندلیب چمن فاطمه بود این سر زار سنك عدوان زجفا آمده بر بال و پرش

سر شب بوده بنائی بفغان تا بسحر
چون شود درصف محشر بمن افتد نظرش

من در این صحرای غم گم کرده‌ام تدبیر خویش * از غمت مجنون شدم بستی تو در زنجیر خویش
ایسر پر خون تو هستی آنکه اندر دامنش * مادرم زهرا ترا می‌پروراند از شیر خویش
ای مه من تو همان هستی که خورشید فلك * پیش رویت منفعل گردیده از تصویر خویش
تیر هجرت آمد و برقلب من تا پر نشست * منتظر هستم که آئی در سراغ تیر خویش
من نمیدانم چه آید بر سر من بعد از این * باغم دل بنگرم هردم سوی تقدیر خویش
خواستم باشم بکویت دشمنان نگذاشتند * معترف نزد تو میباشم من از تقصیر خویش

از غمت عمر بنائی گشته در دنیا تمام
من نمیدانم چه باشد علت تأخیر خویش

بود چندیکه چشم من ندیده هیچ دیدارش زمن پوشیده آنمه رو ویا ازچشم اغیارش
ندیدم چشم نیکویش که باشد از نظر پنهان سرش برنی بود اما ندیدم هیچ رخسارش
ز کویش چون گذشتم من چرا قدرش ندانستم اجل مهلت بده شاید رسم من پای دیوارش
چه خواهد بود حال جسم زار خفته اندر خون که با این کوفیان سنگدل باشد سر و کارش
بود عمری برایمن روم اندر سر کویش شوم خاك رهش تا من به بینم لطف رفتارش
هزاران حیف جسم نازنینش مانده در صحرا که غسلش گشته از خون و کفن باشد خس و خارش

بنائی میزندزین‌ماجرا بر سر بصد افغان
بریزدصبح‌وشام‌ازغم درو گوهرز گفتارش

اگر به‌بینمت ایسر دمی بخلوت خاص — بر تو جان بسپارم من از ره اخلاص
براه شام برادر بما چه میگذرد — ز جور کوفی و شامی نمیشویم خلاص
امید وار چنانم که زنده باشم من — که دست حق‌بدرآید ز آستین قصاص
یکی نمانده ز اصحاب بهر یاری ما — بدشت ماریه شد کشته‌آن صحابه‌خاص
زمکروحیله ترا رأس خارجی خوانند — کجا شود ز تقلب طلای ناب رصاص
تنت فتاده بصحرای نینوا عریان — تمام دشت پر از خون تنت بود غواص
مگر میانه اینان یکی مسلمان نیست
یقین ز مهر بنائی بود ز جمع خواص

آیا کسی بود که ز خونت کند تقاص — ما را ز دست کوفی و شامی کند خلاص
کاری تو کرده ای که در عالم کسی‌نکرد — اینگونه کار ها بخودت دارد اختصاص
اندر زمین ماریه و در صف قتال — یاور ترا نبود مگر چندتن خواص
اینست نص آیه که بالسن والجروح — کی این‌جروح پیکر تومیکند قصاص
بس درد هاست بر دل زار من حزین — من دردخویش را بتو گویم بوقت‌خاص
چندین هزار غم ز تو باشد بجان من — جان مرا ز هجر رخت نیست اختلاص
هر چند صبح و شام ز غم ناله میکنی
ریزد بنائی از قلمت نکته های خاص

کی شود ازاین المهاجانمن ازتن‌خلاص — ایندل بیچاره گردد ازفغان کردن خلاص
نیستم راضی‌من‌ازبعد توهیچ‌ازعمرخویش — از سرشك دیدگان من‌شود دامن خلاص
کی شود از جور و بیداد وجفای کوفیان — ایندل زارم شودزینگونه غمدیدن‌خلاص
با رسن بستند ما را گردن و بازو بهم — کی‌شود ازجورهای‌این‌رسن گردن‌خلاص
کی شود آید اجل گیرد گریبان مرا — تا شود از گریه‌ها این‌دیده روشن خلاص
ایندل زارم چو روزن روزن آمد ازغمت — کی شوداین‌قلب زارمن‌زصدروزن خلاص

میشود روزی بنائی کز ستمهای جهان
دل زغم‌من ازبلافارغ وروح ازتن‌خلاص

کی‌نمایم من لبت رابا دوصد گوهرعوض — چون لب تودر بالذاتست گوهر باالعرض
ایسر پر خون نمایك گوشه چشمی بمن — بر نگاه چشم پرخونت دهم جان در عوض
خون روان گردیده از دل از فراق‌روی‌تو — کی توان کردن بجزرویت علاج اینمرض
در هوای رویتو چشمم بود هردم بماه — غیر دیدار تو ایسر دردلم نبود غرض
مهر تو اندر دلم باشد یقین تا وقت مرك — شد تولای تو از بهر عبادت مفترض
چون‌نبینم رویتو اشکم روانگردد بروی — دیدن روی تو باشد بهر من هرروزه فرض

شاهد ما عشر امثال است آیات کتاب
آنچه داری بر خدا باید بنائی دادقرض

اگر عمل بریا کرد مفتی مرتاض — بود لزوم که خلقی ازو کنداعراض
هرآنچه داشت براه خدا نمود نثار — کسیکه بودبیك‌عمرخود کفش‌فیاض
طبیب درد بود خاك تربت کویش — حکیم‌بیهوده‌خواند جواهرواعراض
کبوتر دل من پر زنان بگردرخت — چرا غم‌تونمودا ینچنین‌پرش‌مقراض
بیك نظاره دوای دل پریشان کن — حکیم‌غمزده داند علاج این‌امراض
طواف کوی‌تو کردن هزارمرتبه‌به — که روبکعبه‌نمایم‌من ازطریق‌ریاض

بنائی از ره قرآن بیا مسلمان شو
که بی‌ثمر بوداندربغل کتاب وبیاض

سنك پیشانی تو ازخون همه بنوشته‌خط — زیر بسم‌الله ابرویت بود از خون نقط
خط‌خون‌آمد بپیشانی برخ تاروی لب — کی دگریاقوت دارد افتخار ازحسن‌خط
جان این‌خلق‌جهان‌پروانه‌سان گردسرت — چون توشمع بیمثالی جانت آمد در وسط
خون بریزد ازدو گیسوی تو و ازچشم‌من — در زمین جاری شود هرلحظه‌سیل مختلط
اوج‌بگرفته سرت‌ای تشنه اب برفوق نی، — چون هما را در بلندی جا‌بود درآب بط
باتن‌پرخون فتادی چون زمرکب‌برزمین — تشنه لب ببریده‌رأست‌شمر بیدین قرب‌شط

شد بنائی راه‌پیما روز وشب در کوی تو
غیر این‌ره هر کجا رو آورد باشد غلط

گم کرده کاروان اسیران ره رباط — ای رهنمای خلق خدااهدناالصراط
باشد تمام خار مغیلان بروی دشت — طفلان پا برهنه ندارند احتیاط
بدخوئی عدوی تو دیدم زبسکه من — بستم بروی‌خود زعدوباب اختلاط
ابن زیاد تکیه کند بر بساط زر — برخاطرش نیامده امکان انحطاط
دست ستم بآل پیمبر دراز کرد — پا رازحد خویش‌برون کرده‌ازبساط
بی مهر تو نیافت کسی‌راه دربهشت — بیروی تو نبوده در عالم دگر نشاط

فکری برای خویش بنائی نکردهٔ
دنیا برای عمر تو باشد کم از رباط

با رخ پرخون‌تو این گلعذارانرا چه حظ — چون تو گشتی ناامید امیدوارانراچه‌حظ
سیل اگر آیدز کوه‌ودشت وصحرا بر کند — با لب عطشان تو ابر بهاران را چه حظ
پیکرمجروح تو گردیده ازمر کب‌نگون — چون‌تنت‌شدبرزمین دیگرسوارانراچه‌حظ
جسم عریان تو باشد بیکفن اندر زمین — رأست‌آمدبرسنان‌زان تاجدارانرا چه حظ
برتن صد چاك تواسب ستمگر تاختند — پیکرت‌چون‌غرق‌خون‌شدشهریارانراچه‌حظ
چون دم آخر بسی فریاد کردی ازعطش — کام تو خشکیده باشد آب‌دارانرا چه حظ

زان بنائی ناله ها دارد سر شب تا سحر
چون تنت‌خفته‌بخون‌شب زنده دارانرا چه‌حظ

رشته عمر مرا با یك نظر کن انقطاع — چون من‌ازشام غمت‌ترسم‌تواز روزوداع
صد هزاران سرغمهای توباشد در دلم — زان یکی تازنده باشم من نمیآید شیاع
ایسرپرخون‌همه‌صحراازرویت‌روشنست — دربر روی‌توباشد جلوهٔ خور چون‌شعاع
این سنان‌رأس توباشد همانا نخل‌طور — بهررأس انورت گردیده این نی‌اختراع
روی‌توسوی یتیمان گوشهٔ چشمت‌بمن — ای‌سرپرخون ندارم من زجسمت‌اطلاع
جان ودل‌باشندهردوچون‌خریدارغمت — زان نموده بهراین‌کالا بیکدیگر نزاع

ای بنائی دل ندارد طاقت اینرنج وغم
آری آری جان بود ذیحق که بنماید دفاع

آتش هجر تو سوزد دل ما را چوچراغ
عطری از فکرسرموی تو دارم بدماغ
گاه در فکر سر و گه بغم پیکر تو
میرسد داغ غم تازهٔ دیگر سر داغ
هر دو گیسوی پرازخون تو افتاده برو
چترمشگین زده بر روی چوماهت پرزاغ
توشدی جان برادر سوی فردوس برین
بیگل روی تو هرگز نروم من سوی باغ
رومگردان زمن مضطر محزونه زار
از غم روی تو مردم من مسکین نه فراغ
از چه افکنده حجاب اینقمرطلعت تو
من گل روی چو ماهت بکجا کرده سراغ

نور رویش بدل زار بنائی افتاد
چونکه باشد بهمه محفل ماشمع وچراغ

شد موسم گل ونروم من بطرف باغ
باشد چولاله دردل من صد هزار داغ
جسم تو در زمین بلا گشته لاله گون
از آتش فراق تو آتش فتد بباغ
مشك ختا وعنبر سارا است موی تو
آید ز گیسوی تو مرا عطر در دماغ
از جلوه رخت همه دنیا منور است
باشد سرت بمحفل ما بیکسان چراغ
آویختی دو گیسوی پرخون بروی ماه
افکنده بصورت خورشید پر زاغ
شرمنده بوده صورت خورشید ازرخت
همچون توماه نو نبود دیگرم سراغ

زآنشه مگر کم است بنائی غمت بدل
غمهای روزگار بود داغ روی داغ

نقد عمرخویشتن درمعصیت کردم تلف
قل لکم فی لیلة یغفر لکم ماقد سلف
اشك چشم بیکسان درشب اگر ریزد بخاك
خاك او برخون حلق نا کسان دارد شرف
گوهر معنی مجو از گفته آلوده گان
آب نیسان میشود گوهر چوپاك آمد صدف
پشت من از بار عصیان چونکمان گردیده خم
میدهد هردم رجا برمن نوید لاتخف
عشق دلبرهر که دارد شب نخوابد تا بصبح
عاشق آن باشد که جانگیر دبر جانان بکف
فتنهٔ دور فلك ریزد چو براهل زمین
مرد راه حق زدورفتنه باشد یك طرف

من بنازم ای بنائی آنشه لب تشنه را
صد هزاران تیر عشق یار راآمد هدف

کویت ار کعبه بخوانم بجهان نیست گزاف	چونکه صد کعبه بود گرد حریمت بطواف
روی نیکوی پر از خون تومرآت خداست	نیست آئینه روی تو مگر سینه صاف
عوض یاری تو از طرف قوم عناد	تیر کین آمده بر قلب حزین توزناف
از غم تو همهٔ رویزمین درماتم	دوستان تو نباشند زهجر تومعاف
از ره کوی تو باشد همه را ره بجنان	هر که از کوی تو برگشت رود راه خلاف
ازسرتیر جفا سینهٔ توصد روزن	سنك بیداد به پیشانیت افکند شکاف

ای بنائی چه ستمها که بآن شه نرسید
کی شود تیغ تلافی بدر آید زغلاف

دل اگر شدصاف بانفس اندر آید درمصاف	نفس باشد شرمسار اندر بر دلهای صاف
خالق کون ومکان در پردهٔ حکمت یکیست	درلباس صورت وسیرت هزاران اختلاف
پیش ازاین طاقت نباشد درد عشقشرا بدل	رخ نمائی کن که تایك خلق دارندم معاف
کی شود از پردهٔ غیبت رخت آید برون	کی شود آید برون آن نوالفقاردلشکاف
کی شود دست خداآید برون از آستین	کی شودآن تیغ خون ریز تو بیرون ازغلاف
دشمنانت سر بسر آواره اندر دشت و کوه	خصم راطاقت نباشد در برت روزمصاف

چون بنائی جمله یاران در برت گردند جمع
دوستان دور تو میگردند از بهر طواف

روز ما را کردهٔ چونشام ایشاه از فراق	هرزمان گوئیم ماداد از فراق آه ازفراق
هرشب ازهجر رخت خوابم نمیآید بچشم	میرسد اشکم بماهی ناله تا ماه ازفراق
خون بجای اشك میبارد زچشمم صبح و شام	غیر عشاقان تو باشد که آگاه از فراق
دشمنان بد سیرمازا ملامت میکنند	دوستان باشند جمعی چشم در راه ازفراق
بیرخت جانا در این عالم نباشد لذتی	عمر من آمد بسر گردیده کوتاه ازفراق
سلب آسایش شده از دوستانت ای عزیز	زندگانی بهرما کی بودهدلخواه از فراق

کوه گردد از فراقش ای بنائی کهربا
پیکرمن زردولاغر گشته چون کاه ازفراق

در ره کوی تو گفتیم بپیران طریق | بهتر از زاد دراین راه رفیق است رفیق
از خدا خواسته ام من ره توفیق ادب | دل همیگفت که والله ولی التوفیق
ایکه نظاره کنان از بر ساحل گذری | دامن از مهر بینداز تو از بهر غریق
یوسف جان من افتاده در این چاه بدن | شده نزدیك برون آید از این چاه عمیق
چشم دل باز نما تا که به بینی رخ یار | درهمه فعل خودای دل همه جا باش دقیق
بهر گوهر منما غوص در این بحر فنا | گوهر اشك شبانه ثمرش به ز عقیق

دست خود را تو بهر دامن بیگانه مزن
آن رفیق است بنائی که بود یار شفیق

نبود چشم من غمزده بر روی تو لایق | چکنم ایندل مجنون بجمالت شده عاشق
تو که مجنون بنمائی ز رخت لیلی و عذرا | چه شود گرتو ببخشی بدلم منصب وامق
دل من خونشد وازدیده روانست بدامان | نبود بهر دل زار طبیبی چو تو حاذق
ما که مردیم زهجر توو از جور رقیبان | هیچ نبود بجهان مثل تو یك یار موافق
بچه امید بجز مهر تو دردهر توان بود | از غم روی تو کردم ز جهان قطع علایق
از غم دوری تو دیدهٔ ما را نبود خواب | بهر بیداری من صبح بود شاهد صادق

روی برهر که نمودم دل من برد بتذویر
گله ها داشت بنائی ز رفیقان منافق

باشد تنم کباب و دلم خون وسینه چاك | زین غم چگونه من نکشم آه دردناك
از آتش فراق تو قلبم کباب شد | بیرویت ای نگار ز غم میشوم هلاك
مهر تو بوده مایهٔ امید عمر من | منت خدای را بدلم داده عشق پاك
عمرم تمام گشته ز هجر و فراق تو | ترسم که آرزوی رخت را برم بخاك
خون از دو دیده گشته روان تا بدامنم | باشد دلم کباب و بتن جامه چاك چاك
یادم چو آید از مه زیبای روی تو | اشکم برفت تا سمك و آه تا سماك

عمرت اگر گذشت بمهر و ولای او
از کوتهی عمر بنائی تو را چه باك

گریبان ازغمت سازم بتن چاك	دلم باشد ز هجرت زار و غمناك
غم تو مونس قلب حزینم	بود نام تو نقش سینهٔ پاك
ز هجر دوریت ای شاه خوبان	گریبان تا بدامن میزنم چاك
ز شوق مقدمت هر روز و هر شب	گذارم از شعف من دیده برخاك
بنالم روز از هجر فراقت	رود افغان من هر شب بر افلاك
که بتواند کند وصف صفاتت	بود ذاتت برون از حد ادراك

بنائی وصف او هر جا بگوید
بروید گل همه از خار و خاشاك

تیر هجرت چون بتن آیددل وجان مشترك	بافرح گیرند ازتن سهم خودرا یك بیك
سینه‌امسوزدزهجرت ازغمت شد دل کباب	از لبت ریزد چرا بر سینه و در دل نمك
سنك بیداد غمت آید اگر بر فرق من	قلب خودرا مینمایم‌من بر آن‌سنگت‌محك
چون‌زهجرت‌میکشم افغان‌زدل‌وقت‌سحر	تیر آهم بگذرد از قلب افکار ملك
ذکرخالت‌راملك گویداگر در آسمان	یکعدد باقی نماند کوکب اندر نه فلك
آنکه‌مهرت‌داشت‌دردل گشت‌ازاهل‌نجات	منحرف شد هر که‌اندرغیبتت بنموده شك

اینقدر افغان مکن واز چشم خون‌دل‌مریز
خط دفتر شد زاشکت ای‌بنائی جمله حك

پیش پای تو من‌ازاشك بصر گشته خجل	ژاله باریده بره پای تو آلوده بگل
بنشین سرو روان دربر این چشمهٔ چشم	تا بشویم گل پای تو بخونابهٔ دل
پای بنهاده بچشمم بود از جود و سخا	دل ارباب عطا میل کند بر سائل
گر بمیرم ز غم دوریت ای فخر زمان	دارم امید بقبرم گذری مستعجل
این تن خاکی من زنده بود تاصف حشر	گر کنی یك نفسی بر سر خاکم منزل
میکشم ناز من از جلوهٔ لیلای رخش	گر دمی بر دل مجنون گذراند محمل

در صف حشر تعلق بتو دارد دل من
چون بنائی بتولای تو بگرفته سجل

یکطرف آید غمت ازیکطرف آیداجل — دل غمت رامیربایدچون اجل باشدبدل
گوهر هجرترا شد مخزن دل میزبان — گهربا سنك اجل باشد بدل اندر جدل
قصد من ازسجده مهراب بامهر تو بود — نیت خالص بود البته مقبول عمل
چشمهٔ آب بقا از لعل گوهر بار تست — هندوی خال ترا خورشید دارد دربغل
دشمنان اندر تولایت کنندم سرزنش — کی رسد از دشمن بدگو بایمانم خلل
مهر تو اندر دلم بود وغمت آمد بجان — از برای مهر تو بهتر ز دل نبود محل

ای بنـائی مهر آنشه بوده چون انـدر دلت
ریزد از این خامه‌ات گوهر وازکامت عسل

شد بهار و آورد باد صبا پیغام گل — چون شود گر دلبر آید در برم ایام گل
بر بهار عمرمن از دوریت آمد خزان — فرصت عمرم بود زآغـاز تا انجام گل
اوفتاد از یاد رویت در گلستانم گـذر — پاره کردم‌پیرهن‌چون‌غنچه‌براندام گل
دل ندارد هیچ‌آرام از غم دوری تو — درفغان گردیده بلبل ازغم آرام گل
با خیال کعبه رویت دلم‌شد غرق‌خون — محرم کوی‌تو دارد در بدن احرام گل
میشود هم‌ناله با بلبل دل غمگین من — ما زجام مهر تو مستیم او ازجام گل

بر زبان آرد بنائی نام نیکوی ترا
خامه‌چون‌بنوشته‌اسمت‌زان‌بر آمدنام گل

مهر دلبر در دل من بوده از صبح ازل — بارالها نگسلد پیوند تا شام اجل
حل‌وعقد گیسویت افتاده در دست صبا — عقده دل را مگر باد صبا بنموده حل
شدغمت‌ازدل‌برون‌مهرتوردل‌جا گرفت — میرود از سینه بیرون نـاله نعم‌البدل
شدچه دل در مکتب مهرتوجانامجتهد — در بر قول رقیبت‌هیچ ننماید عمل
مهرتواندردل‌من‌صدهزاران‌خانه‌ساخت — کی‌رصد بادحوادث این بنا یابد خلل
عشق تواندر دل‌پرخون‌ما مأوی گرفت — ازبرای‌عشق تو کی بوده‌قابل این‌محل

ای بنائی دربر قرآن مطیع محض باش
نی چوصوفی روزوشب اورا گذاری در بغل

زهجردوریت باشد مرا صدمحنت اندر دل
زاشکم سیل جاری گشت پایم مانده اندر گل

برو بادصبا کن پاك خاشاك از سر راهش
ز انظار رقیبانش بر افکن دامن محمل

اگرچه دورمیباشد زچشمم قد شمشادش
نموده مهرش از روز ازل اندر دلم منزل

بیك عمری کشیدم انتظار آن رخ زیبا
زهجر دوریش گردیده مجنون این دل عاقل

من ازروزیکه باروی نکویش عشق میورزم
زسودای سر گیسوی او بردم بسی حاصل

دلم درمحضر رویش وچشمم منتظر درراه
ره عشقش بما آسان بود بر دیگران مشکل

بنائی ازغم رویش بود در کنج تنهائی
هر آنکس رفت سوی او زدنیامیشود غافل

بخدمت تو بیك عمر بوده ام مشغول
مرا چه کار که کردی قبول یا نه قبول

دلم که بود عنانش در اختیار فراق
نشسته بر سر راهت بانتظار وصول

شدم چوخاك ره پیروانت ازسرصدق
نشانه مهر تو باشد که گشته ام مقبول

هزار غم اگر آید ز دوریت در دل
قسم بموی تو بر دیگری نکرده عدول

اگرغمت برسد صد هزار بردل زار
چو میهمان عزیزند دل نگشته ملول

چنان تصور روی تو در خیال منست
که اینچنین متصور ندیده چشم عقول

هزار جان بنائی بره شود قربان
رسد بگوش چوپیغامت از زبان رسول

فدای گوشه چشم تو و نگاه تو گردم
مرا چه حد بیانی که عذرخواه تو گردم

اگر که گه گهی اندرسرم قدم بگذاری
چوخاك ره بقدمهای گاه گاه تو گردم

رخت چوشمع درآید اگرزدامن مغرب
فدای صورت زیبای همچو ماه تو گردم

خوش آنزمانکه بمیرم من ازفراق بکویت
چوخاك شد تن زارم غبار راه تو گردم

اگر که گوشهٔ ابروی خود بمن بنمائی
اسیر من بسر و گیسوی سیاه تو گردم

بعمر خویش کشیدم من انتظار جمالت
خوش آنزمان که بیائی من ازسپاه تو گردم

چنین نموده بنائی ز درگه تو تمنا
بباغ وصل درائی من از گیاه تو گردم

شبیکه نور خورشید رخت درخواب میدیدم
مه برج فلك را در برش بیتاب میدیدم

به پیش سرو اندامش تنم چون بید لرزان بود
دلم را از غمش در رعشه چون سیماب میدیدم

تجلای رخ آن ماه طلعت بود چون مرآت
تنش را از لطافت جمله من چون آب میدیدم

چراغ چشم من بود آن یگانه گوهر تابان
زماه روی او عالم پر از مهتاب میدیدم

قیام قامتش کرده قیامت در جهان بر پا
رخش را هم چنان خورشید عالمتاب میدیدم

نشسته هندوی خال نکویش بر لب کوثر
معنبر گیسوی اوراچو مشك ناب میدیدم

شه بطحا و یثرب بنائی باشد آن دلبر
من اندر کعبهٔ رویش دو تا محراب میدیدم

شدم چو داخل کعبه خیال روی تو کردم
طواف دور حرم من بجستجوی تو کردم

بپرده حرم انداختم چو دست تمنا
رخ ضمیر دل خویشرا بسوی تو کردم

جمال کعبه چو دیدم هزار مرتبه در دل
زجلوه‌های حرم من خیال روی تو کردم

زهجر دوری تو خانه خداست سیه پوش
نظر بر آن بنمودم خیال موی تو کردم

در آن میانه فتادم نظر بریشهٔ پرده
خیال رشته آن موی مشکبوی تو کردم

شدم چو در عرفات و منا من محزون
بجای تلبیه هر لحظه گفتگوی تو کرد

بحال هروله از مروه شد روانه بنائی
چو در صفا برسیدم من آرزوی تو کردم

هر شبی کز روی زیبای تو من یاد آورم
عالمی را از فغان آنشب بفریاد آورم

از لب شیرین تو گر من جوابی نشنوم
تیشهٔ غم برسر خودهم چو فرهاد آورم

کی شود بینم جمال بی مثال انورت
زان تسلی از رخت برقلب ناشاد آورم

منکه در دام غم دوری تو گشتم اسیر
کی توان خودرا رها ازدام صیاد آورم

چون فتد در بوستان برقد شمشادم نظر
یاد از قد تو من ای سرو آزاد آورم

خواب بر چشمم نباشد ازسر شب تاسحر
خون رود از دیده چون از دوریت یاد آورم

میروم من ای بنائی هرشب اندر کوی یار
سر فرود اندر بر آن قد شمشاد آورم

بروی چون مهت جانا بود بس شوق دیدارم — زهجر دوری رویت دگر طاقت نمیآرم
زتیغ ابرویت نبود مرا اندیشهٔ در دل — بحق دوستی تو تورا من دوست میدارم
زهجر دوریت روزم سیه گردیده همچون شام — که از عشق رخت هرشب سرشك از دیده میبارم
در اندامم دگر چیزی نباشد غیر یك جانی — بیا یکشب ببالینم که آنرا بر تو بسپارم
بپوشیدی رمن یك عمر جانا روی لیلا را — چو مجنون از غم رویت سر دیوانگی دارم
نهان گردیده خورشید رخت از چشم گریانم — اگر برمه نظر افتد مرا روی تو پندارم

بدل گفتم بنائی یکدمی از کوی او باز آ
بگفتا من بدام گیسوی جانان گرفتارم

منکه نتوانم ز دل مهر ترا بیرون کنم — مردم از هجر رخت یارا ندانم چون کنم
درد مندان جهان جویند بس راه علاج — هرشبی بریاد تو من درد خود افزون کنم
منکه خود دیوانه گشتم از فراق روی تو — کی توانم من علاج این دل مجنون کنم
ز آه خود آتش زنم برجملهٔ اشجار دشت — روی صحرا را از آب دیده ام جیحون کنم
گر گذار افتد مرا یك لحظه اندر رود نیل — زاشك خونین آب دریا را همه پرخون کنم
چون مرا اندر سر کوی تو جانا راه نیست — از ره دیوانگی من روی در هامون کنم

نیست چون چشم بنائی لایق دیدار تو
خون دل از دیده من بر دامن محزون کنم

بانتظار رخت بگذرد شب و روزم — بیا بیا که ز هجرت مدام می سوزم
اگر چه ماه برآید جمال انور تو — من از تجلی نور رخت بر افروزم
نقاب چهره برافکن که تا من محزون — همیشه دیده بر آن روی انورت دوزم
اگر بگوشهٔ چشمی بمن نظاره کنی — شود اشارهٔ چشم تو دانش اندوزم
چو در فراق تو سوزم همیشه من شب و روز — مرا چه حاصل از این عمر و بخت فیروزم
به پیش وصف تو باشد زبان من الکن — هر آن سخن که بگویم من از تو آموزم

اگر ندیده بنائی بعمر روز وصال
شدازفراق جمال توهمچوشب روزم

من ازروزازل چون باخیالت ملك دل دادم زچشمم گرشدی پنهان نخواهی رفت ازیادم
رهائی خواستم از قید هجر دوریت جانا فکنده گیسوی مشکین تو در دام صیادم
تن خود را نمودم من گیاه بوستان تو غمت گشته خزان من فراقت داد بر بادم
شدم چون داخل بستان که بینم قدشمشادت مرا از پا در آورده غمت ایسرو آزادم
دلم در ناله و زاری بود از هجر روی تو رسیده از فراقت روز وشب برعرش فریادم
طبیب درد مندانی بیا یکدم ببالینم هزاران لخت خون گردیده ازغم قلب ناشادم

دلم شدازغمش مجنون نمایم صبر من تا کی
بنائی فرقت دوری او بر کند بنیادم

بجهان دگر چه خواهم که تو بودهٔ پناهم بود افتخارم این بس که گدای چون توشاهم
اگرم ز در در آئی بسجود من در آیم چه رسد سرم بپایت بفلك رسد کلاهم
چه طلوع شمس رویت شوداز طریق مغرب بجز از جمال ماهت نبود بکس نگاهم
بدلم دگر نباشد بزمانه آرزوئی چه تودلبرمن استی زخدا دگرچه خواهم
دل من زغصه خون شد زفراق دوری تو نظری ز لطف افکن سوی ایندل تباهم
قدم از فراق وعصیان چوهلال گربودخم شده عاشق جمالت دل زار بیگناهم

ز غم رخت بنائی شب و روز ناله دارد
همه دم رسد بگردون ززمین فغان و آهم

آتش هجر تو بگداخته ای یار تنم بجهان بیرخ تو نیست سرزیستنم
میل دارم که بمیرم وشوم خاك رهت همره باد صبا خویش بکویت فکنم
ترك کردم زغمت من همه شهر ودیار بیت احزان سر راه تو باشد وطنم
از غم دوری توشد بدنم زرد وضعیف قالبی دیده نگردد مگر این پیرهنم
سر موئی اگر آرد زبرت بادصبا شود آن تار سرموی تو بند کفنم
در دل خون شده ام نیست مگر دردفراق نبود باغم رویت خبر از خویشتنم

ای بنائی غم دلبر چو بود در دل من
در و گوهر همه گردیده برون از دهنم

یار من یکعمر باشد درجهان صحرا نشین — من دگر در شهر آبادی نمانم بعد ازاین
هر کجا خورشید رویش گشت درعالم عیان — خیمه بهرش میزند قرص قمر اندرزمین
توسن عشقش که اندرقلب من سرمیکشید — هجر دوری فراق او کشیدش زیر زین
من همی ترسم جمالشرا نه بینم جز بحشر — چون سپاه هجراو باشد مرا اندر کمین
ایکه داری روبسوی او بیابستان زمن — دیدهٔ زارم ببر همراه واز دورش ببین
هر شب از هجر رخش افغان نمایم تاسحر — از فراقش میرود آهم بچرخ هفتمین

در بر محمود رویش شد بنائی چون ایاز
بردر دولتسرای او غلام کمترین

برای گوهر توحید ایدل دیده دریا کن — بیفشان دامن واز اشك خودپردرو لالا کن
شناور میشوی درلجهٔ آزو هوس تا کی — بکش یك نفس سر کشرا هزاران مرده احیا کن
توخود ایدل نمیدانی چوآداب مسلمانی — بروا اول مسلمانشو سپس توبیخ ترسا کن
برو ای زاهد مسکین بردانشوران بنشین — زمکتب خانهٔ جانان بدل تعلیم اسما کن
چو موسی گرتوطالب بهر نورجلوهٔ باری — عصای وصل اوبر گیرورو درطور سینا کن
اگر در دل ترا باشدهوای کوی آن دلبر — بیفکن هیکل خاکی ببزم قرب مأوی کن

چو کرکس ای بنائی تابکی برروی مرداری
همای عرش پیمائی نگاهی سوی بالا کن

تا کی صفت حسن تواز دور شنیدن — بر دل بودم آرزوی روی تو دیدن
مرغ دل من در هوس دانهٔ خالت — خواهد چوهما بر سر کوی توپریدن
آموختم این شیوه من از آهوی چشمت — وندر عقب وصل تو هرلحظه دویدن
پیموده دلم راه بصحرای خیالت — با این همه امید بمطلب نرسیدن
یك عمر بود بر اثر داغ فراقت — بر دامن ما خون دل از دیده چکیدن
شایسته بود خاك ره کوی توبودن — یا بهر تو از جملهٔ اغیار بریدن

میخواست بنائی ز گلستان وصالت
با مردمك چشم گل ازروی توچیدن

ایکه لب چه‌لعل توبرتن‌مرده داده جان　　این دل خسته مرا ازغم خویش وارهان
میروی از نظر مرا صبر نما تو یکدمی　　تا که روان‌خویش رامن رپیت کنم روان
من شب وروز میکشم ازغم توفغان زدل　　صبح ومساهمی کنم‌مدح تو با دوصدزبان
خاك تن حزین من فرقت تو بباد داد　　آتش هجر دوریت سوخته مغزاستخوان
تا بکی ازفراق تو خون برود ز دیده‌ام　　چند بود در انقلاب ایندل زار ناتوان
صبرچسان توانکنم از غم دوری تو من　　با همه درد هجرتو کی دهدم اجل امان

گفت بنائی ازغمت می‌نتوان نمودصبر
سوخته‌جسم وجان ما فتنهٔ آخرالزمان

یارب آن نو گل خندان بچمن بازرسان　　یوسف مصری ما را بوطن بازرسان
یار دیرینه ما از چه نیامد خبرش　　رفته روح از بدن ما تو بتن بازرسان
ایکه این گردش خورشید بقربان توباد　　ماهرو یار سفر کرده بمن بازرسان
ایکه گوهرزصدف امر تو آورده برون　　در دریای عطارا بـه یمن بازرسان
بس فریضه زمیان رفته بآداب و سنن　　آنکه باشد ز فرایض بسنن بازرسان
روح ما رفت زتن یارچو کرد عزم سفر　　جان ما رفته ز پیکر ببدن بازرسان

همچو یعقوب بنائی شده‌دربیت‌حزن
بوی یوسف‌تودراین‌بیت‌حزن بازرسان

موسم عید وبهار خرم و طرف چمن　　مقدم جانان مبارك باد در این انجمن
ای‌سلیمان‌زمان کن‌جلوه‌ازپشت‌حجاب　　تـا شود کوتاه از ما دست ظلم اهرمن
بوستان ملك دین را آبیاری کن شها　　بیخ بدخواهان‌دین باتیغ‌عدل‌خودبکن
دوستان‌درانتظارت روزوشب صبح ومسا　　ایشه خوبان نقاب ازچهرهٔ خودبرفکن
کی شودازپرده غیبت برون‌آری‌جمال　　همعنان گردد زعدلت شیرزآهوی‌ختن
کن‌قیامت رابپا ازقامت زیبای خویش　　تا شود شرمنده پیشت جمله‌سرو نسترن

ای‌بنائی کی‌شود ظاهرشه دنیا ودین
هر کسی‌رابرنشاند اوبجای خویشتن

حجاب چهره بر افکن‌جهان‌منور کن　　مشام اهـل زمین جمله را معطر کن

اگر رقیب مرا منع می کند از عشق　　بگو بیا و تماشای روی دلبر کن
زجور و ظلم محبین تو حقیر شدند　　نظر زلطف بر این دوستان مضطر کن
زروی خویش بر افکن نقاب ایمه من　　هزار جلوه بگل ناز بر صنوبر کن
توبرسریرسلیمان برآی ولب بگشای　　بیك کلام زمین پر زشهد و شکر کن
تمام روی زمین تشنهٔ جمال تواند　　بآب حسن رخت کام دوستان تر کن

اگر زعشق بنائی وصال او طلبی
بیا وازخم وحدت تومی بساغر کن

ایدل نصیحتی کنمت پند گوش کن　　چون دف همیشه از غم دلبرخروش کن
اندر محبت علی و آل او بکوش　　از ساغر ولایت او باده نوش کن
بردامنش چومی نرسد دست هوشیار　　خواهی بکوی او برسی ترك هوش کن
ایدل اگر بیار قبا پوش بگذری　　جانرا فدای دلبر پشمینه پوش کن
بس اهرمن که وسوسه دارد براه عشق　　ایدل تو گوش خود به پیام سروش کن

در نیمه شب برو تو بنائی بکوی یار
ترك ریا و مردم ایمان فروش کن

ایماه من با جلوهٔ قلب مرا آرام کن　　قربان دست وتیغ تواز کفر قتل عام کن
ای پادشاه ملك دین اسلام رفت از دست ما　　با تیغ خونریزت شها احیای این اسلام کن
ای وارث علم یقین بازیچه شد احکام دین　　حکم خدا رفت از میان ترویج این احکام کن
ایصاحب جود و کرم شاه عرب میر عجم　　کن جلوهٔ اندر حرم بردوستان اعلام کن
ای خسرو عالیجناب کن پای همت درر کاب　　با اذن حق بیرون شتاب برعالمی اکرام کن
ای اختر برج ولای ماه دنیا شمس دین　　ازتابش خورشید روتابنده این اجرام کن

درانتظار روزو شب باشند جمع دوستان
جان بنائی را زغم فارغ در این ایام کن

کی شود یارمن ازبطحا سوار آید برون　　دیدهٔ پر خون من از انتظار آید برون
قصد آن سازد رقیبان را نماید صید خویش　　جان فدای دست او بهر شکار آید برون

برسر راهش نشینم با دوچشم اشکبار | ناله های جانگداز از قلب زار آیدبرون
از فراق روی اوشد جسم من زارو علیل | از غمش ترسم زتن جان فکار آیدبرون
چشم من باشد براهش روزوشب در انتظار | کی شود ازپردهٔ غیب آشکار آیدبرون
کی شود باتیغ خونریز ولوای اقتدار | ازحرم بهر جهاد آن شهریار آیدبرون

کی شود اندر حرم گردد صدای اوبلند
بهردفع ناکسان، با ذوالفقار آید برون

روی من در کعبه باشد چشم من بر روی تو | نیست در مسجد مرا محراب جزابروی تو
قبلهٔ دینم توئی زآن من بهنگام صلواة | رو بسوی قبله آرم دل فرستم سوی تو
من به پیش مقدمت سر برندارم ازسجود | چون زخجلت شرم دارم ازرخ نیکوی تو
جملهٔ خلق جهان هستند مشغول دعا | من بدل دارم نهان هرلحظه گفتگوی تو
تا بقد قامت رسیداز آن مؤذن شدخموش | چون بیادش آمد از آن قامت دلجوی تو
روی طاعت برزمین دارند این خلق جهان | من همی رخساره میمالم بخاك کوی تو

این عبادتهای مردم از برای جنت است
بس بود بهر بنائی روز محشر روی تو

چون دیده را نبوده لیاقت بروی تو | هرلحظه باشدم بزبان گفتوگوی تو
گر من بمیرم از غم روی تومرده‌ام | دردم بدل نبوده بجز آرزوی تو
دل بسته شد اگر بسرزلفت ای نگار | بر گردنش نبوده بجز تار موی تو
من میروم چوباد صبا سوی گلستان | شاید که برمشام من آید ز بوی تو
بینی اگرمرا به بیابان و کوه‌ودشت | باشم همیشه در عقب جستجوی تو
آواره گشته‌ام زوطن ازبرای چیست | خواهم که خویش رابرسانم بکوی تو

خواهم که چون بنائی بیدل من ازوطن
بار سفر به بندم و آیم بسوی تو

صبح و مسا بود دلم اندر خیال تو | ای وای اگر که دیده نبیند جمال تو
این ماه آسمان زتو بگرفته نور وام | خورشید ذره از رخ فرخنده خال تو
یك عمربوده‌ام برهت من در انتظار | ای کاش زنده باشم و بینم جلال تو
خواهم که جان خویش بکویت فدا کنم | سر در رهت نهم که شود پایمال تو

خواهم که از فراق رخت ترك خود کنم　　جان بسپرم بگردش چشم غزال تو
ارزاق بی ولای تو بر دشمنت حرام　　خون تمام دشمن بدخو حلال تو

عشق توشد ندیم بنائی بروز وشب
داروی چشم من شده گرد نعال تو

مشك می‌بارد دمادم ازسر هر موی تو　　شد هزاران دل اسیرحلقه گیسوی تو
آفتاب از رشتهٔ زرین خود تابد طناب　　تا به بندد هر طرف برخیمهٔ اردوی تو
کی‌توان پهلوزند بر روی نیکوی توماه　　کسب نور این مهر بنماید همه‌ازروی‌تو
جلوهٔ خورشید دانی ازچه‌باشد بر زمین　　آرزو دارد که یکدم جا کند پهلوی تو
کی‌شود از بهرخونخواهی‌شهادستت علم　　جان فدای تیغ دست وقدرت بازوی تو
تیغ بر کف ازچه خواهی‌بهرقتل‌دشمنان　　یك اشارت بوده کافی ازخم ابروی تو

چون بنائی من نمیمانم دگر اندر وطن
رو بصحرا می‌گذارم بهر جستجوی او

شود کی چشم یاران روشن از تو　　که گردد دشت وصحرا گلشن‌ازتو
غم روی تو ای شه کشت ما را　　بقلب ما هزاران روزن از تو
سرشب تاسحر اشکم روان است　　ز دیده میرود تا دامن از تو
بود چون کهربا از هجر رویم　　شده چون موی لاغر این تن از تو
گریبان تا بدامن چاك کردم　　قبا بنموده ام پیراهن از تو
تو اندر جسم من روح روانی　　توئی جانان من جان من ازتو

زهجرت روبهامون شد بنائی
نمودم من بصحرا مسکن‌ازتو

گربه‌بینم درجهان ظاهرقد رعنای او　　همچوسایه افکنم خودرا من اندرپای او
چون به بینی دلبر ما را تو ای بادصبا　　جای ده او را بچشم من که باشدجای او
هر که رابرسر بیفتد سایهٔ آن شهریار　　بگذرد از چرخ بیشك همت والای او
جان شیرین را بنزدمقدمش سازم نثار　　گر به بینم یك نظر من قامت زیبای او
چون ید قدرت نما بیرون کند از آستین　　صد چو موسی‌محو گردد ازیدبیضای او

من ز عشق روی او دیگر نمانم در وطن　　گر شوم مجنون گذارم روی درصحرای او

دیدمش درخواب یك شب عقل و هوش از من ربود

شد دل زار بنائی واله و شیدای او

کی شود بینم که خود را آشکارا کردهٔ　　عاشقان خویش را مجنون وشیدا کردهٔ

کی شود بینم که بیرون گشته تیغت از نیام　　آستین انتقام خویش بالا کردهٔ

کی شود بینم گلستان کردهٔ روی زمین　　سبز و خرم از حضورت کوه و صحرا کردهٔ

کی شود بینم که دین گردیده از تیغت رواج　　داخل اسلام یکسر گبر و ترسا کردهٔ

می شود آیا که ما بینیم بعد از قرنها　　از کرم احیا سراسر دین ودنیا کردهٔ

کی شود آئی برون ای گنج حق از کنج غیب　　بینمت روی زمین یکسر مصفا کردهٔ

ازبرای مدح خویش و جمله اجداد گرام

گو بنائی این زبانم را تو گویا کردهٔ

گر دوست بما کند نظاره　　از شوق کنیم جامه پاره

من غرق شدم ببحر هجرت　　دستم تو بگیر از کناره

شد رشتهٔ ما ز هم گسسته　　ای دوست بیا نما تو چاره

سر افکنمت بسم توسن　　گر بر سر من رسی سواره

هرشب زفراق روی ماهت　　تا کی شمریم ما ستاره

گر از در خود برانیم دوست　　آیم بامید من دوباره

مداح تو گر نشد بنائی

پس بوده بعمر خود چکاره

توئی اندر جهان دُر یگانه　　توئی دارای حسن جاودانه

بهر جا رو کنم فکر تو باشم　　نتابم روی از آن آستانه

توئی آن شاهباز اوج قدرت　　هما را کی شناسد مرغ خانه

شدم دیوانه از عشق تو آنسان　　که باشد قصه مجنون فسانه

نبیند چشم دل جز خال رویت　　نباشد مرغ دل جز فکر دانه

شود آیا که بینم روی ماهت　　ویا باید بسوزم در زمانه

توئی مقصود و منظور بنائی
بجز توباقی دنیا بهانه

بینم شبی که پرده زصورت گشادهٔ — پا در رکاب توسن همت نهادهٔ
وصف جمال وقدر جلال توچون کنم — من هرچه را خیال کنم زان زیادهٔ
آیا شود شبی که رسم در حضور تو — بینم که پشت در حرم وایستادهٔ
هستی عزیز وجای توباشد بچشم ما — جانا چرا زدیده مردم فتادهٔ
نی ز آب وخاك وبادوهوائی تو ایعزیز — نی جن وانس وحور وپری‌از که‌زادهٔ
ایشهسوار حسن چه از راه بگذری — بنگر براه‌خویش‌دل از دست دادهٔ

بر گردن‌بنائی توطوق بندگی است
البته این زمهر تو باشد قلادهٔ

چه می شود که درآئی ببزم ما ایشاه — بصورت تو ببینیم ثم وجه‌الله
هزار بار ز مشرق طلوع کرده‌قمر — چه‌میشود که‌زمغرب‌عیان‌شود آنماه
جمال حسن تو درپرده مانده ایجانا — رقیب‌بهر بزرگی شکسته طرف کلاه
بآن امید که بینند روی انور تو — بصبح‌وشام بود چشم دوستان در راه
سرنیاز بکوی‌تو باشدم شب وروز — نماز لطف ومحبت بزیر پای نگاه
دلم ز عشق جمال تو گشت دیوانه — زسر عاشق بیدل توئی شها آگاه

چگونه دست بنائی رسد بدامن تو
که‌قامت‌تو بلنداست‌ودست ما کوتاه

برسر کوی توباشد صدچه من دیوانهٔ — دربرمهر رخت صدچون قمر پروانهٔ
صدچو یعقوب ازغمت بنشسته‌در بیت‌الحزن — صدچو یوسف دربرحسنت بود افسانهٔ
قصه خال نکویت میکشد آخر مرا — کی بود شایسته کشتن مور بهر دانهٔ
دردهای بیشمار ازهجر تو دردل‌مراست — بین دل‌محزون من گردیده محنت‌خانهٔ
چون‌نمیابدلم بردامنت دست وصال — از فراقت می نشینم گوشهٔ ویرانهٔ
صدهزاران‌دل‌پریشان‌می کنداز دوستان — گرزنی اندر سر گیسوی مشکین شانهٔ

بیش ازاین شاها بنائیرا زهجر خودمسوز
در خور هرمست باشد در جهان پیمانهٔ

اخترصبحم بود هرشب دراین‌حالت گواه — سیل اشکم رفته تا ماهی وافغانم بماه
خواب درچشمم نمی‌آید سرشب تا بصبح — دمبدم اندر خیالت چشم من باشد براه
در خیال آرم اگر روی ترا اندر نظر — سیل اشکم گاه مانع میشود که دودآه
از فراق روی تو مجنون زنجیری شدم — من‌اگر رویت نمی‌بینم توبرمن کن‌نگاه
دایماً سرمیگذارم ازغمت من روی خاك — شاید اندر رهگذار مقدمت گردم گیاه
گرز مژگانم رسد رنجش بپای نازکت — باسرشك دیده میگردم زپایت عذرخواه

می نهد دیده بنائی رویخاك مقدمت
گر گذاری پابچشمم احسن‌الله جزاه

ای طبیبا که تو از راه دراز آمدهٔ — هم چو جانی بتن زار که باز آمدهٔ
دلبران ناز فروشند بعشاق ولیك — دلنوازی توکه با این همه نازآمدهٔ
ایکه‌دربان‌درحسن‌تو صدیوسف‌مصر — شاه خوبانی وخوش بنده نواز آمدهٔ
توکه خود قبلهٔ ارباب‌سجودی‌بیقین — در برکعبهٔ دل بهرنماز آمدهٔ
میر اهل عجم وپادشه ملك عراق — شاه بطحائی واز راه حجاز آمدهٔ
بنهان خانهٔ دل آمدی از پرده غیب — جان فدای تو که در پردهٔ رازه آمدهٔ

رو بنائی، بحقیقت بدر کعبهٔ دوست
ورنه گویند بروچون بمجاز آمدهٔ

گیرم زهجر روی تو جا در کرانهٔ — تا قاصد توآید وآرد نشانهٔ
شب‌تاسحر زعشق توخوابم نمی‌برد — گیرد دلم زهجر تو هردم بهانهٔ
نی از غم توسوخت‌همی‌خانمان‌من — دیگربجانمانده دراین شهر خانهٔ
ویرانه گشته مسکن‌من‌ازغم‌فراق — بوم غم توکرده بدل آشیانهٔ
خال رخ نکوی ترا دیده چشم من — مرغ دلم بدام فتاده ز دانهٔ
تیرغم تویك طرف وعشق‌یکطرف — بیچاره غرق خون دل من درمیانهٔ

از آتش فراق بنائی چوشمع سوخت
آخر کشد ز خرمن عمرم زبانهٔ

گر تو از دیدهٔ بیگانه نهان آمدهٔ — هم چو خورشید پس ابر عیان آمدهٔ
کس ندیده چو جمال تو در این دار جهان — تو مگر حور بهشتی ز جنان آمدهٔ
حسن یوسف بر حسنت بمثل مشعل و ماه — آنچه درفکر من آید به از آن آمدهٔ
شاه اقلیم وجودی ز مقامات رفیع — بهر آسایش این خلق جهان آمدهٔ
قصهٔ جملهٔ خوبان دو عالم ز کتاب — آنچه را من بشنیدم تو چنان آمدهٔ
توهمان روح روانی که زخلاق جلیل — بر گل بوالبشر آن روز توجان آمدهٔ

مونس قلب بنائی شدهٔ در شب تار
جان فدای تو که بانام ونشان آمدهٔ

ای روی مهت آمده مرآت معانی — حیران شده اندر بر تصویر تو مانی
گوشم بشنیده ز دهان تو سخن ها — چشمم ز چه نادیده از آن نام و نشانی
هجر تو مرا پیر نمود ایشه خوبان — در وصل تو بنموده تمنای جوانی
غلمان ز جنان آمده یاحور بهشتی — یا در بدن خلق جهان روح روانی
درجنس بشربه زوجودتو کسی نیست — خوانم اگرت نوع ملك بهتر ازآنی
چشم من بیچاره بمژگان تو افتاد — آمد بدل غمزده ام تیر نهانی

میگفت بنائی زفراق توشب و روز
آنرا که خدا وعده بما داده همانی

همه شب زغصه گویم که تو از برم جدائی — در خود بغیر بندم که تو از درم درائی
بگشا نقاب چهره که شود جهان منور — قمر از رخ تو گیرد شب تیره روشنائی
من بینوا بمیرم ز فراق روی ماهت — دل من زعشق خون شد توبحسن میفزائی
بجنون رسیده کارم شده ام بکوه و صحرا — ز جهانیان بریدم که تو پرده بر گشائی
بهوای کوی جانان بروم بکوه و هامون — بصراط مستقیمم چو مرا تو رهنمائی
چه خوشست گر به بینم نه تو دلبر من استی — تو بدین جمال زیبا دل خلق میربائی

همه روزه از غم تو بفراق مبتلایم
همه‌شب‌سخن سراید‌بمدیح‌تو بنائی

تو جانا با غم ابرو زخویشم بیخبر کردی — ولی‌با گوشهٔ‌چشمت‌زعمرم بهره ور کردی
شنیدم من ز واعظ بارها طول قیامترا — تو آن طول‌قیامت را بقامت‌مختصر کردی
چرا دادی‌تو‌بر‌بادصبا گیسوی مشکین را — بسی دلهای‌مجنون‌راز‌سامان دربدر کردی
فکندی همچواشك دیده‌اندر ره پریشانم — طبیب من زبیمارت مگرقطع نظر کردی
زبسکه درد هجرخود نهادی بردل زارم — دل بیچاره مجنون ماراخون جگر کردی
شبی‌خفتم‌ببستر من که‌ازهجرت‌شوم‌غافل — بخوابم آمدی‌آنشب مرا مشتاق تر کردی
بگفتی ای بنائی من شبی آیم ببالینت
نخوابیدم‌بسی‌شبها که‌تاشامم‌سحر کردی

بدل زار دگر هیچ ندارم هوسی — جز بکوی تو کشم ازسرراحت‌نفسی
دست کوته‌نرسدهیچ بر آن سروبلند — آری‌آری که هما نیست شکارمگسی
بود در راه دل غمزده ام دام زیاد — نشده جز سر زلف تو گرفتار کسی
گوئیا دلبر من میرسد از راه حجاز — آتش افتاده بجانم ز صدای جرسی
جزمن‌غمزده کرعشق‌توسوزم‌شب‌وروز — عاشقان در ره کوی تو فتادند بسی
لایق‌عشق توهر بیسروپا نیست یقین — نفتد آتش عشق تو بهر خار و خسی
عندلیبانه بنائی رغمت داشت فغان
همچو بلبل که گرفتار بوددرقفسی

زچشم مردم خود بین اگر چه پنهانی — تو شاه اهل دل و خضر آب حیوانی
منم که روی ارادت بخاك میمالم — چرا تو روی محبت ز من بگردانی
نقاب چهره بر افکن جهان منوز کن — رخ تو نور ببخشد بشام ظلمانی
اگر بدوستیت اندکی خطا کردم — خدا نخواسته خاطر ز من نرنجانی
امیدوار چنانم که در صف عرصات — ز روی مهر تو از ما نظر نپوشانی
هزار تیر ز هجرت رسیده بر جگرم — ز درد خویش نناالم گرم تو درمانی

نخفته هیچ بنائی ز شام تا بسحر
نمرده بهر مدیح تو گوهر افشانی

تو ایمه بر نکو رویان امیری ز کوتم ده که مردم از فقیری
اگر خوبان رخت را می‌پرستند میان جمله خوبان بی نظیری
اسیر گیسویت گشته دل من شده مجنون دلم بعد از اسیری
بود دل پر ز خون از هجر رویت تو بر حال دل زارم بصیری
زدی اندر دلم تیری ز مژگان مداوا کردهٔ او را به تیری
ز پا افتادم از هجر فراقت بامیدی که دستم را بگیری
بگفتی این بنائی کیست بر در
غریب و بیکس و زار و فقیری

اگر دلبر کند بر من نگاهی به بیند روز گارم را تباهی
شود آئینه قلبش مکدر اگرمن بر کشم از سینه‌آهی
روم من‌روبسوی کوه وصحرا که تاجویم بکوی‌دوست‌راهی
ببارد تیر از مژگان دلبر کجا طاقت مرا با یك سپاهی
بخون‌غلطیده دل‌ازهجررویت تو خود برحالت‌زارش گواهی
رها بنمودهٔ تیر غمت را بخون آلوده قلب بیگناهی
بنائی از فراقت شکوه دارد
بغیر از تو ندارد داد خواهی

ای‌لعل نازنینت چون آب زندگانی روح روان دلها بر جسمها تو جانی
در عالم جوانی عشق تو کرده پیرم بر دوش من‌نهادی باری‌بدین گرانی
دربحرهجرت‌ایجان گشتم‌غریق‌محنت دستم چرا نگیری با آنکه می‌توانی
باد صبا توهردم‌چون‌بگذری‌ز کویش از ما چرا سلامی بر اونمیرسانی
در گلستان عشقت بیوقر هم‌چوخارم بر حالتم نظر کن باچشم مهربانی
یك‌عمرهرشب‌وروزسوزم‌من‌ازفراقت عشقت نهفته دردل در پردهٔ نهانی

نالد بنائی از غم چون بلبل غمنده
باشد چوعندلیبان در بزم گلستانی

اگر درچشم‌عشاقان‌رویت‌جلوه گر گردی — برای خرمن جانهای عشاقت شرر گردی
توآن خورشید تابان‌جهانی ای‌مه خوبان — یقینم‌بوده‌ازحکمتکه‌پنهان ازنظر گردی
سهیل برج پیروزی و یا مهر درخشانی — نمیگویم‌چرا مخفی زانظارای‌قمر گردی
تو همچون جان‌شیرینی که‌رفتی ازتن‌عالم — امیدم بود ایجانا که رفتی باز گردی
رقیب بیمروت جورو کین برما روا دارد — شود روزی که بازآئی‌بدنیا داد گر گردی
سلیمان جهان و مقتدای اهل ایمانی — خوش‌آنروزیکه‌حاکم‌برتمام‌بحروبر گردی

بیاموز ای بنائی علمرا ازمکتب جانان
اگرخواهی‌بعالم‌صاحب‌فضل‌وهنر گردی

آمد ز درم دلبر با صورت گلناری — بگرفته دو زلفش باج از ناقهٔ تاتاری
ازهجر توسر گردان گردیده دل‌زارم — غم از دل حیرانم بگذاری و بر داری
با یکسر موبسته زلف تو مرا دربند — آزاد مرا بنما از قید گرفتاری
ازمشك ختا افتاد خطی برخت ایماه — خورشیدشده همدم باآن خطزنگاری
کردی‌توچنانم‌مست ازعشق‌خودایدلبر — دیگر نبود ما را اندیشهٔ هشیاری
جان برده مرا ازتن چشم تو بطنازی — برده دل من از دست زلف تو بطراری

میگفت بنائی دوش ازعشق‌باندلبر
مائیم بتو مشتاق تو ازهمه بیزاری

توحوری‌یاکه طاوس بهشتی — که‌اینسان‌مه لقا وخوش‌سرشتی
توآن خورشید رخشانی بعالم — که مهر کعبه و ماه کنشتی
حجاب چهره فرمودی ز گیسو — زمشك تر خطی بر گل نوشتی
بروایگل‌منازاینسانتوبرخویش — که پیش روی دلدارم تو زشتی
اگر چشمم ندیده روی ماهت — هزاران نوبت از قلبم گذشتی
تو اندر جسم من روح روانی — که رفتی از تن من بر نگشتی

بنـائی، مهر تو در سینه دارد
درخت مهر در قلبش تو کشتی

دلا در عمر خود خواهی اگر مسرور بنشینی
نصیحت گویمت باید ز دشمن دور بنشینی
گشاید صبح امیدت نقاب از چهره آن روزی
که اندر بزم بیداری شب دیجور بنشینی
چراغ قلب مظلومان بعمر خود مکن خاموش
شب ظلمت اگر میلت بود با نور بنشینی
همای اوج افلاکی ز قدر خویشتن گاهی
اگر اندر سر هر شاخه با عصفور بنشینی
دل غمدیدهٔ بیچـارگان را رو بدست آور
چه خواهی در بهشت جاودان با حور بنشینی
برو اندر پی فضل و هنر ای نور چشمانم
نشاید گر دمی با جاهل مغرور بنشینی

چو داری ای بنائی دولت مهر رخ دلبر
سزا نبود بعمر خود دمی مهجور بنشینی

ای مه لقا چو دور تو از دیـده منی
در دیدگان من نبود هیچ روشنی
باشد دلم ز هجر رخت دائماً ملول
انـدر فـراق تو شده‌ام زار منهنی
سوزی تمام پیکر من از فراق خود
آتش زهجر خویش بقلبم چه میزنی
سرمی نهم بخاك ره دوستان تو
نزد رقیب تو ننمایم فروتنی
آنسان که ریرد ازغم تواشکم از بصر
کی میرسد بـدیدهٔ من ابر بهمنی
کاری که کرده تیر غم تو بقلب من
هرگز بسینه ام نکند تیر آهنی

هرچند دشمنان به بنائی کنند جور
ما با کسی ستیزه نداریم ودشمنی

من نشستم بسر راه تـو در مسکینی
نی چو برمن برسی دامن خود برچینی
سالها داشت دل من هوس خال لبت
چون مگس میل نماید طرف شیرینی
رخ خورشید تو آئینه بود بهر جهان
من بمرآت رخت چون نکنم خودبینی
همچو قد تو نروئیده ببستان شمشاد
در گلستان چو رخت نیست گل رنگینی
ازچه احوال نپرسی زدل خستهٔ من
حیف آید که بر بیسرو پا بنشینی
یکشبی بر سر بیمار غم خویش بیـا
تا بپرسی تو ز احوال دل غمگینی

نبود همچو بنائی بر سلطان رخت
بندهٔ زار ستمدیده باین تمکینی

میکشدم دل سوی دیوانگی — بگسلد ایـن رشتهٔ فرزانگی
دل شده از هجرفراقت خراب — کرده ز غم میل بویرانگی
در بر گیسوی پـر از عنبرت — مـژهٔ حـوا بکند شانـگی
گیسوی تو بهر دلم گشته دام — گندم خال تـو کند دانگی
عقرب زلف تـو شده در قمر — وای اگر خصم بود خانگی
در بـر شمع رخت ای مه لقا — هست مرا خدمت پروانگی
بهـر بنائـی نبـود آشنا
میکشدم‌دوست‌به‌بیگانگی

ای‌روح روان من اندر تن من جانی — درملك‌بدن‌ایدوست کن‌دعوی‌سلطانی
شد شرع نبی‌پامال رفته زمیان احکام — این خلق‌جهان‌رابین‌درغفلت و نادانی
جز اسم کلام الله نبود بزبـان خلق — در دایرهٔ اسلام کـو رسم مسلمـانی
جهال زمان‌امروز گردیده جهان‌آرا — زاویه نشین باشد آنعالم ربانـی
در مجلس‌مانادان‌رندانه سخن گوید — گردیده‌سخن آراز خواهش نفسانی
آنکس که کندعصیان‌فخریه کندبرخلق — در دهر نمیگردد از کرده پشیمانی
خاموش بنائی باش‌از گفته زبان درکش
یا آنکه سخن برگو بر رسم سخندانی

تو پادشه حسنی و سلطان جهانـی — مهر فلك استی و بما راحت جانی
اندر بر وصف تو بود عقل بشرمات — من هـر چه تصور بنمایم به از آنی
بگرفته همه روی زمین عنبر سارا — گویا توز گیسوبجهان مشك فشانی
تا چند رقیب‌بجهان جلـوه نماید — آیا شود آندم که بجایش بنشانـی
بینی اگرای چشم تو آن‌روی نکورا — اندر برآن آینه مدهوش بمانی
چشمان محبان همه دررہ نگرانست — بازآی ز برآور همه‌را از نگـرانی

دل گفت بنائی بروم من بره عشق
گفتم که ره‌پرخطراست این‌نتوانی

میشنوم ز هر کسی از رخ تو روایتی — داشته‌روی انورت طرفه عجب حکایتی
مهر جمال روشنت آئینه را صفا دهد — ترسم ازآن بوی کند آه دلم سرایتی
پرده فکندهٔ برو در همه عمر خویشتن — همچو مه چهارده شهره تو در ولایتی
ایمه نازنین من پیش لب و قدو رخت — کوثر وطوبی جنان نیست‌مگر کنایتی
شد ظلمات گیسویت آب بقا برای من — شمع رخت زبهر دل مشعلهٔ هدایتی
خون‌دل ازدو دیده‌ام میرود ازفراق تو — حسن رخت نمی کند ازدل من رعایتی

جان بنائی از غمت میرود ازتنش‌برون
شاهسوار معدلت کن تو زوی حمایتی

میزند هردم فراقت بردل من زخم‌کاری — از برای دل نمانده طاقت وصبر وقراری
من زهجر روی تو صبح ومسا اندر فغانم — دیده رانبود ز گریه فرصت‌شب‌زنده‌داری
میزند هرلحظه دشمن بر دلم تیر ملامت — بهراین بیچاره دل نبود بعالم غمگساری
کردهٔ غیبت زدشمن من ترا اندرجوارم — گشتهٔ پنهان ز انظار و مرا اندر کناری
همنشین یکعمرباشد این‌دل من با غم تو — هیچکس‌رادرجهان‌نبودچنین‌قرب‌جواری
نیمه‌شب‌افتاده دل اندرخیال روی ماهت — گفتمش‌ایدل‌خوشااینوقت‌فرصت‌بیشماری

ای‌بنائی کن‌دعا درنیمه‌شب ازبهروصلش
تیرآهت برهدف‌آیداگر ازدل برآری

بجز دو مارسیاهی که زیر سر دادی — هزار عقرب جراره در قمر داری
دوصد هزار دل خلق را اسیر کنی — بآن کمند دو گیسو که تا کمرداری
همیشه خون دلم را زدیده میریزی — بگو د گرچه تمنا ز چشم تر داری
دلم همیشه زفکرتو غرقه درخونست — توئی طبیب و زحال دلم خبر داری
تو شاه کشور حسنی وخسرو خوبان — تنی ز حور بهشتی لطیف تر داری
تونور چشم من استی ودوری ازبرمن — بیا بکشور خود جای در بصرداری

نشسته بر سر راهت بنائی ازغم دل
بیا ببین که غلامی برهگذر داری

چه شود نقاب ازرو تو زمهر بر گشائی — بجهان تیره بخشی ز جمال روشنائی
توهمان شهی درعالم که جهان کنی منظم — عرب از تو درهدایت بعجم تورهنمائی
هله ای عزیزدلها تو زدوستان چه دیدی — که زپیش عاشقانت بنمودهٔ جدائی
تو طبیب دردمندان توشفای جمله مرضی — بشکسته استخوانها تو ز مهر مومیائی
بخدا قسم تو هستی بجهان کتاب ناطق — چه شود درانجمنها تو کنی سخن سرائی
اگراین نقاب غیبت توبرافکنی زصورت — بجمال نازنینت همه را ز غم رهائی

تو که شاه ملک جانی بنما جمال زیبا
که بنائیت ببیند بمقام کبریائی



فی المسمطات

بسم الله الرحمن الرحیم

و به نستعین

ایکه ترا فضل و بخشش است تمنا	از چه فرو رفته ای بلجۀ دنیا
پی نبری از چه رو بعالم معنی	شکر و سپاس کریم واحد دانا
کیست بجا آورد ز پیر و ز برنا

آنکه زگل آفرید طینت آدم	بحر وبروکوه و دشت کرده مجسم
روزی مخلوق را دهد بدمادم	قادر بیچون خدای عالم و آدم
خالق وپروردکار وحیوتوانا

پیر خرد داد داد انت سلونی	گفتمش ایجان من برأس عیونی
قدرت حق خواستم بگفت که چونی	خواهی اگر قدرتش بکن فیکونی
عرش کند فرش وفرش را کند اعلا

اوکه از انوار خویش داد تجلی	لوح و قلم عرش و فرش رفعت کرسی
جمله کواکب ز نور او متجلی	صانع کون و مکان و علوی و سفلی
خلعت اوهم جحیم و جنت طوبی

عقل بر صنعتش دمی بشود مات	ذات صفاتش صفات او همه شد ذات
وهم کجا پی برد بذاتش هیهات	شاهد هر خلوت او بجملهٔ ذرات
عالم هر سر و هر نهفته و پیدا

گرچه بمریخ آن ستارد خونین	کرد قرینش زحل بروز نخستین
مشتری و زهره و عطارد و پروین	شمس وقمر ذره‌ای ز قدرت‌او بین

نه فلکش با اشارهٔ شده پیدا

ذرهٔ از نور اوست شمع شب افروز   شمهٔ از قهر اوست آتش جانسوز
جز ره قربش دلا تو هیچ میاموزد   مالك یوم جزا چو اوست در آنروز
عابد و عاصی کنند عفو تمنا

گاه بقهرش نظر کنم بتأسف   گاه برحمش دلم نموده تصرف
گاه بکافر نظر ز راه تلطف   گاه دهد حسن را بصورت یوسف
گاه نهد عشق را بقلب زلیخا

عشق سحر گه مرا ز خواب بر آشفت   شمهٔ از سر کرد آشکار چو در سفت
حکمت او اسم اعظم از همه بنهفت   موسی عمران بطور چون ارنی گفت
لطف شدش لن‌ترانی ویدبیضا

کرده دلم را ز عشق خویش مشوش   مخزن عشقش کجا رود سوی آتش
بنده حق را همین بس است ز قدرش   مرده چوعیسی نمود زنده بامرش
زنده ورا برد تا بمسجد اقصی

جور خدائی که خلق را بدهد جان   هست لطیف و خبیر و مالك ومنان
اوست کریم و رحیم و صانع سبحان   آنکه ز لطفش محمد آمد و قرآن
کرد علی راباسم‌خویش‌مسمی

باد زبانم بذکر خالق اکبر   لطف وی آمد بخلق بیحد و بیمر
بزم دنی را بسی نمود مکرر   خواست ببخشد بعرش رفعت دیگر
برد نبی راز فرش لیلهٔ اسری

ذکر علی بود بین عابد و معبود   صوت علی بود بین ساجد و مسجود
مدح علی بود بین حامد و محمود   بین دو مهمان و میزبان شرف افزود
دست علی شد ز پشت پرده هویدا

خلق سمواتیان بدند بظلمت   زهره زهرا نمود خلق ز رحمت
نور خدا جلوه کرد تا بقیامت   کرد بهم متصل دو بحر ز حکمت
تا که برون آورد دولؤلؤ لالا

بعد محمد امام هشت و چهار است حب چهاردهم همیشه شعار است
در عدد دوستانشان بشمار است آنکه بدین چهار وده ورا سروکاراست
روز جزا میکند بخلد برین جا

خوش نبود در زمانه هیچ تعدی زان نشدم من بعمر خود متعدی
داد پدر یادم این نصیحت بعدی گفت بنائی بگوی در بر سعدی
پشه کجا میرسد بپایهٔ عنقا

وله ایضاً فی التوحید

خلق نمود از ازل چو خالق یکتا نور محمد نبی عالی اعلی
گفت پیمبر بوصف ایزد دانا شد ز صفات تو عین ذات تو پیدا
قدرت تو شد زخلقت توهویدا

کیست تواند برد بمعرفت پی روح بهر جسم ذکر او شده یا حی
در عقب جلوهٔ تو راه کند طی گر نکنی جلوه یکدمی ببر وی
روح برون میرود زمسکن ومأوی

دست من از چارهٔ زبان شده کوته روی بسوی تو آورم که و بیگه
در بر ذات خدائیت همه بنده قدرت و علمت بود زعیب منزه
جمله صفاتت زعیب ونقص مبرا

آنکه نباشد بکوی قرب تو محرم از بشریت فتاده دور مسلم
گشته بشر بهر بندگیت بکرم دید ترا چون ملك بقالب آدم
سجده بآدم کند ملئکه یکجا

گشته زبان بشر بشکر تو قاصر غیر تو نبود برای خلق تو ناصر
بود توبر جمله ممکنات معاصر حکمت تو خلق کرده چار عناصر
عالم فی کل شیئی قادر و دانا

طوطی شکر شکن بامر تو گویا بلبل بیدل تراست عاشق و شیدا
بوی صنوبر و یاسمن ز تو پیدا جمله صنایع ز صنعت تو هویدا
از غم تو خون بقلب لاله حمرا

گیسوی سنبل بیاد وصف تو پرچین　　گشته شقایق رخش زعشق تو رنگین
داده بنرگس که جز تودیدهٔ حق بین　　اسم تو باشد همیشه نطق ریاحین
بر ورق گل نوشته نام تو افشا

دور فلك را نموده امر تو ملحق　　جمله کواکب بامر تواست معلق
مخزن سر توراست ذکر انا الحق　　باغ جنان یافته ز لطف تو رونق
گشته بامر تو خلق کوثر وطوبی

آنچه تصور شود در عالم امکان　　وآنچه بود مرئی و نهفته و پنهان
جمله دراوصاف تست واله و حیران　　بلبل و قمری بمدحت ته ثنا خوان
سرو بحکمت ستاده برسر یکپا

سینهٔ پیغمبر از علوم تو مخزن　　نور تو تابیده شد بوادی ایمن
روح بامر تو شد اسیر بهر تن　　کرد جمالت چو جلوه در بر گلشن
دیده زعشقت گشود نرگس شهلا

از اثر عشق تست نالهٔ بلبل　　غنچه بامرت نموده چند تأمل
از اثر حسن تست خنده زند گل　　سرو و صنوبر بباغ گشته قراول
ازپی تعظیم سر فکنده بایما

کعبه و بت خانه در پناه تو آمن　　خاك حرم آمده بامر تومأمن
جمله مدار فلك کنی تو معین　　صانع عالم توئی و قادر ذوالمن
قادر مطلق توئی وحی توانا

گرندهد فیض تو مدد بتن و جان　　روح بماند همیشه واله و حیران
عقل بشر درك ذات پاك تو نتوان　　لوح و قلم قدرت تو کرده نمایان
در بر امرت نوشته شد نعم ولا

لطف تو بهتر بود ز دولت دنیا　　مهر تو افضل بود ز نعمت عقبی
غرق گناهند بندگان تو یك جا　　در بر عفو تو آمده به تمنا
عفو تو افضل بود زمعصیت ما

ذات توبی عیب و نقص آمده یکسر　　اصل بقائی ترا فنا است مسخر

لطف تو بر خاص وعام بیحد و بیمر	چونکه محاسب توئی بعرصهٔ محشر
درهمه‌جالطف‌تست برغضب اولی

آتش عصیان مرا بسوخت شب وروز	نور رجا بر دلم چوشمع شب افروز
راه رضایت مرا ز لطف بیاموز	گر تو پسندی‌مرا بآتش جان سوز
بنده‌بسوزدچسان زفرقت‌مولی

حور و قصور ونعیم و جنت وغلمان	دوزخ و نار جحیم و آتش نیران
نزد من این جمله‌بارضای تو یکسان	گر بنوازی مرا تو از ره احسان
از کرمت‌قطره کم‌نگشته‌زدریا

عالم هر سر و مطلع بضمیری	عمر بنائی برفت و آمد پیری
در همه آنی تو دستگیر فقیری	دست مرا گر تو روز حشر نگیری
بار معاصی مرا در آورد از پا

در مدح ومنقبت حضرت ختمی مرتبت‌ص

آنکه تواند کند ثنای محمد	نیست در عالم بجز خدای محمد
سایهٔ عرش است از لوای محمد	خلقت فرش است از عطای محمد
جان دو عالم بودفدای محمد

آدم و حوا و جمع خلقت عالم	نوح و خلیل و شعیب و عیسی مریم
حضرت موسی و انبیاء معظم	خلق سموات و عرش و کرسی اعظم
جمله‌شده خلق‌ازبرای محمد

هستی لوح و قلم و گنبد خضرا	جنت و حور و نعیم وسدره و طوبی
کوثر و غلمان و قصر های مصفا	روزی مخلوق در تمامی دنیا
هست یکی ذره‌ازسخای‌محمد

شمس و قمر ذرهٔ ز نور جمالش	وهم کجا پی برد بفضل و کمالش
حضرت روح الامین بجای بلالش	خواب نگیرد مرا مگر بخیالش
نشنودم گوش جز ندای محمد

آتش نیران بحشر چون بگدازد	مالك دوزخ سزد که زهره ببازد

کیست بجز او توان که سر بفرازد اسب شفاعت بهر طریق بتازد
در وسط امت‌است جای محمد

پایهٔ عرش خدا بلرزه در آید حضرت زهرا چو با سر پسر آید
ناله و فریادش از جگر بدر آید چونکه حسین بیکفن بحشر درآید
عرش بلرزد ز ناله‌های محمد

قهر خدا بهر دشمنان حسین است فضل خدا بهر زائران حسین است
لطف خدا بهر یاوران حسین است چونکه بنائی ز دوستان حسین است
باد بسر سایه اش لوای محمد

در تهنیت مولود مسعود عقل کل و خاتم رسل حضرت محمد مصطفی ص

ماه ربیع آمده است بافر اجلال مرغ طرب در برم گشوده پرو بال
ای بت سیمین تن‌من ای حبشی خال خیز ز جا چنك زن بدامن اقبال
سازطرب کن ببزم‌ماهمه‌موجود

فخر نماید زمین بگنبد خضرا هدهد و قمری بعیش در بر صحرا
طوطی شکر شکن بجامه دیبا فصل نشاط است وعیش و وقت تماشا
بلبل بیدل برآر نغمه داود

شکر خدا گشته نعمتم متوالی غم بربود از دلم ز مهر جمالی
آمده از در پری ماه مثالی فخر بشر پیشوای دانی و عالی
آنکه‌وجودش‌خدابراشده‌مقصود

تاج تبارك بفرقش آمده افسر نور خدائی بدش بصورت انور
معنی طه و هاشمی مدنی فر شد متولد زمام پاك و مطهر
شاه‌زمن عقل کل‌محمدمحمود

از اثر مقدمش تمامی دنیا گشته گلستان و دین حق شده بر پا
آمده منشق بنای محکم کسری ریخته از طاق کعبه لات و عزی
بتکده‌هاسرنگون‌چوخانهٔ‌نمرود

کعبه زیمن قدوم وی شده آباد دین خدا را ز نو گذارده بنیاد

هستی عالم برای او شده ایجاد　　جدّ گرامش چو دید آن گل نوشاد
شدمتشکر بشکر خالق معبود

گر چه بانظار خلق دُر یتیم است　　مخزن اسرار لایزال قدیم است
منبع جود وسخا و خلق عظیم است　　ذرهٔ از نور او بطور کلیم است
بر بدن اشقیاست آتش اخدود

آینه حق نما است آنشه لولاك　　خاك رهش افتخار طارم افلاك
فضل ورا نی توان کسی کند ادراك　　فخر نماید بعرش این کرهٔ خاك
زانکه دراو پا نهاد احمد موعود

خاتم پیغمبران رسول مصدق　　مالك و مختار ملك حق بود الحق
جمله قرآن بوصف اوست محقق　　ماه فلك با اشاره‌اش شده منشق
برسر جهل و نفاق کافر مردود

ایکه‌شده خلق این‌جهان ز وجودت　　خلق خدا میهمان سفره جودت
گشته بوصف تو کردگار شهودت　　بزم اوادنی بود مقام قعودت
گفته مارا بود کلام تومشهود

ایکه بتو ختم گشته امر نبوت　　منبع علم خدا و رحم و مروت
بوالبشرت فخر می‌کند به ابوت　　صاحب علم و سخا و جود و فتوت
حب‌تو ا. بهر خلق طالع‌مسعود

علم تو باشد ز لطف حضرت باری　　در دل من مهر تست ساری و جاری
لطف تو بهر بنائی است حصاری　　روز جرا بهر من بود شب تاری
متکیم بر توئی بسجدهٔ معدود

وله ایضاً قصیده ملمعه در تهنیت روز میلاد نبی اکرم و رسول مکرم

چو ذات پاك ودود لعلهم یعلمون　　دری زحکمت گشود یعلم‌ماتصنعون
خلقت احمد نمود لعلهم ینصرون　　نبی اکرم سرود لعلکم تتقون
خدای‌امرش‌نمود صلوتهم خاشعون

امیر ملك عـرب مخـاطب یا و سین　　خسرو عالی نسب سیدنـاالمـرسلین
شهنشه بـا نصب امیر دنیـا و دین　　مخزن علم و ادب قبلـهٔ اهل یقین
که ازوجودش نمود قدافلح الؤمنون

ذرهٔ ازعلم اوست که گشته علم الکتاب　　شمهٔ از بغض اوست فکیف کان عقاب
بهر شفاعت بحشر اوست سریع الحساب　　دوستی او بود ذلك حسن المـآب
خـدای نورش فزود لو کره الکافـرون

بهشت و جنات و حور شمه‌ای از بوی او　　گنبد فلك تدور نشان ابروی او
کرسی و لوح و قصور بسته بیك موی او　　تابش خورشید و نور ذرهٔ ازروی او
خدای مدحش نمود لعلکم تعقلون

نور خداجلوه کرد زعرش اندر زمین　　تولد شاه شد مگـوی طفـل جنین
مهـد صبیاً کجا امر بـلاغ المبین　　خطاب بر خلق شد اتبعوا المرسلین
لـب بتکلم گشود لعلکـم تهتـدون

بکعبه آمد وجود چو آن شه محترم　　سزد ز فرش زمین بعرش نـازد حرم
علـی بسائید پـای بشانـه ابن عم　　گرفت و افکند دور خانه بت یاصنم
ز قلب مسرور بود فی شغل فا کهون

بدوستـانش یقـین و اصلح بـالهم　　بدشمنانش همین اذل اعمـالهم
بشیعیـانش چنین لکان خیراً لهم　　بمبغضا ش زکین فاحبط اعمـالهم
ز کینه قوم عنود کـذلك یفعلـون

علی که درخلقتش بمصطفی شد یکی　　تفاوتش در میـان نبود جز اند کی
وصی پیغمبر است دراو نباشد شکی　　نخست بیعت نمود بعالم کودکی
ز ان بوحدت گشود و هم لها سابقون

هادی خلق جهان الی صراط الحمید　　منکر او در زمان لفی ضلال بعید
هر نفسی گفتشان هوالولی الحمید　　نرفت در گوششان لهم عذاب شدید
امـان ز قوم عنود فـانهم ظـالمون

مژده بده بر فـلك لیلهٔ اسرا رسید　　بامر حق جبرئیل بباب مولا رسید

سوار شد بر براق بعرش اعلا رسید　　زعرش اعلی گذشت ببزم ادنی رسید

در بر رب ودود فی فلك یسبحون

سلام قولا بود یقین زرب رحیم　　از طرف حق بود براو واجر کریم

زعلم حکمت بود بکل خلق علیم　　زبحر قدرت بود هوالعزیز الحکیم

لطف مکرر نمود لعلکم تفلحون

زان شه والاتبار دین خدایا گرفت　　علی چو باذوالفقار نرد عدوجا گرفت

بیامدش جبرئیل که‌دست مولا گرفت　　صدای توحیدخلق بکوه وصحرا گرفت

فتاد اندرسجود لعلکم تشکرون

گفت ابوجهل دون هوخصیم مبین　　شق قمر بایدت کنت من الصادقین

گفت ورا درجواب لکم نذیر مبین　　شق قمر کردو گفت عاقبة المجرمین

جهالتش برفزود واهلها جاهلون

چو روز محشر کند قد شفاعت علم　　گناه گیرد فرار فتد ببحر عدم

در بر عرش خدا رسد چو آن‌محترم　　اذن شفاعت رسد زکبریا از کرم

طلب بنائی نمود لعلکم ترحمون

تمت القصیده الملمعه

درمدح حضرت امیر (ع) وتهنیت عید غدیر

دوش دلبر در برم آمد بآئین حجازی　　برسرم افکند شور عشق محمود و ایازی

گفت باید مجلس عیش وطرب آماده‌سازی　　جستم ازجادرحضورش از ره مهمان‌نوازی

گفت چون عید غدیر آمد زراه سرفرازی

زهره‌آسا چنك زن‌آندم بنای وبربط وچنك

شدبهار گلشن این‌دین گرفت‌ازسرجوانی　　ابر رحمت ریخت برانداm آب زندگانی

آیهٔ الیوم اکملت لکم باشد نشانی　　کرداظهار رضایت حق زلطف ومهربانی

کیف یحیی الارض آندم کرد ابوازمعانی

کز ولای مرتضی حق برد ازدین‌نبی‌زنك •

مصطفی تعجیل فرمود از برای امرسرمد　　از جهاز اشتران تشکیل منبر داد احمد
شد باوج طور منبر ناطق آنروح مجرد　　گشت بازوی یدالله زینت دست محمد
گفت اومن کنت مولاه علی مولاست مفرد
زین تکلم داددین خویشتن را زینت ورنك

چون شنیدند این سخن آنروز خلق از شاه بطحا　　شد بلند آواز شادی تا بعرش از پیروبرنا
کرد بیعت با علی آنروز از اعلی وادنی　　بود اندر ذکر بخ بخ لك از بهر مولی
آمد اتممت علیکم نعمتی از حق تعالی
چون نشانیدی علیرا مصطفی بر تخت اورنك

گشت بعداز مصطفی سردار بطحی سرور دین　　کشور ناسوت در نزدش نمود اظهار تمکین
آنکه باتیغ دوسر برهم زدی کفار صفین　　بود از بهر پیمبر در بدن چون جان شیرین
شاه دنیا میر یثرب معنی طه ویس
آنکه پوشیدش نبی در روز خیبر جوشن جنك

آنکه در جنك جمل سرها فکند از تیغ بران　　مرکب عزوجلالش در دوعالم شد بجولان
نزد بیت المال پیشش خویش با بیگانه یکسان　　شد ز تیغ ذوالفقارش عمرو اندر خاك غلطان
شهسوار لو کشف آن پادشاه کون وماکان
آنکه در روز مصافش بست ره رابر عدو تنك

ایکه اندر نزد ایتام آمدی درعین پستی　　در مقام قرب حق برطارم اعلی نشستی
درمصاف دشمنان هر گز نکردی پیش دستی　　لات وعزی وهبل یکباره اندرهم شکستی
از تو گشتی منهزم اوضاع دین بت پرستی
حق پرستی از تو رایج در جهان صد الف فرسنك

ایکه آدم داشت درعالم زتو فخر ابوت　　داده تیغ خویشرا در دست دشمن از فتوت
بسته پیغمبر بشخصت از ازل عقد اخوت　　اوج بگرفته کف پای تو بر مهر نبوت
از تو باقی در زمانه رحم وانصاف ومروت
شد کلاه ات قصارت در جهان سرمشق فرهنك

ایشها بااین شجاعت در کجا بودی کزاعدا　　بهر قتل نور عینت لشکر کین شد مهیا

یابرادر گفت شاه تشنه لب کی ماه سیما ازعطش کردند غش اندر حرم اولادزهرا
چون شنیدی این سخن عباس از آن میر بطحا
مشك بردوش وسوی شط فرات آورد آهنك

حمله بنمودی بقوم کفر آن ماه جهانتاب باسرنی صدصدازلشکربهامون کردپرتاب
توسن قهاری ازسوز عطش افکند در آب مشك پر کردولب عطشان برون گردیداز آب
تیرباران شدزهرسوپیکرش گردیدبیتاب
برجنابش ازهجوم کفر راه چاره شد تنك

هر دودست نازنینش شد جدا آندم زپیکر برتنش آمدهزاران نیزه وشمشیر وخنجر
تیر شدبرظرف آب وشدخجل زوآب کوثر شد عمود آهنینش از ستم آن دم بمغفر
آمد از زین برزمین وملتجی شد بر برادر
شاه آمد برسرش باچشم پرخون ودل تنك

کرد از بهر برادرخون دل ازدیده جاری بازبان حال گفتا شاه دین با آه وزاری
برسرت جان برادر بود شوق جان نثاری جان شود قربانت ای قربانی درگاه باری
از چه پوشیدی برادر از برادر چشم یاری
نوحه گر کردی بنائی راچومرغان شب آهنك

مخمس در ولادت باسعادت صدیقه کبری و بتول عذرا فاطمه زهرا ع

ای مه بهشتی رو برم ما مزین کن ازدو گیسوی مشگین مشك تر بدامن کن
دل بباد رفت ازمن زلف راتو خرمن کن ازغم تو خونشد دل رحم بر دل من کن
پرده برفکن امشب از جمال نورانی

دیده تو درخواب وبخت من بود بیدار چشم تو بودمست و گوش من بود هشیار
گرسخن بود اندك معنیش بود بسیار پرده معما را از رخ سخن بر دار
چون دلم بود امشب غرق بحر حیرانی

خیز ویکنظر از لطف در دل خراب انداز زآتش رخت اندر جان شیخ وشاب انداز
کشتی نجات من خیزو اندرآب انداز ازمژه توبردشمن تیری از شهاب انداز

تا ز تیر مژگانت دشمنم شود فانی

امشب اندرین مجلس من مه ختن دارم — از قد رسای او سرو در چمن دارم
از لبان شیرینش برك نسترن دارم — زآن بخاك پای او صد نهان سخن دارم

دلبرم چو جان در تن آمده بمهمانی

زن تو نغمهٔ داود بلبل خوش آوازم — زان دلم بوجد آور زهره روی غمازم
چون کبوتر بیدل کن رها ز شهبازم — تا چو هدهد عاصی من به قصه پردازم

زان مقام بلقیسی در بر سلیمانی

خیز دلبر شیرین طرح نو در اندازیم — مشك و عنبر سارا ما بمجمر اندازیم
داوری عشق وعقل نزد داور اندازیم — چون رسد بما جانان دررهش سر اندازیم

چون که درزمین تابد نور پاك یزدانی

جز بدر گهش ایدل درجهان پناهی نیست — جز بکوی او دیگر هیچ رسم وراهی نیست
غیر او واولادش هیچ داد خواهی نیست — چون شفیعه شد مارا بر کسی گناهی نیست

این صفت کرا باشد غیر نور ربانی

فاطمه که در خلقت فرد بیمثالست او — فاطمه که درعصمت احمدی خصال است او
فاطمه که درصورت مریمی جمالست او — فاطمه که در عزت منبع جلال است او

گشته زهره زهرا نور عرش سبحانی

طبع من روان امشب همچو چرخ گردونست — خامه را زدست من اختیار بیرونست
بحر سینه ازشادی بالطیفه موزونست — ماه دین شده طالع طالعم همایونست

گشته مولد زهرا در جمادی الثانی

من که اندر آن سامان دل بمهر پیوستم — بهر شادی ایشان من بعیش بنشستم
غیر مدح اولادش برنیامد از دستم — از تمام مافیها چشم خویش بر بستم

تا که مشکلم گردد هر زمان بآسانی

خیز ای بت رعنا جلوه برصنوبر کن — با جمال خورشیدی قلب مامنور کن
بر مدیحهٔ زهرا لعل لب چوشکر کن — عندلیب آن بستان شعر ماتواز بر کن

تا چه نغمهٔ داود خوانده بر سلیمانی

طوق مدحت زهرا حلقه ایست در گوشم بهر مدح اولادش تا بعمر می کوشم
از خم ولای او دمبدم همی نوشم بار معصیب باشد چون زیاده بردوشم
شافع بنائی باد زان علی عمرانی

وله ایضاً درتولد حضرت فاطمهٔ زهرا سلام الله علیها

ای مرغ شباهنك بزن نغمهٔ داود تاجلوه کند طبع من از این زدن رود
از خامه بدفتر بسرایم همه مقصود آدم چو برون آمده ازجنت موعود
گریان شده چندی زالم در بر معبود
ناجی زبکا از اثر حضرت زهراست

امشب بسر عالم اسلام بود تاج وزامت مرحومه غم وغصه شد اخراج
فخریهٔ زنهای عرب رفت بتاراج ارزد که خدیجه بستاند زفلك باج
برختم رسولان بود امشب شب معراج
چون مولد یکتا گهر حضرت زهراست

از نور رخ فاطمه شد حور بهشتی پنهان زازل تا بابد ازره زشتی
تصدیق نماید بجهان پیر کنشتی مریم زتو بگرفته ره پاك سرشتی
از چیست که آسوده شده نوح بکشتی
از اسم بزرك پدر حضرت زهراست

شد بیت خدا از قدم فاطمه معمور گردیده جهانی زوجودش همه مسرور
در ارض سما نام شریفش شده مشهور این میوه بود از نخل نبوت همه منظور
نوریکه بتابید زحق بر طرف طور
آن نور یقین ازنظر حضرت زهراست

بر گوی سلیمان جهان این چه جلالت ای یوسف مصری تو بگو اینچه جمالست
بر گوی تو ای ختم رسل اینچه کمالست مثلش بهمه خلق خدا امر محالاست
این کیست که رویش بجهان دفع ملالاست
آن نور رخ چو نقمر حضرت زهراست

گویند ملایك همه صدیقهٔ کبری است　　اعراب بگویند که این معنی طه است
گویند مجوسان همه اینشاه بزنهاست　　گفتند نصاری همه مخدومه دنیاست
گویند یهودان همه این عابدهٔ ماست
اینگونه درعالم خبر حضرت زهراست
زهراست که شد نور دل سید مطلق　　زهراست که شد مادرسادات محقق
زهراست چو خورشید برافلاك مطبق　　زهراست که برجنت ازاو آمده رونق
زهراست که شد فخرنبی از طرف حق
زان تاج شفاعت بسر حضرت زهراست
بنموده خدا فخر براین دخت پیمبر　　بنموده نبی فخر که اورا شده دختر
بنموده علی فخر که اورا شده شوهر　　بنموده حسن فخر که او راشده مادر
بنموده حسین فخر براین مادر اطهر
آن نور دوچشمان ترحضرت زهر است
این فاطمه باشد گهر بحر سخاوت　　این فاطمه شد منتقم روز قیامت
این فاطمه شیریست بمیدان شفاعت　　این فاطمه شد همسروهم کفو ولایت
این فاطمه باشد صدف در امامت
شافع به بنائی پسر حضرت زهراست

در مدح ومصیبت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

ماه شب چارده ز در درآمد مرا　　چهار ده ساله بود چودر بر آمد مرا
کوکب رخشندهٔ در سحر آمد مرا　　صبح امیدم دمید که دلبر آمد مرا
ازرخ خورشید او طلوع کرد آفتاب
دوزلف عنبر شکن بود زمشك ختا　　دو گیسوان بلند سلسله اش شد بپا
یك طبق گل بود صورت این مه لقا　　خال سیاه لبش هندوی آب بقا
آب بقا پیش لب ز شرم گردیده آب
سرو بود درچمن یاقدو بالاست این　　گشته قیامت بپامحشر کبری است این
خرمن گل دربهشت یارخ زیباست این　　دو آیه از هل اتی معنی طه است این

یقین که نور خداست فکنده بر رخ نقاب

نور خدا جلوه کرد بر رخ پیغمبرش رسید آن نـور حق بزهرهٔ ازهرش
وارث این نورپاك بود دوتا گوهرش دو گوشواره بعرش شبیر و همشبرش
لؤلؤ و مرجان بود دو زادهٔ بـوتراب

نام یکی شد حسن حسن بود خوی او بود بخلق حسن حسن بود روی او
سیرت اوشد حسن حسن بود بوی او خدای گفتش حسن حسن بود سوی او
در ضیافت بخلق گشوده حسن المآب

کعبه دلها بود زمزم و رکن و صفا مروه و مشعر بود هم عرفات و منا
خدا نباشد ولی نباشد از حق جدا دست خدا دست او که اوست دست خدا
معنی فی کل شیئی معجز فی کل باب

وارث علم خدا حسن بود در یقین رهبر ثانی است او امام دنیا و دین
صراط میزان بود بعرصهٔ واپـسین مالك جنات عدن با همهٔ حور و عین
شافع امت بود در صف یوم الحساب

فساد در بر و بحر ز ایدی الناس شد بکام آن شاه زهر ز شر وسواس شد
بـاعث قتلش زشر زادهٔ خنـاس شد کار گرش بر جگر سودهٔ الماس شد
سرد باهل زمین فرود آید عذاب

ززهر اسماء دون شد جگرش طشت خون خون دل چندسال ازدل اوشد برون
طشت زلخت جگر گشت چو دریای خون بزن بنائی بسر که شد ترا غمفزون
دربر عدل خدا عدو چه گوید جواب

در تهنیت مولود مسعود حضرت ابیعبدالله الحسین علیه السلام

در نیمهٔ شب گشته مرا بزم منور از ذدوه انوار جمال رخ دلبر
برخواسته و ریختمش عود بمجمر ازشوق بیارید ز چشمم درو گوهر
چون ماه شدم طالع و خورشید شد افسر

افراشت چوقامت بر من آن بت زیبا از عشق زدم دست بر آن دامن دیبا

فریاد برآورده بصد آه و شکیبا گفتم بمریضت نرسی از چه طبیبا
گفتا که دوا غنچهٔ لب سوده بشکر

درمجلس‌ما مرغ‌چمن مطرب گویاست برشادی ما جمله اسباب مهیا است
در گلشن‌روی‌چومهش‌وقت‌تماشااست این‌مجلس‌عیش‌است‌و یاطارم‌میناست
یا باغ بهشت است پر از لاله احمر

بنمود تبسم که شود آفت جانم از مرحمت خندهٔ خود کرد جوانم
تا باقی عمرم بحضورش گذرانم من بندهٔ او گشته و ارباب‌جهانم
از فقر برون آمده و گشته توانگر

بنشسته ببستان‌دلم مرغ‌خوش‌آهنك وزصوت حجازی ببرد از دل‌من‌زنك
وقتست که‌بر گیسوی‌دلدار زنم‌چنك یاآنکه بگیرم قد و بالاش ببرتنك.
تا صبح برون آید و پنهان شود اختر

شدصبح‌مرادو بگذشتی شب هجران ای‌خضر بده باده تو ازچشمه حیوان
آمد قلم عفو خدا بر سر عصیان خورشید شفاعت بشب سوم شعبان
ازبرج رحم کرد طلوع با رخ انور

حوران بهشتی‌همگی‌جلوه‌گر آیند افواج ملك از در تبریك درآیند
مرغان بگلستان ارم نغمه سرایند جمعی‌زسموات‌وزمین‌نوحه‌گر آیند
چون مولد مسعود رسد دست پیمبر

جبریل بیامد بحضور شه مطلق گفتی به‌نبی تهنیت وتعزیت از حق
گفتا که زمولود تو دین یافته رونق اینست که در دشت بلا فرقهٔ ناحق
صدپاره نمایند تنش از نیزه و خنجر

این‌طفل‌حزینست که‌لب‌تشنه‌دهدجان هفتاد و دو قربان بدهد درره‌جانان
اهل حرمش را باسیری بصد افغان برده بسوی شام بهمراه یتیمان
غمخوار ندارند بجز زینب مضطر

زهرا چوشدی باخبر ازقتل حسینش نالید زغم بهر حسین نور دو عینش

بودی بکجا تا که به بیند حسنینش — با زهر حسن کشته‌شد ازتیرحسینش
تاهمچو بنائی شودش دیده ز خون تر

اندرزدر بی‌اعتنائی بدنیای دون و سوگواری برابیعبدالله ؏

دلا بخویش نظر کن ببین زاهل نجاتی — مطیع نفس شدی یا کهمایل حسناتی
چرا بپرده غفلت به پنج روز حیاتی — توئیکه در دوجهان مستحق فیض براتی
خدای بهر تومعلوم کرده صوم و صلوتی

مخور فریب زشیطان بچندروزه دنیا — زبهر تو شده نعمت هزار گونه مهیا
مرو تو بر در هر سفلهٔ ز بهر تمنا — خدای داده سروچشم و گوش و دیده بینا
قدم گذار بمیدان که قابل حرکاتی

نظر نما تو بتاریخ روزگار ستمگر — ببین بپیش توچونشدامیروخسرووقیصر
کجاشدندشهان وچه گشت آنسروافسر — چه شدعمارت زیبا کجاست بنده وچاکر
شدند محو ز دنیا نداشتند ثباتی

برو توپیشه‌خود کن صفات ورتبهٔ مردی — بدور سفرهٔ دونان دلاز بهرچه گردی
نما جهاد بنفست اگر تو مرد نبردی — مسافران بهراسند کی ز گرمی وسردی
توئی مسافر دنیا برای تست وفاتی

ببین بآدم والیاس و نوح و یوشع و ذوالنون — چه گشت حضرت یحیی کجاست یوسف محزون
نظر نما تو بجمشید و کیقباد و فریدون — چه شدسکندر شاهنشه و کجاست فلاطون
همه گذشته زدنیا چوحاجی ازعرفاتی

چه‌شدشهنشه‌دوران امیریثرب و بطحی — چه شد وصی پیمبر علی عالی اعلی
کجاست فاطمه دخت نبی قادر یکتا — حسن ز کوزه آب جفا برفت ز دنیا
حسین من تو لب تشنه در کنار فراتی

سرت زراه قفا گر برید شمر ستمگر — زدی بنوك سنانش سنان ملحد کافر
گهی بدیرشدی گه بنیزه در برخواهر — گهی بمجلس ابن زیاد میروی ای سر
گهی بطشت طلاطی کنی عجب درجاتی

تنت فتاده بصحرای پربلا زچه عریان — نگویم آنکه شده نرم زیرسم ستوران

بریده رأس ترا کافری زخنجر بران　　ببرد اهرمنی خاتمت ز دست سلیمان
فدای جسم تو گردم که مایه برکاتی

سروتن تو جدا شد زهم‌چو ایشه لولاك　　سرت‌برفت بنیزه تن تومانده روی خاك
سرتو ماه ولایت شده است نیر افلاك　　تراست تربت تن داروئی بدیده نمناك
توئیکه باتن پرخون شفیع درعرصاتی

توئی که در ره جانان فدانموده سروجان　　فدای‌جان‌تو گردم وآن سرولب عطشان
یزید چوب جفازد تراچوبرلب‌ودندان　　نظاره گرهمهٔ خواهران وجمع یتیمان
چو کرد زینب محزون وغم رسیده‌بناتی

من‌از سرت‌چه‌نویسم وازتنت‌چه‌بگویم　　توآن بهشت برینی که بوی‌آن‌زتوبویم
بمیهمانی خولی شدی که خاك برویم　　سربریده و لب تشنه و تنور چه گویم
تو خضرآل رسولی که تشنه در ظلماتی

توآن حسین غریبی که کوفیان‌ستمگر　　هزار پاره تنت را نموده از دم خنجر
بگو بدیدهٔ پرخون تو ای بنائی مضطر　　نگویمت که خدائی توئی وصی پیمبر
بذات پاك خدائی تو متصف بصفاتی

زبان حال حضرت ابیعبدالله الحسین ؏ درقتلگاه

تا که‌روح‌اندربدن‌باشدمرادراین خیالم　　مدح اولاد علی گویم و باشد این‌مقالم
گشته این‌منصب مرااز کردگارلایزالم　　زان رهین منت معبود فرد بی مثالم
زانکه‌مداح رسول وحیدر و زهرا وآلم

چون‌اویس اندرقرن برمهرایشان‌برده‌ام‌پی　　روزوشب‌درمهرایشان‌عمرخودرامی کنم‌طی
مرکب‌طبعم‌دراین‌وادی‌بجولان‌شدپیاپی　　اسم پیغمبر مرا ورد زبان باعترت وی
گرچه‌بخشدعمرهمچون‌خضرحی‌لایزالم

شکرلله در اصولم ذرهٔ نبود تزلزل　　درفروغ هشت گانه نایدم یکدم تجاهل
هردمی‌ازنفس‌وشیطان‌برخدادارم‌توکل　　تازدم بر دامن آل علی دست توسل
شکرلله شد برون از تن همه‌رنج وملالم

گرمرا باشد گناهی دارم‌امید ازپیمبر　　درعوض گیردمرادست‌ازترحم‌روزمحشر

یادم آمد از غریبی حسین آنشاه بیسر در زمین کربلا از ظلم اعدای ستمگر
از مصیبتهای آنشه گوئیم چندی بنالم

چون شدی تنها حسین تشنه لب فرزند زهرا آمد اندر نزد لشکر شاه دین بی یار و تنها
صد هزار از بهر قتل یکنفر گشته مهیا یاور دیگر نبودش غیر ذات پاك یکتا
چونکه آمد بر زمین گفتا تو آگاهی ز حالم

گفت ای محبوب دانا دادئی بر من سعادت مفتخر کردی مرا این لحظه از فیض شهادت
پس گرفت از خون دل آندم وضو بهر عبادت گفت عاشق را بمعشوقش بود این رسم و عادت
شد مرا صبح امید، و میرسد شام وصالم

سر گرفتم روی کف پیش تو من از بهر سودا در الست این روز را از در گهت کردم تمنا
در رهت آید بتن گر صد هزار از تیر اعدا یا بماند جسم زارم بیکفن در روی صحرا
یا شود از مرگ اکبر دیده از خون مال مالم

تیر و خنجر گر ببارد بر تن زارم ز عدوان جملگی را می‌پذیرم من ز عشقت بر تن و جان
بر نگیرم من بتسلیم و رضایت تن ز پیکان مرهم عشق تو باشد بر تن مجروح درمان
غیر سودای تو نبود هیچ در فکر و خیالم

گر زند این تشنگی بر جان من صد شعله آتش یا بزیر خنجر قاتل کنم من از عطش غش
صدهزاران تیر گر آید بر این جان بلا کش چون تو خواهی در بلایم دل نمیگردد مشوش
لیك از بهر گنه کاران امت در ملالم

چون تو خواهی من فدا سازم بکوبت از و فا سر تا شود صد پاره این تن از دم شمشیر و خنجر
یا شود زیر سم اسبم هزاران قطعه پیکر یا شود صد باره این ظلم و ستم بر من مکرر
راضیم بر این ستمها چون تو آگاهی ز حالم

این من و این خنجر شمشاهه و این نوك پیکان این تن سوراخ سوراخ من و این خاك میدان
این تن عباس این میدان و این صد تیر پران این سر رعنا جوان من و این شمشیر عدوان
این ره شام خراب از جور و این اهل عیالم

این من و این ساربان بیحیا با این دلیری این زنان و کودکان آن کوفه و آن دستگیری

غل بگردن‌عابدینم روی‌اشتر یا حقیری   این ستم کش زینب‌غم‌پرورم با آن‌اسیری
این‌سر و آن‌طشت‌زر آن کودك بشکسته‌بالم
آن غل‌و این گردن زین‌العباد مضطر من   این یتیمان من و این‌خواهرغم پرورمن
آن یزید بیحیا با خیزران واین سرمن   این بنائی کز دل وجان‌وزبان‌شد یاورمن
در دم مردن ومحشردورنبود ازخیالم

بهاریه درمصیبت‌حضرت‌ابوالفضل‌العباس علیه‌السلام

بازچون فصل‌بهاراست وزمین اطلس‌پوش   شده ازسبزه همه صحن گلستان مفروش
کرده نقاش ازل دامن صحرا منقوش   بلبل‌وقمری‌وهدهد همه‌درجوش‌وخروش
عرعر وکاج‌وصنوبر همه بربسته صفوف
گل نسرین و شقایق بدمیده در باغ   نسترن همچو گل لاله برافروخت‌چراغ
تر شود از اثر شبنم گلزار دماغ   باغبان بهر طمع آمده هردم بسراغ
همچو گم گشته که باشد بمقامش مألوف
ناله کبك دری آمده از کوه ز شوق   گاه پرواز سوی دره و گاهی در فوق
میپرد باز وکبوتر بهوا از سر ذوق   قمریانرا بنگر بسته بگردن همه طوق
هدهد از کبر نهاده بسر عمامهٔ صوف
حق شناسی اگرت هست درعالم منظور   همچو موسی بخرام از ره تسلیم بطور
تا تجلی کند از بهر تو صد لمعهٔ نور   همه عالم شود از قدرت سرمد معمور
بنده خاص خدا شد برضایش مشعوف
عمر دنیای تو باشد دو سه روز معدود   باش مشغول عمل بهر خدای محمود
گریه کن برشه لب تشنه عزیز معبود   خاصه آندم که شه دین ببرادر فرمود
کای برادرشده‌نامت بسقایت معروف
فکر آبی بنما بهر صغیران و کبار   مشك خالی بگرفت آنشه عالی مقدار
قلزم قهر خدا گشت سوی قوم شرار   گفت ای قوم بترسید ز قهر قهار
این حسین است که جدش‌بشما بوده‌رئوف
این حسین‌آمده محبوب خدای اعظم   جد وبابش شده در هردو جهان فخرامم

مادرش فاطمه باشد شرف بیت و حرم بچه تقصیر کنیدش بدو صد غم توأم
از چه گردیده مه روی نکویش مخسوف

این حسینی که بود خاك درش افسر شاه این حسینی که بود منعم ماهی تا ماه
جمله شاهان جهان در برش آورده پناه آخر ای قوم ستمکار لعین گمراه
بچه تقصیر حریمش زشما گشته مخوف

تا در این وادی پرخوف رسیده قدمش همه روزه بفزائید ستم بر ستمش
ناله وا عطشا گشته بلند از حرمش کرده غش از عطش اهل حرم محترمش
آب را از چه نمودید بر ایشان موقوف

آنچه فرمود بآن قوم شه نیك خصال ننمودی اثر اندر دل آن قوم ضلال
در غضب آمده آندم متغیر شده حال تاخت بر قلب عدو آنشه خورشید مثال
توسنش درحرکت آمده از روی وقوف

تیغش آمد زچپ وراست برآن قوم غیور با سر نیزه بر افکند بدنها زستور
اندر آن دشت بلا کرد بپاشور نشور گشت نزدیك سرافیل دمد بردم صور
شده اظهار ترحم ز خداوند عطوف

توسن افکند از آن معرکه در شط فرات خضر گردید دگر باره سوی آب حیات
مشك پر کرد و کف از آب شه نیك صفات یادش آمد زلب خشك حسین و زبنات
آب را ریخت روی آب و نکردی مصروف

تشنه بیرون زفرات آمده آن فخر امم پشت بر لشگر کین کرده وروسوی حرم
گشته اوراق تنش از سرپیکان ستم هر دو دستش سپه کینه نمودند قلم
نشود کسر بقرآن زد و افتاده حروف

تیر کین آمده بر مشك وتهی گشت ز آب مغز سر گشته پریشان ز عمود اعراب
سرنگون شد زعقاب آمده برروی تراب گفت کی جان برادر تنم از غم دریاب
شاه آمد بسرش با رخ چون مهر کسوف

ز آستین پاك نمودش شه دین خون زبصر گفت از مرگ تو بشکست مرا پشت و کمر
چاره ام کم شد و گردیده عیالم مضطر سالها داشت بنائی ز غمت دیده تر

کرده مـداحی تو پرده سرش مکشوف

وله ایضا درمصیبت قمر بنی‌هاشم حضرت عباس (ع)

دوش بدستم فتاد خامه ودفتر — برسرم آمد خیال عارض دلبر
شد زخیالش مرا دماغ معطر — هندوی خالش نشسته برلب کوثر
سنبل‌مشکین مگو دو خرمن عنبر

مهر فلك کی رسد بمهر جمالش — ماه کجا میرسد باوج جلالش
زهره‌بود ذرهٔ زنقطهٔ خالش — عقل کجا پی‌برد بفضل و کمالش
عالمی از روی اوست گشته منور

آنکه بود اختری زبرج امامت — منبع جود وسخا ولطف و کرامت
ضیغم جنگی نهنك بهر شهامت — تیغ کفش سر زخصم برده غرامت
در صف هیجای عالمی است‌مظفر

چون همهٔ دشمنان کنند تهاجم — جن وملك زین قضا کنند توهم
قلزم قهر خدا شود متلاطم — قابض ارواح دست و پا بکند گم
دست زندچون بتیغ زاده حیدر

ماه بنی هاشم است وروی نکویش — چشم امید تمام خلق بسویش
بدر درخشان نه فلك شده رویش — عنبر سارا کجا وسنبل مویش
قد دلارا کجا وسرو صنوبر

آنکه بود وارث سریر شجاعت — داده بدستش حسین لوای شهادت
بسته دو کتفش شدی بامر ولایت — تاخت بشط فرات بهر سقایت
شدمتهاجم بیکتن آن همه لشکر

ساخت نبی‌جان خصم روزن روزن — گشت وزدو بست‌وریخت صد تن‌صدتن
دست وسر وپا فکند خرمن‌خرمن — پیر خرد عرضه داشت احسن‌احسن
کرد بپا در زمین ماریه محشر

تاخت زهرسوو کشت‌وریخت زاعدا — گشت زتیغش بپا قیامت کبری
حیدر ثانی وبدر گشته هویدا — شد متفرق یهود زان ید بیضا

خضر بآب حیات آمده یکسر

توسن میدان عشق شد سوی حیوان — خون زعطش منجمد رسیده بلب جان
مشك پر از آب کرد و خواست لب از آن — تر کند و یادش آمد از شه عطشان

ریخت کف آب و کرد دیده ز خون تر

تشته زشط فرات آمده بیرون — از غم اطفال کرده دیده چو جیحون
بار امانت بدوش آنشه محزون — چشم سوی خیمه گاه و دیده پر از خون

تاخت سوی نخله زار آنشه مضطر

لشکر کین از چهار سوش بر انگیخت — ابن طفیلش چو تیغ کینه بیامیخت
قطع یمین کرد از یسار چو بگسیخت — آبرو و آب و خون وی بزمین ریخت

تیر بتن شد فرو عمود بمغفر

گفت که ادرکنی ای برادر زارم — قطع رمق شد دگر امید ندارم
لشگر کینه گرفته دور و کنارم — این دم آخر امید وصل تو دارم

برسر من پا گذار جان برادر

شه زحرم چون عقاب درطیران شد — حمله بروبه دلان چو شیر ژیان شد
بهر تجسس بهر طرف نگران شد — از غم دل شه بناله و بفغان شد

دید تنی پاره پاره از دم خنجر

گشت پیاده برش چو آنشه ابرار — دید بدن قطعه قطعه گشته و گلنار
گفت زمرگت شکسته پشت من زار — اهل حریمم شدند بیکس و بی یار

جسم بنائی زغم فتاد درآذر

وله ایضا مخمس در نوحه سرائی برسقای شهداء

جان برادر ازغمت شدم پیر زمین گیر
زخم تنت از حدفزون شد ازتیر و شمشیر
شرح غمت را چون زنم به تحریر زتقدیر
بس دیده هاجیحون کنم برادر برادر — عباسم ای برادر ای یادگار حیدر

شق القمر گشته سرت ز ابرو بیکسو
افتاده دست و پیکرت زبازو بیکسو
پیکان فرو رفته ترا زپهلو بپهلو
آنرا چسان بیرون کنم برادر برادر عباسم ای برادر ای یادگار حیدر

اصغر زتاب تشنگی شد از هوش و خاموش
گیرد ربابه طفل خویش بردوش و آغوش
آن بینوا زین هجر گشته مدهوش از جوش
نتوان علاج اکنون کنم برادر برادر عباسم ای برادر ای یادگار حیدر

طفل صغیرم در حرم شد نالان وحیران
بین کز عطش هر یکشده در افغان و گریان
بعداز تو اهل بیت من هراسان وترسان
دل زین مصیبت خون کنم برادر برادر عباسم ای برادر ای یادگار حیدر

تن پاره پاره برزمین بهامون پر از خون
جان اخا دل از غمت دگر گون چو مجنون
خون میرود از پیکرت هم اکنون و افزون
بر گو علاجش چون کنم برادر برادر عباسم ای برادر ای یادگار حیدر

جان برادر ایستاده قاتل مقابل
با که توان گویم دمی غم دل چه حاصل
بنمودی اندر این زمین تو منزل که تا دل
من از بنائی خون کنم برادر برادر عباسم ای برادر ای یادگار حیدر

مصائب وارده براهلبیت اطهار در راه شام و دیر راهب

چه فتنه ها که از این چرخ دون بمن نرسیده چه طعنه ها ززبان مخالفان نشنیده
بر اهلبیت نبوت چه ظلمها که رسیده چه صبح روز غمی کز برایشان ندمیده
کدام غصه نسیمش برایشان نوزیده
ز کربلاش بگویم چه کرد چرخ ستمگر چه روزها که ندیدند خانوادهٔ اطهر

قلم قلم همه مردانشان ز اکبر و اصغر مصیبتی که رسید از فلك بزینب مضطر
نه هیچ چشم بدیده نه هیچ گوش شنیده
فتاد آتش کین بر خیام عترت طه نموده نرم زسم ستور جمله بدنها
زدند بر سر نیزه ز کین تمامی سر ها فتاده غلغله در آسمان ز گریه زنها
چنین مصیبت عظمی کدام دیده بدیده
بروی ناقه پریشان نشسته عابد بیمار هجوم کرده هزاران بلا بر آن تن تبدار
زره رسید برش از وفا چو زینب افکار به قلب تسلیتش داده ازحدیث و اخبار
باین جلال و فتوت زنی زمانه ندیده
زراه شام چه گویم چه کرده قوم جفا جو زیکطرف ستم و غم و اهل بیت ز یکسو
طناب محنت وغم بسته گشته جمله ببازو زظلم عابد بیمار غل بگردن از آن سو
بجای اشك همه خون دل زدیده چکیده
سپاه شام رسیدند چون بدیر نصاری نکرده اند بآئین خویش هیچ مدارا
شنید راهبش از روی دیر شیون و غوغا ز روی دیر فرود آمد از برای تماشا
سری بنوك سنان دید باخصال حمیده
زیکطرف نظر افکند دید جمع یهودان دو مریم اند ز سوی دگر میان اسیران
نشسته در برشان کودکان موی پریشان بدید صورت عیسی سر صلیب نمایان
هر آنچه داشت زروسیم داده‌دین بخریده
گرفته آنسر انور بسوی دیر روان شد بشست و کرد معطر بناله و بفغان شد
بگفت کیستی ایسر که ظلم برتوفزون‌شد اناالغریب بگفتش که دیر در هیجان شد
حسین منم که محمدبخوانده نوردودیده
شفاعت نبوی خواست‌پیر از آن سر پرخون شهادتش بزبان داد و شد موحد مرهون
از این‌مصیبت‌عظمی‌دودیده‌اش‌شده‌جیحون بداد سر بسپاه عدو و شد غمش افزون
ز سینه از غم دل آه سوزناك کشیده
زجور چرخ‌چگویم چه برتن‌وچه سرشد گهی بدیر و گهی درتنورو که بشجرشد
خیال کرد رباید و را چو پیر خبر شد زبان گشوده بگفتش بگوترا چه نظرشد

مرا بحالت خود وا گذار ابن و کیده

هنوز بر سر زارم نخورده سنك زعدوان — هنوز چوب یزیدش ندیده این لب‌ودندان
ندیده اهل حریمم شبی خرابه ویران — نگشته عابد بیمار پای تخت پریشان
هنوز این سر پاکم بطشت زر نرسیده

هنوز مجلس عامی ندیده زینب محزون — هنوز بزم شرابی ندیده عابد دلخون
هنوز بهر یتیمان من غمی‌است بس‌افزون — سکینه‌طفل‌حزینم که هست گوهر مخزون
هنوز بهر کنیزی کسی ورا نخریده

هنوز بردر ساتات شامیان ستمگر — هجوم بهر تماشا نکرده‌قوم بد اختر
هنوز سنك جفایم زبام نامده‌بر سر — نگشته رأس شریفم به نی مقابل خواهر
سرش بچوبه محمل ز بار غم نخلیده

هنوز این سرپرخون ندیده‌خشت لب‌بام — هنوز زینب محزون ندیده بارگه شام
هنوز عابد زارم نخوانده خطبه بر عام — هنوز نوحه سرائی نکرده خلق در ایام
یکی بنائی دلخون که پیرهن بدریده

اربعین

زلزله افتاد بعرش برین
محشر کبری شده‌یا اربعین

قافله شام رسیده ز راه — گشته زن وبچه بحال تباه
ولوله افتاد سوی قتلگاه — شوربپا گشته‌درآن‌سرزمین

زلزله افتاد بعرش برین
محشر کبری شده یااربعین

حضرت سجاد بهمراهشان — بود دلیلی بسوی راهشان
برده‌هران طفل‌سوی‌بابشان — رفت‌سکینه بسوی شاهدین

زلزله افتاد بعرش برین
محشر کبری شده یااربعین

زینب کبری عقب طفلها — نوحه کنان جمله بآه و نوا

همهمه افتاد بارض و سما غلغله افتاد سوی حورعین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

آمده لیلی بهزاران شتاب ریخت بقبر علی از دیده آب

بود برش شیشه عطر و گلاب شانه زدی گیسوی اکبر چنین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

حضرت کلثوم بآه و فغان موی کنان مویه کنان آنزمان

رفت ز عباس بیابد نشان دید که افتاده بروی زمین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

بزم حسینی پر از انجم شده زینب کبری بتکلم شده

گفت دوطفلت زمیان گم شده ظلم بما کرده فلك اینچنین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

حضرت سجاد بچشم پرآب خویش فکنده بروی قبر باب

گفت که فریاد زشام خراب از ستم و جور یزید لعین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

زائر کوی الم آمد ز راه نوحه کنان بود بحال تباه

جابر عبدالله بصد اشك و آه همچو بنائی شده ماتم نشین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

در منقبت مفخر عباد حضرت سجاد علیه السلام

شاهی که بهرخدمتش بسته کمر روح الامین روبند خاك درگهش حوران ززلف عنبرین

شد ذرهٔ از مدحتش ماه ولایت شمس دین ار چه نخواهم کعبه‌اش شد قبله اهل یقین
هاتف ندا دادی برش هستی تو زین العابدین

ماه عجم میر عرب حیدرو کسری دودمان زهرا صفت احمد نسب در ملك دین صاحبقران
ایتام اندر روز وشب برخوان لطفش میهمان احمد بمحشر نزد رب باشد مباهاتش از آن
بنوشته بر تاج سرش هان سیدالساجدین

از بوستان احمدی آن غنچه گل پیرهن با اذن ذات سرمدی شد رهنمای مردوزن
آدم چو طفل ابجدی در مکتبش شد جان بتن بودش خدا را مقصدی زآل رسول بوالحسن
بنوشتند چارم رهبرش ذات کرام الکاتبین

در طاعت حق روزوشب ودآتشه نیکوخصال افکنده خودرا درتعب در نزدذات ذو الجلال
رحمت نمودی اوطلب از کردگار لایزال میسوختی از تاب وتب رعشه بر اندام اتصال
الجنة حیث نشاء فنعم اجرالعاملین

یکجا غل از گردن فکند اندر ره شام خراب پنهان شد ازچشم عدو آن یار گار بوتراب
یکجا غل اندر گردنش آرند در بزم شراب با امرحق تسلیم شد با قدرت حق درحجاب
بودش چو تسلیم ورضادر نزد رب العالمین

اندر تمام عمرخود صائم بدی اعضای او در کعبه مقصود شد زارش بدی تقوای او
درهردمی سجاده اش شد بزم او ادنای او شد درقیام و در رکوع یکسرقدوبالای او
افکنده ماه صورتش رنج عبادت برجبین

درعمر خودبعد از پدر بودی چونی اندرنوا نالیده اندر روز وشب در فرقت باب هدی
گاهی برای اصغرش که برجوان مه لقا گاهی به عمش نوحه گر باهردوچشم پربکا
نفرین گهی برحرمله گاهی بقوم الظالمین

چشمش چوافتادی بآب ازدیده اشکش شدروان ازصدقه شام خراب دیگرنبودش میل نان
نزدش حبابه با شتاب شد بهر اسرار نهان با یك دعای آنجناب گشتی حبابه نوجوان
از یك دعای مهترش باران ببارد برزمین

ای چرخ دون ویران شوی یکتن واین آزارها با اهل بیت مصطفی کردی چنین رفتارها
بردی تو آل‌الله را اندر سر بازار ها بزم یزید بیحیا با آن همه نظاره ها

فـردا چه گوئی زبنعمل نزدامیرالمؤمنین

گاهی سوار اشتران کردی عیال الله را گاهی تو با دست عدو بردی نقاب ماهرا
گاهی برأس نی کنی از ظلم رأس شاهرا از کودکان نشنیدهٔ آن نالهها وآه را
باجمله همدستان خود باشی در آتش همنشین

یکتن علیل ای بیحیا بردی چه اندازه جفا یا اینهمه رنج و بلا بر عترت آل عبا
آخر کجا باشد روا این ظلم و کین با آشنا بین مظهر ذات خدا رنگش بود چون کهربا
ریزد زچشم درفشان اشك عقیقش برزمین

ای پادشاه انس و جان ای باعث کون و مکان بسته کمر اندر میان بر خدمت کروبیان
تنها نه بر تو انس وجان گویند اهل آسمان بودی فرزدق آنزمان مداح تومن اینزمان
مدح فرزدق آنچنان مـدح بنائی اینچنین

درمنقبت وستایش حضرت امام محمد بن علی باقر علم النبیین ؏

بنشسته بر اورنك ثنا طبع منور بـا تیغ قلم تاخته بر صحنهٔ دفتر
بگذاشتمش تاج محبت بروی سر پوشیده بتن جوشن مداحی دلبر
وز حمله او ریخته از لب درو گوهـر

بگرفته بکف تیغ ز ابروی نـگارم خون ریخت ز نوك مژه آنشاه سوارم
گیسوی کمند آمده بر این دل زارم زلفش شده صد دام و من آهوی تتارم
رویش شده خورشید که تابیده زخاور

آمـد بصف معرکه او یـکه وتنها افـراشته او پرچم دین بر سر اعـدا
بشکافت علوم نبوی را همه معنی اسرار دیانت بجهان گشته هویـدا
زان بحر ولایت که بود حجت اکبر

شد اختر رخشان عرب آن دُر مکنون ماه عجم است این که طلوع کرده ز گردون
وارث بعرب آمده بر موسی و هـارون وارث بعجم گشته ز جمشید و فریدون
خورشید ولایت شده وارث به پیمبر

از یمن وجودش شده دین رایج دنیا راضی شده از خُلق خوشش مهتر و والا
او کیست که در همچو زمـان یکه وتنها دین یافته رونق ز وجودش بمدارا

آن حضرت باقر بود و زاده حیدر

از رونق دین نزد عدو آمده منصور گردیده محبین بزمانش همه مسرور
در مکتب او آمده موسی ببر طور جمله فقها در بر علمش شده مقهور
ریزد ز دهان وقت کلامش همه شکر

ازخشت برون آب و طعام آمده بهرش آمد ز سما جامهٔ احرام ز قدرش
ازسنك برون سیب شود در بر امرش جابر چو نظر کرد فزون آمد مهرش
زان میل کند سیر شود شامه معطر

با خُلق عظیم آمده آن خلقت نیکو با دست کریم است و با لهجهٔ خوش گو
با روی نکو بوده و خوش چشم و ابرو از باب بحیدر رسد از مام ببانو
از جد بابوطالب و از جده به قیصر

در مجلس هشام کمان گیرد و نه تیر یك تیر روان کرده باقی ته آن تیر
با جمع نصاری شده در کوه بر پیر آن پیر شده مات ازآن دانش و تقریر
از علم خدا پیر برش گشته محقر

در علم چو پیغمبر و در جود علی بود از حضرت زهرا برخش نور جلی بود
در حلم حسن نور حسینش مثلی بود سجاد صفت بهر عبادت علی بود
شد قائم و صائم بشب و روز مقرر

شد ورد زبانش همه در ذکر خدائی دروازهٔ مدین بگشودش بدعائی
خاك قدمش در بر مرضی است دوائی مردم چو بدیدند از او مهر و وفائی
نزدش چوفقیر آمده گردیده توانگر

بنمود وصیت بپسر حال مماتش تا نوحه سرائی کند از بعد وفاتش
در مغسل او ریخت ملك آب فراتش مداح کمیت آمده از بهر صفاتش
یاا اینکه بنائی شده با دیده زخون تر

درفضیلت امام سابق ولاحق حضرت جعفر بن محمد صادق ۴

دلدوز یکی تیر الم از غم دلبر از شست رها شد بدلم آمده تا پر
از تیر غمش گشته دل زار منور آنسان که دماغم شده زآن نور معطر

شد وقت که ریزد ز زبانم در و گوهر

آمد ببرم نیمهٔ شب آن گل بیخار   صورت بودش یك طبق گل بر گلزار
زان گوشهٔ چشمش دل من گشت گرفتار   گفتم که نقاب از رخ چون ماه تو بردار
گفتا بنگر آمده خورشید ز خاور

دیدم رخ نیکو و شدم محو جمالش   هاشم صفت آمد بر رو دانه خالش
پیوسته بهم آمده ابروی هلالش   گردیده چو حیدر صفت وصیت جلالش
از هر جهت اخلاق بدش همچو پیمبر

نور دل زهرا بود آن حجت لایق   قرآن مبین است کلام الله ناطق
احکام خدا را بود او عالم و صادق   گردیده امام ششمین حضرت صادق
خورشید ولایت بود و شافع محشر

آن شمع هدایت که پس از چند زمانی   روشن شده از نور رخش قلب جهانی
گر پیر بدوران شده یا آنکه جوانی   باید بتولاش تو عمرت گذرانی
از آن بدو عالم شده منصور و مظفر

آن حجت کبری است و مجموعهٔ معنی   آن زاهد یکتاست و ماموره تقوی
از نور هدایت بجهان داده تجلی   طفل است بر مکتب او حضرت عیسی
از لطف و عطایش فقرا گشته توانگر

علمش علم افراشته بر طارم کیوان   دستش ز عطا آمده چون قلزم احسان
حلمش بجهان گشته برون از حد امکان   رویش بشب آمد چو یکی اختر تابان
بویش بمشام آمده چون تودهٔ عنبر

اندر بر او شیر بود رام چو توسن   از معجز او آتش هرون شده گلشن
گردیده نبی حامی او در بر دشمن   در حاجت خود وحش و طیورش بردامن
صحرا جهتش پر شود از لالهٔ احمر

مقصود همه خلق برش آمده حاصل   از جور عدو زندگیش آمده مشگل
شد ابن ربیع نیمه شبش داخل منزل   از ظلم عدو خون بجگر غم شده در دل
فردا چه جوابش بدهد در بر داور

ای منعم امروز بود شافع فردا او دادرس خلق خدا بوده بهر جا
محتاج بلطفش شده هم‌خشکی و دریا بر خدمت او خلق شده خلقت بالا
گرد قدمش فخر سر گنبد اخضر

این وارث پیغمبر و سلطان حجاز است کز زهر جفا نزد حقش راز و نیاز است
از دردو الم هی بنشیب و بفراز است بهر جسدش ختم رسولان بنماز است
این ماتم عظمی زده بر جان من آذر

خلقی خبر موت ورا چون بشنیدند یکباره گریبان همه از غصه دریدند
فریاد اماما همه از دل بکشیدند زین غم همگی خون دل از دیده چکیدند
گردیده بنائی غمش از جمله فزونتر

درمدح ومنقبت ولی داور حضرت موسی بن جعفر ۴

اختر برج سعادت امشبم پیداستی از طلوعش طالع فرخنده پا برجاستی
از رخ زیبای دلبر دیده ام بیناستی برسرم دامن کشان ایندم قد رعناستی
دست من بردامنش زان بر کفم بیضاستی

آمدی ازدرمرا آن کوکب فرخنده فال دیده‌ام گردید حیران زان‌و قار و آن جلال
ماه رویش بر دلم تابید و شد دفع ملال تابش خورشید رویش برد ازقلبم ضلال
قلب من مسرور از قربش دلم شیداستی

من شدم مجنون مهوش او بود لیلی مرا کوثرم ازدیده جاری او بود طوبی مرا
شکوه ازهجرش نمودم وصل او بشری مرا دست بر زلفش زدم شد مایه بلوی مرا
کشتی موج غمش را دیدم و دریاستی

باقد سروش بگفتم در بر چشمم خرام چشم او دیوانه‌ام فرمود نزد خاص و عام
شام وصلش گرسحر آید شود عمرم تمام صبح امیدم گر نبود شود روزم چو شام
تیر جانسوز غمش را با تنم سوداستی

شکرلله بعد عمری شد دعایم مستجاب ماه آمد دربرم آنرا که میدیدم بخواب
ازدو ابروی هلالش کرد تابش ماهتاب از رخ خورشید او تابید بر من آفتاب
ماه و خورشید فلك هردو بهم با ماستی

آسمان امر دین را هفتم اختر اوست اوست   میوه قلب علی سبط پیمبر اوست اوست
باب حاجات زمان شافع بمحشر اوست اوست   شاه دین و حضرت موسی بن جعفر اوست اوست
حاکم اندر کرسی و لوح و قلم تنهاستی

اوست سلطان معظم خسرو صاحبقران   ملك و ملت را سعادت اوست درعالم نشان
او بود شاه زمین یا ماه اندر آسمان   شاه و ماهش هردو شد بسته بموی گیسوان
اختران بر گردسر همچون حشم پیداستی

گاه جودش آمدی دست خدا در آستین   گاه اعجازش شدی عکس اسد با جان قرین
گاه سجن و سجده اش شد آنکنیزك پاکدین   گاه امرش نه فلك گردید در زیر نگین
گاه قهرش با اشاره در عدم دنیاستی

در بر صبرش دوصد ایوب حیران آمده   هفت سال متصل در قعر زندان آمده
روز و شب درسجده اندر نزد یزدان آمده   ظلمهای بیشمارش برتن و جان آمده
در قیام و در رکوع اندر الم اعضاستی

خلقت هفت آسمان دارند نزدش احتیاج   جملهٔ خلق زمین جویند ازو راه علاج
جمله شاهان جهان اندر برش افکنده تاج   دین احمد از وجودش یافت در عالم رواج
در برش زندان شود باغ ارم گرخواستی

گاه گردد کار گر زهر جفایش برجگر   گاه آن زهر جفا افکنده برجانش شرر
گاه گردد سبز اعضا و رخ همچون قمر   گاه خواهد از مدینه برسر بالین پسر
نی رضا برسر زنان حیدر و همزهراستی

ظلمهائی کز عدو برجان آن سرور رسید   درتمام عمر خود از ظلم هرون الرشید
رفت از دار فنا در نزد جدش آرمید   ازغم مرگش بجنت پشت پیغمبر خمید
زان بنائی دیده اش ازاشك غم دریاستی

درمدح سلطان سریر ارتضی حضرت علی بن موسی الرضا ؏

باد بهاری وزید بدامن صحرا   بر چمن افشانده ابر لؤلؤ لالا
کوه بسر بر گرفته سبزه مینا   دشت بپوشیده حمله اطلس دیبا
فصل نشاط است و وقت عیش و تماشا

سیل شد از کوهسار در بر هامون　　زد بگیاه و چمن شبانه شبیخون
بلبل شیدا ز عشق گل شده محزون　　عاشق لیلا کجا و صحبت مجنون
عصمت یوسف کجا و عشق زلیخا

دامن گل برنشانده عطر وعنبر　　سربفلك بر کشیده سرو وصنوبر
غنچه گل تازه گشته چون رخ دلبر　　شبنم گل میچکد چودانه گوهر
شاخه گل رفته تا سهیل وثریا

ماه طلوع کرده یاستاره پروین　　یا رخ دلبر فکنده طره مشکین
گشته خرامان بباغ آن بت سیمین　　برسر راهش نشسته ایندل مسکین
تا که رخش دیده گشته عاشق وشیدا

معتکف درگهش بود دل زارم　　تابسر کوی دوست جان بسپارم
غیر تولای او نبوده شعارم　　روز قیامت چو سر زخاك برآرم
غیر جمالش دلم کند چه تمنا

تا قدسروش بخاك طوس گذر کرد　　طوس بر کعبه افتخار دگر کرد
از قدم انورش بطوس اثر کرد　　سنك بیابان طوس حمله گهی کرد
خاك ره طوس گشته عنبر سارا

شاه خراسان رضا امیر معظم　　قبله هفتم امام هشتم عالم
تاج سرو افتخار حضرت آدم　　گرچه وصی شد ز انبیاست مقدم
خلق زمین اسفلند و او شده اعلا

خلق خدا را همیشه یار معین است　　در دوجهان پیشوای اهل یقین است
اوست ولی خدا ورهبر دین است　　فلك نجات تمام اهل زمین است
منعم خلق زمین وماهی دریا

احسن صورت رخش چوماه تمام است　　در همه اخلاق اوچو جد کرام است
خسرو بطحی و مقتدای انام است　　روز غریبی او همیشه چو شام است
گشته بغربت ملول وبیکس وتنها

در بر حلمش تمام آمده خشنود　　وز ره علمش حدیث سلسله فرمود

خلق جهانرا از آن عقیده بیفزود　　　باب کرم را بسوی هرثمه بگشود
معجزه اش بر صبیح آمده پیدا
ظلم ز احباب خود نموده جدایش　　　بود تقی را همیشه میل لقایش
کشته رضا چون رضاشدی بقضایش　　　زهر ستم کرده مبتلا به بلایش
پس چه بلاها بر او رسیده زاعداء
گه بدنش پاره پاره کرده بشمشیر　　　بر جگرش گه ز بان خصم ز تدبیر
از پی قتلش بخسته چاره تدبیر　　　تا که ز زهرجفاش کرده زمین گیر
رو بمدینه نمود زادهٔ زهراء
خواست پسر را ز راه دور ببالین　　　آمده نزدش جواد با دل غمگین
رفته در آغوش هم بدیده خونین　　　کرد وصیت بنور دیده شه دین
جان بسپردی بامر خالق یکتا
از غم او نوحه گر زمین وزمان شد　　　غلغله در آسمان و کون و مکان شد
زلزله در عرش و لوح در هیجان شد　　　خاتم پیغمبران ز غم بفغان شد
روح بنائی پرید از بر اعضا

چکامه درعظمت شأن و رفعت مقام آستان ملك پاسبان حضرت علی بن موسی ۴

ماه می‌بینم بشب یاآن رخ زیباست این　　　بزم عیشی بهر ما یا جنةالمأواست این
چشم دلبرسوی‌من‌یانرگس شهلاست‌این　　　قد دلدارم بود یا شاخه طوبی است این
عالم صغرا بود یا محشر کبری‌است‌این
دوش آمد در برم آن سرو ناز دلربا　　　شدسرشکم‌همچویاقوت ورخم‌چون کهربا
گفت با من کیستی گفتم که جانا آشنا　　　لطفها افزون نمود و گفت با من مرحبا
مهر او در دلمرا یا توشه ازتقوی است‌این
با جلال کبریائی در نظر آمد مرا　　　با لسان مصطفائی راهبر آمد مرا
با طریق مرتضائی دادگر آمد مرا　　　با قدوم اولیائی پیشتر آمد مرا
همت او خلق زمین یا خلقت بالاست این
بالباس سلطنت بود آن مه برج وقار　　　بود یکسر بر زبانش حمد ذات کردگار

نی‌توان دیدن رخ خورشید آن والاتبار جان یك جمعی بنرد مقدمش بادا نثار
آیهٔ از هل اتی یا معنی طه است این

بود سلطان خراسان و امام هشتمین نور چشم مصطفی و قبله اهل یقین
زادهٔ موسی‌بن جعفر هادی دین مبین اختر برج امامت ماه دنیا شمس دین
کوکب رخشنده یا خورشیدنور افزاست این

صحن وایوان ورواقش بهتراز باغ جنان گشته موسی با عصا دربان اوازدل وجان
خادمش روح‌الامین فراش اواخترنشان خلق عالم میهمان و جمله را او میزبان
منعم خلق زمین یا شافع عقبی است این

زینت عرش خدا درگه سلطان طوس زان غلامان درش شاهانه بنوازند کوس
هیمه بهر مطبخش از چوب عود و آبنوس تاج شاهان‌در برعبدش کم‌ازتاج‌خروس
بیت‌معمور خدا یا بزم او ادناست این

گشته ایوان طلایش بهتر ازخلد برین حوریان روبند خاك درز زلف عنبرین
گشته معمار ازل بنای بنیادش یقین بقعهٔ پر نور او یك پاره از دُر ثمین
قبه عرش خدا یا گنبد خضراست این

گشته زوار درش جمع ملایك سربسر در بر فردوسیان تاج غلامیشان بسر
زان سبب هستند درعالم بعالم مفتخر یك دعای مسجدش خلق جهانیرا اثر
باشد این لوح وقلم یامسجد اقصی است این

هست‌این‌بیت‌نبی یاعرش‌ذات ذوالجلال زانکه می‌بینم ورا با عرش دارد اتصال
آنچه گشتی لم یزل البته ماند لایزال کوثرش درصحن جاری خودبودعم نوال
آب حیوان ان بود یا خضر ناپیداست این

آمد آن فصلی که از فضلش برانم‌بر زبان علم او علم خدا علم خدا شد علم آن
گله توحید حق را اوست در عالم شبان گاه گردد ضامن آهو بدشت آهوان
آن خداوند کرم یا بندهٔ یکتا است این

پادشاه هر دو عالم شد ولیعهد زمین خدعهٔ خصمش ببین‌تا چند بودش‌در کمین
کارخود مخفی‌نمودآن دشمن دنیا ودین کرد با انگور زهرآلود کام شاه دین

زهر بر کامش اثر یا برهمه اعضاست این

زهر کین کردی اثر ازپای تا سردربدن اوفتاده بر زمین آن زادهٔ فخر زمن
زان‌تقی‌راخواست آمد باردیگر جان بتن پس وصیت کرد تا سازد ورا غسل و کفن
نوحه گرباشد تقی یا مادرش زهراست این

زین‌مصیبت‌خلق‌عالم گشته‌بهرش‌نوحه گر ازغمش پیغمبروزهرا وحیدرخون‌جگر
تیره کردی ابرغم زان صورت‌شمس‌وقمر از الم خون شد دل ما کن بنائی‌مختصر
آنکه می نالد توئی یا آدم و حواست این

درمنقبت امام همام حضرت جواد الائمه علیه‌السلام

این شمع‌شب افروز که شدزینت دفتر کافور بهشت است و یا مشك و عنبر
پروانه او شد بدنم سوخت در آذر از آتش عشقش ز بصر ریخته گوهر
غافل که زرخشان‌بودم طالع واختر

بر روشنی طلعت او کرده نظاره دیدم که ز در آمده آن شاه سواره
رویش بدرخشید ببرقم چو ستاره خورشید بود یا که بود این مه پاره
ماه دل من گشته ز خورشید منور

قدش بخرامید چو یك شاخهٔ طوبی از آمدنش دیده و دل یافته بشری
مجنون دل من گشته از آنصورت لیلی آموخت بدل نقطه خالش همه معنی
با گوشه چشمی‌دل من کرده‌مسخر

این ماه سموات و یا شاه زمین است این کوثر جنات و یا ماءِ معین است
کاشف مهمات و یا رهبر دین است بر خارق عادات سلیمان و نگین است
این گوهر یکتاست ویا لؤلؤ احمر

خلقی متنعم شده از جود و سخایش زیتون بشود نقره بر کف عطایش
خاك سر سجاده طلا گشته برایش ایوان و عمارت متزلزل ز دعایش
شددشمنش آن‌لحظه‌ورا بنده‌وچاکر

این پور رضا بود و جواد همه خلقان این باب نهم بود به نه گنبد گردون
نه سال ز عمرش نگذشتی چو بدیزان ابلاغ ولایت شدش از قادر بیچون

گزیده امام نهم آن سبط پیمبر

کوته نظری دید بطفلیش مجسم　　شرمنده بنزدش شده یحیی بن اکثم
این طفل بود رهبر جبریل دمادم　　این طفل بود مبتدی خلقت آدم
باب ازلی بوده بطفلی است مصور

بعد از پدر خویش چو دیدی علما را　　با مسئله ها داد جواب فقها را
شرمنده ز علمش بنمودی فضلا را　　در زیر پر و بال گرفته صلحا را
استاد ازل بوده خدا را شده مظهر

این طفل بود کشتی نوح و دم عیسی　　این طفل بود مونس یعقوب و یحیی
این طفل بود نور بر طور مصفا　　این طفل بود حکم عصای و کف موسی
عالم بقضا گشته و آمر بمقدر

از او بخلیل آتش نمرود ا م آمد　　از اوست سلیمان بجلال وحشم آمد
از اوست که داود باهلش حکم آمد　　او باعث ایجاد و بنای حرم آمد
او صاحب محراب بود وارث منبر

در مجلس مأمون چه شود در براعدا　　علم علما قطره و او آمده دریا
این بچه کنیز است و او زاده زهرا　　این غاصب امروز و او شافع فردا
مأمون ببرش آمده چون بندهٔ مضطر

نزد علماء دختر خود خطبه نمودش　　این خطبه هزاران غم و محنت بفزودش
ایکاش که این دختر بیداد نبودش　　بر سبط پیمبر نشدی کین و عنودش
با زهر نکشتی پسر ساقی کوثر

آن زهر ستم بر جگر شاه چو بنشست　　در منزل خود آمده کارش شده از دست
قطامهٔ ثانی برویش در زستم بست　　لب تشنه بجد و پدر خویش بپیوست
از بام فرودش بزمین آمده پیکر

زین ماتم عظمی شده خون در دل زهرا　　در جنت فردوس مصیبت شده برپا
در جمله سموات بود شیون و غوغا　　زین غم بزنند بر سر خود بنده و مولا
مخصوص بنائی که بود دیده زخون تر

درمنقبت حضرت امام علی بن محمد النقی الهادی علیه السلام

قدرت پروردگار حی و توانا شمهٔ از بوستان گل شده پیدا
فصل بهاری دمید سبزه بصحرا قطرهٔ باران فشانده لؤلؤ لالا
بلبل بیدل ز عشق گل شده شیدا

غنچه گل چون لب نگار شود باز هدهد و قمری بسبزه گشته هم آواز
کبك دری بر فراز کوه بپرواز زاغ و کبوتر به نغمها شده دمساز
شیون طاوس همچو طوطی و مینا

لاله گریبان خویشتن بزند چاك سرو و صنوبر کشیده سر بر افلاك
نرگس و مریم برون کنندسر ازخاك اختر و سوسن دریده جامهٔ خود چاك
یار من آمد بباغ بهر تماشا

چون قد سروش بباغ گل بدر آید بلبل حیران ز شوق نغمه سراید
پیش لبش غنچه کیست لب بگشاید لاله برویش نظر کند خجل آید
نرگس بستان کجا ونرگس شهلا

دست نگارم بود چو شاخه طوبی زلف نگار من است مایه بلوی
دل شده مجنون و روی او شده لیلی سرو روانش بود قیامت کبری
گیسوی یارم نموده سلسله بر پا

من زخراسان و او اهل حجاز است لطف ورا بین چگونه بنده نواز است
دلبر محمود قامتش چو ایاز است جان برمحراب ابرویش بنماز است
روی نگار من است کعبه دلها

هادی دین‌مبین بکون و مکان اوست بعد پدر رهنمای خلق زمان اوست
نام علی نقی امام جهان اوست بر تن خلق زمانه روح روان اوست
منعم خلق زمین و شافع فردا

ماه رخش چون جمال ختم رسولان خلق جهان بر کمال او شده حیران
خواست کند همسریش یوسف کنعان جای کند مدتی بگوشه زندان
کینه دشمن کجا و عشق زلیخا

باد شود پرده دار آن شه نیکو شیر بود در برش چو بره آهو
جمع ملك یاورش شدند ز یکسو زینب کذابه کذب کرده بر او
شیر شدش امتحان و او شده رسوا

گشت بهشت سالگی امام زمانش شد متوکل ز کینه از پی جانش
قهر خدائی دمی نداده امانش کشته شد و بر جحیم گشته مکانش
امر خلافت بدل بآتش فردا

این متوکل چه کرده است بدوران گاه امام دهم نموده بزندان
آب بقبر حسین ببست بدانسان گاو بامرش نگشته تابع و فرمان
از ید ظلمش چه فتنه ها شده برپا

گوئی بزوار شاه دین چه ستم کرد بر سر ره ایستاده دست قلم کرد
معتمد از کین چه پرده ها که علم کرد خون دل شاه دهم ز زهر ستم کرد
چشم بنائی زخون دل شده دریا

درمنقبت حضرت امام حسن بن علی الزکی العسکری علیه السلام

ماه فروردین شد و امروزنو گردید سال تابش خورشید آمد شد زمستانرا زوال
رنك مینائی گرفته دشت وهامون وجبال بره در وجدآمده هر گوشه دنبال غزال
درچرا آمدببستان آهوی خوش خط وخال

قدرت پروردگاری بین که درصحن چمن بلبل اندر شیون آمد گل دریده پیرهن
غنچه از ابر بهاری دمبدم نوشد لبن قد خود آراسته هم سرو ناز و نسترن
شاخه گل در گلستان گشته باهم اتصال

نو عروس لاله بین پیراهن حمرا ببر تازه داماد چمن بگرفته تاج گل بسر
مریم آمد در گلستان با رخ همچون قمر اختر وسوسن دریده جامه از باد سحر
بلبل بیدل بخواب و گل بیاراید جمال

قد دلدارم بود یا سرو اندر بوستان این رخ یارم بود یا خرمن گل در جهان
پنجه زیبای او یا بند شاخ ارغوان ابرو ومژگان او یا تیر باشد در کمان
ایندل غمدیدهٔ من کی از او یابد مجال

آیه نور است رویش یا که مه اندر سما　　　بر سرش افسر بود یا هست تاج انما
دست رعنایش بود یا نعمت بی منتها　　　از چه‌پایش درزمین‌جایش بود درچشم‌ما
دست من برزلف‌او گردیده هنگام‌وصال

نامش آرم برزبان ازلب بریزد گوهری　　　ازخدا آمد حسن گشته ملقب عسکری
آمد اندر عهد خود باصورت پیغمبری　　　آن امام یازده با معجزات حیدری
شدحسن‌طینت‌حسین رفعت‌وسجادی خصال

زربچشم همتش چون خاك باشد برزمین　　　سنك‌ریزه در کفش گردد همه‌ُدر ثمین
شد غلام درگه او حضرت روح الامین　　　ساید از بهر شرافت در کف پایش جبین
بهر تعظیمش‌قدهمچون الف گردیده دال

آن‌سخی‌دستیکه دائم همتش اندر جهان　　　گنج زر یکسر کندبر‌دامن درماند‌ٌگان
معدن جود و عطا و منعم بیچاره گان　　　در حریم کعبهٔ کویش کبوتر در امان
صید کویش بهر صیاد جهان نبود حلال

از کدامین‌معجزاتش میتوان گفتن سخن　　　چشم‌اعمی میکند روشن‌بدست‌خویشتن
بر ابا هاشم بپوشاند لباس اندر بدن　　　خط مهمیزش شود شمش طلا اندر زمن
شد زبان معجز بیان و شدیدش عم نوال

دفتر چرخ فلك گردیده در فرمان او　　　ماه گردون نور گیرد از رخ رخشان او
آسمان گردیده اندك صحنهٔ بستان او　　　عرش باشد منزلش یا رکنی ازارکان او
در بر قدر ومقامش ره کجا یابد خیال

کوکب‌برج امامت کشته شد اززهر کین　　　خون ازاین غم‌ریزدازچشم‌امیرالمؤمنین
رفت از دار فنا آن‌هادی دین مبین　　　گشته پیغمبر بجنت‌همچوزهرادل‌غمین
شد بر جد کبارش خسرو علم و کمال

اهل سامراو بطحا گشته‌زینغم‌خون‌جگر　　　بعدباب خویشتن شد نورچشمش دربدر
از پی قتل یتیمش کافری بسته کمر　　　غیبت کبری نمود آن زاده خیرالبشر
او شبیه مصطفی باشد بنائی چون بلال

درمحامد ذات‌خدائی صفات‌حضرت ولی‌عصرعجل‌الله‌فرجه

دوش دو چشمم بخواب و دیده برؤیا   دید که میآید از در آن قد رعنا
وه چه شبی بهر ماست این شب یلدا   از سفر آید نگار یا ید بیضا
غیبت او در حضور گشته مبدل

چشم من از انتظار آمد بیرون   از رخ لیلی او دلم شده مجنون
روی چو ماهش بدید دیدهٔ پر خون   نور رخش جلوه کرد در بر هامون
قدرت او کرده قلبها متزلزل

شوکت او پرده دلم بدریده   هندوی خالش دو صد چو من بخریده
از نمك صورتش هر آنکه چشیده   دست ز خوان زمانه باز کشیده
خوان‌فلك‌پیش‌اوست‌یکسره مهمل

یوسف مصری شده است محو جمالش   طفل سلیمان بود بنزد جلالش
خضر بود ابجدی به پیش کمالش   عیسی مریم کجا رسد بخصالش
غیر محمد کسی نداشت ممثل

هادی دین مبین شهنشه دنیا است   عالم کون و مکان وشافع فرداست
ماه مدینه امیر مکه و بطحا است   حاکم و مختار بر ثری و ثریا است
مصدر آخر شدی و صادر اول

به به از این سروبوستان ولایت   وه وه از این گل ز گلستان امامت
هی‌هی ازاین دفتر آن کمال ورشادت   هان هان ازاین تیغ ذوالفقار وشجاعت
کاش شود از خداش امر معجل

صاحب امر و لوای حمد الهی   بخشش او بر گداست مسند شاهی
قدرت حق را رخش بداده گواهی   خلق جهان را جز او نبوده پناهی
روزی مخلوق را یدش متقبل

در بر هر ممکنات آمده واجب   روح الامین بر درش ستاده چو حاجب
از نظر خلق این زمان شده غائب   حضرت مهدی بامر دین شده صاحب
از طرف کردگار گشته مفضل

صبح و مسا بهر جد خویش پریشان گرید و گوید بآه و ناله و افغان
کاش بدم من بکربلات حسین جان جان برکابت فدا نموده و قربان
بعد تو دیگر نبود عمر مطول

در حرم خود نشسته زینب محزون لیلا از بهر اکبرش شده مجنون
از غم اصغر رباب گشته جگر خون اسب تو آید بخیمه یال پر از خون
اهل حرم همرهش دوان سوی مقتل

شمر نشسته بروی سینهٔ زارش منتظر وعده بود جد کبارش
زینب محزون رسیده چون بکنارش دید ز هر سو گرفته قوم شرارش
نیزه و خنجر ز چار سوست محول

شمر لعین از قفا بریده سر او خاك مصیبت بسر شدی پدر او
خواهر زارش بسر زنان بکند مو لطمه زند فاطمه ز غم بسرورو
اشك بنائی ز چشم گشته مسلسل

وله ایضا درمنقبت حضرت حجة بن الحسن صاحب العصر والزمان ع

روز بختم گشته ایدل همچوشام تارتار خون شدی ایدل زغم وز دیدهٔ خونبار بار
گریه کن برفرقت ودوری دلبرزار زار اززبان هم ناله شو با دل وبرگو یار یار
میکند هردم تنمرا دشمن از آزار زار

هدهد باد صبا بنما بآن خوشروی روی ازربان ما بآن شیرین لب خوشگوی گوی
قصهٔ هجر مرا از آن بت دلجوی جوی شدتن من ازغمت ای یار مشکین موی موی
ازچه گشتم من بهپیشت ایگل بیخار خوار

چون مرا گردید گیسوی توخوش اندام دام روز امید مرا کردی توهمچون شام شام
قد موزون مرا کردی تو از آلام لام کاش میبرد آن پری از بندهٔ بینام نام
روز گارم کرده دلبر با چنین رفتار تار

دل همی مهر ترا درخانهٔ در بست بست مدعی چون دیدمهر ترا برون برجست جست
میگریزد هرزمان البته ازبدمست مست مهر تو اندر دل من ای پری تاهست هست
شد نصیب دشمنت از بستن زنار نار

باز کردی دلبرا امروز بر احباب باب　　ازچه بردی‌ای‌صنم از ایندل بیتاب‌تاب
تا بکی ریزم ز غم از دیدهٔ پر آب آب　　هجرتو بردای‌پری‌ازدیدهٔ‌بیخواب‌خواب
کاش میدادی مرا یکشب بآن دربار بار

سالها هستم ز مهرت ایگل دلشاد شاد　　یکشبی بنمای از من‌ای جفا بنیاد یاد
آمدی یکشب بخوابم خانه‌ات آباد باد　　آنکه درراه غمت دست‌ودل وسرداد داد
منزلت البته دارد نزد صاحبکار کار

آنکه‌مهرترازدل‌یکلحظه‌بیرون کرد کرد　　جمله اقلیم وجودشرا چوکاه زرد زرد
خصم توپست است‌شاها کی‌شودنامردمرد　　هردم افزاید مرا اندر دل پر درد درد
دشمنان راسربتیغ افکن وتن بردار دار

تیغ تو ایشاه بشکافد زصد فرسنگ‌سنگ　　هیبت تومیبرد ازصورت گو رنگ‌رنگ
باشد از بهر رقیبان تو گور تنگ تنگ　　توسن‌اندرزیرپایت‌میکنددرجنگ‌جنگ
مرکبت ایشاه دارد روزجنگ از عارعار

آنکه اندرروزوشب‌درسجده معبودبود　　ازسخایش‌درجهان گردیده‌هرموجودجود
روز روشن را کند بردشمن مردود دود　　خوان اعطایش همیشه بریتیم افزودزود
عاشقانرا میدهد از صورت گلنار نار

هرزمان‌بگرفته دل‌زان‌صورت‌پرنورنور　　خلق گشته‌درجنان‌زان‌لعبت‌مشهورحور
کی شود مهر تو شاهابادل ناجور جور　　دردل سنگ سیه ازلطف تو معمور مور
نالد از عشق تو ایشه در سر کهسارسار

گشته ازداغ فراقت این تن ابدال دل　　گرید ازهجرت‌بنائی ماه ماه‌وسال‌سال
زان زبانم پیش‌مدحت کرده استدلال‌لال　　مرغ روحم روزوصلت گیرد ازاقبال بال
زان درخت عمر خصمت آورد ادبار بار

وله ایضاً درمدحت صاحب‌الامر والزمان حضرت مهدی موعود علیه‌السلام

امشب بره دوست مرا روی نیاز است　　ابروش مرا قبله بهنگام نماز است
برگوسخن‌ای‌دل که‌ترا محرم راز است　　این‌ره ره‌عشقست‌و حقیقت نه‌مجاز است
از روز ازل مهر ویم گشته مقدر

امشب بسرم سایهٔ آن ماه تمام است　　کز آمدنش بوی عبیرم بمشام است
جز مهر و تولاش بمن عمر حرام است　　با مهر ویم جملهٔ مقصود بکام است
بهرش دل غمدیدهٔ من گشته مسخر

هجرتو شها با من افسرده چها کرد　　چون دیدو نشناخت ترادیده خطا کرد
برخویش زنشناختنت جورو جفا کرد　　دل از تو حکایت همه‌درصبح‌و مسا کرد
عمریست که دل یاد کند از تو مکرر

ما را ز غم دوری تو دل بدو نیم است　　ازهجر تو دنیابر ماهمچو جحیم است
ایشاه فراق تو بما سخت عظیم است　　مهر تومرا در دل ودر سینه مقیم است
شد سینه من گنج و مهرت دُرو گوهر

ای شاه بسی طعنه ز اغیار شنفتم　　بر یاد تو ایشاه چه شبها که نخفتم
اسرار غمت را همه در سینه نهفتم　　با کس غم دل غیر تو ای شاه نگفتم
چون بر دل مسکین نبود غیر تو رهبر

ای شاه تو از حال دلم با خبر استی　　هرصبح و مسا دردل من جلوه گراستی
هرچند زحکمت توشها درسفر استی　　تابنده بعالم همه جا چون قمر استی
از جلوهٔ تو ارض و سما گشته منور

هر چند مرا نیست بمدح تو لیاقت　　موری ملخ آرد بسلیمان ز صداقت
نبود بدلم از غم دوری تو طاقت　　مجنون شده بیچاره دل از درد فراقت
غیر از تو ندارد بجهان محرم دیگر

ای یاور دین حجت حق خسرو کامل　　بر کار همه خلق توئی عالم و عادل
مردم همه افتاده در اندیشهٔ باطل　　باز آی و نما بر همگی حل مسائل
ای شاه توئی بر همگی حجت داور

هر جا که روم روی بود سوی تو بازم　　مهر تو بود شرط بهنگام نمازم
عمریست که ازهجر تو درسوزو گدازم　　غیر از تو نباشد بجهان محرم رازم
لطف تو شفیع است مرا در صف محشر

راهی نبود هیچ که دامی ز بلا نیست　　در گفتهٔ مخلوق دگر عهد و وفانیست

درمجلس ماهیچ دگر نور و صفانیست بردیده اطفال دگر شرم وحیا نیست
رفته ز میان حرمت احکام پیمبر

افتاده بهر رهگذری دام ز تذویر بازار تجارت شده یکسر همه توفیر
اوراق دفاتر به ربا آمده تحریر مال فقرا از کفشان رفته بتدبیر
مردند فقیران دگری گشته توانگر

یك عده شدندی بجهان شهرهٔ آفاق یك فرقه شد ازفقر همه‌طاقتشان طاق
جمعی‌زغنا گشته همه مست‌و بداخلاق برخی همهٔ هستی ایشان شده اوراق
بعضی چو بنائی همه بیچاره و مضطر

درتهنیت ولادت‌حضرت حجةابن‌الحسن القائم المهدی۴

شد دیده و دل در بر گیسوی نکویش زنجیر دو دیوانه بود یکسر مویش
دیدی اگرآن دلبر طناز بگویش بزمی است پرازشادی خالی ز عدویش
وقت است دهم سرو زنم بوسه گلویش

چون سرو وقدش دربربستان بخرامید بلبل بچمن آمده این نغمه سرائید
باید زلب‌چون شکرش‌غنچه گل چید یك عمر ره عشق به پیموده بامید
آخر نرسیدم نفسی بر سر کویش

برعاشق ومعشوق بشب موقع راز است زان صورت محمود کف‌پای ایاز است
گر باز نمایم سر این قصه دراز است آنرا که بمحراب‌دو ابروش نماز است
از چشمهٔ خون دل من باد وضویش

این نرگس شهلاست و یا فتنهٔ جادو این زلف چلیپااست ویا زنگی‌خود رو
این سلسله بر پاست و یا شدهٔ گیسو این ماه دلاراست که دل روشن ازآنرو
خورشید جهانتاب بود روی نکویش

عمریست که‌من درهوس روی نگارم صیاد غمش گشته چو آهوی تتارم
در بوتهٔ غم هشته و بگرفته عیارم حیران شده ایوب ز صبر دل زارم
سنك ستم عشق تو بشکست سبویش

خون‌ریخت زدل‌داده‌نشان‌من بپزشکش گفتا بده ازدیده دوصد قطره‌سرشکش

میخواست بشوید غم دل دیده زاشکش قدت بخرامید ببستان که ز رشکش
شد سروخجل گل‌شده مدهوش زبویش
آن خسروشیرین که بمن داشت تلطف فرهاد صفت کشت مرا او بتأسف
هستی وجودم ز الم کرد تصرف ازغم شده دل چاك چو پیراهن یوسف
مژگان زلیخا نتوان کرد رفویش
درنیمه‌شعبان بجهان ازچه دوماه است یك ماه ودو ماه یکی پاره ماه است
نی‌نی‌بود این‌ماه یقین مولد شاه است ازهجررخش خونشده دلچشم براه‌است
خون‌ریخت زدل چشم نیفتاد برویش
این‌شاه کباراست که بر کعبه نهد پشت از روی زمین پاك کند مذهب زرتشت
بر فرق سرجملهٔ اعدا بزند مشت گفتم که ز تیر مژه ابروت مرا کشت
گفتا نبود کشتن عشاق ز خویش
چون قامت زیباش مرا در نظر آمد شد صبح امید وشب هجران بسر آمد
این خضرحجازاست که ازغیب برآمد دل گفت دوصد وعده بمن داد نیامد
گفتم که یقین‌آید و این گفته نگویش
یارب چه شود گر دلم از غصه برآید آن قائم دین با علم فتح در آید
با دست یداللهی و تیغ دوسرآید گریار سفر کردهٔ من باز بر آید
آب همه مقصود رود در برجویش
خواهد که فتدچشم بر آن قامت رعنا دل میدهدم وعده امروز بفردا
فریاد فراقم شده بر طارم مینا یعقوب بنائی شده بیت الحزنش جا
یا رب که رسد یوسف گم گشته‌بسویش

ایضا درمدح ومنقبت امام‌زمان حضرت‌ولی عصرعجل‌الله‌فرجه

الا مسند نشین تخت شاهی شدی در پرده سر الهی
نباشد دوستانت را پناهی چه‌خوش‌باشد که‌بعدازعمر گاهی
مرا بر روی تو افتد نگاهی
شها درکوی هجرانت اسیرم فراقت در جهان بنموده پیرم

خوش آنساعت که ازعشقت بمیرم   تو مستغنی بحسنی من فقیرم
زکوتم ده که بنشستم براهی

شبی دل را فرستادم بسویت   از آن غافل که خونریزد بکویت
سحرگه کرد استشمام بویت   از آن روزی که دیدم خال رویت
گرفته روزگارم را سیاهی

مرا نبود بدرگاهت لیاقت   ولی گوید زبانم با صداقت
که دلرا بی‌حضورت نیست طاقت   اگر مردم من از هجر فراقت
بقبر من گذر کن گاه گاهی

شه دین دین حق افتاد ازکار   ندارد رونقی در هیچ بازار
محبین تو در ظلمت گرفتار   نقاب چهره ایخورشید بردار
نما روشن تو از مه تا بماهی

زصبرم سنك عدوانشیشه بشکست   زبان ناکسان قلب مراخست
بامیدت نفس در سینه پابست   طبیب من مریضت رفت ازدست
بیا تا اینکه دارد نیم آهی

شنیدم این سخن زان شخص عاقل   که هرمولی بعبدی گشته مایل
امام هشتم واشعار دعبل   خیال تو مرا در خانهٔ دل
شده مسکن بعزم خانقاهی

زهجر دوریت گشتم زمین گیر   شدم مجنون فتادم زیر زنجیر
غمت هردم زند برسینه‌ام تیر   غلامی گربدر باری شود پیر
ببخشندش اگر دارد گناهی

ترا ازعشق من هرچند عاراست   ولی پروانه را باشمع کاراست
ندیم بلبل و گل تاك خاراست   زعشقت روزمن چونشام تاراست
سحرگه درچه حالم خود گواهی

شها در کربلا جدت غریب است   زجور اشقیا اندر شکیب است
دراطرافش زاعدا بس رقیب است   تن صد پاره اما بی‌طبیب است

در اطرافش نباشد جزسپاهی

مگر در کربلا نایاب آبست | که‌اصغر تشنه‌در دست رباب است
یکی خشکیده‌لب‌در اضطراب است | یکی برخاك‌نم‌پر پیچ‌و تاب است

یکی نظاره گرباا شك و آهی

مرازین‌ماجری‌برسر جنون‌است | ترادل زین‌مصیبت‌غرق‌خون‌است
حریم‌مصطفی را حال چون‌است | غم‌زینب از این غمهافزون‌است

که‌میگیرد رکاب همچو شاهی

نمانده عون وعبدالله و جعفر | بخون آغشته عباس دلاور
زاکبر کشته گشته‌تابه اصغر | برای کودکان زار ومضطر

نه یاور مانده ونه خیمه گاهی

شه بطحا ببین من در چه‌حالم | نشد دور این مصیبت ازخیالم
کند افزون غمش‌رنج و ملالم | بنائی پشت پا زد بر دو عالم

نمی خواهد غلامت پادشاهی

درفرا بردن دست تضرع از خرابی دوران بسوی امام زمان

گفت بامن زره لطف سخن آرائی | نیست درملك خراسان‌چوتو یك‌بنائی
درجوابش شده خاموش من از شیدائی | کاندرین‌شهر دگر نیست چومن‌رسوائی

تیشه جائی گرو درهم وماله جائی

برود سختی سرما ورسد فصل بهار | بگذرد تنگی دست و بشود نوبت کار
کوس رسوائی بیهوده مزن در بازار | مدعی مست جهان‌است وتوباشی هشیار

مست دنیا نشود اهل دل از دانائی

گذر افتاد مرا صبح دم اندر بازار | دیدمی همهمه افتاده میان تجار
چند قبض سلفی بوده بدست فجار | این نه بیع ونه‌شری‌است بود اصل‌قمار

خون جمعی فقرا خورده زبی پروائی

باز گویم‌من‌ازاشراف که‌دل‌پرزغم‌است | اسب وکالسکه واملاك‌همه رویهم‌است
صدتومان‌داده‌بیك‌زوج‌پوتین‌باز کمست | مزد فعله سه‌پناباد ودوثلثش کرم است

آنهم امروز برو فردا بیاتا نائی

اغنیا را بنگر باغ وبستان سازند	منزل وقصر وعمارات فراوان سازند
رب نار است که ازخون‌مسلمان‌سازند	مرغ روح ضعفاء کشته فسنجان سازند

سفره گسترده که تا میل کند آقائی

بهر این کارگر وفعله روا شد صدقه	قوتشان‌خون جگر قطره آب ازعرقه
یك نفر کارگر این همه اهل نفقه	بارالها برهانم زید این فسقه

راز دل باکه بگویم که شود افشائی

رو بغسال‌نگر قبر کن و صحن مزار	عدد کشته فقر است به‌بیست وهفتهزار
ضرز تاجر کافور شده هشتصد هزار	موسم دخل شد وتخته شلنك بازار

فصل خفتی شد وماتیك لب زیبائی

رو ببازار ببین عشوه زنهای چلاس	فر ششماهه بسر آمده باچتر و اساس
کیف افکنده‌روی‌دست‌چوساق ریواس	پوست روباه کند طوق چویابوی‌خراس

باز گوید متمدن شدم وحالائی

وله‌ایضاً که‌بگوئیم ازاین‌درس‌و کلاس	زن مسلم بودش همچو فرنگیش لباس
آن دوسرقاف بود شوهراین الخناس	نبود بیشرف از صد عزبش بیم وهراس

صاحب تیغ دوسر داد از این رسوائی

چه شدآن غیرت ناموس پرستی یاران	همت سابق ما کوبکجا گشت نهان
ساز وطنبور وعرق گنجفه وآس‌عیان	بس رواج است چو بازار کله برداران

فاش میگویم و نبود زکسم پروائی

میخورد خون یتیمان وفقیران بیباك	سر شب مست‌وسحر بنگی‌وصبحش‌ناپاك
وای برما گراز این غصه‌نگردیم هلاك	میر شطرنج بود خاتم وقرآن رویخاك

باز گوئی که شفیعم بشود فردائی

آخر ای شیر خدا دین نبی رفت‌زدست	سنك ظلم‌آمده وشیشه صبرم بشکست
داد رس بهرضعیفان توئی از روزالست	بحق باب گرامت شه ناموس پرست

دست ما گیر که در مانده و تو مولائی

شاه بطحی اگر از پرده درآئی چه شود گرظهورت زخداوند بخواهی چه شود
دوستان راز مذلت برهائی چه شود دست بر قبضه شمشیر نمائی چه شود
دوستان تو پراکنده و تو تنهائی

ما که مردیم زغم ایشه خوبان صد داد خانهٔ هستی ما رفت از این غم بر باد
از فراق تو بنائی بنماید فریاد کرد بنای ازل خانه دل را بنیاد
تا که حب تو نماید وطن و مأوائی

نوحه در مقایسهٔ ذبیح صحرای کربلا حضرت ابیعبدالله باذبیح منا حضرت اسمعیل ع

ای نور چشم مصطفی لبیك لبیك ای زاده شیر خدا لبیك لبیك
ای شافع روز جزا لبیك لبیك ای معنی شمس الضحی لبیك لبیك
ای نور چشم مصطفی لبیك لبیك

بر گو خلیل الله را کی بحر ایمان هرچند اسمعیل تو نا گشته قربان
آمد ذبیح الله ورا از حی سبحان گفتی تو بر امر خدا لبیك لبیك
ای نور چشم مصطفی لبیك لبیك

اما خلیل کربلا فرزند زهرا هفتاد و دو قربان فدا دادی بیکجا
اصحاب و انصارش همه از پیر و برنا با آن جوان مه لقا لبیك لبیك
ای نور چشم مصطفی لبیك لبیك

کردی تو قربانی شها در کوی جانان ایکاش گردد جان ما بهر تو قربان
گویم تراً من ای خلیل راه یزدان چون حاجیان اندر منا لبیك لبیك
ای نور چشم مصطفی لبیك لبیك

کشتند یاران ترا آن قوم بیدین طفل صغیرت تشنه لب شد کشته از کین
ماندی غریب و بینوا ای سرور دین تنها بدشت کربلا لبیك لبیك
ای نور چشم مصطفی لبیك لبیك

عباست ایشه کشته شد آخر بزاری از مردن اکبر ترا نبود قراری
یکتن نمانده یاورت از بهر یاری ای مانده دور از اقربا لبیك لبیك
ای نور چشم مصطفی لبیك لبیك

گفتی که هل‌من ناصر ینصرنی ایشاه　　در آن زمان نشنیده کس قدسمع الله
گشتیم ما در این زمان ای‌شاه آگـاه　　ای زاده خیر النساءِ لبیك لبیك
ای نورچشم‌مصطفی لبیك لبیك

واغربتا گفتی شها با آه و زاری　　جن و بشر از این ندا در بیقراری
آمـد تمام انبیـاء از بهر یـاری　　اهـل السموات العلی لبیك لبیك
ای نورچشم‌مصطفی لبیك‌لبیك

قدر ترا نشناختند آن قوم اعدا　　کشتند آخر تشنه لب پهلوی دریـا
افکنده جسم انورت بر روی صحرا　　انـدر زمین کربـلا لبیك لبیك
ای نورچشم‌مصطفی لبیك‌لبیك

کردی طلب‌آب روان با آن حرارت　　کان جواب قومـه الاشرارت
فقطعوه بـالسیوف آن جسم زارت　　فریاد از این ماجری لبیك لبیك
ای نورچشم‌مصطفی لبیك‌لبیك

دیگر نمانده یـاوری بهر شاه مظلوم　　جز شیرخواره اصغرش آ نطفل معصوم
از نوك تیر حرمله شد پاره حلقوم　　طفل صغیر بینوا لبیك لبیك
ای نورچشم‌مصطفی لبیك‌لبیك

ببریـده سر از پیکرت شمر ستمگر　　زد بر سر نی از جفا آن شوم کافـر
فریـاد گشتی بر فلك الله اکبر　　جان بنائی شد فدا لبیك لبیك

ای نورچشم‌مصطفی لبیك‌لبیك

دوازده‌بند ازمرحوم‌محتشم کاشانی که بطبع بنا ی تضمین‌شده‌است

بند اول

باز این چه انقلاب‌در عـالم فراهم است　　باز این‌چه‌غم که‌پشت پیمبراز آن خم‌است
بازاین‌چه‌غلغل‌است بجنت که درهم‌است　　بازاین‌چه‌شورش‌است که درخلق‌عالم‌است
باز این‌چه‌نوحه وچه‌عزا وچه ماتم‌است

ماتم سرا جهان قـدیم است اینچنین　　صاحب عزا خدای کریم است در یقین

غلمان بباغ خلد مقیم است دل غمین ناز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
تیر الم بسینه در آمد زچار سو شام غمش باهل جهان گشته روبرو
ما را که بود از غم او عقده در گلو این صبح تیره باز دمید از کجا کزو
کار جهان وخلق جهان جمله درهم است
از چیست آسمان وزمین شد در انقلاب روح الامین چوشیرخدا شد در اضطراب
خورشید روزگار ز غم گشته بی‌حجاب گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالم است
بعد از شهادتش بجهان روز عید نیست روی زمانه پیش پیمبر سفید نیست
بر اختران سعد قران سعید نیست گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرم است
آب فرات بعد شهیدان زلال نیست خوشحالی زمانه بمردم حلال نیست
آن دل که غم نداشت زاهل کمال نیست در بارگاه قدس که جان ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
حوران زخون چشم برخ لاله می کنند قدوسیان بعرش همه ناله می کنند
بر انبیاء نگر که چسان ندبه می کنند جن و ملك بر آدمیان نوحه می کنند
گویا عزای اشرف اولاد آدم است
آن زادهٔ رسول خدا میر خافقین آن مظهر امامت آن شمس نیرین
نوباوهٔ بتول و شهنشاه عالمین خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پروردهٔ کنار رسول خدا حسین

بند دوم

خط قضا نوشت بدیوان کربلا زان نینواش آمده عنوان کربلا
موج بلا رسید به عمان کربلا کشتی شکست خورده‌ز طوفان کربلا

در خاك و خون فتاده بميدان كربلا

اندر زمين ماريه نوح نبي چو زيست — با چشم‌دل بدشت بلا چند بنگريست

خضر نبي‌چوديد بحال‌حسين گريست — گرچشم‌روزگار براو فاش‌ميگريست

خون ميگذشت از سر ايوان كربلا

عباس‌را چوپر شده زآب فرات مشك — برده سپاه شام برآن ظرف آب رشك

ازظرف آب‌ريخته ازچشم او سرشك — نگرفته دست دهر گلابي بغير اشك

زان گل كه شد شكفته ببستان كربلا

شد وارد زمين بلا شاه انس و جان — زال رسول همره او جمعي از زنان

لب تشنه بود درحرمش خيل كودكان — از آب هم مضايقه كردند كوفيان

خوش داشتند حرمت مهمان كربلا

چون‌تير كين‌بقلب‌شه‌انس‌وجان رسيد — خون‌ازدلش چولوله ميزاب شد پديد

از تشنگي ز سينه خود آه ميكشيد — بودندديو و دد همه‌سيراب وه‌ي‌مكيد

خاتم ز قحط آب سليمان كربلا

آن كشتي نجات بمغروق مي رسيد — با دشمنش حساب بمفروق مي رسيد

اين راز عاشقانه بمعشوق مي رسيد — زان تشنگان هنوز بعيوق مي رسيد

فرياد العطش ز بيابان كربلا

زينب رسيدو ديد كه اندر هواي گرم — افتاده نعش شاه در آن آفتاب گرم

اجساد طيبين همه از كين نموده نرم — آه ازدميكه لشگر اعدا نكرده شرم

كردند رو بخيمهٔ سلطان كربلا

ازشش جهت بشاه جهان راه‌بند شد — لشگر زترك وروم وعراق و هلند شد

زين العباد بعد پدر صيد بند شد — آندم فلك بر آتش غيرت سپند شد

كزخوف خصم از حرم افغان بلند شد

بند سوم

برآل مصطفي‌ستم ازچرخ دون شدي — در كربلا براي ستم رهنمون شدي

نوباوهٔ رسول ز زين سرنگون شدي — كاش‌آنزمان سرادق گردون‌نگون‌نشدي

وین خرگه بلند ستون بی‌ستون شدی

آل رسول‌را که بدی عزت و شکوه — افکنده روزگار بصد ذلت و ستوه

رأس‌حسین بنیزه شداز ظلم‌آن گروه — کاش‌آنزمان درآمدی از کوه تا بکوه

سیل سیه که روی‌زمین قیرگون شدی

زان تیرغم که‌آمده دلدوز اهل بیت — زان‌آتش ستم شده جانسوز اهل‌بیت

چشمی‌ندیده‌هیچ چوآن‌روز اهل‌بیت — کاش‌آنزمان زآه جگر سوز اهل‌بیت

یك‌شعله برق خرمن گردون دون‌شدی

لیلا بگریه بود سر نعش نوجوان — زینب بجستجوی برادر بصد فغان

گشتی به نی بلند سر شاه انس‌وجان — کاش‌آنزمان که‌اینحرکت کردآسمان

سیماب وار روی زمین بی سکون شدی

بودی قلم قلم همه آن جسمهای پاك — اهل حرم کشیده ز دل آه درد ناك

جسم عزیز فاطمه گردیده چاك چاك — کاش آنزمان که‌پیکراوشدبروی خاك

جان‌جهانیان همه از تن برونشدی

تیغ کج زمانه چو فرق علی شکست — بنگر کدام فرق‌وچگونه دلی‌شکست

سنك جفاش جبهۀ وجه اللهی شکست — کاش آنزمان که کشتی‌آل نبی شکست

عالم تمام غرقۀ دریای خونشدی

بر آل مصطفی زعدو ظلم کرده نشر — از فتنۀ محرم و مخصوص روز عشر

زان‌تشنگی که‌برتنشان‌خشك گشته‌قشر — این انتقام گر نفتادی بروز حشر

با این عمل معامله دهر چونشدی

روزیکه خلق را بتوهم در آورند — جسم حسین بدیده مردم در آورند

با زخم تن فزون تر از انجم بر آورند — آل نبی چو دست تظلم بر آورند

ارکان عرش را بتزلزل در آورند

بند چهارم

نرات خلق راچوبنور و نوا زدند — تقسیم جن و انس همه بر ملا زدند

خوبان خلق جامه بخم بلا زدند — بر خوان غم چوعالمیان را صلا زدند

اول صلا بسلسلهٔ انبیاء زدند

یك ذرهٔ بآدم و ادریس از آنرسید یوسف بجرعهٔ بر زندان بیارمید
بنگر که مصطفی‌چه ستم‌درجهان بدید نوبت باولیاءِ که رسید آسمان طپید

زان‌ضربتی که برسر شیرخدازدند

برآل بو تراب شدی رستخیز ها برجانشان رسید از این غم چه چیزها
بر کودك و بزرك نمودی ستیزه ها پس آتشی ز اخگر الماس ریزه ها

افروختند و بر حسن مجتبی زدند

ازبعد مجتبی بحسینش چه می‌نمود هرسال وماه و روز شبی بر عمش فزود
ظلم بنی امیه چو خون در دلش نمود وانگه سرادقیکه ملك محرمش نبود

کندند از مدینه و در کربلا زدند

برچشم شاهدین چه شدی کربلاعیان زد خیمه بر زمین بلا شاه انس و جان
آل‌رسول را چو درآن دشت شد مکان وز تیشهٔ ستیره در آن دشت کوفیان

بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

اول تمام فرقهٔ اصحاب شد شهید زان پس بآل هاشم و برا کبرش رسید
تیر سه شعبه چون رك امید شه برید پس ضربتی کزآن جگرمصطفی درید

بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند

چون شاه تشنه کشته شد ازخنجرعدو زینب نشسته جمله اطفال دور او
لشگر گرفته دور حریمش زچار سو اهل حرم دریده گریبان گشاده مو

فریاد بر در حرم کبریا زدند

زنها و کودکان همه از آل بو تراب از اشك دیده ترشده و زغصه دل کباب
از آستین فکنده بصورت همه نقاب روح الامین نهاده بزانو سر حجاب

تاریك شد زدیدن آن چشم آفتاب

بند پنجم

از روی ذوالجناح چوشه‌بر زمین‌رسید جبریل سر برهنه زعرش برین رسید
شد گرم عشق یار که شمر لعین رسید چون خون حلق تشنه او برزمین‌رسید

جوش از زمین بذروهٔ عرش برین رسید

کرسی و عرش و لوح و قلم شد در انقلاب　　شد تیره ماه از غم و بگرفت آفتاب
خلق سما واهل زمین شد در اضطراب　　نزدیك شد که خانه ایمان شود خراب

از بس شکست‌ها که بارکان دین رسید

قوم ستم چو خیمه بوادی کین زدند　　از جور و ظلم صف زیسار و یمین زدند
تیر جفا بسینهٔ حبل المتین زدند　　نخل بلند او چه خسان بر زمین زدند

طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید

اختر در انقلاب وچرخ از روش بماند　　کون و مکان بجنبش وبرجای خود نماند
لرزیده کوه و دشت و باد الم وزاند　　باد آن غبار چون بمزار نبی رساند

گرد از مدینه بر فلك هفتمین رسید

آتش عدو بخیمهٔ آل خلیل زد　　قید ستم بگردن و پای علیل زد
دست الم بسر ز غمش جبرئیل زد　　یکباره جامه درخم گردون بنیل زد

چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید

جد و پدر چو مام بجنت شدی زهوش　　مبهوت ومات جمله سمواتیان خموش
بر قلب انبیاء همه خون آمدی بجوش　　پر شد فلك زغلغله چون نوبت خروش

از انبیاء بحضرت روح الامین رسید

بر سر زنان بنائی و گوید بروزگار　　ای محتشم چرا تو غلط آوری بکار
خون خداست داخل ذرات این غبار　　برد این خیال وهم غلط کارکان غبار

تا دامن جلال جهان آفرین رسید

خون خدا نوشت قلم شد دلم ز حال　　ورنه زبان ذره کجا پیش آن کمال
باغ بهشت وجنت و طوبات شد حلال　　هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال

او در دل است وهیچ دلی نیست بی‌ملال

بند ششم

روز جزا که خلق بسر دست غم زنند　　نتوان زحول حشر دم از بیش و کم زنند

دست ولا بـدامن اهل کرم زنند ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند

در یوم رستخیز امینان روز حشر گشته شفیع جمله‌ضعیفان روزحشر
اوضاع کربلاست بدیوان روز حشر ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر
آرند شرم کز گنه خلق دم زنند

برخلق اینجهان چورسدروز واپسین خلق‌خداز کردهٔ خود جمله‌شرمگین
زهرا بپای عرش بنالد ز جور کین دست عتاب حق بـدر آید ز آستین
چون اهل بیت دست باهل ستم زنند

روزی که دشمنان علی را کند هلاك بر دوستان او ز جهنم بود چه باك
آید حسین ز دشت‌بلا سینه‌چاك‌چاك آه از دمیکه‌با کفن‌خونچکان‌زخاك
آل نبی چو شعلهٔ آتش علم زنند

در کربلا رسید چوسلطان اهل بیت باد الم وزید ببستـان اهل بیت
گلهاشدی‌خزان ز گلستان اهلبیت فریادازآن زمان که جوانان اهلبیت
گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند

موسی رسید چون ببر طور کربلا بیضاش بزلف آمده از نور کربـلا
خون شدروان زدیده برعاشور کربلا جمعی که‌زد بهم صفشان شور کربلا
در حشر صف زنان صف‌محشربهم زنند

آنها که با خدای جهان داشتند راز جبریل مدحشان بسراید بمهد ناز
مـاه حرم امیر مدینه شه حجاز ازصاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیربصید حرم زنند

آنها که آمـدند بخلق خدا دلیل نور دو چشم احمد نو باوه خلیل
برخلق رهنما شده بر رزقشان کفیل پس برسنان کنندسری‌را که‌جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

بند هفتم

بر عترت رسول چها کرده روزگار   آن‌عترتی که شد بجهان‌صاحب‌اختیار
کردند کوفیان چه ستمهای بیشمار   روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمد بکوهسار

لرزید ازاین‌قضیه‌شش‌ارکان‌وارض‌وکوه   عرش و سماو لوح و قلم رفته ازشکوه
تکبیر شد بلند بصحرا از آن گروه   موجی‌بجنبش‌آمدوبرخواست کوه کوه
ابری بغرش آمد و بگریست زار زار

غرید رعد و برق بصد ناله خشن   نزدیك‌شد که‌قطع شود روح انس‌وجن
زین العباد شد بحیات جهان ضمن   گفتی تمام زلزله شد خاك مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار

گفتی در انقلاب شد این عالم کبیر   زین غم تمام کون و مکان‌بود درخطیر
طوفان نوح در بر این ورطه شد حقیر   عرش‌آنزمان بلرزه درآمد که‌چرخ‌پیر
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

زینب غمین نشسته ودر اضطراب بود   از بهر کودکان برادر کباب بود
خرگاه خیمه‌سوخته‌بمرش‌حجاب بود   آن‌خیمهٔ که گیسوی حورش طناب بود
شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار

زینب بکودکان برادر بدی کفیل   در موقع سواری شان آمدی دلیل
بنواختند قوم عدو کوس الرحیل   جمعی که‌پاس محملشان‌داشت‌جبرئیل
گشتند بی عماری محمل شتر سوار

جمعی که بابشان به پیمبر بدی وصی   نوباوهٔ رسول خدا زادهٔ علی
بردند رو بکوفه همه مردم دنی   با اینکه سر زد این عمل از امت نبی
روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار

ابن زیاد روز بعالم چو شام کرد   بهر خواص آل نبی بزم عام کرد
زینب بکفر حجت دین را تمام کرد   وانگه‌ز کوفه خیل حرم رو بشام کرد

نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

ازدست قوم کینه چوتیر و سنان فتاد مرغ دل یتیم حسین زآشیان فتاد
روح زنان پریده و از کار جان فتاد بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
شور و نشور و همهمه اندر گمان فتاد

فریاد و داد و شیون زنها شدی بلند هر کودکی برآتش ظلم آمدی سپند
تبدار روی ناقهٔ عریان بقید بند هم‌بانك نوحه‌غلغله در شش جهت‌فکنند
هم گریه بر ملایك هفت آسمان فتاد

هرجا که بود خنجر کینه سری برید هر جا که بود تیر الم سینه ای خرید
هرجا که بود نیزهٔ کین پهلوئی درید هرجا که بود آهوئی از دشت پا کشید
هرجا که بود طایری از آشیان فتاد

آن آتش خیام زنان را ز یاد رفت از یاد رفته آنچه زکین و عناد رفت
بر کودکان ز تشنگی دوش یاد رفت شدوحشتی که شور قیامت زیاد رفت
چون چشم اهلبیت بر آن کشتگان‌فتاد

طوفان ظلم و کینه دشمن غبار کرد زان چشم کودکان پدر کشته تار کرد
نوعیکه شور حشر از آن غم فرار کرد هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد
بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد

چشم زنان فتاد بر آن گلشن خزان دیدی قلم قلم همه آن سرو بوستان
زینب عقب نموده همه نیزه و سنان ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
بر پیکر شریف امام زمان فتاد

مبهوت ومات مانده و در فکر شد فرو بهر نشانه آمده آندم بجستجو
حیران نظاره‌گر شده با عقده در گلو بی اختیار نعرهٔ هذا حسین از او
سر زد چنانکه آتش از اودرجهان فتاد

بوسید بوسه گاه نبی نوگل بتول برحق نموده عرض که قربان تراقبول

بنشسته دل شکسته و با دیده ملول   پس با زبان پر گله آن بضعة البتول
رو کرد در مدینه که یا ایها الرسول

بند نهم

این مرغ پرشکسته در افغان حسین تست   این طایر پریده بگردون حسین تست
این بلبل غمنده محزون حسین تست   این کشته فتاده بهامون حسین تست
این صید دست و پا زده در خون حسین تست

این میوه دل تو که در وقت کودکی   ز آغوش تو جدا نشده خیر اندکی
آن را که جان وروح بجانت بود یکی   این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی
دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

گفتا بجد خویش که ای شاه حق پرست   بین نخله امیدمن از بیخ و بن شکست
این جان ماست کرهمه یاران بریده دست   این ماهی فتاده بدریای خون که هست
زخم از ستاره برتنش افزون حسین تست

باز آن غم ومصیبت تو کرده باز گشت   ای جد تاجدار نگویم که چون گذشت
این جان من بود که زتن رفت وبرنگشت   این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین تست

گفتا بجد خویش که ایمایه نجات   جان ازتنم برفت ومرا قطع شد حیات
غم در دل منست لحیث من الجهات   این خشک لب فتاده ممنوع از فرات
کز خون او زمین شده جیحون حسین تست

بنگر بدور ماست بهامون همه سپاه   ویرانه ملك دین شده چون کشته گشته شاه
مارا در این زمانه نباشد دگر پناه   این شاه کم سپاه که باخیل اشك و آه
خرگاه زین جهان زده بیرون حسین تست

یکدم تو از مدینه بیا حال مابین   بین اهل بیت خود همه را زار ودلغمین
زنجیر وغل بگردن و بر پای عابدین   این قالب طپان که چنین مانده در زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

گفتا بجد خویش غم دل زروی درد — بنگر بما که گشته‌رخ همچولاله‌زرد
خونش بجوش آمد وازسینه آه سرد — پس روی دربقیع بمادرخطاب کرد
مرغ هوا وماهی دریا کباب کرد

بند دهم

ای مادر ولایت وای دخت شاه دین — ای گوهر نبوت وای معدن یقین
ای مریم دو عیسی‌وای قلب یا وسین — وی مونس شکسته دلان حال مابین
مارا غریب و بیکس وبی‌آشنا ببین
آنها که درزمانه به هر خلق‌رهبرند — بر گوشوار عرش خدا در و گوهرند
بر انبیای رویزمین تاج بر سرند — اولاد خویش را که شفیعان محشرند
در ورطه عقوبت اهل جفا ببین
ای بانوی ولایت وای اختر زمان — ای میوه نبوت وای زینت جنان
ای عصمت خدای وای عفت جهان — درخلدبرحجاب دو خون‌آستین فشان
وندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین
مادر ببین که دختر تو گشته مبتلا — افتاده نور چشم تو در ورطه بلا
هرچند در بهشت توداری چو نی‌نوا — نی نی ورا چه ابر خروشان بکربلا
طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
از غم نموده خون دلم ازجفون گذر — ازلطمه روی‌ماشده چون‌نیلگون‌قمر
بنگر تودر جهان یتیمان‌خون‌جگر — تنهای کشتگان‌همه‌درخاك‌وخون‌نگر
سرهای سروران همه برنیزه‌ها ببین
باد صبا ببر تو بجنت ز من پیام — در نزد مادرم بگو ای بانوی انام
ما را برند قوم ستمگر بسوی شام — این سر که بودبرسر دوش‌نبی مدام
غلطان بخاك معرکه کربلا ببین
ما را بدشت ماریه چون بار اوفتاد — صبح و مسا بسینهٔ ما بار غم نهاد
این غم نمیرود بزمانه مرا ز یاد — یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کاوخاك اهل بیت رسالت بباد داد

بند یازدهم

ای روزگار کینه تو بنیاد کردهٔ　　از جور تیشه خون دل فرهاد کردهٔ
رأس حسین بنیزه فولاد کردهٔ　　ایچرخ غافلی که چه بیداد کردهٔ
وز کین چها در این ستم‌آباد کردهٔ

در کربلا بری ز ستم نو گل بتول　　از غم نموده قلب همه کودکان ملول
داری تو اعتقاد نه بر فرع و بر اصول　　برطعنت این‌بس‌است که باعترت‌رسول
بیداد کرده خصم و تو امداد کردهٔ

بر خلق کوفه گشته چو این امرمشتبه　　شد در زمین ماریه از هر طرف سپه
از چار سو بشاه جهان بسته گشته ره　　ای زادهٔ زیاد نکرده است هیچ که
نمرود این عمل که تو شداد کردهٔ

آوردهٔ بدشت بلا فخر عالمین　　آن کس که بود بهرنبی نور هر دوعین
بر خون کشیده جسم شهنشاه نشأتین　　کام یزید دادهٔ از کشتن حسین
بنگر که را بقتل که دلشاد کردهٔ

شاهیکه بهر خلق شفیع قیامت است　　مهرش بهردلی که درآید عبادت است
انگشت او کلید ز بهر شفاعت است　　بهر خسی که بار درخت شقاوت است
درباغ دین چه با گل شمشاد کرده

دیگرستمگری بجهان نیست همچوتو　　آب فرات را بحسین بستی از چه تو
آخر جزای خویش‌به بینی اگر چه‌تو　　با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
با مصطفی و حیدر و اولاد کردهٔ

بنهادهٔ بطشت زرآنسر که در جهان　　زهرا بشانه زدو علی‌عطر گل ز جان
بردش امین وحی خدا سوی آسمان　　حلقی که سود لفل‌لب خود نبی برآن
آزرده اش ز خنجر فولاد کردهٔ

از خاك تیره خلق جهان سر بر آورند　　رو در صف قیام ز هر کشور آورند
بهر حساب حمله زخشك و تر آورند　　ترسم ترا دمیکه بمحشر در آورند
ازآتش تو دود بمحشر بر آورند

بند دوازدهم

خاموش محتشم که جهان انقلاب شد   خاموش محتشم که قمردر نقاب شد
خاموش محتشم که بنائی کباب شد   خاموش محتشم که دل سنك آب شد
بنیاد صبر و خانه ایمان خرابشد
از سینه میکشم بجهان آه درد ناك   چون پیکر عزیز خدا مانده رویخاك
جسم حسین زتیروسنان گشته‌چاکچاك   خاموش محتشم که ازین حرف سوزناك
مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
نه در بدن رمق ونه یاراست بر زبان   گویم چه کرده باچه کسی جور آسمان
کشتند تشنه لب بلب آب میهمان   خاموش‌محتشم که از این شعرخونچکان
در دیده اشك مستمعان خون نابشد
این شور کربلاست و یا روز رستخیز   دارد فلك بآل پیمبر سر ستیز
جسم حسین زیر سم اسب ریز ریز   خاموش محتشم که ازین نظم گریه‌خیز
رویزمین زاشك جگر گون کبابشد
ازبسکه غم رسیده بدل ازجهان بریست   بیغم بود هرآنکه بدور زمانه زیست
زینب بروی نعش حسین زار میگریست   خاموش‌محتشم که‌فلك‌بسکه‌خونگریست
دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
شد سر بر سرسنان چوسرسبط بوتراب   بادسیه وزید جهان شد در انقلاب
مه تیره درفلك‌شد و خورشید درحجاب   خاموش محتشم که بنور تو آفتاب
از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد
خون دلم روان شده زینغم زهر دوعین   آن غم چه بود غم سلطان عالمین
در کربلا خموش شده شمع نشأتین   خاموش محتشم که زذکر غم حسین
جبریل راز روی پیمبر حجاب شد
گرچه خلیل ذبح و فدائی چنین نکرد   تردید بهر امر خدائی یقین نکرد
ابن زیاد پست حیائی ز دین نکرد   تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

اشعار مخمس دوازده بند مرحوم ملك الشعرای صبوری که بطبع بنائی تضمین شده است

بند اول

چرا امشب زطبعم ناله‌های جانگداز آید　　مگر از بوستان غم قد آن سرو ناز آید
برو زاهد که عاشق رو بمحراب نماز آید　　درای کاروان سخت باسوز و گداز آید
چه آه آتشینی کز دل پر غصه باز آید

رسیده کاروان غم بدل خون ریزد از دیده　　گمانم ناله های سوزناك از دور بشنیده
که دل را از دیار خویشتن یکباره ببریده　　گمانم کاروانی از وطن آواره گردیده
که آواز حزین با ناله های جانگداز آید

نسیم جان فزا آید مرا از گلشن دلبر　　گمانم میرسد باشد نسیم گیسوی اکبر
همی پیر خرد گفتا نمی آید مرا باور　　اگر این کاروانست از حسین فرزند پیغمبر
چرا اورا اجل منزل بمنزل پیش باز آید

بگو بادیده ایدل روی اندر کوه وصحرا کن　　بصحرای بلا بگذر و سیل غم تماشا کن
رسیده کاروان لب تشنه بهرش دیده دریا کن　　الا ای خیمگی خرگاه عزت برسرو پا کن
که ناموس خدا زینب زراه بس دراز آید

بیامد محمل لیلا و یا برگشته اقبالش　　که خون میریزد ازفرق جوان ماه تمثالش
همین زینب که خادم آمده جبریل ومیکالش　　بوقت باز گشت شام یارب چون بود حالش
بهین دخت علی کامروز اندر مهد ناز آید

نمیپرسی مگر ایدل تو از این چرخ بیحاصل　　چرا کردی بلا یکسر بدشت کربلا نازل
نمودی از جفایت کار بر آل نبی مشکل　　فلك گسترده خوانی آب و نانش خون لخت دل
عراقی میهمان دار است مهمان از حجاز آید

بخاك کربلا اولاد پیغمبر چو پیوستند　　از ایشان کوفیان بیحیا از کینه دل خستند
بجنت قلب جدو باب و مامش جمله بشکستند　　بروی میهمانان حجازی آب و نان بستند
که دیده میزبان هرگز چنین مهمان نواز آید

الا ایچرخ بر گردی ازاینگردش شوی رسوا   چه کردی با حسین و عترت پیغمبر وزهرا
بگو بااین سپاه کین که ای بیدین تر از ترسا   شهنشاهی که دین از وی سرافراز است واویلا
شگفتی بین که رمح کفرش از سر سرفراز آید

شهنشاهی که شیران فلك گردیده نخجیرش   کشیده دست نقاش ازل درعرش تصویرش
شود عالم همه زیر وزبر ازصوت تکبیرش   بنازم مقتدائی را که در محراب شمشیرش
زخون سر وضو سازد چو هنگام نماز آید

بقربان سرشاهی که او زهد وورع دارد   بسربازی کوی دوست عالم منتفع دارد
دهد در راه جانان سرو دل زو منقطع دارد   یزید از زادهٔ خیر البشر بیعت طمع دارد
چگونه طاعت جبریل برابلیس ساز آید

شود ماتم سرا عالم همه بیت الحزن گردد   سزد گلها خزان آرد همه رنج ومحن گردد
لباس عیش در عالم مبدل بر کفن گردد   سلیمان هیچ کس دیده مطیع اهرمن گردد
حقیقت کس شنیده زیر فرمان مجاز آید

بدشت شوره زارای دل گل نسرین نخواهد شد   چو حنظل میوه اش تلخ است آ نشرین نخواهد شد
بنائی نزد شیطان لعین تمکین نخواهد شد   معاذالله مطیع کفر هر گز دین نخواهد شد
ولی باید شدن مقتول گوشواین نخواهد شد

بند دوم

زدست چرخ دون برهم زنم اوراق دفتررا   ویاخاموش بنمایم من این طبع مور را
اگر دستم رسد برهم زنم این دوراخترارا   از این بیعت که دشمن خواست اولاد پیمبررا
همان بهتر که بنهادند گردن تیغ وخنجر را

دلا درفکر کاری شو که در آن حاصلی باشد   ندیم خود کسی راخوان که عقل کاملی باشد
مطیع خلق نا گشتن دلیل بر دلی باشد   اسیر بیعت دو ان شدن آن مشکلی باشد
که آسان میکند بروی اسیر بهای خواهر را

مگر نبود حسین بن علی اولاد پیغمبر   علی نبود مگر باب و نباشد فاطمه مادر
نمیگویم چراشد پاره پاره جسمش از خنجر   چه تلخیهاست در تمکین نااهلان که چونلشکر
گوارا میکند در کام جان مرك برادر را

شه لب تشنه هفتاد ودو قربان برملا دارد زمرك نوجوان خود بسی شور ونوا دارد
شه دین بر سرنعش برادر گریها دارد حسین چون غیرت الله است حاشا کی روا دارد
که گردد فاسقی فرمانروا شرع پیمبر را

چو از زین برزمین آمد تن آنشاه بی لشگر به بالینش رسیدی شمر بیدین دست برخنجر
بگفتا زیر خنجر شاه دین باشمر دون پرور کنار آب جان دادن لب خشگیده آسانتر
که دیدن تردماغ از می یزید شوم کافر را

برای کشتن شه شمر دون خنجر بکف دارد به پیش خنجر کین شاه دین خنجر هدف دارد
براجساد جوانان شه نگاه مختلف دارد بروی خاك خون خفتن بصد برهان شرف دارد
که دیدن تکیه گاه بدنهادی بالش زر را

بروی شاه دین بستند آب اینقوم بی ایمان حریم مصطفی در خیمه اندر ناله وافغان
بدادی خضر جان لب تشنه اندر چشمه حیوان سر غیرت فرو نازند مردان پیش نامردان
اگرچه از قفا از تن جدا سازند آنسر را

نهاده سر بکف اصحاب شاه دین همه یکسر برای روز جانبازی نموده جوشن اندر بر
بنازم همت اصحابت ای سلطان بحر و بر زهی مردان که اندر بیعت فرزند پیغمبر
گر افتد دستشان از تن دهند آندست دیگر را

چه اصحابی است اصحاب حسین آنشاه بی یاور که نقد جان بکف بگرفته برپایش نهاده سر
همه در فکر جانبازی چه از اکبر چه از اصغر زهی اصحاب باهمت که پیش نیزه و خنجر
براندازند از تن جوشن واز فرق مغفر را

ندیده دیده دوران چنین یك جمع اصحابی نبودی بهرشان جز آبروی آنشاه محرابی
نه فکر خانه و فرزند ونی در فکر احبابی بهنگامیکه بهر تشنه کامان تا برند آبی
شکافند ازدم شمشیر صد دریای لشگر را

بدی دررشته مهر حسین هفتاد ودو گوهر که هریك گوهرش باشد بشاهان جهان افسر
حسین را جان نثاران بوده اندر دین حق یاور شهادت بوده صهبائی درون ساغر خنجر
زهی مستان که بوسیدند ونوشیدند ساغر را

بنازم همت آنان که نزد شاه بی یاور یکی برعزم جانبازی گرفته سبقت از دیگر

بنائی تشنه‌لب مردنداصحاب حسین یکسر نخوردندآب وجان‌دادند پهلوی فرات آخر
بنوشیدند از جام فنا آب حیات آخر

بند سوم

بیا ایدل بدشت کربلا یکدم تماشا کن بریز ازدیده‌ایدل اشك وروی دشت دریا کن
فساد چرخ دون پرور بعالم آشکارا کن فلك با عترت خیرالبشر لختی مدارا کن
مدارا کن بآل الله وشرم‌ازروی زهرا کن
فلك با آل پیغمبر روا داری جفا تاکی کشی نوباوه زهرا برای حکم ملك ری
زنان‌ودختران بیپدر در ناله همچون نی ره شام‌است درپیش وهرازان فتنه اندرپی
باهل‌بیت‌رحمی ایفلك‌در کوه‌وصحرا کن
بود ازچارسودشمن همه از کوفی وشامی نکرده هیچکس‌ازبهرشان‌اکرام واطعامی
فلك کم کن‌جفا را میکشدکارت ببدنامی شب‌تاریك و مرکب ناقـه عریان بآرامی
بران اشترنگویم‌مهد زرینشان مهیا کن
ستم‌تاکی روا داری بترس ازخـالق سرمد کجاباشد روا این ظلمهابرعترت احمد
جفایت کم کن‌ایظالم گذشته‌ظلم‌وجورازحد شب ارطفلی زروی ناقه‌برروی زمین‌افتد
بآرامی بگیرش‌دست و بیرون خارش‌ازپا کن
یتیمان پدر کشته ز تاب تشنگی درغش زنـان آل پیغمبر اسیر فرقهٔ سر کش
ستم‌بنمودهٔافزون بیا دست ازستم در کش فلك‌آنشب که‌خرگاه ولایت رازدی‌آتش
دو کودك ازمیان گم‌شدبگردایچرخ‌پیدا کن
فلك پوشیدی‌آخر برتن اعدای‌دین‌جوشن شدی‌همدست‌اندر کربلا بایکجهان‌دشمن
قلم کردی بسی گلهای‌زهرا راتودر گلشن شب تاری کجا گشتند متواری‌بکن‌روشن
چراغ‌ماه وتفتیشی‌ازآن دوماه سیما کن
حریمی‌رازدی‌آتشکه‌جبریلش بودصاحب کسانی‌خوار بنمودی که بودند عزت‌یثرب
دوطفل‌آواره کردی‌تاشدندازچشمهاغایب شود مهروم‌هت گم ایفلك‌ازمشرق‌ومغرب
بجوی‌این‌ماهرویان‌را دل‌زینب‌تسلا کن

الهی چرخ بر گردی ازاین رفتار واین گردش ببردی ازمیان اولاد زهرا را بیك گردش
دو گوهر گم شده ازخاندان دانش وبینش بصحرا ام کلثوم اند وزینب هردو در گردش
توهم با این دوخاتون جستجو درخاروخارا کن

الهی واژگون گردد ترامهر ومه و کوکب بصحرای بلا افتاده جسم عابدین در تب
بود در جستجوی طفلهای در بدر زینب اگر پیدا نکردند این دوطفل بیپدر امشب
مهیای عقوبت خویش را ازبهرفردا کن

ستم برعترت طه فلك تا کی روا داری نکردی بیمروت یکنفس زیشان پرستاری
بگو با زینب دلخون بآه وناله وزاری گمانم زیرخاری هردوجان دادند باخواری
بزیر خار گلهای نبوت را تماشا کن

فلك بهر اسیران از ستم جمازهٔ دارد رود زینب بشامی کز بلا دروازهٔ دارد
بنائی زین مصیبت هر دمی آوازهٔ دارد اگرچه هر نفس دور تو ظلم تازهٔ دارد
بس است ای آسمان ظلم وستم اندازهٔ دارد

بند چهارم

بخوبان ایفلك کردی چنین رفتار یعنی چه زدی با سنك دندان شه ابرار یعنی چه
بزهرا وبحیدر این همه آزار یعنی چه فلك را کین بآل احمد مختار یعنی چه
خصومت اینهمه با عترت اطهار یعنی چه

حسن را زهر بنمودی بکام از کینه عدوان تنش را تیرباران میکنی ازقوم بی ایمان
حسین راآوری در کربلا باحیله دوستان برای کشتن یکتن که جان عالمش قربان
مهیا صدهزاران لشگر جرار یعنی چه

چرا کردی فلك ظلم وستم با عترت طه نباشد از نقاص حق ترا ای بیحیا پروا
نمودی جمع بیدینان عالم اندران صحرا گشاده چنك و دندان برهلاك یوسف زهرا
بهامون گله گله گرك آدمخوار یعنی چه

چرا اینکوفیان باشاه دین اظهار کین کردند چرا ظلم وستم بازادهٔ حبل المتین کردند
شدی همدست بادشمنکه انها اینچنین کردند نخست اقرار بیعت ازچه باسلطان دین کردند

پس از اقرار بیعت اینهمه انکار یعنی چه

گذشته ایفلک کارت همه باجهل ونادانی چرا نبودترا ازاین عمل هرگز پشیمانی
مگرنبودحدیث اکرم‌الضیف از مسلمانی گرفتم نامه ننوشتند آمد خود بمهمانی

بمهمانی چنین یارب چنان رفتار یعنی چه

فلکدادی نشان بر اهلبیت مصطفی قدرت ربوده دست بیدادت ازایشان عزت وحرمت
عیال‌الله که بودی جایشان در خیمه عفت نوامیس خدا پروردگان پرده عصمت

سر بی‌چادر اندر کوچه و بازار یعنی چه

سپاه کوفی وشامی بظلم و کینه پیوستند دل اهل حریم مصطفی از جور بشکستند
زنان و کودکان بی‌پدر را جمله دلخستند گهرهای یتیم درج عفت را بهم بستند

همه بریك رسن چون گوهر شهوار یعنی چه

فتاده عابدین درکربلا با ناله و زاری بغیر از زینب محزون ورا نبود پرستاری
غذایش خون‌دل آمد دوا ازچشم‌شدجاری اسیری خود گرفتم سهل‌لیکن باگرفتاری

غل وزنجیرا هن با تن تبدار یعنی چه

کسانیرا نمی‌باید دل از بار الم خستن که نبود یکدمی ازبهرشان ازقیدغم‌رستن
چرا بایست‌آل‌الله را با یك رسن بستن بزیر اشکم اشتر چرا بایست پا بستن

چنین رفتار ناهنجار با بیمار یعنی چه

سری برطشت‌زرآمد که‌جبریلش‌بوددربان همین سر بود درعالم که‌دادی برفلك‌فرمان
بود اینسر که‌پیغمبر ببوسیدش‌لب‌ودندان چراچون‌چوب‌نامدخشك‌دست‌پوربوسفیان

بچوب خیزران خستن‌لب درباریعنی چه

سپاه کوفی وشامی شدند همراه باشیطان نکردند ازخداشرم و نیندیشیده‌ازعصیان
امام دین بکشتند و کشیده تیغ برقرآن باستغفار اعداخواستند این ظلم‌را جبران

خدارا ریختن‌خون‌وانگه‌استغفار یعنی چه

تن‌شاه شهیدان برزمین افتاد ازاین امت لب‌عطشان‌بزیرتیغ کین‌جان‌دادازاین‌امت
بنائی گفت‌باصدغم‌دوصدبیداداز این امت الا ای خاتم پیغمبران فریاد از این امت

باولادت‌جفا بگذشت‌ازحدداد ازاین امت

بند پنجم

زجور چرخ دون پرور امان از ظلم و طغیانش | که گلهای نبوت را قلم کرد از گلستانش
شهید راه حق در کربلا گردید یارانش | حسین از کینه عدوان چو آمد تنك میدانش
نماند از یاوران یکتن که سازد جان بقربانش

مگر هفتاد و دو قربان بشاه دین بدی لازم | که اصحابش همه از بهر قربانی شدند عازم
جلودار همه قربانیان در کوفه شد مسلم | نه عون و جعفر و عباس باقی ماند نه قاسم
نه فرزندش علی اکبر که طلعت ماه تابانش

همه رعنا جوانان قد چو سرو و دیده چون نرگس | زتاب تشنگی دیگر نمانده در بدنها حس
همه گشتند قربانی شه دین گشت بیمونس | نه مسلم نه حبیب بن مظهر مانده نه عابس
ز شیران وغا یکباره خالی شد نیستانش

چو شد تنها شه بطحا زظلم قوم بداختر | روان شد سوی میدان شهادت شاه بی لشگر
فتاده یاورانش دید بر روی زمین یکسر | نماند از بهر او یاور کسی غیر از علی اصغر
که بود از تشنگی خشکیده مادر شیر پستانش

بیامد برو داع آخرین شه گفت با خواهر | بیاور خواهرا اندر برم آن نو گل احمر
گل پژمرده را آورد دادش زینب مضطر | گرفت آن طفل را در بر بیامد نزد آن لشگر
تمنا کرد آبی تا کند تر کام عطشانش

بگفتا باسپاه کینه جو آن حجت باری | که این طفل از عطش افتاده اندر ناله و زاری
کنید از جرعهٔ آبی ورا ای قوم دون یاری | ندانم آب اورا یا جوابی داد کس آری
جوابش از کمان دادند آب از نوك پیکانش

گرفته شاه این شهزاده را چون جان در آغوشش | که تیر کینه اهل ستم برده زسر هوشش
گفت آن تیر اسراریکه گرداز گریه خاموشش | گلو بشکافتند از نوك پیکان گوش تا گوشش
چو مرغ نیم بسمل تن بخون کردند غلطانش

بدشت کربلا کردی فلك از کینه رفتاری | نکرده این ستم در کافرستان هیچ دیاری
حسین را با هزاران غم در آخر داده دلداری | همانا خون یزدان بود خون آن شهید آری

از آن افشاند بر گردون بسوی پاك یزدانش
زمین را چون نبودی طاقت آنخون فرو بردن　　از ان بنموده شاه‌دین فدای قادر ذوالمن
شه‌دین‌را بود آخرفدا این گوهر مخزن　　نثار راه‌جانان لعل‌مرجان باید ار کردن
زخون او بکف نامد گرانتر لعل‌ومرجانش
عزیز فاطمه بر گشته اما با دل غمگین　　بدی قنداقهٔ پرخون بروی دست شاه‌دین
دریده گوش‌تا گوش ورا تیر ستم از کین　　فغان‌زان ساعتی‌کان‌طفل باقنداقهٔ خونین
ز آغوش پدر بگرفت مادر روی دامانش
چه‌ظلمی درزمین کربلا بر آل‌عصمت شد　　بگو فاش ای‌بنائی ظلم امت بر نبوت شد
حریم‌مصطفی‌را‌زیز ستم‌چون‌دال‌قامت شد　　بگردون‌شیون‌وافغان‌زخرگاه امامت‌شد
تو گفتی آشکارا در حرم شور قیامت شد

بند ششم

چه کردی‌ایفلك‌بااهلبیت‌از کین‌عتاب آخر　　چه‌میگوئی‌جواب‌اندرصف‌یوم‌الحساب آخر
فکندی آل‌زهرا را بچنگال‌ذباب آخر　　در آنصحرا چو بیکس‌مانده‌شبل‌بوتراب آخر
زدست بیکسی آورده پا انـدر رکاب آخر
رکاب‌شاه‌دین‌بگرفته‌ازغم زینب محزون　　حسین‌پیغمبر آن‌جبریل‌توسن‌رفرف گردون
نشسته برسر راهش سکینه بادل پرخون　　که‌ناگه‌شصت‌وشش‌زن‌آمده‌از خیمه‌گه بیرون
که‌مارا میسپاری‌باکه ای‌مالك رقاب آخر
یکی گفتا که‌ایشاها‌منم‌بیکس‌دراین‌هامون　　یکی گفتا‌زمرك‌نوجوان‌شددیده‌ام‌پرخون
یکی گفتا که‌لیلاشدزمرك‌اکبرش‌مجنون　　تو ایصبح‌سعادت گرزماغایب‌شوی‌اکنون
برنداین کوفیان‌مارا سوی شام‌خراب آخر
یکی گفتا که‌من‌قربان‌شوم‌این‌جسم‌وجانترا　　بکی گفتاسپاری باکه‌این اهل‌وعیالت‌را
یکی گفتاشهادلخون مگردان دخترانترا　　پسندی‌ای در درج ولایت کودکانت را
فرو بندند چون گوهر همه‌بریك طناب آخر
یکی گفتا که‌ای شاها‌چسان برماروا داری　　بصحرای‌بلابیکس‌همه‌درگریه و زاری

نباشد بهرما ایشه دراین صحرا مددکاری عیالت را روا داری برند اعدابصدخواری
بنزد زادهٔ مرجانه روی بی نقاب آخر
شنیدی این سخنها را شهنشاه فلك درگه بگفتا با عیال‌الله که بنشینید در خیمه
صدائی گر بلند آرید بر من میزند صدمه تسلی داد اهل بیت را باچشم تروانگه
بمیدان‌شهادت راند مرکب باشتاب آخر
رسیدی‌مرکب‌سلطان‌بطحاچونسوی‌میدان زبان بگشود براتمام حجت‌شاه‌دین‌قرآن
کلام حق‌بیان فرمود برآن قوم بی‌ایمان چه کرداتمام حجت‌را ونشنیدند بی‌دینان
طلب‌فرمودبهر تشنگان‌یکجرعه‌آب آخر
بگفت ای نا مسلمانان منم اولاد پیغمبر بود طفلان من‌اندر حرم لب‌تشنه ومضطر
دهیدم‌جرعه آبی ندادندش‌بجز خنجر برآورد ازمیان شمشیرآتش‌بارچون‌حیدر
بزدخودرا بقلب آن‌شیاطین‌چونشهاب آخر
زدو کشت‌وفکندوریخت‌درصحراهزارانتن سرودست وتن‌وپاشاه دین ازلشکر دشمن
که ناگه‌تیر کین‌آمدبقلب ازقوم‌اهریمن زدند ازهرطرف تیروسنانش آنقدر برتن
که‌اززین برزمین‌آمدزخم‌بیحساب آخر
بگفتندی‌مسلمانیم و ندانسته‌رسمش‌را حسین رامیکشند وخارجی‌بنهاده‌اسمش‌را
شکسته سینه بیکینه قران طلسمشرا سرچون‌آفتابش‌برسنان کردندوجسمش‌را
بروی خاك افکندند اندر آفتاب آخر
ازاین غم روز عاشورا بچشم خلق‌شام‌آمد نوا کم کن بنائی حضرت خیرالانام آمد
حسن با مادرش زهرا علی باب کرام‌آید سرش‌چون شمس‌دایرلیك‌اندرشهرشام‌آمد
تنش‌چون‌قطب‌ساکن‌لیك‌برخاکش‌مقام‌آمد

بند هفتم

نمیگویم‌پس‌از کشتن‌زدست‌ساربان‌چونشد نمیگویم‌تنش‌ازظلم‌وکین‌دردشت‌عریان‌شد
نمیگویم که خر گاهش‌همه‌تاراج‌عدوانشد نمیگویم که ازسم ستورانش‌بدان‌چونشد
همی گویم که صحراپاك‌ازآن‌تن غرقه خونشد

نمیدانم به اطفالش چسان بگذشته از دشمن   نمیدانم چرا اسب ستم تازند اندر تن
مگر باشد سزا آل علی را بارسن بستن   نمیگویم بخر گاهش چه کردند از پس کشتن
همی گویم که دود از خیمه گاهش تا بگردون شد

که گفت ایچرخ دونجسم لطیفش برزمین افکن   که گفت ای بیمروت سینه اشرا ازلگد بشکن
بود این زادهٔ زهرا که عریانش نمودی تن   نمیگویم چه شد وقتی که اوراخاکشد مسکن
همی گویم که یکسر بیسکون این ربع مسکون شد

نمیگویم که ازسم ستورش چون شدی اعضا   ولی گویم که گشته ساربان اندرسرش پیدا
بروای ساربان امشب که آید حضرت زهرا   نمیگویم شب اول چه آمد برسرش اما
همی گویم که مهمانخانه خولی ملعون شد

فلك هردم بلایت میزند از کینه دورانی   دهی اسب جفایت را چرا هرلحظه جولانی
کنی مأمور بجدلرا برای امرو فرمانی   نمیگویم که چون شد خاتم ازدست سلیمانی
همی گویم که دستش همرد انگشت بیرون شد

چه کردی ای ستمگر عاقبت با آل پیغمبر   چرا طفلان زهرا را نمودی ازستم مضطر
چه رفتاری بزینب کردی وکلثوم غم پرور   نمیگویم چه شد لیلا پس ازمرك علی اکبر
همی گویم که در کوه و بیابان همچو مجنون شد

به بین ای بیحیا آخر چه کردی بایتیمانش   خصوصاً میوه قلب حسین آن نورچشمانش
اسیر و دربدر کردی تو اطفال پریشانش   نمیگویم چه شد درراه و بیره پای طفلانش
همی گویم همه پر آبله در کوه و هامون شد

فلك دور تو برگردد شود ماتم سرا عالم   بریزد اختر سیار و ناسیارت اندر هم
بجان آل پیغمبر بریزی یك جهان ماتم   نمی گویم دل اهل وعیالش چون شد از این غم
همی گویم که خون گشت وزراه دیده بیرون شد

کسی در اینجهان نبود زدست ظلم تو ایمن   زجورت در جهان آزاد نبود کافر و مؤمن
براولادنبی زین بیشترظلمت نشد ممکن   نمیگویم بجسم بهتر ازجانش چه شد لیکن
همی گویم سه روز افتاده بود آنگاه مدفون شد

نموده این خبر اندر جنان خون دردل آدم   نه آدم ای بنائی بلکه خون گرید زغم عالم

بچرخ چارمین گرید دو چشم عیسی مریم　　نمیگویم چه‌شد چشم صبوری اندرین ماتم
همی گویم ز سیل اشك رشك رود جیحو نشد
پیمبر گفت با امت دو تا ثقل عظیم ازمن　　امانت بر شما باشد بامر قادر ذوالمن
چه کردند آن بآیات وچه بنمودند این باتن　　نبی گرعهد فرمردی براولادش جفا کردن
فزونتر زین نمیکردند بر عهدش وفا کردن

بند هشتم

فلك ارلاد زهرا را تو بر باد فنا دادی　　نصیب آل پیغمبر همه رنج و بلا دادی
تو جاجسم حسین راروی خاك کربلادادی　　فلك آخر خرابه جای آل مصطفی دادی
عیال مصطفی را خانه بی سقف جا دادی
فلك رویت سیه باشد نباشی سرفراز آخر　　ندادی برحسین مهلت بهشت رکعت نماز آخر
مگرمهمانکشی درمذهبت باشدجواز آخر　　حسین اندرعراق آمد چوازملك حجاز آخر
بآهنك مخالف کشتن او را صدا دادی
فلك اندر زمین کربلا تخم ستم کشتی　　همه جسم جوانان را بخون وخاك آغشتی
شدی همدست بابجدل بریدی دست انگشتی　　بکام پور بوسفیان ولی الله را کشتی
بقتل سبط احمد کام اولاد زنا دادی
فلك ازظلم وجورو کینه‌ات دارم بسی شکوه　　شهیکه‌نه‌فلك باشد برایش کمترین درگه
بود لوح وقلم در امر فرمانش گه وبیگه　　ربودی گوشواراز گوش عرش کبریاوانگه
به‌پیش چشم زینب جلوه درطشت طلادادی
نمودی قطعه قطعه ازستم جسم جوانش را　　بکشتی از عطش اندر بیابان کودکانش را
اسیر ودربدر کردی عیال و دخترانش را　　تسلی خواستی ازاین جفاها خواهرانش را
حسین راسر گرفتی بدرد زرخونبها دادی
حسین را سربریدی ازقفای بیحیا ازتن　　بگوباشمر ای بیدین تودیگرسینه‌اش مشکن
نترسیدی فلك از قهر حی قادر ذوالمن　　گرفتی از سلیمان خاتم ودادی باهریمن
زحق حق ازچه بگرفتی وباطل راچرادادی

کند اصغر ز بی شیری بمهد ناز بی‌تابی دوطفلش ازعطش جاندادرصحرا مگرخوابی
دو کودك را که گم کردی بروشاید که دریابی نمودی خشك گلزار نبوت را ز بی آبی
بباغ کفر نخل شرك را نشوونما دادی

سری بر رأس نی کردی که رویش هست نورالله فکندی ازستم درخاك وخون جسم ولی الله
شکسته سنك بیداد تو پیشانی وجه‌الله بروز بدر دادی فتح و نصرت بر رسول الله
سزای نصرت بدر ازشکست کربلا دادی

حسین رااز حرم با نامه سوی کربلا خواندی بقلب نازنینش از ستم تیر جفا راندی
چو غش بنمود بررویش چرا آبی نیفشاندی دعی ابن دعی را بر سریر شام بنشاندی
حسین بن‌علی را جا بخاك کربلا دادی

حسین شدسرنگون اززین ز تیر آبدارتو سرش شد بر سر نیزه ز ظلم نابکار تو
تنش پامال کین کردی بس است این افتخارتو همیشه برستمکاری است ای گردون مدارتو
بدی کردن به‌نیکان است ای بیرحم کارتو

بند نهم

فلك گلهای گلزار نبوت را خزان کردی چرا مرغان گلزارش تو دوراز آشیان کردی
شدی همدست بااشرار وخودرامیزبان کردی فلك در کربلا آل علی را میهمان کردی
مهیا آب ونان بایست شمشیروسنان کردی

فلك تیرستم را از کمان کینه ات راندی بسی در کربلا تخم فسادوجور افشاندی
ببردی حق وناحق رابجای حق تو بنشاندی حریم مصطفی رااز حرم در کربلا خواندی
هلاك ازتشنه‌کامی برلب آب روان کردی

نوشتی نامه های خدعه بهر زاده زهرا نمودی از وطن آواره انـدر دامن‌صحرا
همه اولاد پیغمبر کـه بودند عترت طه غزالان حرم را تاختی از یثرب و بطحا
گرفتار درنده گرگهای کوفیان کردی

حسین را ازغم مرك برادر پشت بشکستی همه اهل‌حریمش راچرا ازجور دلخستی
نمودی ایفلك با کوفیان از کینه همدستی گهرهای یتیم و درج عصمت را بهم‌بستی

ببزم زاده مرجانه بردی ارمغان کردی

ببزم عام بردی عترت پیغمبر خاتم فغان از اینجفا وظلم وجوروداد ازاین ماتم
ببستی باطناب کینه دست کودکان محکم عیال مصطفی وانگه اسیری خاك برفرقم
مگر ازز نگبار وروم ایشانرا گمان کردی

عبیدالله بیدین میزند بر تخت زر تکیه ستاده عابد بیمار در نزدش گه و بیگه
نهاده روی طشت زر سرشاه فلك درگه سرفرزند زهرا را بریدی از قفا وانگه
ببردی در تنور خولی کافر نهان کردی

ولی‌الله مطلق را بریدی آخر از تن سر نکردی آخر ایظالم توشرم ازخالق اکبر
فکندی درمیان خاك وخون آن پیکر اطهر تن نوباوهٔ زهرا که از گل بود نازك تر
بهم بشکسته ازسم ستورش استخوان کردی

ستم تا کی جفا تاچندای چرخ ستم گستر بودکارت همه جور وبود رأی تودون پرور
بریدی آخر ایظالم سراولاد پیغمبر زقتل قرة‌العین رسول ای چرخ بداختر
جهان راقیر گون ازقیروان تاقیروان کردی

فلك بنهادهٔ پا در رکاب مرکب طغیان بدشت نینوا ای بیمروت میدهی جولان
تن پاك‌حسین را بعد کشتن میکنی عریان سر ببریده را از لب شنیدی آیه قرآن
عجب دارم که‌تفسیرش بچوب خیزران کردی

فلك شرمی نما آخر زحی قادر سبحان نما رحمی بآل الله بترس از آتش نیران
بکن شرمی‌زپیغمبر اگر نبودتو را ایمان برای نزهت وگلگشت اولاد ابیسفیان
زخون آل پیغمبر زمین را گلستان کردی

بنائی چرخ ازاین رفتاردرمحشر چه‌میگوید شهید اشقیا آیا تقاص ازچرخ می جوید
همه عصیان امت رازخون خویش میشوید خوداین خون راندانم صاحب اسلام چون شوید
مگرخونها بریزدشایداین خونرا بخون شوید

بند دهم

بروایکاروان این ره که‌درپیش است مشگلها چگویم من علی تلك المنازل والمراحلها

غریق بهرغم هرگز نبیند هیچ ساحلها　　چو بر بستند آل‌الله بسوی شام محملها
بمحملهامکان کردند همچون‌غصه‌دردلها

نمانده در سراری بهرآل الله دگر یاری　　زال هاشمی نبود دگر میرومدد کاری
زنان آل پیغمبر باه وناله وزاری　　زبس‌سیل‌سرشك‌ازچشمه‌های چشم‌شدجاری
فرو رفتند آن جمازه هاتاسینه در گلها

بریزد زین مصیبت خون‌دل از دیدهٔ آدم　　نه‌آدم بلکه میگرید ز غم پیغمبر خاتم
نه‌پیغمبر بچارم چرخ گرید عیسی مریم　　اگراشك یتیمان‌آب برآتش نزد هردم
زسوز آه‌هریك‌زان‌اسیران‌سوخت‌محملها

اگرلیلا بخون‌آغشته‌دیدی گیسوی‌اکبر　　ویا زینب بنی بیند سرسلطان بحر و بر
سکینه گرشود ازتشنگی بیچاره ومضطر　　جفای کربلاشان سهل‌وآسان‌بوددرخاطر
اگر درشام دانستند میباشدچه مشکلها

فلك‌تازی‌چراازظلم‌وکین‌هرلحظه توسن‌ها　　زتیر کینه هردم قلبها راکرده روزن‌ها
بریزازدیده ایدل‌خونکه‌ترسازی‌تودامنها　　حمایلهای زرین را بغارت برده دشمنها
ولی بسته غل وزنجیرجای‌آن حمایلها

زدند از کینه برخرگاه آل بوتراب آذر　　نه‌شرمی ازخدا کردند نه‌رحمی به‌پیغمبر
جوانان غرقه درخون‌وعیال‌الله همه مضطر　　برادرها شهیدوپیش روی‌خواهران یکسر
سرآن کشتگان برنیزه‌اند ردست قاتلها

سپاه کوفی وشامی دری ازظلم بگشودند　　بظلم و کینه‌وجور وستم هرلحظه افزودند
زنان‌آل‌عصمت را سوار ناقه بنمودند　　بروزآن راه را در آفتاب گرم پیمودند
بزیر سایه سرها مکان کردن بمنزلها

چه مرغان‌حرم‌درمحمل‌ظلم‌آشیان کردند　　بشام ازجوزوخرمانزدایشان‌ارمغان کردند
اسیرزنگبار وروم ایشان راگمان کردند　　بشام‌آل علی درکنج ویرانهامکان کردند
بناز ونوش‌اهل‌شام هرشب کرده‌محفلها

یزید بیحیا بنشسته ازنخوت بتخت زر　　زنان آل بوسفیان همه در پرده زیور
زنان آل پیغمبر بمحبس بیکس ومضطر　　بطشت زر سرسبط پیمبر در بر خواهر

سروده یور بوسفیان ادرکاساً وناولها

زمین از این مصیبتها چرا طوفان نگردیدی چرا ای آسمان شرمنده از یزدان نگردیدی
بنائی زین مصیبتها چرا مجنون نگردیدی فلك زین ظلم حیرانم چرا ویران نگردیدی
چو اولاد پیمبر بی سروسامان نگردیدی

بند یازدهم

شها در آتش هجر و فراقت سوختن تا کی نشستن با خیالت گوشه بیت الحزن تا کی
محبین تو ایشاها گرفتار محن تا کی الا ای نور حق پنهان زچشم مرد وزن تا کی
نهان در پرده غیب ای ولی ذوالمنن تا کی
غلامان غلامت کمترین کاوس و کیخسرو بود در پرتو رویت مه و خورشید در پرتو
شها بیمهر توایمان بارزش کمتراست از جو توسیف انتقامی از نیام غیب بیرون شو
حسینت غرق خون افتاده بیغسل و کفن تا کی
شها تاچند سر گردان تو باشی در بیابانها محبین تودر عالم همه درچنك عدوانها
شدی مسکن عیال الله را در کنج ویرانها تو شبل شیر حقی گرگهای کوفه دندانها
بخون آلوده از این یوسف گل پیرهن تا کی
مه بطحا خور گردون شهنشاه فلك منظر توئی وارث بکیخسرو توئی وارث به پیغمبر
زن برتیغ کین دست یداللهی توای سرور بیا و مرهمی بهر حسین از انتقام آور
هزار و نهصد و پنجاه و یك زخمش بتن تا کی
سراسر درغم و اندوه بنگر دوستانت را قرین محنت و آه و فغان بین شیعیانت را
ببین در انتظار ایشه جمیع یاورانت را بزنجیر ستم بین عمه‌ها و خواهرانت را
بنات النعش برهم بسته چون عقد پرن تا کی
یزید بیحیا را بین که بزم عیش آرسته ببین خار ستم بر پا همه گلهای نو رسته
ستاده برسر پا عابد بیمار دل خسته ببزم زادهٔ مرجانه اولاد علی بسته
بسان لؤلؤ ومرجان همه بریك رسن تا کی
تورا باشد مگر طاقت که بینی زینب مضطر نشسته پایتخت آن لعین با کودکان یکسر

ژنند از این مصیبت شیعیانت دمبدم برسر　　بماتم داری جد تو ای فرزند پیغمبر
چو انجم مرد و زن هر روز و هر شب انجمن تا کی

هر آنکس را که ای شاها بدرگاهت نباشد ره　　یقین دستش بود در محشر از دامان دین کوته
برای قتل جدت روز و شب اندر گه و بیگه　　جهان بر سینه و بر سر زنان پیوسته سال و مه
بفریاد و فغان یا حسین و یا حسین تا کی

تو هستی ایشها در ساق عرش کبریا قائم　　تو هستی ای شها در امر یزدان روزها صائم
تو هستی ایشها شخصیکه دین گردد ز تو سالم　　زمین شد پر گل و پر لاله از خون بنی هاشم
بگل چیدن نخواهی آمدن در اینچمن تا کی

تو گشتی قائم بالحق شها با امر ربانی　　وصی مطلق پیغمبری ای شیر یزدانی
بیا و خواهرانت بین تو با حال پریشانی　　تو پهلوی فرات این بوستانرا بوستانبانی
ز بی آبی فروخشکیده سرو و یاسمن تا کی

بیا بنگر بزینب عمه‌ات بس نالدها دارد　　ز داغ مرگ یارانش بلب تبخاله ها دارد
ستمهایش ده و صد نیست بس دنباله‌ها دارد　　به بستانیکه از خون شهیدان لاله ها دارد
ز ابر ظلم از پیکان خنجر ژاله ها دارد

بند دوازدهم

بیا در کربلا بر عمه‌های خویش یاری کن　　ز بهر بیکسیشان گریه چون ابر بهاری کن
بدرد کودکان بیپدر افغان و زاری کن　　بیا از اشك چشم اینبوستان را آبیاری کن
ز خون دشمنان ای تیغ حق صد نهر جاری کن

شها در کربلا جدت غریب و بیکس و تنها　　نمیباشد در اطرافش بغیر از لشگر اعدا
دهد لب تشنه جان سلطان دین اندر لب دریا　　خزان ظلم گلهای رسالت را فکند از پا
بیا بر این گلستان گریه چون ابر بهاری کن

بود صاحب عزا در این عزا پیغمبر خاتم　　بود گریان در این ماتمسرا جن و ملك باهم
از این غم خون دل میریزد از چشم بنی آدم　　سراسر شیعیانت سوگوارند اندرین ماتم
تو ای صاحب عزا باز آ و بنشین سوگواری کن

بیا شاها ببین اولاد جدت جمله سرگردان　　غریب و بیکس و تنها میان لشگر عدوان

اسیری و ستم نبود روا بر عترت سلطان بآل مصطفی انکه سوار اشتر عریان

برای عمه ها وخواهران فکر عماری کن

سزا نبود زاوطانش کسیرا دربدر کردن روانبود که مهمان را بتیغش قصد سر کردن

سراز مهمان بریدن بعداز آن خونش هدر کرن ندارند این اسیران محرمی وقت سفر کردن

بیا ودستگیریشان بهنگام سواری کن

اسیری و ره شام و زنان و زینب مضطر غریبی وره دور وزن و تنها و بی یاور

شها در کربلای پربلای بیکسان بگذر بزاری و فغان بنگر همه اولاد پیغمبر

توهم برحال زار بیکسان افغان وزاری کن

زنان آل پیغمبر اسیر آل بوسفیان سرسردار دین برنی وبر لب آیه قرآن

توئی درملك دین قائم مقام مذهب وایمان بیا ای پاسدار و رهنمای عالم امکان

براه شام این در ماندگان را پاسداری کن

شها در کربلا یکدم بیا ای معدن احسان برند این کودکان را براسیری قوم بی ایمان

یتیمان پدر کشته اسیر فرقه عدوان همه چون کبك صید چنگل بازند این طفلان

رها این کبك ها از چنگل باز شکاری کن

ستم بر کودکان دارد روا این چرخ پیرایشه بیادریاب ایشان را توازاین دارو گیرایشه

گرفتارند این طفلان براینقوم شریرایشه نباشد دستگیرا این کودکان را دستگیرایشه

نباشد غمگسار این خواهران را غمگساری کن

فلك تیری بقلب شه زدی از کینه نی از زه زشصت کوفیان آمد برون با امرفرمانده

نمودی دعوی اسلام صد کافر ازایشان به چو بینی ناصبوراین مستمندان راصبوری ده

چو بینی بیقرار این بیکسانرا بیقراری کن

بجسمش من بنالم یابسر یا بر یتیمانش بطفلانش بگریم یا اسیران یا جوانانش

بنائی چون حسینی بود جان بنموده قربانش بهر دردی که باشد جز صبوری نیست درمانش

صبوری دردمندار شد ندانم چیست درمانش

چهار بند ، از افکار مرحوم صباحی که بطبع بنائی تضمین شده

بند اول

بازآیدم زدیده برون چشمه چشمه خون آتش زبانه میکشد از سینه‌ام برون
نادیده کس چنین مه وخورشید تا کنون اُفتاده شامگه بکنار افق نگون
خورچون سر بریده از این طشت واژگون

باشد هلال یاز الم ماه گشته شق خورشید مغربست ویا لاله در طبق
گردیده قیر گون همه افلاك منطبق افکنده چرخ مغفر زرین از این شفق
در خون کشیده دامن خفتان نیلگون

افتاده چرخ از حرکت لرزه در تراب گردیده وحش وطیر تمامی دراضطراب
خورشید منکسف شدومه گشته درحجاب اجزاء روزگار زبس دید انقلاب
گردید چرخ بیحرکت خاك بیسکون

شمس وعطارد و زحل وزهره مضمحل مریخ و مشتری و قمر گشته منفعل
چرخ و فلك ازین حرکت مانده پابگل کند امهات اربعه ز آباء سبعه دل
گفتی خلل افتاد بترکیب کاف و نون

بر جا نمانده لاله حمرا و نرگسی پژمرده شد بباغ ارم سرو نورسی
جمعیت بشر متحیر بود بسی آماده قیامت موعود هر کسی
کایزد وفا بوعده خود میکند کنون

پیر خرد فکند برم پرده از جمال از من نمود با غم و اندوه دل سؤال
گفتا فلك دگر بکه دارد سر جدال گفتم محرم است نمود از شفق هلال
چون ناخنی که غمزده آلایدش بخون

این مه نموده حلقه ماتم بگوش عرش ازغم رسد بسمع خلایق خروش عرش
این بارمحنت است نهاده بدوش عرش یا گوشوارهٔ که سپهرش ز گوش عرش
هر ساله در عزای شه دین کند برون

چون بر فکنده ماه محرم زرخ نقاب خورشید سربرهنه زغم رفت درحجاب
اینماه محنت است کروتیره شد تراب یا ساغر غمی بلب آورده آفتاب
بر پادشاه تشنه لبان کرده سرنگون

باشد عزای سرور دین فخر عالمین — نوباوهٔ رسول خدا شمس مشرقین
تاج سر بنائی و سلطان خافقین — جان امیر بدر وروان شه حنین
سالار سروران سر از تن جدا حسین

بند دوم

ساقی دهر گر دهدت باده هی بهی — زهر ستم بکام بریزد بجای می
یکدل که دیده شاد درعالم کجا و کی — خون شد بساط آل نبی درزمانه طی
آمد بهار گلشن دین را خزان دی
رفت ازجهان چوسوی جنان سید انام — افتاده خاص از نظر و شد بساط عام
تیغ عناد و کینه برون آمد از نیام — یثرب بباد رفت بتعمیر ملك شام
بطحا خراب شد بتمنای ملك ری
خواندند اهل کوفه حسین را زراه کین — آمد بسوی اهل ستم زار و دل غمین
شد در زمین ماریه بی‌یار و بی معین — بگرفته بانوان حرم گرد شاه دین
چون دختران نعش به پیرامن جدی
بستند بر حریم خدا آب را سه یوم — قومی که مطلع نبدی برصلوة و صوم
نه دیده روز آب نه درشب بچشم نوم — ناممانده غیر او کسی از یاوران و قوم
نه زنده غیر او کسی از همرهان وی
چون دید پیکر شهدارا بروی دشت — گفتا به‌تشنگان دگر آبم‌زسر گذشت
پا درزکاب کرده وازجمله در گذشت — آمدبسوی مقتل‌وبرهر که میگذشت
می شست ز آب دیده غبار از عذار وی
دیدی قلم قلم همه یاران با وفا — افتاده در زمین بلا از ره جفا
در نینوا بر آمدش از دل چه نی نوا — بنهاد رو بروی برادر که یا اخا
در بر کشید تنك پسر را که‌یا بنی
باصوت دلخراش زد اصحاب را صدا — مأیوس گشت‌و شد بجوانان دراین‌ندا
گفتا چنین به نعش برادر بصد نوا — غمگین مباش‌کامدت اینك من از قفا
دل شاد دار میرسمت این زمان ز پی

ازسوز سینه همچو بنائی فغان نمود — بر هر کدام کرد نظر بر غمش فزود
یکتن دگر بدشت بلا یاورش نبود — آمد بسوی معرکه‌وانگه‌زبان گشود
گفت‌این‌حدیث‌وخون‌زدل آسمان گشود

بند سوم

چون تیر جا بقلب امام مبین گرفت — بگذشت‌وجا بسینه حبل‌المتین گرفت
خون‌همچوسیل‌ره‌زیسارویمین گرفت — چون‌تشنگی‌عنان‌ز کف‌شاه‌دین گرفت
از پشت زین قرار بروی زمین گرفت
سر روی خاك گرم زمین بلا نهاد — میزد زتشنگی بر آن قوم کینه داد
شمرش بروی سینهٔ بی کینه پا نهاد — بس بیحیائی آه که دستش بریده باد
ازدست داد دین‌وسر از شاه دین گرفت
شد پای‌چکمه‌دار برآن سینه درنبرد — آبش‌زسر گذشت‌نبودش چوآب سرد
برحال بیکسیش ملك آه‌و ناله کرد — داغ شهادت علی ایام تازه کرد
از نو جهان عزای رسول امین گرفت
خونش‌ز کینه‌شمرلعین‌برزمین‌بریخت — لرزیدخاك‌ورشتهٔ‌هفت‌آسمان گسیخت
خاك الم ز چرخ بفرق زمانه بیخت — برطشت مجتبی جگر پاره‌پاره ریخت
پهلوی‌حمزه چاك ز مضراب کین گرفت
ازدل گرفته صبر واز سر برفته‌هوش — زین ماتم عظیم بود سینه در خروش
بنیاد ظلم را نتوان کرد پرده پوش — ازخاك خون ناحق یحیی گرفته‌حوش
عیسی ز دار راه سپهر برین گرفت
حوران‌بباغ‌خلدازاین غصه نوحه گر — از این قضیه جمع ملك گشته دیده‌تر
جن‌و بشر زنند ازین ماجرا بسر — گشتند انبیا همه گریان و بوالبشر
برچشم تر ز شرم نبی آستین گرفت
از ظلم و کینهٔ فلك و زادهٔ زیاد — یثرب بباد رفت و شده اهل شام شاد
بطحاخراب‌و کشته‌شده‌شاهش ازعناد — هم پای پیل خاك حرم را بباد داد

هم اهرمن زدست سلیمان نگین گرفت

خون ریزد ازدودیده‌ودل‌میشود کباب | از این ستم که آمده بر آل بوتراب
شد کشته تشنه شاه بنائی کنار آب | کردند پس بنیزه سری‌را که آفتاب

پوشید در سحاب رخ خویش در حجاب

بند چهارم

از ظلم و کینه و ستم چرخ کجمدار | طبعم فکنده آتش غم بر دل فکار
افتاده روی خاك تن آن بزرگوار | شد برسنان کین چو سر شاه تاجدار

افکند آسمان بزمین تاج روزگار

کشتند تشنه‌لب شه‌دین‌را کنار جوی | بردند کهنه پیرهنش قوم زشت خوی
شد شیر کردگار ز ماتم سفید موی | افلاك را ز سیلی غم شد کبود روی

آفاق را ز اشك شفق سرخ شد کنار

از یکطرف شرارهٔ آتش و دود تفت | ازیك‌طرف‌دوطفل صغیر ازمیان‌برفت
زینب میان آتش کین باچه عزم رفت | از خیمه ها ز آتش بیداد خصم رفت

چون از درون پرده گیان برفلك شرار

آتش زدی بخیمهٔ شد از فساد چرخ | برباد داد خانهٔ وی از عناد چرخ
زین‌غم‌بسوخت‌وحش‌وطیوروجمادچرخ | عریان تن حسین بتاراج داد چرخ

پیراهنی که فاطمه اش رشته بود تار

آتش زدی بخانهٔ زهرا چو ناکسی | زان‌شعله‌زدوسوخت ازآنخانه‌ها بسی
اموال خیمه برده بتاراج هرکسی | نگرفته غیر بندگران دست او کسی

آن ناتوان کز آل علی ماند یادگار

برهم زدی فلك تو چوسامان اهلبیت | در زیر خار مرده دو طفلان اهلبیت
اشك عزا بریخت بدامان اهلبیت | رخها بخون خضاب عروسان اهلبیت

گشتند بی جهاز بجمازه ها سوار

آن یك زمرك باب زند دست‌غم‌بسر | این یك بخواب دیده رخ انور پدر

آن یك‌زپای‌تخت نظرسوی طشت زر　　این‌یك ستاده خار اسیریش برجگر
آن یك نشسته کرد یتیمیش بر عذار
چیزی بجا نمانده بجز غم‌واشك وآه　　برپایشان نبوده مگر چند خار راه
گرید بنائی از غم اطفال بی گناه　　کردندرو بکوفه پس‌آنکه‌زخیمگاه
وین خیمهٔ فلك شده از آهشان سیاه

هفت بند از نتایج افکار مرحوم وصال شیرازی که بطبع بنائی تضمین‌شده

بنداول

خلق خدای را چه شود عمر منتهی　　تریاق روزگار کجا آورد بهی
این مرك نعمتی بود از حکمت‌اللهی　　چون کرد روز عمر نبی رو بکوتهی
پر شد ز ناله باغ چو از لاله شد تهی
روح ازبدن جدا بشود یازمغز پوست　　شخص‌حکیم‌آنچه‌نمایدهمان‌نکوست
روح نبی‌علی است که‌بعداً بجای‌اوست　　شیر خدا بجمع کتاب‌و عزای دوست
بیگانگان بخوشدلی و مکر روبهی
آنها که در زمانه به سبعین ماسبق　　بر بیعت علی همگی گشته متفق
بخ بخ غدیر چه شد خاکشان بحلق　　بیغسل اوفتاده نبی در ثقیفه خلق
درخاك تیره رهبرو مردم بگمرهی
زان منبر غدیر و نبی‌ووصی و راه　　سبعین الف خلق بود شاهد و گواه
خورشید گرغروب کندجای‌اوست‌ماه　　شاه اوفتاده خسته جگر محرمان شاه
دونان کشیده سر ز پی افسر شهی
بهر علی نیامده غمخوار و یاوری　　بهر حقوق وی ننمودند داوری
معجر ز کف نهاده گرفتند ساحری　　ناسی ز عهد موسی و مفتون سامری
گوساله را گزیده به هرون ز ابلهی
بعد از نبی برامت او حال شد تبار　　ثقلین ز دست دادهوزان روی درفرار
چون غار دیدهٔ همگی را گرفته تار　　در نار عار رفته باغوای یار غار

ننهاده هیچ فرق ز آماس و فربهی

امت پس از نبی بفدك چشم دوخته　　بر عترت رسول چرا دل نسوخته
زین ماجری جگر ز بنائی بسوخته　　یا بست سروری شده و دین فروخته
ابلیس را بپروری و نفس وارهی

چون عترت و کلام امانت ز احمد است　　گفتا کلام و عترت من هردو باهم است
امت بهشت عترت و گفت این کفایتست　　نا کس کسیکه رو بخدا رفت و عهد بست
عهد خدا و پهلوی زهرا بهم شکست

بند دوم درمذمت چرخ

ای دیده صبح و شام تو خونبار بودهٔ　　از دست دل همیشه در آزار بودهٔ
تن خواب غفلت است و تو بیدار بودهٔ　　ایچرخ این زمان نه ستمکار بودهٔ
تا بودهٔ ستمگر و غدار بودهٔ

هرجا دلاوریست کمندت ربوده است　　هرجا ستمگری است بوی در گشوده است
هرجا دلی بود فلکت خون نموده است　　کارت کنون بدی بنکویان نبوده است
ای کج روش همیشه در اینکار بودهٔ

آدم بحبهٔ تو گرفتار کردهٔ　　عیسی ز ظلم و جور تو بر دار کردهٔ
دندان شهید از شه ابرار کردهٔ　　تا کردهٔ اعانت اشرار کردهٔ
تا بودهٔ معاند اخیار بودهٔ

اولاد مصطفی فکنی جمله در تعب　　جمعی بتیغ کین کشی و آن یك از رطب
کشتی حسین فاطمه را زار و تشنه لب　　الحق که سرخی شفق و تیرگی شب
گوید که تو سیه دل و خونخوار بودهٔ

ایوب در بلای خدائی صبور بود　　موسی بگفتن ارنی محو نور بود
افعال ناکسان همگی از غرور بود　　هرناسزا شد از تو سزای سرور بود
ای ناسزا بطعن سزاوار بودهٔ

دارم امید آنکه نباشد امان ترا　　جورت شود بلا و رساند زیان ترا

نفرین کند بنائی محزون ز جان ترا جز تیر کینه نیست گهی در کمان ترا
آنهم نبوده جز دل پیکان نشان ترا

بند سوم

ای آسمان تو خون بدلم از الم کنی از اشك دیده چشم مرا موج یم کنی
بند ستم بگردن هر محترم کنی ایچرخ تا کی اینهمه ظلم و ستم کنی
دلهای محترم همه پابست غم کنی
جولان تو اسب کین بصف کربلا دهی بر دست کوفیان همه تیغ جفا دهی
رأس حسین را بسر نیزه جا دهی هر جا که مقبلی است نصیبش بلا دهی
هرجا که مدبریست قرین نعم کنی
اسب ستم ز کینه عنان بر عنان کنی پا مال جسم شاه شهیدان از آن کنی
رأس حسین فاطمه را بر سنان کنی مسعود را برانی و خوار جهان کنی
مردود را بخوانی و صدرامم کنی
بر کشتن حسین علی میکنی شتاب کلثوم و زینبند ز جورت در اضطراب
بر کودك صغیر ندادی چرا تو آب آنجا که راحت است کرامت کنی عقاب
آنجا که لازم است عقوبت کرم کنی
یوسف ز تو فتاده بزندان و قید رنج آنمه کزو بریده شده دست با ترنج
رفت ازجهان فانی ونابرده سیم و گنج دونان ز تو براحت وخوبان ز تو برنج
سنجیده ام تخلف ازین شیوه کم کنی
زهرا پس ازپدر زدوچشمان گهرفشاند آمدبمسجد ازره توحید خطبه خواند
میراث او فدك شد و از بهر وی نماند یك دختراز رسول گرامی بجای ماند
کی جایداشت اینهمه بروی ستم کنی
عمر قلیل فاطمه بنمود بعد باب پهلو شکسته رفت ازاین وادی خراب
اندر غمش بنائی محزون بود کباب آن مادر دوسید و چرخ دو آفتاب
آن طاق درنکوئی وآن جفت بوتراب

بند چهارم

مصیبت حضرت زهراء

در خلقت وجود خدا مظهری نداشت — گرد زمین چو نور توپیغمبری نداشت
خورشید کاینات رخ انوری نداشت — شاه رسل چو فاطمه گر دختری نداشت
بی‌شبهه آسمان حیا اختری نداشت

چندی فلك بمانده بظلمت در انتظار — زان خلقت بتول نمود آفریدگار
نور خدا ز زهرهٔ زهرا شد آشکار — گر خلقت بتول نمیکرد کردگار
در روزگار شیرخدا همسری نداشت

نور از جبین فاطمه هردم علم زدی — تا آن علم بصورت فخر امم زدی
این نور سر ز روی علی در حرم زدی — از این دو گر یکی نه بهستی قدم زدی
این یك براستی زنی آن شوهری نداشت

مقصود کردگار ز سر چشمهٔ بقا — خلق چهار و ده نفرش بود مدعا
زهرا یکی است در همه کل ماسوی — بی دختر پیمبر ما عرصهٔ حیا
مانند امتی است که پیغمبری نداشت

کابین فاطمه بجهان شد چهار نهر — غلمان وحور وجنت وچندین هزارشهر
راضی نگشت تاکه شفاعت شدش بمهر — بیدختر پیمبر ما نو عروس دهر
خوش دلفریب بود ولی زیوری نداشت

میراثش از پدر همه خصم ازستم ببرد — بعد از پدر دوا وغذا غیر غم نخورد
جان با دل غمنده بجان آفرین سپرد — خاتون هفت پرده که درهشت باغ خلد
عصمت هر آنچه گشت چو او خواهری نداشت

زهرا که مادر ده و یك اوصیاستی — چیزی بمیل خویش ز شوهر نخواستی
پهلو شکسته از ستم و تن بکاستی — الا که آن شفیعهٔ محشر براستی
باب سخاء وفقر علی دیگری نداشت

بعد از پدر بغیر علی نیست حامیش — غمخوار وی نبود مگر یار جانیش
جان میکند فدا بره او بنائیش — جانها فدای او و دو پور گرامیش

و انشوی تاجدار وی وباب نامیش

بند پنجم در مصیبت حضرت امیر ٤

یاران چه ماتم است وعزیزان عزای کیست　　خلد برین زغم شده ماتم سرا ز چیست
فرق علی شکافته از تیغ کافری است　　چون ازجهان برفت جهان یکجهان گریست
از غم زمین بناله شد وآسمان گریست

پای پلید کفر بمحراب دین شتافت　　تیغ کجش چه فرق علی راستی نیافت
فرق علی ز تیغ مرادی زهم شکافت　　آن قطب آسمان امامت شکست یافت
گردون سیاه پوش شد وفرقدان گریست

شمشیر کین چو برسر سلطان دین نشست　　آن تیغ فرق و تاج تبارك بهم شکست
آن کفر کفیش رشتهٔ ایمان زهم گسست　　تیغ مرادی آه یدالله را بخست
از درد او پری وملك انس وجان گریست

رفت ازجهان کسیکه بود مظهر خدا　　باشد وصی احمد و سلطان اولیاء
با فرق پر زخون بجنان رفت مرتضی　　چون تارك شکسته او دید مصطفی
با آنکه جای غم نبود در جنان گریست

بودی در انتظار همی چند باغ خلد　　بعد از نبی نموده غمش تازه داغ خلد
از روی انورش شده روشن چراغ خلد　　واله شدند حمزه و جعفر بباغ خلد
این یك زسینه آه برآورد وآن گریست

آن بیحیا که دین بهوا و هوس فروخت　　آیا دلش بحال حسین و حسن نسوخت
زخم سر شکافته اش را کسی ندوخت　　نوح آنچنانکه کس ببرادرچنان بسوخت
آدم چنانکه کس بپسر آنچنان گریست

چون تیغ کین بفرق شه دین حواله شد　　روی علی ز خون سرش باغ لاله شد
راحت یقین زخون دل چند ساله شد　　مریم ز سوز سینهٔ زهرا بناله شد
عیسی ز درد خاتم پیغمبران گریست

چون دل بمدح آل پیمبر گرفته خوی　　با دوستان خویش بنائی ز غم بگوی

زینب ز داغ مرگ پدر می زند بروی		بر سرزنان دوفاطمه کندند روی و موی
آن درمصیبت پدر این درعزای شوی

بند ششم

درصفات حضرت زهرا

ای گوهر نبوت وای معدن سخا		ای مادر ولایت وای گنج اوصیاء
ای یادگار محترم فخر انبیا		ای بانوی حریم شهنشاه لافتی
ای معجرتو عصمت و ای حجله‌ات حیا

ای نورچشم فخربشرشاه انس وجان		ای خادمان درگه تو اهل آسمان
قرآن بمدحت تو بود شاهد بیان		ای گوشوارهٔ تو دراشك بیکسان
گلگونه تو خون شهیدان کربلا

بودی فلك بظلمت وچندی درانقلاب		نور تو وارهنده ملك را ز اضطراب
چندی بدی بعرش تو در پرده حجاب		ای مریم دو عیسی وچرخ دو آفتاب
ای معدن دو گوهر و مام دو مقتدا

هر روزه روزه بود وقائم بهر شبی		غیر از شفاعتت نبدی هیچ مطلبی
روحی فداك جسمی و امی و ابی		همخوابه علی و جگر گوشهٔ نبی
مخدومهٔ خلایق و محبوبه خدا

راندند از فدك همه خدام و عاملت		از کینه عناد و ستم قوم جاهلت
آتش رسید بر جگر و درب منزلت		بر دست وسینه جای‌حلی وحمایلت
از چوب و تازیانه نشان بود جابجا

گردید پر عراق چو از فتنهٔ عرب		بگرفته دور پادشه ابطحی لقب
این‌رنج‌ومحنت استعجبترزهرعجب		کابین تو فرات و عیال تو تشنه لب
میراث تو فدك حسین تو بینوا

بعد از پدر ترا همه‌غم بعد غم رسید		بر دل زسینه ات الم اندر الم رسید
زاشك‌شبانه‌ات دویم ازهم بهم رسید		میراثت ازپدر همه ظلم و ستم رسید

وین را نمود امت گمراه او ادا

نوباوه رسول که نامش بود بتول
آیات محکمی‌شده درشأن وی نزول

از امت پدر چو بنائی بود ملول
نی‌اینسخن‌خطاستکه‌میراثت‌ازرسول

دیری بود که کرده بچشم امتش قبول

بند هفتم

درمصیبت حضرت مجتبی ع

چرخ از ستم چوزهر جفا درپیاله کرد
بر کام مجتبی ز شقاوت حواله کرد

زینب‌زدیده‌اشك روان همچوژاله کرد
در تاب‌رفت‌وطشت بسرخواند وناله کرد

آن‌طشت راز خون جگر باغ لاله کرد

در ظرف آب‌زهرجفا چون‌زمانه‌ریخت
خاك غمش ملك بسرجن وانس بیخت

اعضای‌مجتبی‌همه ازیك دگر گسیخت
خونیکه‌خورددرهمه‌عمراز گلوبریخت

خودرا تهی زخون دل چند ساله کرد

بنشسته بای منبر کین شاه ممتحن
بس نا سزا شنید از آن مردم فتن

شد خون دل زیاد وبرون آمد ازدهن
نبودعجب که‌خون جگرریخت درلگن

عمریست روزگار همین در پیاله کرد

جعده ترا حرام بود در زمانه مهر
غوغا فکندهٔ به بیابان و کوه و شهر

یاران‌نگویم‌اینکه همی کشته‌شدززهر
خون خوردن‌وعداوت خلق وجفای‌دهر

یعنی امامتش ببرادر حواله کرد

روز مصیبتش شده تاریکتر ز شام
یکتن نبود یاور آن سید انام

از محنتش چه گویم و بنویسمش کدام
نتوان نوشت غصه ودرد دلش تمام

ورنه توان زغصه هزاران رساله کرد

آن صبح تیره باز بآل علی دمید
کز جان مجتبی ه کشتند نا امید

این غم شدی زمرك پدر بهرشان مزید
زینب کشید معجر وآه‌از جگر کشید

کلثوم زد بسینه و از درد ناله کرد

خون جگر حسین‌علی ریخت‌ازجفون　　　زآن‌اختر فلك زالم گشته سر نگون
خورشید شد ازاین‌غم واندوه قیر گون　　　هرخواهری که‌بودروان کرده‌سیل‌خون
هر دختری که بود پریشان کلاله کرد

چون‌تیر کین‌زشصت‌ستم‌از کمان گذشت　　　تیر ازجنازه‌ردشدوانگه زجان گذشت
آن تیرشد بقلب بنائی وزان گذشت　　　آه دل مدینه ز هفت آسمان گذشت
آنروزشدعیان که‌رسول‌ازجهان گذشت

تمام‌شدتضمینات‌اشعارمرحوم محتشم کاشانی و صباحی و وصل شیرازی علیهم الرحمه



غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر خدا که دور فلك شد بکام ما   گردید ثبت دفتر دلدار نام ما
ما در ازل جمال رخ یار دیده‌ایم   زان گشته تا ابد سر کویش مقام ما
یارم سفر نمود و نیامد پیام وی   باد صبا رسان بجنابش سلام ما
رفت از برم نگارپریرو که روزوشب   ریزد فلك ز هجررخش خون بجام ما
روزم چو شام گشت زهجر وصال تو   یارب رسد بصبح جمال تو شام ما
هرشب بماه کرده نظر با خیال تو   تا آفتاب روی تو افتد ببام ما

یك عمر بی تو بود بنائی ذلیل وخوار
در پای گلبن تو بود احترام ما

هجر رخ تو کشت بسی بیگناه را   ای داور زمانه برس دادخواه را
ای آفتاب طلعت من پرده برفکن   تا دیگر اعتنا نکنم مهر وماه را
اندر سپهر جلوه کند چند ماه و مهر   جانا ببر تو از خم ابرو کلاه را
چشمت بغمزه برد دلم رابیك نظر   زلف تو چون کند بمن بسته راه را
حسن تو بسته تیغ برابرو بقصد کیست   گویا بقصد کین شده صاحبنگاه را
گردد تمام روی زمین جمله مشکبار   بر باد اگر دهی سرزلف سیاه را

ذات تورا بخواب بنائی بدید و گفت
دیدم بخواب جمله صفات اله را

عشق تو بود مایه ایجاد وهست ما   زان اختیار عمر نباشد بدست ما
کی میتوان بحسن توزدلاف عاشقی   این دامن بلند تو و قد پست ما

دلهای عاشقان بکمند توبسته‌است — یکتار موی مهرتوشد پای بست ما
مشکن دل غمندهٔ ما را ببوسهٔ — گر بشکنی‌شکست‌توباشدشکست‌ما
زاهد ملامتم کند از رسم عاشقی — آ گه نبوده هیچ ز عهد الست ما
هر گز نبسته دل بدنی در تمام عمر — منت خـدای را زدل شه پرست ما

گفتی بزن تـو دست بنائی بدامنم
عمریست دامن تو فتاده بـدست مـا

به نیم بوسه اگر میکشی گدائی را — ادا کنی تو بیك غمزه خونبهائی را
دلم زعشق تو پرخون‌تنم‌اسیرتب‌است — مگر که‌عشق توسالم گذاشت‌جائی را
مقام عشق تو و ایندل غمنده من — کجا کبوتر مسکین رسد همائی را
هزارها دل‌مسکین‌اسیرزلف‌تو گشت — فکنده باز دگر دام دلربائی را
تو سرو ناز بلندی نمی‌توان گیرد — دو دست کوته من دامن رسائی را
بگو بزاهدمسکین که‌منع‌عشق‌مکن — بیا ،چه من بنگر قـدرت خدائی را

تولاف عشق بنائی مزن بحضرت دوست
ببند ایـن در دکان خود نمـائی را

خواند اگر گدای در آستان مرا — خاك درش بهست ز صد بوستان مرا
هجر تو طاقت من دلخسته آزمود — زین بیشتر نکرده کسی امتحان مرا
کردم چونکتهٔ ز دهان تو من بیان — دادند همچو صفر بدفتر نشان مرا
چون ناز او کشم کشدم با هزار ناز — من اینچنین ز او بنماید چنان مرا
گشتم مریض عشق تو ای یار نازنین — مپسند ای طبیب چنین ناتوان مرا
گر ازدهان تنك تو بوسه خواستم — آب حیات خضر کند تازه جان مرا

خواهم شبی روم‌چو بنائی بکوی‌دوست
ترسم از آنکه ره نـدهد پاسبان مرا

چون یار نازنین بود اندر کنار ما — گردیده سبز و تازه و خرم بهار ما
گلها شکفته لیك ندارد لطافتی — پیش گـل شکـفتهٔ روی نگار ما
درباغ و بوستان ارم هیچ کس ندید — یك سرو همچو قامت رعنای یار ما

مجنون نگشته این دل زار من ایعزیز — چشمت اگر کرشمه نکردی بکارما
تا گنج مهر روی تو اندر دل من است — صراف عشق تازه کند اعتبار ما
در انتظار روی تو بودم تمام عمر — دیگر تمام شد همه صبروقرار ما

ما را بکوی دوست بنائی که می برد
آنکس که برد از کف ما اختیار ما

نگاری را که من دارم ز وی امیدواریها — چرا درخون کشد این جسم زارم رابخواریها
شدم من عاشق روی نگار نازنین پیکر — نماید این دل محزون ز عشقش بیقراریها
زند باتیر مژگان صد هزاران زخم برجانم — بود از دیده اش بردل هزاران یادگاریها
چوشد دل عاشق رویش کشد بار بلا هردم — ندارد غیر مشتاقش کسی این بردباریها
نهادم من سر خودرا بخاك کوی آن دلبر — بود این خاکساری به مرا از تاجداریها
زدی بانوك مژگانم بزلف خویشتن بستی — جزاك الله ز احسان تو دارم شرمساریها

بامیدی که می آئی بنائی میسپارد جان
تمام عمر در راهت کشیدم انتظاری ها

درخواب دیدم دوش من آنسرو سیم اندامرا — برده ز دل صبر و توان ازجان من آرام را
دل دید چون خال لبش در دام زلفش اوفتاد — مرغی که نزد دانه شد هرگز نبیند دام را
کی آب زاهد میرود باما بیك جو تاابد — بردیم ازروز ازل ما ننك عشق او نام را
چون دلبر سیمین بدن دیده مرا افسرده تن — زد آتش عشقش بمن تاپخته سازد خام را
چون بازشد دیر و حرم هر کس براهی زد قدم — ما بت پرست روی او مفتی چه کرد اسلام را
با کام تلخ ازترش رو نتوان گرفتن بوسهٔ — از شوری چشم عدو شیرین نکردم کامرا

آتش بتن افروختی سرمایه ات را سوختی
تا کی بنائی میخوری آخر غم ایام را

هر که به بیند جمال روی تو زیبا — میشود از یك نگاه واله و شیدا
ما که گرفتار مهر روی تو گشتیم — ماه رخت را چرا نهفتهٔ از ما
هجر فراق تو ای عزیز دل من — برده ز دل ها قرار و صبر و شکیبا
زخمی تیر غمت نداشته مرهم — آنکه مریض تو شد نخواست مداوا

هر که شود دردمند درد فراقت   چارهٔ دردش کجا شود ز اطبا
سینه پر آتش کنم و دیده پر از خون   تا بغمت مبتلا شوند احبا
خاك کف پای تو بفرق بنائی
گر برسد می رسد باوج ثریا

براه خویش به‌بینی اگر گدائی را   غنی کنی بیکی جلوه بینوائی را
وثن اگر در بتخانه جلوه‌ات بیند   بجز رخت نپرستد دگر خدائی را
هر آنکسیکه رود رو بدیر یا بحرم   ندیده کعبهٔ حسن تو دلربائی را
اگر که گوشه‌چشمت بغمزه میکشدم   بیك اشاره تلافی کند جفائی را
تو نور دیدهٔ من بودی از بصر رفتی   ندیده بعد جمال تو دیده جائی را
کسیکه سایهٔ لطف تواش بسر باشد   چه حاجت است دگر سایهٔ همائی را
بانتظار جمالت فراق ها دیدم
بیا که تیر غمت میکشد بنائی را

جائی که بیفتاد ز سیمرغ پر آن جا   کی باد صبا می‌برد از ما خبر آن‌جا
آنجا که‌فتد سایه بالای تو ای‌دوست   صدنخله‌طور است بگل تا کمر آن‌جا
هر جا لب شیرین بگشائی بتکلم   روئیده شود روی زمین نیشکر آن‌جا
در کوه جمال تو اگر جلوه نماید   خورشید برون گشته‌بجای قمر آن‌جا
هرجا که نهی‌پای تو ای سرو گلندام   عشاق تو یکسر بگذارند سر آن جا
تا کوی، تو باشد همه گر خار مغیلان   با پای برهنه بنمایم سفر آن جا
واعظ تو مکن شرح قیامت به بنائی
با سایه دلدار ندارد خطر آن جا

سالها رفت که دیدم شب هجران ترا   مردم از غصه ندیدم لب خندان ترا
صد هزاران دل دیوانه شد از قید رها   شانه افشانده مگر زلف پریشان ترا
فتنه چشم تو گردیده ز اندازه برون   شحنه کی منع کند نرگس فتان ترا
کمترین گوی برپای توخورشید وقمر   بلکد این هردونیرزد خم چوگان ترا
آنکه شد برسر کویت‌دل‌ودین باخته‌بود   جان دهد هر که به بیند سر میدان ترا

تا قیامت ز دل خسته برون نتوان کرد　　آنکه جا داد بدل ناوك مژگان ترا

نخورد هیچ بنائی غم دولت بجهان

چونکه آورده بکف گوشه دامان ترا

ازآنروزیکه دیدم من ز دلبر مهربانی ها　　ز عشق روی او کردم براهش جانفشانیها

ندیدم روی زیبایش ولی مهرش بدل دارم　　میان ما و یاران مهربان باشد نشانیها

تنم فرسوده گردیده ز هجر روی آندلبر　　مریض عشق او گشتم خوشم با ناتوانیها

غنای مهر او دارم ندارم من غم دیگر　　غلام کوی سلطانم نمایم حکم رانیها

بروای‌خواجه‌مسکین توو‌آن گنج قارونی　　من و گنج ولای او تو و آن کام رانیها

چویعقوب‌ازغم یوسف‌نشستم برسرراهش　　که شاید پیرهن بهرم فرستد ارمغانیها

خطرهائی که می‌بینم بود اندر زبان من

بنائی آنچه خیرستی بود در بی زبانیها

تا شیفته حسن و جمالت شده جانها　　آتش زده هجر تو در اجسام و روانها

رخساره نیکوی تو جنات نعیم است　　شرمنده رویت شده فردوس جنان ها

یك تیر ز مژگان بدلم کرده نشانه　　بین من و معشوق هزار است نشانها

عشق تو نموده است جفا بر دل زارم　　ما را بوفا داری تو بود گمانها

زلف تو اگر گشته مرا دام دل و دین　　خال بر روی تو بود آفت جان ها

مستغنی عشق تو وجودم شده لیکن　　این سود بسرمایه دل داشت زیان ها

اوصاف جلالت نتوان گفت بنائی

الکن شده دروصف جمال توزبانها

پیش چشمم کرده چون‌شب‌هجردلبرره‌زرا　　بر تن زارم فکنده عشق عالم سوز را

آنکه‌ازخورشیدرویش بوده شبها بی نیاز　　کی نظردارد دگر اینمهر روز افروز را

منکه گردیدم براه زلفت ایدلبر اسیر　　ازچه کردی درنفس اینمرغ دست‌آموزرا

من دگر از بخت نا فرجام شاکی نیستم　　دیدم اندر طالع خود کوکب فیروز را

گوشه چشمش بزخم دل گذارد مرهمی　　تا رها سازد بقلبم ناوك دلدوز را

چون صبا بنموده‌وصف خط سبزروی او　　دوست دارم من بهار خرم نو روز را

عشق عالم سوز او دارد بسی اعجاز ها
پیش چشمت‌ای بنائی میکندشب روزرا

کاش میدیدم رخ زیبا نگار خویش را　　تا فدایش کردمی جان فکار خویشرا
حسن‌مغرورش‌نقاب‌افکنده‌ازپیشم گذشت　　تا نه بینم یکنظر من شهسوار خویشرا
چون گدای کوی او گشتم‌نظر برمن‌فکند　　نزد سلطان آزمودم اعتبار خویشرا
بر امید آنکه افتد چشم من برروی او　　صرف بنمودم براهش روزگار خویشرا
کاش بگذارد بچشمم پای در وقت عبور　　تا بخلوتگه ببیند دیده یار خویش را
منکه ازهجرش روان‌خوندلم ازدیده‌است　　کی توانم بست چشم اشکبار خویش را
ترسمت آخر بنائی در مقام امتحان
کم بها بینی طلای پرعیار خویشرا

خیل مژگان تو بسته ره تدبیر مرا　　میکشد با خم ابرو بچه تقصیر مرا
تو که رفتی زبرم‌دردوغمت پیش‌من‌است　　ای‌جوانبخت غمت کرده چنین پیر مرا
روی بنما بجهان‌تا که حسودان نکنند　　بیش‌از ین وصف جمال بت کشمیرمرا
مهرت از سینه عشقت زسرمن نرود　　چونکه آمیخته شد مهر تو باشیر مرا
دل من در خم گیسوی تو گردید اسیر　　حلقه های سر زلفت شده زنجیر مرا
روز وشب از غم رویت همه فریاد کنم　　تاسحر گه چکنند ناله شبگیر مرا
میکند قصد بنائی خم ابروی‌نگار
میزند چشم سیاهش بجگر تیرمرا

چکرده جای فراقت بخلوت دل ما　　بسوخت آتش هجرت تمام منزل ما
همیشه باخم ابرو اشاره ای داری　　مگر که گوشه چشم‌تو گشته مایل ما
هزار پرده اگر افکنی برای حجاب　　مجسم است جمال تو در مقابل ما
بگو بمهر که بیرون نیاید از مشرق　　که روشن است زماه رخ تو محفل ما
مده بباد دو زلف ومزن بمن آتش　　که شد سرشته بآب‌محبتت گل ما
دوسیل‌خون‌زدوچشمم شداز فراق‌روان　　زسیل آب دو دیده رسید حاصل ما

هزار عقده بنائی اگر بدل دارد
بجز وصال تو کی گشته حل مشکل ما

درد فراق یار چو آرد بسر مرا — آنسان کند که هیچ نماند اثر مرا
سیل غمش رسید ز من صبر و هوش برد — کرده هزار مرتبه زیر و زبر مرا
آن طایری که صد چو هما زیر سایه داشت — سنك غمش شکسته چرا بال و پر مرا
خون دلم وظیفه شد از خوان عشق دوست — ترسم دهد حواله بخون جگر مرا
یارم بدشت کوه و بیابان رود چرا — خواهد باین بهانه کند در بدر مرا
از خویش واقربا خبرم نیست ایعزیز — عشق رخ تو کرده چنین بی خبر مرا

در حال احتضار کنم جان فدای یار
آید اگر زمهر بنائی بسر مرا

دیدم بخواب آن صنم دلفریب را — ممنون بخت گشته بنازم نصیب را
بیند اگر کشیش چلیپای زلف او — دور افکند ز شرم وخجالت صلیب را
چشم تو ریخت خون دل بینوای من — به به عجب نمود رعایت غریب را
جز قد او که دیده ببالای سرو ناز — عناب و نار و پسته و بادام و سیب را
رنجور گشتم از غم آن یار نازنین — بهر خدا خبر که نماید طبیب را
خواند بخوان حسن مرا روی آن نگار — یارب شود که دوست براند رقیب را

بلبل هنوز چون تو بنائی نوا کند
دادی مگر زخبر فراق عندلیب را

مه طلعتا زروی بر افکن نقاب را — مپسند پشت پرده دگر آفتاب را
تا کی مرا بتیر زند چشم مست تو — یك عمر فتنه کرده نداند ثواب را
عشق تو باز کرده تصرف دل مرا — نگرفته شه خراج دیار خراب را
بر مه نظر نموده خیالم که روی تست — بیچاره تشنه آب ببیند سراب را
لشگر کشیده چشم سیاهت بقصد من — این فتنه برده از تنم آرام و خواب را
صدها هزار دل که بیك مو تو بسته‌ای — پرسند اگر بحشر چه گوئی جواب را

مفتی زعشق حور بنائی نماز کرد
سلطان عشق می‌نشناسد دواب را

چرا بباد دهی زلف عنبر آسارا	خیال کرده پریشان کنی‌دل مارا
اگر بشانه کشی گیسوان‌همچو کمند	بدام خود فکنی آهوان صحرا را
چوصبح روی‌تو آیدبرون بوقت‌سحر	رخ تو روز کند تیره شام یلدارا
بنازم‌آن‌لب‌شیرین که با کلام فصیح	زچارمین فلك‌آرد برون مسیحارا
همیشه روی‌بصحرا کنم بدین امید	که تا بدام کشم آنغزال رعنارا
کجاست‌دیده‌حق‌بین که‌پشت‌پرده غیب	بچشم دل نگردآن جمال زیبا را

شهان ز ناز بنائی نه پشت پا بینند
چگونه در نظر آرند بی سرو پا را

ایکه به شانه میزنی سنبل نیم ناب را	بهر خدا سیه مپوش این‌رخ آفتاب را
جرأت نیم بوسهٔ از دو لبت نمی کنم	کاش‌بخواب دیدمی نرگس‌نیم‌خواب‌را
عشق تومی زند همی آتش محنتم بدل	دیدهٔ اشکبار من آب زند کباب را
گشته‌حجاب چهره‌ات‌ازسرزلف‌عنبربن	فتنهٔ چشم مست تو بردرد این‌حجاب‌را
ای بت نازنین‌بدن هجر تومیکشد مرا	عشق تو برده ازدلم صبرو توان وتاب‌را
در دل نا توان من لشگرغم کشیده‌صف	نیست محل مسکنت مملکت خراب‌را

وصل تو چون نمیدهدکام بنائی ازچه‌رو
جلوه به تشنه میدهی هرنفسی‌سراب را

ماها اگر زروی بداری نقاب را	شرمنده سازی از رخ خود آفتاب را
گیسو زدی بشانه و آمد بدامنت	کردی بسرو ناز معلق غراب را
گفتم بخواب بلکه به بینم جمال تو	سیل غمت ز دیده من برده خواب را
خال سیاه زلف کج روی چون مهت	یغما کنند دین و دل شیخ و شاب را
خواهی دو باره گل گره اندر قبا زند	جانا بیا بگلشن و بگشا نقاب را
روی تو برده آب روی گل زهر چمن	خال رخ تو طعنه زند مشك ناب را

زهر غمت بکام بنائی بود عسل
آنگونه مایلست که مستسقی آب را

نکرده کس در دولت بچهره باز مرا
کسی ندیده چو زلفت باهتزاز مرا
بغیر اشك دوچشمم که سیل کوهکن است
که می برد بر آن یار دل نواز مرا
تنم علیل و رخم زرد ودیده‌ام پر خون
بغیر دوست که گردیده چاره ساز مرا
بروی خار مغیلان برهنه پا بروم
اگر که یار بخواند سوی حجاز مرا
همیشه از غم رویش ز دیده خونبارد
وضو زخون بصر بود در نماز مرا
مرا چودولت وصلت بود بگوشهٔ چشم
نما بیکنظر ایدوست بی نیاز مرا

حلال خون بنائی بود بحضرت دوست
اگر ببزم وصالش دهد جواز مرا

کاش آنروز که دیدم لب خندان ترا
مرده بودم که نبینم شب هجران تورا
صدهزاران‌دل‌شوریده بهر رهگذر است
که زده شانه سر زلف پریشان تو را
ای بسا جامه که اندر طلبت چاکشده
هیچ نگرفته کسی گوشه دامان تورا
آسمان بسته ره صبح بسرخی شفق
یافت خورشید جهان چاك گریبان‌ترا
دیده‌میخواست که‌یك‌لحظه‌سوارت‌بیند
آب پاشد همه دم عرصه میدان تو را
تیر مژگان‌تو بر سینه‌هر کس که‌رسد
از دل و جان بخرد ناوك پیکان تو را

ای بنائی زدرت دولت اگر باز آید
میکند خلد برین کلبه ویران تو را

خون کرده زغم این‌دل‌دیوانه ما را
ویران زالم ساخته کاشانه ما را
بلبل زچه‌خاموش بود دربر گلزار
بشنیده مگر ناله مستانه ما را
ای گل‌چه‌بدیدی که گریبان‌زدهٔ‌چاك
دیدی تو مگر صورت جانانه ما را
پروانه صفت گشت دلم گرد عذارت
شمع رخ تو سوخته پروانه ما را
دل گرد جهان گشت که شاید بتواند
پیدا کند آن گوهر یکدانه ما را
خورشید جمالش اگراز پرده درآید
روشن کند این کلبهٔ ویرانه ما را

بشسته بنائی سر راهت که در آئی
گل زار نمائی ز رخت خانه ما را

آنکه میخواهد برون آرد زحیرانی مرا — میدهد ازلعل لب یاقوت رمانی مرا
آنکه میراند رقیبان راز کوی خویشتن — خوانده برخوان‌عطای‌خود بمهمانی مرا
منکه عاشق برجمالش گشتم ازروز ازل — تا ابد یارب بود این دولت ارزانی مرا
دل چوبستم من بتار گیسوی آن نازنین — شد فراهم جمله اسباب پریشانی مرا
من ازآن‌روزی که دادم دامن‌دلبرزدست — حق ندارد کس بخواند جز بنادانی مرا
سالها دل از غم عشق تو شد لبریز خون — گفت آخر می کشاند رو بویرانی مرا

حاصلی‌جز عشق‌دلبر نیست دراعضای‌من
که تو میجوئی بنائی راز پنهانی مرا

تا که محفل گشته‌ازنور رخش روشن مرا — ماه‌وخورشیدند هردم چشم برروزن مرا
آنکه سر بنهاده بر زانو مرا از روی ناز — کرده از لعل لبش یاقوت بر دامن مرا
مدعی دارد ز حسرت چشم اندر روزنم — خانه‌از گلبرك رویش گشته تا گلشن‌مرا
با کم ازترکان تیر انداز مژگان کی بود — حلقه‌های زلف اوگردیده تاجوشن مرا
بگذرم از حوری جنات و فردوس نعیم — دست یار دلنواز آید چو بر گردن مرا
دلبر شیرین زبان‌رفت‌ازبرمن‌همچوجان — چاك‌ازاین غم تابدامن گشته‌پیراهن مرا

کاش می‌آمد بنائی آن‌نگار دلنواز
تابراندازد ز دوران آنکه شددشمن‌مرا

صنما تو سرو نازی بنشین بدیده ما را — تو شهی و با عدالت بنواز این گدا را
تن من‌زعشق درتب دل من زهجر پرخون — چوتوام طبیب دردی چکنم دگر دوارا
رخ انور تو گفتم بشبیه ماه ماند — بخدا خطا نمودم تو ببخشم این خطارا
توهمان پری جمالی که بگوشهٔ دو ابرو — بیکی اشاره بردی دل شیخ پارسا را
چودوچشم‌فتنه‌جویت زندم بتیر مژگان — نه بتن کند ترحم نه بدل کند مدارا
دل پر زمحنت من ز غم فراق خون شد — بدل حزین زارم مپسند این جفا را

زفراق شد بنائی بجهان علیل و مضطر
بنما دعای خیرش که اثر بود دعا را

سحر که رفته در کویش بدیدم آشنائی را — یقین کردم در آنساعت اثر باشد دعائی را
اگر آن نازنین دلبر بریزد ازجفاخونم — نمی‌بینم زعشق او بجان خود جفائی را
دل بیخانمان دارد امید وصل روی او — عجب دارم مگس خواهدشکارخود همائی را
بروای دل بکوی آن پری با ناله و زاری — که محروم ازدرخود برنگرداند گدائی را
بامید گدائی آمدم من بر سر کویت — کجا باشد روا از در برانی بینوائی را
دلم شد مبتلا اندر بلای عشقت ای دلبر — نمیخواهددل محرون بجزمهرت دوائی را

بنائی میخورد ازچشم بیمارت دوصدپیکان
روا دارد بجان خویشتن این‌سان بلائیرا

خواهم که از غمش کشم از سینه آه را — وز آه خود سیاه کنم روی ماه را
چون از برم نگار پری چهره بگذرد — از سیل اشك دیده کنم دجله راه را
چندین هزار لشگر غم دردل من است — این کلبه خرابه چه سازد سپاه را
ما بی کس و ستم کش و بیچاره و غریب — زین ماجرا خبر که دهد پادشاه را
تا مهر و مه دگر ننمایند جلوه ها — ای شهسوار حسن بر افکن کلاه را
در پای گلبن تو شدم من علیل و زار — ای سرو ناز من نظری کن گیاه را

هندوی خال اوست بنائی قرین ماه
بااین مقام و رتبه که دیده سیاه را

یار را نیست مگر هیچ سر یاری ما — از چه ناید ز کرم بهر مددکاری ما
نسبت روی نکوی تو چو دادیم بماه — هست امید که بخشی تو خطا کاری ما
سرو آزاد تو شد مایهٔ آزادی من — ازچه رحمی نکنی بهر گرفتاری ما
دیده درخواب ترادیدود گر خواب نکرد — در همه عمر بود نوبت بیداری ما
ببهای خم ابروی تو جان دادم و لیك — غبطه بردند رقیبان ز خریداری ما
ما که دادیم دل خویش بآن حلقه زلف — سر زلف تو کند از چه دل آزاری ما

غم ما جمله بنائی غم تنهائی اوست
بلکه بیزار بود دست ز بسیاری ما

بگو با آن کمان ابرو نیازارد دل ما را — که دل در بند میباشد دو زلف عنبر آسا را
مرا باشد زخون دل وضو بهر نماز آخر — بود محراب ابرویت چه حاجت اینمصلی را
ایا لیلای خوش منظر که مجنون گشته مجنونت — تو حسن یوسفی داری که دلبردی زلیخارا
تو مستغنی بحسن ماه من عالم گدای تو — مپوش از بینوایان درت این روی زیبا را
دو زلف پیچ پیچت برده دل از عالم و جاهل — بگیسوی خم اندر خم ببندی پیرو برنا را
گره اندر گره افتاده چندان بر سر مویت — خدا را دست غیبی تا گشاید این معما را

بنائی شد در اینعالم اسیر زلف و خال تو
بدام و دانه میگیرند رندان مرغ دانا را

بچشم خویش کشیدیم خاك کوی ترا — بدین نظر که بهبینم ماه روی ترا
رویم روی بصحرا و کوه و اندر دشت — بهر دیار نمائیم جستجوی ترا
شب فراق نشستیم پشت زانوی غم — بآه و ناله نمودیم گفتگوی ترا
چورخ زپرده برآری مه دوهفته من — تمام خلق نمایند آرزوی ترا
زچشم ما تو اگر دوری ای پری پیکر — بگوش و دل شنوائیم های و هوی ترا
چو صبح روی تو بیرون نیاید از مغرب — بشام تیره تصور کنیم موی ترا

بانتظار بنائی نشسته بر سر راه
بدین امید که بیند رخ نکوی ترا

نیست یك لحظه قرار این دل هرجائی را — فکر دیگر نبود این سر سودائی را
پاسبانان رخت منع ز نظاره کنند — کی پریچهره کند منع تماشائی را
تو همان یوسف کنعانی و با جامه مشك — کرده امضاء رخ تو دفتر زیبائی را
زلف و روی چومهت را بهم آمیختهٔ — صلح دادی تو مسلمانی و ترسائی را
بسته این رشته عمرم بیکی بوسه تست — تاب خشکی نبود ماهی دریائی را
منکه با وصل رخت خوی گرفتم همه روز — کی بخاطر گذرانم شب تنهائی را

آنچه آموخت بنائی همه ازمکتب تست
غیر ازاین نیست سزا دفتر دانائی را

زهجر روی دلدارم مرا جان برلب است امشب — تنم از آتش عشقش گرفتار تب است امشب
هزاران وعده فرمودی شبی آئی ببالینم — بسی شبها نخوابیدم که شاید آنشب است امشب
نسیم صبح امشب را بیا لختی مدارا کن — که دلرا بالب لعلش هزاران مطلب است امشب
مگر درخواب می بینم که با دلدار می پیچم — که گاهیدست در گردن گهی رغبغب است امشب
دوزلف عنبرین او گرفته روی ماهش را — مگر در طالع بختم قمر در عقرب است امشب
خدارا آسمان بر گو که ای سیاره ساکن باش — که همراهی بعشاقان همه با کوکب است امشب

بنائی آن پری پیکر نهانشد از نظرها را
ولی جان از بدن بیرون روان بامرکب است امشب

ایکه باشد پای تاسر جمله اعضای توخوب — در بر خلق جهان هستی تو محبوب القلوب
زلف پرچین چشم فتان پیکرت چون سیم خام — قامتت سرو ولبت لعل ورخت دفع کروب
گیسویت چون مشك وعنبر صورتت ماه تمام — چهره ات خورشید خاورسینه علام الغیوب
نازنین روی ترا چون با قمر کردم قرین — من خطا کردم ببخشا هم چو ستار العیوب
قامتت راسرو گفتم گیسویت را مشك ناب — عفوخواهی کرد جرمم را چو غفار الذنوب
روی من درعشق توچون خال هندویت سیاه — توبه ها کردم بسی اما زعشقت لااتوب

در خیال ما نمیگنجد بنائی کوی دوست
گه بمشرق گه بمغرب گه شمال و گه جنوب

شاه حجاز و میر عجم خسرو عرب — مهر منیر مکه شه ابطحی لقب
هر کس نخورده باده زجام وصال تو — جانداد درجهان جگر خشك تشنه لب
تو یوسف جمال و کمالی بود عجب — حسنت هزار هاست عجبتر زهر عجب
واللیل روی توبودو والضحی است موی — زان هردوسوره بوده مرا وردروز وشب
شد قامت تو نخله طوبی برای دوست — شکر خدا که گشته نصیبم از آن رطب
ای سرو نازمن که شدی از نظر مرا — مهر تو در دل است ورخت گشته محتجب

دارد امید وصل بنائی تو واز عشق

عشقت بلای جان و رخت مایـه طرب

عاشق و در مانده و بیمار و تنها وغریب — بنده کوی توئم لطفی بفرما ایطبیب

وصل تو باشد دوای دردمندان جهان — چهره ات باشد برای من دوای عنقریب

هر که آمد بردرت ازنیك وبدمحروم نیست — منکه مداح توام هرگز نمانم بی نصیب

عشق بیمارم نمود و وصل تو باشد علاج — کن علاج دردمن چون هم‌طبیبی هم‌حبیب

سالها فرسوده می باشم زعشق روی تو — بهر درد خویش خواندم آیه امن یجیب

دست خود بر دامنت افکندم از بهر نیاز — گردهی کامم زوصلت نیست ازخویت غریب

هرشب ازبهروصالت دست من اندردعاست

کن اجابت بربنائی این‌دعا یا مستجیب

تاسحر گه نکنم خواب من غمزده هرشب — میرسد تا بفلك از دل من نالۀ یارب

با که گویم که غم دوری دلدار مرا کشت — از فراق رخ زیبای تو جان آمده بر لب

زان معلم که بعشاق همه‌درس جنون داد — دل غمدیده من عشق تو آموخت بمکتب

همه شب از غم دوری تو درراز و نیازم — دانم ازنفس بد خود که دعا نیست مجرب

عشق وهجرو ستم وجوروجفا وغم‌ومحنت — بـدل زار من این هفت بلا گشته مرکب

گوهر اشك بیا واسطه شو بین من ویار — بردر دولت‌جانان چوتو کس نیست مقرب

هرکرا نیست بنائی سر و کارش بمه ما

نزند لاف ز دین و نکند دعوی مذهب

نگاهش‌چون‌بود باغیرو لطفش‌بامنست‌امشب — هزاران‌تیردلدوزش‌بقلب دشمن‌است‌امشب

مریض عشق هستم‌من که‌فرسوده‌ازهجرش — طبیب آمدببالینم مراجان درتن‌است‌امشب

دگردست هوس ازدامنش من برنمیدارم — که‌نقل‌وصل‌اودرپیش‌رویم‌خرمن‌است‌امشب

نظر باغیر اگرمیداشت‌مقصودش ندانستم — که‌قصدچشم‌اودرفتنه‌صیدافکن‌است‌امشب

زماه عارض خود مینماید جلوه‌ها برمن — زنورمهررویش‌هردوچشمم‌روشن‌است‌امشب

در آغوش خیال خود گرفتم ماهروئی را — حجاب بین‌جان وتن‌همین‌پیراهنست‌امشب

بنائی گوهر گفتار دلبر را بدست آور
بگفتا از لبش یاقوتم اندر دامن است امشب

ماه من روزیکه بردارد زروی خود نقاب — میبرد مهر رخش نور از جمال آفتاب
دوش من دیدم بخوابش با جمال دلبری — یك چنین شب دیگر ای یاران مگر بینم بخواب
لشگر غم شد هجوم آور چو در اطراف دل — ملك دین را حق نگهداری کند زین انقلاب
هجر دلبر در دل محزون من آتش فکند — سیل اشك از دیده آمد ورنه میگشتم کباب
آنکه دارد توسن خورشید حسنش زیر ران — کاش بودی حلقهٔ چشم من آنشه را رکاب
چشم توخوش مینماید عشوه های دلبری — تیر مژگانت کند هر لحظه در قتلم شتاب
دل بنائی یك سئوال بوسه کرد ازیار گفت
حرف مجنون را نباشد غیر خاموشی جواب

زهجر روی دلبر اشك من در دامن است امشب ✿ غذای این دل زارم همه خون خوردنست امشب
نظر افکند بر من چشم دلبر باسپاه ناز ✿ مگر با تیر مژگانش پی قتل منست امشب
خیال آن پری پیکر گرفته انس با جانم ✿ که گویا باخیال او دوجانم در تن است امشب
ز الطاف محبت پای خود بنهاد برچشمم ✿ هزاران منت لطفش مرا بر گردن است امشب
چنان در بر گرفته دل خیال عارض او را ✿ که روحم باخیال او بیك پیراهن است امشب
خبر باد صبا دادم که امشب یار می آید ✿ بامید جمال او دو چشمم روشن است امشب
ز زلف وعارض دلبر دو خرمن شد گل وعنبر
بنائی خوشه چینی کن که خرمن خرمنست امشب

چون خجالت میکشد ازحسن رویت آفتاب — گاه ظاهر میشود بر خلق و گاهی در حجاب
از فراق روی دلبر شد جفا ها برتنم — دیده پرخون سینه سوزان تن در آتش دلکباب
روز وشب از دوری آن نازنین باشم چنین — دل پر از غم دیده پرنم جان من اندر عذاب
سالها بگذشت و باشم از فراق روی او — تن در آتش دل مشوش پیکرم در اضطراب
یکشبی درخواب رفتم من بگیریم دامنش — دست لرزان دیده گریان من خجل از آنجناب
با کمال دلبری دیدم جمال انورش — لعل خندان زلف افشان من بناله او بخواب

بین دلدار و بنائی گفتگو باشد زعشق
بازبان دلبری ازمن سؤال از او جواب

گر نبودی ازجفای دشمن وجور رقیب
دیدهٔ خلقی زدیدارش نبودی بی نصیب

او بطنازی روان ومن بصد آه وفغان
چون بنالد گل بگلبان زان بنالد عندلیب

آهوی چشمش نماید جان حلقی راشکار
صید را صیاد خواندن قصهٔ باشد عجیب

چون براندازد نقاب ازچهره خود بشکند
حسن او بازار کعبه گیسویش قدرصلیب

زخمی تیغ دوابرویش نخواهد مرهمی
چشم بیمارش مریض عشق را باشدطبیب

گندم خالش پدر ازخلد آورده برون
من چگونه بگذرم ازهمچوخال دلفریب

برسر کویش نباشد جای هر بیگانهٔ
چون بنائی آشنا باشدنخوانندش غریب

خیمه درصحرای دل زدمهر آن عالیجناب
رشته های جان خودراساختم بهرش طناب

از فراقش سیل اشك از دیده آمد برزمین
دانه دانه اشك چشمم کرد تولید حباب

خواستم راه سمندش را کنم خالی زگرد
پیش پیش توسنش پاشیدم ازهردیده آب

سرهمی خواهم گذارم من بسم توسنش
حلقهای چشم راسازم برآن توسن رکاب

گر بخورشید جهان پنهان شوددرزیرابر
ورنه ازآه درون خود بسوزم آفتاب

سالها باشد که اوچشم حسودان دنی
آفتاب روی دلدارم بود اندر حجاب

هجر وصلش ای بنائی ترسمت ماند بدل
کی شود یارب که ازوصلش شوم من کامیاب

مدعی منع کند دیده ام ازروی حبیب
دادرس کو که شکایت کنم ازدست رقیب

آتش عشق رخش شعله زند از بدنم
گر نهد دست بسوزد سرانگشت طبیب

دوست حسن درآنا که بمنبر خواند
خطبه حسن و وجاهت بجمال توخطیب

عشق تو درس جنون داد دل زار مرا
نشود هیچ مؤدب دگر از پند ادیب

آنکه با مهرجمالت بجهان عشق نباخت
نبود صورت حورش بجنان هیچ نصیب

ببرد بوی توچون باد صبا سوی چمن
پر کند دامن گلهای چمن جمله زطیب

ای بنائی بغریبان ندهد گوش کسی
مرد آنست که شبها شده دلجوی غریب

مه دو هفته من تا ز رخ نقاب گرفت
زجلوه مهر رخش نکته ز آفتاب گرفت
چو زد بشانه دو گیسوی عنبر آسا را
تمام روی زمین بوی مشک ناب گرفت
بیك کرشمه ابرو ربود هوش مرا
بیک نظر دل خلقی زشیخ و شاب گرفت
گرفته باصف مژگان چشم خود دل من
کشید لشگر و اینکشور خراب گرفت
بگفت شام وصالم بخواب خواهی دید
بوصل او نرسیدیم ودیده خواب گرفت
ندیده دیده خلقی اگر گل رویش
چرا ز دیده جمعیتی گلاب گرفت

اگر سئوال نمائی نما زحضرت او
خوشا بحال بنائی کزو جواب گرفت

هر کسی ازحال زارعاشقان آگاه نیست
هوشیاران را ببزم عاشقانش راه نیست
وامقی خواهد که باشد عشق عذرایش بسر
جز ایاز اندر برمحمود دولتخواه نیست
عشق لیلی برده مجنون را بصحرای فنا
عاشقانرا دربیابان خیمه وخرگاه نیست
میکشد عشق زلیخا ماه کنعان را بمصر
ورنه یوسف رابسر پروای ماه وجاه نیست
عشق شیرین میزند برفرق عاشق تیشه را
کوه کندن کار فرهاد است کار شاه نیست
عشق اگر برسر ندارد جبرئیل کوی دوست
در بر اسرار ربانی امین الله نیست

رو بنائی باحقیقت عشق دلبر پیشه کن
هر که عاشق شد بجانان درجهان گمراه نیست

یکشبی نیست که دلواله وحیران تو نیست
سرمن نیست اگردرخم چوگان تو نیست
من نخواهم تن وجانی که به پیچد ز تو سر
نیست ازمن سرودستی که بفرمان تو نیست
بپریشانی مویت که دل غمزده ام
نکند صبح شبی را که پریشان تو نیست
باد پرخون زغم ومحنت دنیا شب وروز
آن دلی کو هدف ناوك مژگان تو نیست
بلبل ازخنده گلها شده خاموش که دید
غنچه بشگفته ولی چون لب خندان تو نیست
شکرمیگویم اگرعشق رخت کشت مرا
لیك این شکر باندازه احسان تو نیست

ای بنائی پروبالش بجهان سوخته باد
بلبل نغمه سرائیکه غزلخوان تو نیست

هرچند که چشم تو پی عشوه و ناز است — صد چند دلمرا برخت عجز و نیاز است
در خواب بود دیدهٔ مردم همه شبها — جزچشم من زار که ازعشق تو باز است
هر روز بود این تنم ازعشق تو در تب — هرشب دلم ازهجر تو درسوزو گداز است
خلقی بسوی مسجد و محراب شتابان — روی تو مرا کعبه بهنگام نماز است
با گوشه چشمی بربودی دل ما را — چون جوجه عصفور که درچنگل بازاست
آن یارسفر کرده که رفت از بر ما دوش — سلطان عجم ، میرعرب شاه حجاز است

تو وارث خوبانی و با طالع محمود
درمحضر عشق تو بنائی چو ایاز است

وصف کنم بصد زبان خصلت با وفائیت — لیك چسان کنم بیان شیوه دلربائیت
جلوه روی چون مهت کرده منور آسمان — حال رسیده در زمین نوبت خود نمائیت
گوشه چشم خویشرا داده نشان تو بردلم — راه علاج درد خود یافت ز ره نمائیت
درشب وصل ایصنم هیچ نمیکنم رها — گر بفتد بدست من دامن کبریائیت
مشعل نور روی توبرده چراغ مهرومه — مهر کجا و بدر چه در بر روشنائیت
غیرتوروز وشب زحق چیز دگرنخواستم — حاجتم از خدا بود سلطنت گدائیت

همچو بنائی حزین بختم اگر مدد کند
باد صبا بمن دهد مژده آشنائیت

به از ریاض جنان یار نازنین من است — رخش بجنت فردوس حورعین من است
همیشه چشم بنور جمال او دارم — چگونه من نپرستم بتی که دین من است
چگونه رنك ز خون جگر نسازم دل — که خانه غم وعشقش دل حزین من است
چوسرو ناز زنم از چه لاف آزادی — گواه بندگیش داغ بر جبین من است
نموده یکنظر از مهر بر مه رویش — کمان کشیده دوابروش در کمین من است
چگونه غیبت او را بدل کنم تصدیق — که عشق ومهروغمش جمله همنشین من است

گهر چگونه بنائی نبارد ارلب خویش
که رشته‌های جواهر در آستین من است

آیا کسی بود که رساند پیام دوست / تا جان خود دهیم بسودای نام دوست
برپشت سر فکنده رخ مهر آسمان / چشمم بود بصورت ماه تمام دوست
گرخواجه عار آیدش از بندگی من / داغش بجبهه دارم و هستم غلام دوست
مخفی کند ز شرم رخ خود بزیر ابر / گرماه بگذرد شبی از طارف بام دوست
گر خلقت بشر بجهان بوده محترم / این احترام ما بود از احترام دوست
آندم که آرزوی بهشتم بسر بود / سر مینهم بخاك بهشت مقام دوست

گریار یك نظر بـه بنائی کند بمهر
یکذره کم نمی شود از احتشام دوست

آن گوشه چشم تو که درغمزه وناز است / تیر مژه ات بر دل ارباب نیاز است
رویت ز صفا آئینه خلق جهان است / ابروی تو محراب دل اهل حجاز است
دل درطلب روی تو هر شام و سحرگاه / از آتش غمهای تو در سوز و گداز است
مشکن دل غمدیده ما را که ز پاکی / از بهر غم و عشق تو گنجینه زار است
شد عاشق بیچاره چو در کعبهٔ کویت / از خون دل خویش وضو بهر نماز است
چشم تو مرا کشت و دو زلف تو مرابست / هر چند نمایم گله این قصه دراز است

این راز بنائی بکه گویم که دراین شهر
شد بسته در مدرسه و میکده باز است

این روی نازنین تو یا مهر انور است / یا چشمهٔ حیات لبت ز آب کوثر است
هندوی خال تست چرا همنشین ماه / جای سپند بر سر سوزنده مجمر است
آنها که در بهشت رخت فتنه میکنند / حوریهٔ دو چشم تو ای ماه منظر است
این هندوی سیاه تو یا شام تار من / این غیبت طویل تو یاروز محشراست
دادی بدست باد صبا زلف مشکبار / عالم زبوی مشك دو زلفت معطر است
فریاد زاهدانهٔ رندان بهانه است / این شورش و نوای دل از جای دیگراست

شام فراق یار بنائی تمام شد
شد وقت وصل صبح امیدت برابر است

اگر که مدت عمر مرا دوامی نیست — چرا ز قامت دلبر مرا قیامی نیست
منه ز خلوت جانانه یکقدم بیرون — که بهتر ازسر کویش ترا مقامی نیست
اگر همیشه پناهندهٔ بصبح امید — گمان نما که بروز تو بعد شامی نیست
کباب چون نکنم سینه را ز آتش عشق — سزا ببزم ملوکانه هیچ خامی نیست
ببحر جود و عطایش هزار ها غرقند — همیشه دجله روانست تشنه کامی نیست
هزار صورت زیبا گذشت از نظرم — چنان شدند کزایشان نشان و نامی نیست

دلت خوش است بنائی که یار می بخشد
بکوی دوست ترا هیچ احترامی نیست

موی تو همچو شام و رخت صبح صادق است — کی مهرو مه بنور جمالت مطابق است
نبود کسی که راز درون را کنم بیان — صادق اگر یکی است هزاران منافق است
چندانکه خضر مایل آب حیات بود — صد آنقدر دلم بلبان تو شائق است
خواهم که جان فدای قدومت کنم ولی — کی جان من برای نثار تو لایق است
چشم سیاه و زلف کجت هردو دلکشند — خال رخ تو آفت جان خلایق است
پروانه جان خویش بسوزد ز شعلهٔ — البته این طریقه کردار عاشق است

قطع علاقه کرد بنائی از این جهان
دیگر کیش بدولت دنیا علایق است

اینخال سیاه تو که با ماه ندیم است — عمریست که در کشور حسن تو مقیم است
از یك نفست زنده بود عیسی مریم — انگشت تو به از ید بیضای کلیم است
خوی تو فرح بخش دل اهل جهانست — خاك سر کوی تو به از طبع کریم است
چون قلب اسیران سر زلف تو شکسته — این روز سیاه من و یا آه یتیم است
هر شب من دل خسته بامید پیامت — چشمم بره و گوش به پیغام نسیم است
گاهی زندم تیر و گاهی دهدم جان — چشم تو مگر مسئله آموز حکیم است

خرم دل من گشته بنائی به پیامش
قربان شوم آنرا که دلش باتوندیم است

دیدن روی تو ما را منتهای آرزوست
زین سبب هر کسکه می بینم ترا درجستجوست

منکه مردم از فراق روی آن زیبا صنم
دلبر مادر کجاو با که گرم گفتگواست

جای پای نازنینش چشم گریان من است
آری آری سرو را جا در کنار آب جواست

دلبر من نکته سنج و نکته فهم و نکته دان
دلستان و مهربان و خوبروی و نیکخواست

ما باو مشتاق او باشد ز عالم بی نیاز
او بود در بند جانان جان ما در بند اوست

پیش قد نازنین و صورت لبهای یار
سرو خم گردیده مه بی جلوه گل بی آبروست

راهبان اندر کلیسا حاجیان اندر حرم
زاهدان در باغ رضوان و بنائی کوی دوست

اسیر آن سیه زلفم که سر بنهاده در گوشت
فدای جامهٔ گردم که میگردد در آغوشت

نظر گر افکنی در آینه ای ماه می بینی
جمال انوری کز دل بردصبر و زسر هوشت

تو که با ناوك چشمت کشی هر لحظه صد عاشق
فکندی از نظر مار او یا گشتم فراموشت

قیامت را کنی بر پا اگر قامت بیارائی
فدای قامت شمشاد و آن سرو قبا پوشت

دو خرمن بسته زلفینت یکی مشك و یکی عنبر
یکی افتاده بر سینه یکی افکنده بردوشت

لبت آب حیاتست و دهانت چشمهٔ کوثر
یقین آب بقا نوشید خضر از چشمهٔ نوشت

شده عهد شباب از دست آمد نوبت پیری
بنائی عمر بگذشت و ربوده خواب خرگوشت

یار من دلخسته که از دیده نهان است
دیدار رخش قوت دل راحت جان است

رخساره زیباش بود شمع شب افروز
بالاش بود سرو ولی سرو روان است

زلفش تو مگو سلسله دام دل عشاق
خالش تو مگو فتنه که این آفت جان است

هرگز نکند آرزوی جنت فردوس
هر دیده که بر حسن جمالش نگران است

عناب لبش دیدم و سیب زنخش را
دل درهوس بوسهٔ آن تنك دهان است

باجان مگر از سینه برون آرمش ای دوست
تیری که ز مژگان تو ای سخت کمان است

دانیکه تمنای بنائی ز لبت چیست
پوشیده‌زخلق است ولی برتو عیان‌است

هیچکس‌ازسردل جزیار من‌آگاه نیست — عاشق جانان اگر کافر بود گمراه نیست
عشق‌لیلی عاشق بیچاره را مجنون نمود — ورنه‌صحرای‌جنون‌راخیمه‌وخرگاه‌نیست
گرنداری عشق‌وامق دیده ازعذرا بپوش — هرکه‌دارد عشق‌دلبردرداش‌اکراه نیست
منکه عاشق بر جمال نازنین دلبرم — در دلم دیگر خیال آرزوی جاه نیست
آه ازدل‌میکشم بینم چه روی آن پری — رو بروی آینه هرچند جای آه نیست
زلف دلبرمیربایدهرچه‌دل درعالم است — چون کمند گیسوی‌دلدار من کوتاه‌نیست

دامن دلبر بدست آور بنائی در جهان
بهتر ازملك وصالش هیچ‌نزهتگاه‌نیست

بازطبع‌سرکشم‌راهای‌وهوی دیگر است — دامنم‌را زآب دیده شستشوی دیگراست
هرکه‌شد رسوای او دارد در عالم اعتبار — زان گدایان در شه آبروی دیگر است
تیر عشقش تا بپر بنشسته اندر سینه ام — دل بصحرای‌غمش‌درجستجوی دیگراست
میل دارم‌بعدمرگم زنده باشم در جهان — چونکه عشاق رخشراآرزوی دیگراست
میتوان بستن دوصدمجنون بزنجیر جفا — آنکه‌می‌بیند دل‌دیوانه موی دیگراست
ازفراقت‌چون‌سمندر روز و شب‌درآتشم — عشق‌توجان‌مرا پنداشت‌خوی‌دیگر است

دوش برجان بنائی غمزه ات افکند تیر
نازنین‌چشمت‌چراامروزسوی دیگراست

افسرده تن زار من و دیده پر آب است — ازهجر رخش حال دل خسته خراب‌است
صد رود ز چشم من غمدیده روان است — پیش نظرم ز آتش عشق تو سراب است
ای مونس دل راحت تن آفت جان ها — عمریست که‌دل ازغم تو درتب‌وتاب‌است
زنجیر سر زلف تو بر گردن خلقی است — برحلق دل‌زار من آن موی طناب است
صد بار فکندی نظر از لطف بسویم — این مرتبه چشمت‌بمن ازروی‌عتاب‌است
بنما ز کرامت نظری سوی گدایان — چون‌خرمن‌حسنت هله‌درحد نصاب‌است

حواهد که زند بوسه بپای تو بنائی
بگذار که دلجوئی این خسته‌ثواب است

بلبل طبع مرا زان جرأت گفتار نیست — محفل گفتار حق جز بر فراز دار نیست
عندلیباهمچو طبع من خموشی‌پیشه کن — چون‌زجور باغبان‌راهی‌دراین گلزارنیست
گرگ‌خونخوارستم‌صد یوسف‌از کنعان‌ربود — زان‌ستم‌گستر کم از گرگان آدمخوار نیست
دست بیدادفلك خاکی بچشم‌خلق‌ریخت — صدهزاران‌دیده‌بازاست‌ویکی‌بیدار نیست
تیراین‌چرخ‌جفاجو ازچه برجان منست — چون‌ضعیفانرا درعالم‌قیمت ومقدارنیست
فرششان‌باشد زمین‌وخیمه‌شان ازآسمان — خانه های بینوایان را در و دیوار نیست

این خرابات زمین باشد دگر تیمارگاه
چون بنائی جمله‌مجنونندویك‌هشیار نیست

چون‌صورت‌زیبای تو فردوس برین است — زان لعل لبان تو به از ماء معین است
دام سر زلف تو بود غارت جانها — چشم سیهت رهزن دل آفت دین است
گاهی دهدم بوسه و گاهی زندم تیر — لبهای تو ازصلح و دوچشم تو زکین‌است
مه جلوه کند گر بفلك روی تو بر ما — خورشید رخت با قمر و مهر قرین است
صد کوکب‌رخشنده‌اگر هست در افلاك — یار من دلخسته همان زهره جبین است
این‌حشمت‌و جاهی که خداحسن ترا داد — صدمملکت مهر و مهش زیر نگین است

افسرده بود جان بنائی ز غم تو
چندیست که‌ازهجررخت خانه‌نشین‌است

باد صبا اگر دهد مژدهٔ جان فزائیت — ایمنم از بلا کند راحتم از جدائیت
یوسف حسن‌روی‌تو گشته‌عزیز مصرجان — کاش شود عزیز دل نوبت پادشاهیت
من بجهان نمیدهم منصب خاکروبیت — کی بجهان کنم عوض مرتبهٔ گدائیت
ماه منیر آسمان گشته گدای کوی تو — کسب کمال میکند مهر ز روشنائیت
حور بهشت میکشد منت ناز روی تو — دل برباید از ملك غمزهٔ دلربائیت
آنکه ترا شناخته چیز دگر نخواسته — حور کجا نعیم چه در بر آشنائیت

مهر ولایت، ترا داشت بنائی از ازل
کاش که زنده ماندمی تا بشوم فدائیت

اگر این دور فلك گردش پر گار تو نیست | پس چرا شمس به نیکوئی رخسار تو نیست
خال روی تو که دیده که نشد بندهٔ تو | سر زلف تو که دیده که گرفتار تو نیست
خم ابروی تو بنموده چرا صید دلم | تو همائی و چنین صید سزاوار تو نیست
هستی جمله دنیا به بهای تو کمست | یوسف حسن چنین زال خریدار تو نیست
خلقت کون ومکان جان بگرفتند بکف | چه متاعی تو که ره برسر بازار تو نیست
سایه نخله طوبی و جنان و لب حوض | خوش بود لیك به از سایهٔ دیوار تو نیست

ای بنائی بدهان تو زبان دگریست
ورنه این گونه غزل هیچز گفتار تو نیست

جانم فدای آنکه بجان مبتلای اوست | خرم دلی که در دو جهان آشنای اوست
محزون دلی بود که در او مهر یار نیست | خوشبخت آن تنی که سرش درهوای اوست
بنموده ترك هستی دنیا و آخرت | آن کس که دیدهٔ دل وی برلقای اوست
من بعد از این بکعبه دل می کنم نماز | البته خانهٔ دل عشاق جای اوست
حرف دگر ز کس نکنم هیچ استماع | گوشم همیشه منتظر مرحبای اوست
نتوان شدن بکعبه مقصود بی دلیل | خوش باشد آنکه عشق وخرد رهنمای اوست

آزاد کس نبوده بنائی بکوی یار
خلقی اسیر خندهٔ دندان نمای اوست

اگرچه کوکب اقبال من دگر گون است | هزار شکر که طبعم همیشه موزون است
چرا ز حال دل زار من نمی پرسی | که از فراق جمال تو قطره خون است
اگر ز دیدهٔ گریان من سؤال کنی | زسیل اشك دمادم چورود جیحون است
زبان من نتواند صفات تو گوید | جمال حسن تو ازحد وصف بیرون است
کسیکه گنج ولای تو را بدل دارد | هزار مرتبه بهتر ز گنج قارون است
سری نهاده بکویت غریب و زار ملول | دمی بپرس که حال غریب من چونست

زنی بقلب بنائی همیشه تیر فراق
دلم ز تیر فراقت همیشه ممنون است

ای آنکه ترا ملك جهان زیر نگین است — چشم تومرا آفت دل رهزن دین است
گاهی زندم تیر بدل از صف مژگان — کردم چه گناهیکه بمن برسر کین است
از آتش عشق تو بسوزد تن و جانم — عشاق ترا عاقبت کار چنین است
یار که بود کوکب رخشنده در عالم — مه چهره و خورشیدرخ و زهره جبین است
هر کس که لب لعل تورا دید بگفتا — این آب حیوة است و یا ماءِ معین است
سر تا بقدم پیکر تو حور بهشت است — روی تو فروزنده فردوس برین است

چون دید گل روی ترا گفت بنائی
از شرم رخت غنچه گل خانه نشین است

این یار من غمرده یا حور بهشت است — گویا صنمی دور فتاده ز کنشت است
با این همه زیبندگی و حسن و وجاهت — گل پیش جمال رخ زیبای توزشت است
حسن تو ربوده دل و دینم اگر این نیست — از جمله عشاق تو مارا که نوشت است
نازم بدو زلف تو که دیبا گر چینی — تاری چوسر موی تو باریك سرشت است
این چشم سیاه تو چه باشد که بمستی — با غمزه بعالم دل هشیار نهشت است
چهرت صمدی طلعت وخال تو چو هندو — جسمت صنم دیر ورخت حورسرشت است

از روز ازل عشق تو ورزید بنائی
زان در دل خود تخم تولای تو کشت است

خورشید جمال تو مرا راحت جان است — صد حیف که ماه رخت ازدیده نهان است
این قامت زیبای تو یا شاخه طوبی است — این نخله طوراست ویا سرو روان است
این خال سیاه تو ویا مشك بهشت است — این روی نکوی تو ویا باغ جنان است
این غنچه بشگفته که بین دولب تست — یاقوت دهان تو ویا قوت روان است
تیری که ز مژگان تو آمد بدل من — گویند طبیبان که ازآن سخت کمان است
عشق و غم و تیر مژه ات آمد بر دل — بهر دل محزون من این بار گران است

گفتی کـه تمنای بنائی زلبم چیست
حاجت‌به‌بیان نیستکه‌اینقصه عیان‌است

جانم فدای آنکه ز جان آشنای اوست — نازم من‌آن‌بدن که‌سرش درهوای‌اوست
خرسندخاطری کـه کند شکربندگی — خرم دلی بود کـه اسیر رضای اوست
بنشسته ایم ما همه در کشتی فنـا — تا کی‌شود غریق و بـاقی بقای اوست
کی بربهشت و کوثر وطوبی نظر کند — آنکس که دیده دل وی برلقای اوست
باشند بندگان درش صابر و شکور — عاشق کسی بود که بجان مبتلای‌اوست
خواهم شبی بکعبه دل آورم نمـاز — عقلم گواه گشته که اینخانه جای‌اوست

در شاهـراه عشق بنائی قـدم زنـد
قربان‌آنکه عشق وخرد رهنمای اوست

ماهرا جلوه رخسار چورخسار تونیست — مهر را جلوه انوار چو انوارتو نیست
توچه غلمان بهشتی‌که بزیبائی حسن — دیدن حور بفردوس چو دیدار تونیست
چه متاعی تو که جانها بدهندت‌ببهـا — نیست‌درملك‌و بودآنکه‌خریدارتونیست
گو بصیدافکن‌چشمت که توباخیال‌سپاه — صید کبك دل عشاق سزاوار تو نیست
سایه نخله طوبی لب حوض و بر حور — ای پریچهره به ازسایه دیوار تونیست
خلق عالم بقدومت سر فرمان دارنـد — خلقتی نیست درعالم که گرفتار تونیست

شکر و قند بنائی چو لب یار کجـا
لکه این‌هردو بشیرینی گفتار تو نیست

گرچه مارا از دوچشم مست‌توزنهارنیست — چونکه عشاق تراجا بر فراز دار نیست
بلبل بیچاره را مجروح سازد زخم خار — گر زعشق گل نباشدجای‌در گلزار نیست
سیلهای جانستان آید بدشت از کوهسار — با همه‌شوری که‌درشهراست‌دل‌بیدارنیست
پیرهن‌بینی که‌ازیوسف بخون‌آغشته‌است — لیك‌جسم اوخوراك گرك آدمخوار نیست
عشق‌لیلی‌بود مجنون را زغم دیوانه کرد — آنکه مجنون‌تونبوددرجهان‌هوشیارنیست
آنچه من دارم‌زجان ودین دنیا زان تست — جان فدا کردن بخاك پای تو دشوارنیست

ای بنائی سرچه باشد تا براهش افکنم
گنج رادرنزد شاهان اینقدرمقدارنیست

سیل زدیده شد روان از اثرجدائیت — دل بکه میتوان کندشکوه زبی‌وفائیت
مهرزآسمان نظر کرد چوبرجمال تو — دیده شمس‌خیره شد روز ز روشنائیت
هر که ترا غلام‌شدخواجه بودبعالمی — سلطنت است بهرما مرتبه گدائیت
حور بهشت میکندبا مژه‌خاکروبیت — فخر جهانیان بود رتبه آشنائیت
غیر فراق روی تو نیست غمی‌بدل‌مرا — آرزویم همی بود تا بشوم فدائیت
باد صبا همی‌دهد مژده روح بخشیت — تازه نموده جان‌من حالت جانفزائیت

داشت بنائی غمین چشم امید برفروخت
برده دلم بغمزهٔ شیوه دلربائیت

تا فلك کوته نموده دست من از دامنت — جامه صبر مرا زد چاك چون پیراهنت
خودنمائیکرد گل‌چون‌حسن‌رویتراندید — غنچه کی خندد اگر بیند تبسم کردنت
خرمن حسنت رسید ای‌ماه درحد نصاب — ده‌ز کوةاین‌خوشه‌چینانرا که‌ماندخرمنت
خون يك جمعی مرا افتدبگردن ناروا — گر به بیند عاشقان دست مرابر گردنت
گربیائی در برم ایشهسوار ملك دل — کیمیای چشم سازم خاکپای توسنت
گرشبی آئی مرا دربرتوپنهان از رقیب — کوز میگردد به‌بیند گر زروزن بامنت

گرچه‌بردی‌ازبنائی‌جسم‌وجان‌ودین‌ودل
دوستم با دوستانت دشمنم با دشمنت

دلم چوزلف‌توهرروز وشب‌پریشان است — چوجان‌فراق تو رادیده زان در افغانست
تو ماه چهارده هستی رخ ازچه میپوشی — همیشه حوربهشتی ز دیده پنهان است
سیاه بختی ما را مگر نمیدانی — که روز ما ز فراقت چو شام‌هجرانست
بجز خیال تو ما را نظر به بستان نیست — که با جمال تومارا جهان گلستان است
غلام حلقه بگوشم چو خواجهٔ تو مرا — گرم طبیب تو باشی چه‌جای‌درمان‌است
اگر که دیده به بیند هزار بار ترا — نگاه دیده دل صد هزار چندان است

به نیم بوسه تو گر دهد بنائی جان
از آن لبی که تو داری هنوز ارزان است

شور بپا کردهٔ از آن قد و قامت — کرده بپا قامت تو روز قیامت
آنکه بدنیا نداشت مهر تودر دل — هیچ بعقبی نداشت غیر ملامت
لب نگشائی چرا برای تکلم — چند رقیبان زنند لاف کرامت
ایکه تو بر خلق این زمانه طبیبی — بیتو نباشد وجود خلق سلامت
مهر تو بگرفته تا بسینه من جای — عشق تو در دل فکنده رحل اقامت
تیغ دوابروی توچوخون دلم ریخت — گوشه چشمت بغمزه داد غرامت

هر که بنائی کشید منت عشقش
می نکشد در دو کون بار ملامت

تیر عشقت ز دلم گشته مکدر بعبث — ننشسته بدلم تیر تو تا پر بعبث
شب وصل توپس از یکنفسی صبح دمید — از کفم رفت برون دامن دلبر بعبث
تا شدم برسر کویش بتمنای نگاه — پاسبان رخ او رأندم از آنذر بعبث
تاریك موی سرزلف تو آورده بچنك — دادم از کف سر آن زلف معنبر بعبث
دیده درخواب بدید آن رخ زیبای ترا — چشم پوشیدم از آن مهر منور بعبث
قابل عشق تو نبود دل غمدیده من — عشق تو ملك دلم کرده مسخر بعبث

میروی از چه بنائی پی این آز و هوا
باختی عمر گران مایه سراسر بعبث

عاشقانترا نمی باشد بآتش احتیاج — عشق توچون آتش عشاق تو آتش مزاج
کردهٔپنهان رخت راهمچوحور اندر حجاب — حسن رویت ای پری باشدبوجه اللّٰه سراج
سر نهادم بر زمین کوی تو باصد شعف — بینوایان ترا نبود بسلطان احتیاج
کی دواجوید مریضی کش تومیباشی طبیب — دردمندان ترا روی تو میباشد علاج
ابرویت باتیر مژگان میزند بر جان من — چشم مستت باسپاه ازملك دل گیرد خراج
مهر را بنمودهٔ پنهان تو از چشم رقیب — کی شود حسن رخت اندر جهان باشد رواج

خفته اندر خاك كويت چون بنائی صد هزار
کی گدایان ترا باشد خیال تخت و تاج

کس ندیده بجهان چون لب لعل تو ملیح — سخنی من نشنیدم چو بیان تو صریح
این کلام بشری نیست کلام الله است — که ادا میکنی اینسان تو بالفاظ فصیح
ابرویت همچو هلال ورخ تو ماه تمام — ید تو چون ید موسی نفست همچو مسیح
تیر عشق تو بدل آمد وتا پر بنشست — عقل فتوی دهد اینکار صحیح است صحیح
شهسوارا مکن از کوچه عشاق گذر — زیر سم فرست ریخته صد صید ذبیح
تیر مژگان تو مجروح نموده دل من — داروی عشق تو مرهم بود از بهر جریح

ابرویت جفت بود شعر بنائی شده طاق
خود نمائی بر عشاق تو کاریست قبیح

داروی چشم کنم خاك كف پای تو شوخ — تا به بینم بجهان صورت زیبای تو شوخ
تو مگر حور بهشتی که باین حسن وجلال — نخل طوبی نبود چون قد رعنای تو شوخ
سرو نازی تو مگرای بت شیرین اندام — خلعت ناز که پوشیده ببالای تو شوخ
گیسوان تو کمند دل شوریده ماست — جان اسیر آست بر نرگس شهلای تو شوخ
چون تو نازك بدنی با همه اندام ظریف — گشته شرمنده گل از جمله اعضای تو شوخ
همه اعضای وجودت شده پرورده بناز — چشم وابرو ولبت با همه اجزای تو شوخ

هیچ دانی که چرا داد بنائی بتو دل
برده دل از من محزون حرکتهای تو شوخ

مگر جمال ترا حکم دلبری دادند — که بیدلان جهان زین ستم بفریادند
بریخت لشکر زلفت گرفت کشور دل — چه اتفاق نمودند جمله آزادند
دو چشم منفرد تو همیشه بیمارند — چو عاشقان رخت یکدلند وداشادند
مگر که لعل دهان تو چند شیرین است — که خسروان نخشیدند وهمچو فرهادند
یقین تو یوسف مصری که عکس روی ترا — گرفته اند ز روم و بچین فرستادند
مگر بمدرسه خواندی تو درس زیبائی — که مهوشان جهان طالب تو استادند

مکن تو شکوه بنائی زبیش و کم هرگز
که هر که قسمت هر کس که دیده‌اند دادند

پیوسته دل عشاق ازهجر حزین باشد — گر اینغم دلداراست ایکاش حنین باشد
آن شوخ که ازهجرش بیتاب وتوانم من — در خواب رخش دیدم ایکاش همین باشد
مهریست منور روماهی است جهان آرا — چون کوکب رخشنده این زهره چنین باشد
طوبی قد رعنایش کوثر لب شیرینش — حوریست که روی او فردوس برین باشد
این چشم تو یا صیاد این خال تو یا هندو — این زلف تو یا عنبر یا ناقه چین باشد
گفتم دهنت شکر یا جشمه حیوان است — این آب بقا یا لب یا ماءِ معین باشد

عشاق بگرد هم در کوی تو بنشستند
بگذار بنائی را تا گوشه نشین باشد

این دل زارم چو تنك حوصله باشد — از سر زلفت همیشه در گله باشد
پیش رخ کعبه و صفای جمالت — زلف تو یکسر بحال هروله باشد
جان بیکی توشه ات معامله کردم — بهره عمرم همین معامله باشد
دیده ترا دیده دل اسیر غمت شد — گفتهٔ شارع دیه بقافله باشد
زلف ز افتادگی رسیده بپایت — شیر ندیدم که یا بسلسله باشد
با سر مویت کسی نگشته خریدار — مشك اگر صد هزار قافله باشد

گفت بنائی که بین عاشق ومعشوق
گوشه چشمی همیشه فاصله باشد

از سر زلف سیاه تو حذر باید کرد — یا که ازدیده و دل قطع نظر باید کرد
گفتمش من سر زلفت همه چین است بگفت — با خطائی سخن از نافه تر باید کرد
تیر مژکان که تو داری بکمان ابرو — تیر عشقت بر آن سینه سپر باید کرد
فتنه چشم تو بر هم زده این عالم را — خلق رایکسره زین فتنه خبر باید کرد
نظر افکنده شب وروز درین دفتر عمر — سود نبود بمیان فکر ضرر باید کرد
فکر زادی بنما توشه فراهم آور — که ازین کهنه سراروبه سفر باید کرد

ای پسر آنچه بنائی بتو گوید بشنو
نیست چون مال پدر فکر هنر باید کرد

چون دو گیسویت ترا از خویش غافل کرده‌اند — سر کشی کردند و برپایت سلاسل کرده‌اند
تیر های ناز چشمان تو ای ابرو کمان — عاشق بیچاره را با غمزه بسمل کرده‌اند
خوبرویان را مگر دادند حکم دلبری — کین چنین اندر زمانه غارت دل کرده‌اند
دین و دل بردند یکجا حالیا در فکر جان — کار را برخلق عالم جمله مشکل کرده‌اند
عاشقان رویت ای سلطان اقلیم وجود — بهره‌های عمر خود زین عشق حاصل کرده‌اند
آنکه شد از جان گدایت پا زند بر تخت و تاج — بینوایان بر سر کوی تو منزل کرده‌اند

لاله رویان را بنائی غوطه ور بنگر بخون
هر کجا سروی بدیدی پای در گل کرده‌اند

اگر چه تیر غمت بر دلم چو نیشتر آید — چو از طریق تو باشد بگو که بیشتر آید
هزار تیر اگر افکنی ز غمزه چشمت — یکی خطا ننموده تمام بر جگر آید
فراق روی ترا گر بدشت و کوه بریزند — ز دشت لاله بروید ز کوه ناله بر آید
هزار سینه بر تیر یك نگاه تو باز است — رسد بسینه و دلها چو از کمان بدر آید
همیشه آهوی چشمت شکار کرده یکی دل — خوشا بحال دلی کان دقیقه در نظر آید
فدای آن خم گیسوی نازنین تو گردم — که چون رها بنمائی تمام تا کمر آید

اگر بخواب به بیند زدور روی رقیب
ز حرص جسم بنائی همه بلرزه در آید

دور گردون بجهان گر در دولت بگشاید — مادر دهر بعالم چو تو فرزند نزاید
گوشه چشم تو از خلق جهان جان بفریبد — خم زلفی که تو داری همه دلها بربايد
ای پریچهره برانداز نقاب از رخ خورشید — تا مه روی تو محنت ز دل ما بزداید
گر کسی عشق توجوید ب.. گر راه نپوید — هر که را وصل تو باید دگرش هیچ نباید
تو که خورشید جمالی زچه درپرده توقف — آری آری که مه چارده خود را بنماید
همه شب من زفراق تو کواکب بشمارم — کی شود آنرخ خورشید جمال تو برآید

چون بنائی نکند ازغم تو نـاله وزاری
نتوان گفت که بلبل زغم گل نسرایـد

چون لعل نازنینت یاقوت تر نباشد　همچون دهان قندت درنیشکر نباشد
چون خال مشکبویت نبود کر کواکب　یا چون مه جمالت شمس وقمر نباشد
این چشمهای فتان هردم زنند تیرم　دل میبرندم از دست کرتن سپر نباشد
این غنچه است یالب این لاله است یا رو　هر کز کلی بکلشن زین خوبتر نباشد
شخصی که شد بملامت بر عالمی است مولا　هر کس ترا بجوید جزء بشر نباشد
هر شب زهجر رویت خونم زدیده جاریست　اشکیکه بیغمت ریخت کو در بصر نباشد
رویت اگر بنائی بیند فدا کند جان
در اینچنین تجارت هر کز ضرر نباشد

ازغم روی تو اشکم سرخ کشت وروی زرد　دل پراز خون دیده کریان سینه بریان آه سرد
صبر من تا چند باشد در فراق روی تو　عشق تو تا چند باشد با دل من در نبرد
هر شب ازهجر فراقت میکشم از سینه آه　بـا دل آئینه تو آه من کاری نکرد
سالها باشد کـه بنشستم براهت منتظر　تا بکی باید بسوزم در فراق وهجر و درد
وعده دادی یکشبی آئی تو بر بالین مرا　آنزمان آئی که از خاکم نباشد هیچ کرد
صبرایوبی بود هفت وز من هفتادسال　تاب این مدت فراقت را ندارد هیچ مرد
ای بنائی چون نهادی پای درمیدان عشق
از هزاران ناوك دلدوزهجران برمکرد

تا کی رخ نیکوی تو در پرده بماند　کی صبح رخت پرده شب را بـدراند
هر روزه دلم بوده بامید وصالت　دانی که دل من چه شبی میگذراند
کو باد صبا را که دهد از تو پیامی　از ما بجمـال تو سلامی برسانـد
چون دیدهٔ مه روی تو بی پرده به بیند　دل داد غم خویش ز رویت بستاند
از پرده برون آی که خورشید جمالت　از قید ملامت دل ما را برهاند
جان قیمت وصل تو ز پروانه بپرسید　گفتـا که دل سوخته پر قدر بـداند

هر روز گرفتار غمت بوده بنـائی
شب تا بسحر اشك بـدامان بفشانـد

ایکه صد قافله دل ز قفای تو بود — هریکی بسته بیك موی رسای تو بود
روز روشن رخ زیبای تو باشد بجهان — شب یلدا ز خط غالیه سای تو بود
خاك نقش قدمت سرمه صاحب‌نظران — چشم این خلق‌جهان‌بر کف‌پای‌تو‌بود
گربرانی ز در و ور بنوازی تو مرا — سرمن درخم چوگان رضای تو بود
هردم آهنك درائی ز جهان می‌شنوم — گوش دلهای جهانی بصدای تو بود
عهد کردی که بیائی و به بینیم ترا — جان عشـاق بقربان وفای تو بود

تا که آنصورت لیلی بنمائی بجهـان
دل مجنون بنائی بهوای تو بود

شاهدانی بدل ما زده‌اند آتش چند — چون بیائی تو شود بازهمان‌شعله بلند
توچه هستیکه‌ربودی دل‌اینخلق جهان — تو که هستی که‌رخت‌ولوله‌درشهر‌فکند
ماه بی‌جلوه شود چون بنمائی توجمال — مهرجولان ندهد چون بنشینی بسمند
میکشد منت رفتار تـو را سرو بباغ — میخورد حسرت گفتـار ترا شکروقند
آنکه شد عاشق روی تو بسازد بفراق — آنکه‌مجنو‌ن توشدسهل‌برش کنده‌وبند
با خم‌ابرویت ای یارچه منت ز کمان — باسرزلف تو ایدوست‌چه‌حاجت‌بکمند

دل مجنون نـدهد گوش بگفتار کسی
نشنود از تو بنائی سخن‌حکمت و پند

تا که‌آن لیلی‌جمالان جابمحمل کرده‌اند — صدچومجنون‌راز تیرغمزه‌بسمل کرده‌اند
این‌سیه‌چشمان‌مشگین موی‌سیم انـدامرا — گوئیا مـالك رقاب کشور دل کرده‌اند
فتنه جان وتن و دل رهزن دنیـا و دین — کار را بر عاشقان خویش مشکل کرده‌اند
پیش آن شمشاد قدان‌باغبانان جهان — سرورا همچون قراول پای‌در گل کرده‌اند
سلطنت دادنـد هندورا بملك آفتاب — ماهرا در گردن‌از گیسو سلاسل کرده‌اند
مهر و ماه وسا کن و سیارهٔ هفت‌آسمان — جمله کسب نور از آن‌زیباشمایل کرده‌اند

جلوه‌ها دادند مهرویان در اقلیم وجود
زان بنائی‌را زجان‌خویش‌غافل کرده‌اند

بانتظار تو ایدوست گشته دیده سفید — رود زدیده من اشك همچو مروارید
ندید چون لب لعل توغنچه لب بگشاد — و گر نه او زنسیم سحر نمی خندید
منم که در همه عمرم کشیده درد فراق — جمال روی نگار مرا که خواهد دید
اگر دو زلف نگارم چومن پریشان نیست — چرا دو گیسوی او جامه سیه پوشید
هزار ناله بلبل بگل نکرد اثر — چو دید چهره یارم زشوق جامه درید
نشسته بر سر راهم چو پیر کنعانی — ولی ز یوسف مصری بمن خبر نرسید

بترك عشق بنائی مکن نصیحت دل
هزار مرتبه زاهد بگفت و دل نشنید

چون‌دخالت شانه‌ها درزلف‌دلبر کرده‌اند — صد دل شوریده را ازخود مکدر کرده‌اند
ازخطا یك موز چین زلف دلبر شد جدا — دشت ماچین و ختارا زان معطر کرده‌اند
عرصهٔ جولان کهش‌دیدم‌از آن شدروشنم — واعظان‌هرصحبت‌ازصحرای محشر کرده‌اند
تیر بامژگان دو چشمانش‌زنندم گاهگاه — من‌نمیدانم چرا اینمدم مکرر کرده‌اند
هجر و جورومحنت ودردو بلاورنج و غم — هفت اقلیم وجودمرا مسخر کرده‌اند
زاهدا ما رابخاك و با دو آتش کار نیست — زآب مهرش طینت مارا مخمر کرده‌اند

با رخش باشد بنائی بینیاز ازمهروماه
از ولای او دل ما را منور کرده‌اند

نی مرا دید از آن دلبر میسر میشود — یا هوای‌آن لب نوشینم از سر می‌شود
میزند صدتیر مژگانم بدل آن نازنین — گوشه چشمش اگربا من برابرمیشود
هرشب از درد فراقش ناله دارم تاسحر — وز سرشك دیده‌ام روی زمین‌ترمیشود
ناصحم‌هرچندبنماید نصیحت صبح‌وشام — در دل غمدیده‌ام هجرش فزونترمیشود
سیل‌خون ازدیده گانم دمبدم آید برون — تا جمالش پیش چشم من مصور میشود
گر برد بادصبا بوئی ز زلفش درختن — تاختا وچین وماچین زان معطر میشود

صبح امید جمالش گر براندازد نقاب
دیده زار بنائی زان منور می شود

گر زحال زارمن آن نازنین آگاه بود — کی ندیمم ناله وغم همدم من آه بود
بر سرراهش نشستم تا بگیرم دامنش — قامت دلبر بلند و دست من کوتاه بود
صدهزاران دل برسیب زنخدانش اسیر — صدهزاران یوسفش افتاده در آن چاه بود
من گدای کوی جانان بودم از روز ازل — پیش از این خلقت نگارم در دوعالم شاه بود
آن زمانی را که فردوس برین نامی نداشت — نه فلك از بهر یارم کمترین خرگاه بود
در دبستان جمالت خدمت استاد عشق — آنچه را آموختم من ترك مال وجاه بود

روز اول راهبان در دیرو زاهد درحرم
زان بنائی را بکوی او حوالتگاه بود

بگو بحسن فروشان که ترك ناز کنید — بروی عاشق بیچاره چهره باز کنید
ز تیر غمزه چرا میکشید عاشق را — ز کشور دل ما ترك ترك تاز کنید
دل یتیم پدر مرده را بدست آرید — ز تیر آه ستم دیده احتراز کنید
ز دسترنج ضعیفان هر آنکه نوشد آب — سزاست خاك قبورش بچشم آز کنید
لئیم زاده چو منعم شود در آخر کار — مباد دست تمنا بر او دراز کنید
هر آن کسیکه دل مردمان بیازارد — ز بعد مردن او برك عیش ساز کنید

عروس طبع بنائی که عشق زیور اوست
کمال و فضل وهنر بهر او جهاز کنید

دمبدم عشقت بقلب من فزونتر می‌شود — از غم رویت تن و جانم در آذر میشود
کوکب سیارمی‌آید زچشم من برون — دامنم از اشك دیده پر ز اختر میشود
گاه میسوزم زعشقت گاه از درد فراق — هردم این آتش بجان من مکرر می‌شود
با خیالت میگذارم سرچو بربالین غم — نقش رویت پیش چشمانم مصور میشود
عادتم شب زنده‌داری گشته ازدرد فراق — کی مرا وصل تو ایدلبر میسر می‌شود
بت پرستم کرده حسن رویت ایزیباصنم — گر کسی عاشق برویت گشت کافرمیشود

گر خداخواهد بنائی ازمه‌رخساردوست
کلبه ویرانه ات روزی منور میشود

کسی که در دهن خویش نیشکر دارد — کلام او بدل عاشقان اثر دارد
اگر که دیده از او چشم بر نمیدارد — جمال او بر ما جلوه دگر دارد
چو تیرفتنه چشمش رسد بعاشق زار — به تیر غمزه او سینه را سپر دارد
هزارها شب هجرش گذشت بر دل من — شب فراق عزیزان مگر سحر دارد
هزار وعده بمن داد وزان وفا ننمود — براه خویش مرا خواست منتظر دارد
اگر که این‌تن‌من خسته‌شد زدردفراق — فدای پیرهنی کو ترا به بر دارد

اگر ندید بنائی رخ نکوی تو را
همیشه از غم روی تو دیده تر دارد

نگار نازنین من که شرح داستان دارد — چرا بایك اشاره دورم از آن آستان دارد
دل من‌شد گرفتار رخ زنار گیسویش — نه مسکن‌درسرزلفش نه‌ره درآشیان‌دارد
من از تیر دوچشم دل شکارش رونگردانم — ولی ازتیغ ابرویش خدایم درامان دارد
برو باد صبا برگو بیار نازنین من — چرابادیگران‌رام‌است‌وبامن‌سرگراندارد
دلم افتاده دربند دو زلف‌آن پری پیکر — همیشه فتنه چشمش تنم را ناتوان دارد
کسیکه‌روی‌خورشیدش‌جهانیرا کندروشن — چرا ماه‌جمالش را زعشاقان نهان دارد

بنائی ازغم درد فراقت روز و شب جانا
همیشه روی‌زردودیده‌های خونفشان‌دارد

کی خیال رخ زیبای تو از دل برود — که رود جان‌زتنم مهر تو مشکل‌برود
چون زلیخای جمالت‌بجهان جلوه کند — دل صد یوسف‌ازآن‌حسن وشمایل‌برود
ترسم اندر سر کوی تو ز دوچشم من زار — سیل‌خونگشته روان‌پای‌تودر گل برود
اکتفا می‌نکنداین دل مجنون بوداع — میرود لیلی و دل همره محمل برود
ملك‌الموت مکن قصد دل‌آزاری من — جان سپارم بتو آنوقت که قاتل برود
کی‌تواند که دراینوادی پرخوف‌وخطر — ناقه عاشق بیچاره بمنزل برود

با خبر باش بنائی کـه از اینکشور تن
چان زار تو برون آید و غـافل برود

آن یار وفا دار کـه دوشم بسر آمد — از کوکب اقبـال نگارم ببر آمد
میخواستم آبی زنم از دیده رهش را — خون شددل محزون من ازدیده درآمد
از بهر نثار قدمش سر بنهـادم — قربـان وفایش قدمی پیشتر آمد
گفتم که دوزلفت بسیاهی شب یلداست — گفتا شب یلدا بر این مختصر آمد
تنها نه دل من شده دیوانه زلفش — دیوانه بود هر که دراین رهگذر آمد
ترسم ببرد خانـه صبر از دل زارم — این سیل سرشکی که مرا از بصر آمد

عشق تو بود آتش دل بهر بنـائی
آن نخله طور است که اینش ثمر آمد

الهی نخله قدت در این عالم ثمر گیرد — که شاید داد خود عاشق زهر بیداد گر گیرد
بد از روز ازل منظور خلق از آدم وحوا — که خالق زین زن وشوهر چنین زیبا پسر گیرد
تو حسن یوسفی داریکه در عـالم نپندارم — زلیخا گرشود پیدا دل از مهر تو بر گیرد
اگر درخواب بیند سال خوردی آنرخ زیبا — هلال قامتش آنشب جوانیرا زسر گیرد
من از دردفراقت خون دل ازدیـده میبارم — که هر شب سیل اشك ازدیده آیدتا کمر گیرد
زخال صبح رویت روزمن همچو نشب تاراست — دل من هر شب ازهجر تودامان سحر گیرد

بسوزد آتش عشقت مرا سرتا بپا هر شب
بنائی از فراقت آستین بر چشم تر گیرد

چون شام من زهجر فراقت سحر شود — مجنون دلم زعشق تو دیوانه تر شود
دارد دلم ز زلف سیاهت بسی گله — این قصه دراز چسان مختصر شود
قد تو هر که دید کند جان فدای او — روی تو هر که دید ز خود بیخبرشود
عشق تـو بر سرمن و مهر توأم بدل — تاآندمی که جان ز تن من بدر شود
گفتم بگوش بادصبا من پیام خویش — شـاید نسیم صبح برت راهبر شود
زلف تو دام گشته و خـال تو دانۀ — مرغ دلم بدام تو بی بال و پر شود

باغ جنان اگر به بنائی عطا کنند
حاشا ز کوی دوست بجای دگر شود

آنکه چشم سیه و گیسوی مشکین دارد   دهنش هیچ ولیکن لب شیرین دارد
هر که شد منتظر حسن تو سازد بفراق   آنکه‌شد عاشق رویت دل خونین دارد
تیر مژگان تو بارید بقصد دل من   چشم تو با دگران مهرو بمن کین دارد
خون کفار بریزد دل مسلم ببرد   آخر این فتنه چشم تو چه‌آئین دارد
از جمالیکه ترا داد خداوند جلیل   همه کس برلبش از حسن تو تحسین‌دارد
ازچه این زلف‌پریشان تو با عشوه وناز   تیغ ابروی تو قصد من مسکین دارد

دیده زار بنائی ز رخت روشن باد
تا نگویند که جم جام جهان بین‌دارد

مرا بر گردن‌آن‌دلبرز گیسوصدرسن‌دارد   هزاران یوسف مصری بر آنچاه ذقن دارد
پریشانمیکنی‌صددل‌مرن برزلف‌خودشانه   اسیرزلف مشگینت کجارو در وطن دارد
بود محوجمالت چون‌زلیخا این دل زارم   زدست یوسف حسنت دریده پیرهن دارد
چرا پیچیده‌برخودسر گرانی‌میکند بامن   مگرآن سنبل مونسبتی با نسترن دارد
زند باد صبا گرشانه بر زلفت نمیداند   هزاران ها دل‌مجنون‌بهرچین‌وشکن دارد
چه کردم‌ای‌پریپیکر که‌اینسان‌فتنه‌چشمت   نهاده تیرمژگان بر کمان و قصدمن دارد

بنائی روز و شب گرید ز عشق دلبر شیرین
زناخن تیشه ها برسینه همچون کوهکن دارد

ای پری تا سر گیسوی ترا شانه زدند   چند زنجیر بپای دل دیوانه زدند
تا دو زلف تو ربودند دل زار مرا   دست و پا بسته و بر دارمسیحانه‌زدند
زان‌بپوشیده دو گیسوی توروی‌چومهت   راه تیر نظر سفله و بیگانه زدند
تا رسیده سر زلف تو برآن خال سیاه   دام دلهای جهان بر سر ایندانه زدند
شمع میسوخت‌زعشق توومیگفت چنین   آتش عشق ترا بر من و پروانه زدند
جون غلامان تو بنهاده بسرتاج زعشق   زان گدایان درت کوس ملوکانه زدند

نه همین گشت بنائی زغمت خاکنشین
عاشقانت همگی خیمه بویرانه زدند

چون مرا یاد ازآن محسن خدا دادآید — از فراق رخ او سینه بفریاد آید
نازنین چشم تو بنموده شبی صید دلم — منتظردل همه شب بوده که صیاد آید
دیده گیسوی ترا دید دل افتاده بدام — بنده چون گشت گرفتار تو آزاد آید
هر که گردید گرفتار لب شیرینت — برسرش تیشه عشق تو چو فرهاد آید
دل زارم شده ویران ز غم ودرد فراق — ای بساخانه که از عشق تو بر باد آید
بسکه از هجر فراق تو کشم ناله وآه — هرشبم بلبل ازآن ناله بامداد آید

بود یکعمر دل افسرده بنائی زغمت
کی‌شود کزمه رویت دل ما شاد آید

بجهان گلی ندیدم چو رخ تو باز باشد — قد وچشم و زلف ورویت‌همگی‌زناز باشد
قد تست سرو ناز و رخ تست خرمن گل — ز پری تمام ناز است و زمن نیاز باشد
همه‌شب زخون دیده‌زغمت وضو بسازم — که بکعبه جمال تو مرا نماز باشد
چو رسم شبی بزلفش نکنم گله گدازی — گله‌های زلف دلبر سخن دراز باشد
غم دل بشانه گفتم شده مو بمو خبردار — غم دل توبا کسی گو که رفیق راز باشد
چو تو عاشقی بدلبر برو از ره حقیقت — که سلام روستایان ز ره مجاز باشد

توباین‌صفات‌محمود زچه حال‌من‌نپرسی
که بنائی اندرین در بسمت ایاز باشد

یوسف حسن تو گر برسر بازار آید — ترسم از خلق بد خلق بآزار آید
دام افکند دو زلفت همه‌پرچین‌وگره — بیقین ایندل دیوانه گرفتار آید
از قیام قد توگشته قیامت بر پا — ای‌خوش‌آنروز که قد تو برفتار آید
بوی زلف تو دهد روح باندام مریض — حسن روی تو اگر بر سر بیمار آید
ایخوش‌آنعاشق بیدل که‌توئی‌معشوقش — ایخوش‌آندرد که‌همچونتوپرستارآید
انقدر تیر غمت را بدلم دوختهٔ — که دل غمرده پیش تو بزنهارآید

گر برانی تو مرا همچو بنائی ز درت
چون مگس بگذرد ازقند دگر باز آید

دلم از عشق جمال تو بپرواز آید چون کبوتربچهٔ درپی شهباز آید
دل بچین سر زلف توگرفتار بود مرغ افتاد چو در دام کجا باز آید
خال مشگین توزد تکیه براورنك قمر این سیاه حبشی بین بچه اعزاز آید
حسن صدیوسف مصریست ببازار کمال جان فدای رخ توکزهمه ممتاز آید
خط وخال ورخ وزلفت همه سرمایه ناز اندرین شهر دو صد قافله ناز آید
گوشه چشم تو درغمزه ونازاست ولی تیر مژگان تو با غمزه غماز آید

ای بسا بلبل بیدل که سرائیده غزل
از دهان تو بنائی مگر اعجاز آید

شانه از زلف تو ای ماه جبین میگذرد یا دوصد قافله مشك ز چین میگذرد
اینچه دامیستکه صدپیچ وخم اندرسر اوست چه کمندیستکه باحلقه وچین میگذرد
ازغمت خون بدل وتن بتعب اشك روان روز وشب عمرمن خسته چنین میگذرد
گرچه هفت اخترسیار کند سیر فلك این مه چارده من ز زمین میگذرد
تیر مژگان تو آمد بهوای دل من منحرف گشته واز سینه همین میگذرد
گفته بودی که بسوزیم تورازآتش عشق خواجهٔ ما مگراز ملك یمین میگذرد

بلکه این یوسف مصراست بنائی بحجاب
یا بود حور ز فردوس برین میگذرد

هر که درجهان ای دل یار دلربا دارد بر سر ازدو گیسویش سایه هما دارد
آن شهیکه رویش را درزمانه نتوان دید چشم مرحمت امشب برمن گدا دارد
مهر روی آن دلبر نور میدهد بر مه هر که روی او بیند دیده اش صفا دارد
در مقابل چشمش سرفکنده اندر زیر نرگس دریده چشم از رخش حیا دارد
آنکه رفت در کویش کی نظر بجنت داشت هر که شد گدای او عالمی غنا دارد
چشم اگر رخش بیند دل نمیکند از وی هر که ازبرش بگذشت روی برقفا دارد

بنده گر بنائی نیست او بما بود مولا
ما اگر جفا کاریم او بما وفا دارد

تا پرده ز خورشید جمال تو بر افتاد — قرص قمر از دیده اهل نظر افتاد
خون دلم از هجر تو از دیده روان شد — از عشق تو بر خرمن جانم شرر افتاد
تنها نه همین آتش عشق تو مرا سوخت — این شعله هجر تو بهر خشك وتر افتاد
زان تیغ که ابروی تو با غمره کشیده — از دست دل خلق جهانی سپر افتاد
این یوسف مصری که بهر بزم بر آمد — هر کس که ورا دید ز خود بیخبر افتاد
آندم که لب از بهر تکلم بگشودی — از تنك دهانت همه تنك شکر افتاد

بیخ شجر مهر تو در سینه بنائی
چون کاشته بود عاقبتش با ثمر افتاد

مرا در دل خیال روی آن سرو روان باشد — کجا در سر هوای باغ وفردوس وجنان باشد
قمر هر شب ضیاء دلربائی از تو میگیرد — تو خورشید جهانهستی مهت چون پاسبان باشد
دل مجنون مارا با دو صد زنجیر مو بستی — همان بهتر که این دیوانه در بند گران باشد
برای قتل جمع بیگناهان چشم خونریزت — هزاران تیر مژگانش پیاپی در کمان باشد
سمندر خوا گر خال سیاه همچو زاغت نیست — میان خرمن این آتش روبت چسان باشد
کجا بر سر هوای حور وفردوس وجنان دارد — هر آنکس رایگانش چون تو یار مهربان باشد

تن من درفراق روی تو فرسوده گردیده
بنائی چون ترا خواهد کجا در بند جان باشد

آن قمر طلعت زیبا اگرم رخ بنماید — زنك دیرینه ام از ائینه دل بزداید
گر ثمن روی ترا بر در بتخانه بهبیند — نه دگر بت بپرستد نه صنم را بستاید
بهلال آن خم ابرو اگر ای مه بنمائی — تا قیامت مه نو گوشه ابرو ننماید
صدهزاران دل مجنون همه از بند گریزند — شانه یکموی اگر از سر زلفت برباید
پدری نیست درعالم خلقی چون تو بیارد — صنمی نیست بدنیا پسری چون تو بزاید
غنچه در گلشن دنیا دهن خویش بهبندد — لب دربار تو هر گاه حدیثی بسراید

نه همین سوخت بنائی زغم روی نکویت
نیست یکتن که رخت بینت وبروی نگراید

بی سبب نمیدانم دل چرا نوا دارد — از غم پریروئی درد بیدوا دارد
جام زهرمی نوشدراز خویش میپوشد — درد خود زما پنهان بیجهت چرا دارد
اینکه گوشه بنشسته در بروی خودبسته — با چه زلف پیوسته در نظر کرا دارد
ازچه پرزخون باشد برسرش جنون باشد — خویش راچراسر گرد همچوآسیادارد
با طریق مرموزی با که آفرین گوید — با زبان پنهانی با که مرحبا دارد
گاه گشته دیوانه گاه میشود هوشیار — خویش را بروز و شب درغم وبلادارد

حالت بنائی را یکجهت نمی بینم
گاه خوف از دلبر گه بدل رجادارد

خوش آنکه بکوی‌توسری داشته باشد — از عشق تو برجان شرری داشته باشد
برهر که نظر افکنی از گوشه چشمت — باید ز دل و جان سپری داشته باشد
باور نتوان کرد که این گنبد دوار — همچون مه رویت قمری داشته باشد
نشنیده کسی نخله طوبی بهشتی — چون سرو روانت نمری داشته باشد
بودی بدل آدم اگر عشق ز حوا — میخواست که چون‌توپسری‌داشته‌باشد
ای باد صبا گو تو پیامم بر دلبر — تا یار ز حالم خبری داشته باشد

از درد فراقش منما ناله بنائی
شایدشب هجرش سحری‌داشته‌باشد

باد صبا دو گیسوی اورا چوشانه کرد — صد کاروان مشك بعالم روانه کرد
ازبعد چند گوشه چشمی بمن نمود — با تیرهای غمزه دلم را نشانه کرد
آدم فریب خورده خال سیاه تست — باغ جنان فدای همین خال دانه کرد
زلفش بغمزه دل ز من ناتوان گرفت — دیوانه اش نمود بنزدم روانه کرد
مهر تو تا ابد ز دل ما نمیرود — چون از ازل بسینه‌ما جا و خانه کرد
روی تو دین و دیده و دل از کفم ربود — عشقت هزار حلقه بگوش زمانه کرد

یك عمر سر نهاده بنائی بکوی تو
از روی صدق خدمت این آستانـه کرد

پری رخا بر روی تو ماه تاب ندارد — جهان بغیر جمال تو آفتاب ندارد
کسی که دین ودل خویشرا سپرد بعشقت — دگر زجنبش زلف تو اضطراب ندارد
بگفتیم که جمالم مگر بخواب بـه بینی — زبخت‌بد چه نمایم که دیده خواب‌ندارد
رخی که‌شعشعه آن گرفته روی‌جهان را — هزار پرده اگر افکنی حجـاب ندارد
کسیکه‌هستی‌خود را نثار روی تو سازد — دگر زناوك مژگانت اجتنـاب نـدارد
بهشت عاقبت من خوشست روی تو باشد — جحیم پیش فراقت چنین عذاب ندارد

صبا برو ز محبت بگو بحاجب دلبر
که نامه های بنائی‌مگر جواب نـدارد

آن پری پیکر که ازچشمم مکرر بگذرد — با دو چشم فتنه وزلف معنبر بـگذرد
میدهد خاکم بباد و میزند آتش بدل — سیل اشکم میرود تاآبم از سر بـگذرد
عشق روی‌آن پری‌جان مرا دیوانـه کرد — کی تواند این‌دل مجنون زدلبر بـگذرد
ازسرزلف تو ای ترك خطائی روز و شب — کاروان چین همه با مشك وعنبر بـگذرد
آنکه رفت ازپیش چشمم با کمال دلبری — می‌شود یارب زچشمم باردیگر بـگذرد
با خیال روی او شام سیاهم صبح شد — ماه طالع گشته یاخورشید خاور بـگذرد

در دلم افتد بنائی چون خیال روی او
از بر چشمم خیال او مصور بـگذرد

شربت قند به پیش دهنت نیست لذیذ — سیب فردوس به پیش ذقنت‌نیست لذیذ
غنچه پیش لب تو لب نگشاید هرگز — همه گلهای جهان‌پیش تنت‌نیست لذیذ
شکرهند کـه از نیشکر آید بیرون — چون لب غنچه شکرشکنت‌نیست‌لذیذ
ای بسابوی‌خوش ازسنبل ونسرین‌آید — هیچ بوئی بر بوی سمنت نیست لذیذ
کرده تصدیق مرا حاکم دیبا گرچین — پرنیان در بر آن پیرهنت‌نیست لذیذ
حور وغلمان بهشتی همگی میگویند — باغ فردوس به پیش‌چمنت نیست لذیذ

عندلیبی بچمن دوش بنائی میگفت
هیچ حرفی بزبان‌چون‌سخنت‌نیست‌لذیذ

ایکه گردیده جمال تو بخوبی مشهور — ماه گیرد بفلك از رخ خورشید تو نور
هر که‌دیدآ نرخ زیبای توتعویذبخواند — چشم‌بدباشد ازآنصورت زیبای تو دور
آدمی نیست بمثل تو در آفاق یکی — در بر باغ جنان نیست بمانند توحور
بینوای تو ندارد سر جنات و نعیم — عرصه خاك سر کوی تو بهتر ز قصور
منکه دل باخته روی، توام ازره غیب — نقدجان بر کف‌خود گیرم وآیم‌بحضور
آنکه یکباب فضیلت ز جمال توشنید — کی دهد گوش دگر آیه انجیل وزبور

گر بنائی نبرد لذت وصلت بجهان
چشم من منتظر روی تو باشد بقبور

روی دلدار من‌است این یا بود بدر منیر — این دو گیسوی‌توباشد یا بود مشك‌وعبیر
تا وجودم در حیات وآنچه باشم در بقا — عشق تو اندر دل من‌بوده نقشت در ضمیر
در ره عشقت دلم از پا درآمد همتی — با سریکموی زلفت از دل من دستگیر
بیتو من در آتشم گر سایه طوبی بود — با تو من در جنتم هرچند باشد زمهریر
پیرهن ازآتش عشقت اگر پوشد بتن — بهر عشاق تو باشد به ز دیبا و حریر
جان من ازآتش عشق تو درسوز وگداز — شد دل بیچاره ام در دام گیسویت اسیر

میزند دست فلك سنك زمانه برسرش
ایٔ بنائی نشنود گر نوجوانی پند پیر

گوش‌من نشنیده جزحرف‌لبت‌پندی‌دگر — بردل عشاق هر مویت بود بندی دگر
تار گیسویت بود زنجیر اندر گردنم — جز سر زلفت ندارم، هیچ دلبندی‌دگر
در میان‌آدم و حور و پری جن و ملك — مادر گیتی نزاید چون تو فرزندی دگر
باغبان با دست قدرت روز اول زد قلم — ریشه جان من از مهر تو پیوندی دگر
در همه عالم یکی مجنون و یك لیلی‌بود — عشق‌تومجنون کند هردم خردمندی‌دگر
گر دهد زاهد مرا سوگند ترك عشق تو — من بعشقت‌میخورم‌هرلحظه‌سوگندی‌دگر

ای بنائی گر نیامد از سفر دلدار من
برسر راهش نشینم باز یك چندی دگر

چشم مرا جزروی تو نبود تماشای دگر
باشد دلم را از لبت جانا تمنای دگر

بر آستانت دلبرا باشد مرا صد مدعا
گر پاسبان راندمرا کی میروم جای دگر

من عاشقم برروی تودل بسته ام برموی تو
کی میروم از کوی تو یکدم بصحرای دگر

ازهجرتوشدجان زتن بیرون رودروح ازبدن
جانا نباشد عمرمن تاصبح فردای دگر

با اینهمه قد درازآگه نباشد سرو ناز
شدنخل طوبی سرفراز ازقدرعنای دگر

باعشوه تیرم میزند باغمزه جانم میخرد
هردم دلمرا میبرد آن سرو بالای دگر

تاباشدم درجسم جان گویم باسرار نهان
دارد بنائی درجهان یار دل آرای دگر

کشید فتنهٔ چشم تو تا سپاه دگر
نمانده روی زمین هیچ داد خواه دگر

ز ظلم هجر تو جانا کجا برم فریاد
که نیست روی زمین جزتو پادشاه دگر

ز نا امیدی رویت مرا بتن صد خار
نروید از دل من جز غمت گیاه دگر

شکایت ار بنمایم ز تیغ ابرویت
بجز دو چشم تو نبود مرا گواه دگر

ز آه نیمه شبم گر بسوخت کشور دل
بسوزم این تن وجان را به نیم آه دگر

بشاه راه حقیقت قدم نهادم من
کجا قدم بگذارم بکوره راه دگر

اگر گناه بنائی ز مهر روی تو بود
هزار مرتبه بادا مرا گناه دگر

ایکه گردیده دلم بر سر زلف تو اسیر
من بنازم سر زلفت که رباید دل پیر

دلم از فتنهٔ چشمان تو آرام شود
گر بگوئی توبر آن فتنه که آرام بگیر

همچو مرغان سحر ناله نمایم شب و روز
میکشد سینه ام از درد فراق تو سفیر

نه همین کرده دو زلف تو شکار دل من
شیر را زلف کمند تو کشد در زنجیر

گرخطابود که گفتم رخ تو چونقمراست
توبه کردم تو به ازماهی و عذرم بپذیر

مهر تو کرده مسخر دل مجنون مرا
نیست غیرازتو کسی آگهم ازسرضمیر

از غم روی تو بگذشت بنائی ز جهان
لقمهٔ نان جوم بس بود و کهنه حصیر

ای آفتاب چهره ز ما رخ نهان مدار | ایماه پر کرشمه بما سر گران مدار
از هجر خود بناله مرا هم‌زبان مکن | با محنت و فراق مرا هم عنان مدار
جانا ببزم خویش چو راهم نمیدهی | همچون گدا مرا ببر پاسبان مدار
در گلستان حسن توهندو نشسته است | چون عندلیب دورم از آن آشیان مدار
آسوده کردهٔ دل ما را بوعده ای | عشاق خویش‌را تو دگر در فغان مدار
چشمت بتیر غمزه کند قصد جان من | جانا خدنك غمزهٔ خود در کمان مدار

گفتی چرا نموده بنائی مرا ز یاد
بر عاشقان مخلص خود این گمان‌مدار

ای رخ زیبای تو همچو گل نوبهار | بهر رخت عندلیب چند برد انتظار
دیدهٔ من لایق خاك درت نیست نیست | جای بود سرو را در طرف جویبار
چهرهٔ زیبای تو پرده بر انداخته | در نظر عاشقان بوده رخت آشکار
دردل غمدیده‌ام نیست مگر یاد دوست | بر لب پژمرده ام نیست مگر ذکر یار
شد دل مجنون من در سر زلفت اسیر | بندی دیوانه را چند بود اعتبار
تیغ دو ابروی تو رشتهٔ جانم برید | تا خم گیسوی تو کرده دلم را شکار

خون دل از دیده ام گشته بنائی روان
شد دل من غرق خون هیچ نجوید کنار

نرود جز سر کوی تو دلم جای دگر | برسرم نیست بجز فکر تو سودای دگر
غیر یکبوسه کز آن‌لعل لبت می‌طلبد | هست دل را ز لبت چند تمنای دگر
ای طبیبا بنما چاره دردم ز وصال | میدهی از چه حوالت بمداوای دگر
منکه چشم از همهٔ حوروشان پوشیدم | جلوه حسن تو را هست تماشای دگر
گر برانی ز درم ور بنوازی تو مرا | نگذارم سر خود را بکف پای دگر
گر بگرداب خیالت دل من غرق شود | غیر فکرت نخورد غوطه بدریای دگر

عندلیبان چو بنائی همه در شور و نوا
هست عشاق ترا شورش و غوغای دگر

فراقت گر نباشد بر دلم نبود غم دیگر | بجز هجرت ندارم روز و شب من همدم دیگر
نموده چهرهٔ دلبر ز سر غیب آگاهم | نباشم من دگر محتاج بر جام جم دیگر
تو روح الله چو بنهادی قدم در عرصهٔ دنیا | کجا دم میدمد روح القدس بر مریم دیگر
مپرس از سیل اشك دیدهٔ پر خون من جانا | که اشك چشم عشاق تو باشد از نم دیگر
چنان از آتش هجر فراقت سوخت اعضایم | که دل کندم از این دنیا روم در عالم دیگر
اگر عشق تو میسوزد تنم را صبر نتوانم | شود هجر فراقت بهر جانم ماتم دیگر

خلیل الله بهاجر گو تو بستی آب زمزم را
روان گردیده از چشم بنائی زمزم دیگر

هر کس که در زمانه شود آشنای یار | باید که سر نهد بکمند رضای یار
گر تیر عشق بر دل عاشق فرو رود | جان را سپر نموده به تیر قضای یار
مارا بدل نبوده عمل غیر عشق دوست | عاشق هر آنچه کرده بود از برای یار
گر بیدلی بآب و هوای چمن خوش است | ما را نبوده هیچ بسر جز هوای یار
گر تیر هجر در بدنم تا بپر نشست | من دلبر دگر نشناسم بجای یار
تیر دعای دوست سحر بر هدف رسد | بر هر که لازم است به شبها دعای یار

خلقی اگر بجان بنائی جفا کنند
ما سرخوشیم در بر لطف و عطای یار

این لب قند تو باشد یا دوصد تنك شكر | این دو چشمان غزالت یا بود بادام تر
دیده گر محروم باشد از رخ زیبای تو | چون ز خورشید جمالت خیره میگردد بصر
بر ندارم دست و دل از دامن امید وصل | گر هزاران سنك نومیدی مرا آید بسر
جسم من فرسوده گردید از فراق روی تو | از غمت پشتم خمید ودستم آمد بر کمر
کاروان مرك من بر جان و دل افکنده بار | تا تو بستی پیش چشمم از وطن بار سفر
چون برفتی از برم ای یوسف کنعان دل | شد چو یعقوب از پیت اشکم روان از چشم تر

فتنه اولادست باشد در برش اجرعظیم ای پسر تا میتوانی رحم آور بر پدر

ای بنائی از خیالات جوانی الفرار
تاتوانی از فراق وهجر پیران الحذر

دل که گردید بزلف تو گرفتار و اسیر از اسیر سرزلفت تو نظر باز مگیر
آنکه مجنون تو گردید سزاوار نبود سر یکموی تو دیوانه کشد درزنجیر
جان بیك بوسه اگرمیطلبی ارزان است جان متاعی است بر لعل تو بسیار حقیر
تار گیسوی تو خوشبوی کند عالم را ازسر زلف توآویخته بس مشك وعبیر
این حجابیکه فکندی برخ همچومهت کس نبیند رخ زیبای توجزچشم بصیر
که پریشان کنندم دل که دهدعشق مرا دوست واقف بودازحال دل وسرضمیر

دید خورشید جمال تو بنائی گفتا
درهمه خلق جهان هیچ نداری تو نظیر

باآنکه مرا بوده بجان مشغله بسیار گشتم عقب ماهرخ یکدله بسیار
اندر خم زلف تودگر جای دلی نیست باشد دل دیوانه در این سلسله بسیار
خورشید در افلاك وتو در روی زمینی دارد مه رویت بفلك فاصله بسیار
جز عاشق روی تو در این راه ندیدم هر چند بکوی تو بود قافله بسیار
بیرنج نباشد بجهان گنج محبت باشد برهت پای پر از آبله بسیار
آنکس که بسر داشته دعوی خدائی شد غرق فنا گشت اگر حامله بسیار

هر چند بنائی ز فراق تو بسوزد
در راه غمت بوده مراحوصله بسیار

چون مرانیست بسرغیرتوسودای دگر دارم از غنچهٔ لعل تو تمنای دگر
گر برانی ز در خویش کجا باید رفت جز سر کوی تو ما را نبود جای دگر
غم عشق تو مرا کرده گرفتار و ملول جز لبت درد مرا نیست مداوای دگر
گر ببارد بسرم سنك جفای غم تو نگذارم سر خود را بکف پای دگر
دل زارم شده چون غرقه دریای غمت بر ندارم کفی از آب ز دریای دگر
گر گذارم بفتد در بر بستان و چمن نکنم جز گل روی تو تماشای دگر

همه مرغان چمن شورش و غوغا دارند
ای بنائی سرمن داشته غـوغای دگـر

بغیر از هجر روی تو ندارم من‌غم دیگر
بغیرازمحنت و دردت ندارم همدم دیگر
چومحراب دوابروی تو کشته کعبه جانم
نسازم من وضو بهر نماز از زمزم دیگر
چنان‌برداشتم دست‌ازدل وجان‌وزغم‌رویت
که هردم میبرد عشقت مرا درعالم دیگر
برو ای ابر نیسانی بباراز دیـده خوندل
که‌صحرای محبت کشته‌سیراب‌ازنم‌دیگر
فراق رویت ایدلبر بدوران میکشد ما را
نباشد جز غم روی تو ما را ماتم دیگر
نسیم جانفزای تو ببخشد روح بر تنها
نزاید چون توروح الله بعالم مریم دیگر

تو ایدلبر چودرملك دل وجانم سلیمانی
بنائی کی ز اهریمن ستاند خاتم دیگر

ایندل زارم که از هجرت نباشد بر قرار
رور و شب باشد بدیدار رخت امیدوار
نه همین تنها دل من بند در گیسوی تست
چون دل‌من‌بسته درزلف توباشد صدهزار
گر نقاب ازچهره برداری توای‌زیبا صنم
چشم من از بهر دیدار تو باشد شرمسار
دیده هـر جا میرود دل میرود دنبال او
دل نمیباشد امان از چشم نـا پرهیز کار
با گرفتاری که دارم در قیامت چون کنم
گر ببخشاید مرا درروز محشر کردگار
من برای کار دیگر آمدم در این جهان
عمر خود را کرده‌ام‌بیهوده صرف روزگار

ای بنائی بس خطر باشد ترا درپیش رو
ره بسی تاریك میباشد چراغی پیش دار

پای تا سرقد موزون توشد غیرت حور
قلم صنع نـوشته بـرخت آیهٔ نـور
تو که‌خورشید جمالی زچه در پرده غیب
میزند ماه سرا پرده بصحرای ظهـور
در بـر روی تـو حوران بهشتی طلعت
سـر بـرآرندهمه بهر تماشا ز قصور
ای قدت نخله موسی نفست همچومسیح
کرده منسوخ بیانت همه انجیل و زبور
بهمه درد و غم و محنت دل ساخته ام
از فـراق گـل رویت نتوان بود صبور
همه دل داده بمهر تو چو پیروچه‌جوان
ما که با یاد تو باشیم چه نزدیك چه دور

درد خود هیچ بنائی برت ابراز نکرد
نتوان عرض ارادت کنم الا بحضور

ای دولعل نازنینت خوشتر از شهد شکر — کس ندیده سرو ناز آورده باشد سیب تر
کی زبان الکن من میتوان وصف ترا — هرچه گویم من در اوصافت تو هستی خوبتر
منکه رنگم زرد بود و دل پر از درد ای طبیب — از فراق روی تو افتاده داغم بر جگر
روز از عشق تو میسوزم شب از درد فراق — اشك من از هجر توریزد مدام از چشم تر
زلف پرچین روی چون مه ابرویت باشد کمان — زان لبت لعل و دهن یاقوت و دندانت گهر
نازنین روی تو باشد همچو فردوس برین — جلوه گاهی میکند برچشم ارباب نظر

بر بنائی هست مولا بر همه عالم امیر
آنکه باشد در جهان فرزندیش فخر پدر

ایکه هستی بدلبری ممتاز — نظری هم بسوی ما انداز
راه پویان کوی حضرت تو — غم ندارند از نشیب و فراز
گر گذاری قدم ببالینم — سر خود را دهم بپا انداز
زلف مشکین وروی خورشیدت — کفر و دین گشته اند باهم ساز
آنکه رفت از برم چو ماه بشب — همچو خورشید روز آید باز
آتش عشق توست برجانم — زان تنم روز وشب بسوز و گداز

ناز روی توسوخت جانم را
زان بنائی بود بعجز ونیاز

صد پرده بر آن ماه منور زدهٔ باز — برجان من سوخته آذر زدهٔ باز
گردیده همه رویزمین مشك فشانی — چون شانه بر آن زلف معنبر زدهٔ باز
امروز بود قند ببازار فراوان — انگشت مگر برلب شکر زدهٔ باز
صد بار زدی تیر زمژگان بدل من — امروز بجانم تو مکرر زدهٔ باز
همچون تو همائی زپی صید دل من — خود را تو براین بچه کبوتر زدهٔ باز
از تیغ کج ابرو وخورشید جمالت — شمشیر تو بر ناوك اختر زدهٔ باز

لب بسته بنائی زتکلم سببش چیست
زان‌قفل خموشی که براینددرزدهٔ باز

ندیده‌ایم‌بجهان‌غیردوست محرم راز — غم نهفتهٔ خودرابرش کنیم آغاز
رهانموده صنم را صمد پرست شدیم — از آن‌بکعبه روی تو میکنیم‌نماز
اگر نبود جمال تو درنظر مارا — بفکر روی تو بودیم سالهای دراز
کبوتر دل من در قفس اسیر بود — خوشادمی که نماید بسوی توپرواز
زراه عشق اگر منحرف شدم یکدم — مرا محبت تو کرده از قفا آواز
کسیکه آتش عشق تودر دلش باشد — چگونه صبح کند باغم توشام دراز

بنائی از سر کویت کجا تواند رفت
برانیم اگر از در زبام آیم باز

اگر کل همه خوبان سرشته اند بناز — میان ناز فروشان رخت بود ممتاز
بد آنزمان دل زارم اسیر مکتب عشق — که‌درس عشق مدرس نکرده بودآغاز
از آن شبیکه جمالت بخواب‌دیدم من — شده زجنت وفردوس در برویم باز
اگر که‌سم سمندت سرم کند پامال — زهی‌سعادت‌از این احترام واین‌اعزاز
بیك تبسم خود بخشیم حیات ابد — گرفته یاد مسیح از لبانت این اعجاز
تو میروی ودلم از قفات میآید — چه‌حاجی که‌حقیقت رود بسوی‌حجاز

هرآنچه ناز بنائی کشد تو ناز مکن
نظر بگوشه چشمی نما باهل نیاز

شدم فریفته زلف ماهروئی باز — قمر طبیعت وخورشید طلعت و غماز
بگفتم آتش عشق توسوخت جانم را — بگفت ار غم رویم بروبسوز وبساز
به پیش راه نوردان کوی حضرت‌عشق — تفاوتی نکند راه از نشیب وفراز
به بین که‌عشق چه‌آورده برسر محمود — که داشت صورت شاهنشهی بپای ایاز
فدای آن دل پاکی که در تمامی عمر — زعشق گرشده پرخون نهفته دارد راز
قد تو سرو بهشت است و شاخه طوبی — مگر که نخله طوبی‌بودچنین طناز

زفتنه های زمان وز عشق روی نگار
همیشه جان بنائی بود بغم دمساز

شدفصل گل در گلستان ای بلبل مسکین نفس — با روح من پرواز کن تا کی بمانی در قفس
ای دلبر شیرین زبان چشمم براهت هر زمان — آمد هزاران کاروان با بانك وفریاد جرس
تیغ بلاخونریز شد ایندشت شورانگیز شد — پیمانه ام لبریز شد تا چند باشم بوالهوس
هر مرغ دارد لانهٔ هر کس پی کاشانهٔ — آنرا که نبود خانهٔ آسوده ازدزد وعسس
هر کس که جائی ساخته بافکر خود پرداخته — جز عاشق دلباخته باشد بفکر یار وبس
تا کی تو با کبر وحسد باشی بفکر این جسد — چون عمر بر پایان رسد مهلت نداری یکنفس

از اینهمه گفت وشنود باشد بنائی را چه سود
شهری که قاضی دزد بود دیگر که باشد دادرس

با خیال نازنین روی تو هستم درقفس — چون سر زلف تو کرده پای بستم درقفس
چون پریشانشد دل زارم زعشقت ای پری — کی رسد بردامن زلف تو دستم درقفس
منکه گردیدم گرفتار خم ابروی تو — کی تفاوت میکند بالا و پستم درقفس
چشم بیمارت بمن چون یکنظر ازلطف کرد — سینه را از تیر مژگان توخستم درقفس
جسم من فرسوده گردیده دلم رنجور شد — تا زسنك عشق بال خود شکستم درقفس
چون زعمر خویش گردیدم بدنیا ناامید — رشته امید وصلت را گسستم در قفس

تا بنائی در جهان باشد بامید وصال
من گرفتار سر زلف تو هستم درقفس

عقل وصبر وفکر وهوشم رفت دنبال هوس — درگذشت این کاروان عمر با بانك جرس
همچو کودك این زمانه سنك بربالم زند — پرشکسته مرغ دل تا کی بماند درقفس
ازفراقت چهره ام زرد و تنم در تاب وتب — از غم روی تو جانا بر نمی آید نفس
هیچ میدانی که عشقت با دل زارم چه کرد — تا نمردم از غمت جانا بفریادم برس
چون مرا باشد نصیب از آنپری دردوفراق — تا توانی ایدل مسکین مکن ازناله بس
منکه افتادم زپا ای نازنین دستم بگیر — دادرس بهرم نباشد غیر لطفت هیچکس

بورهٔ نبود زدنیا غیر دل دادن بدوست
گر بنائی بشنود حرف مرا این پند بس

رنك گل رانو ازآنصورت گلرنك مپرس
شرح بیداری ازآن مرغ شباهنك مپرس
سر انگشت عسل چند زنی برلب یار
صنعت قند وشکرزان دهن تنك مپرس
گر به‌بینی دل‌زارت‌شده پرخون زفراق
تیر عشقست بدل از اثر جنك مپرس
کار عشق است که‌محمود دهد دل به‌ایاز
حل این مسئله از دفتر فرهنك مپرس
تا توانی برخوبان سخن زشت مگوی
نیکی خلق بگوصحبتی از ننك مپرس
دل قوی دار ازاین وادی پرخوف‌وخطر
راه عشق است برو هیچ زفرسنك مپرس

ای بنائی چو رسد سنك زمانه بسرت
بشکند گرسرزارت دگر ازسنك مپرس

بتی‌بگذشت‌ازپیشم که‌باشدچون‌قمرویش
هزاران نخله طوبی غلام قد دلجویش
برو ای زاهد مسکین تو وآن کعبه‌تقوی
کدامین تا قبول افتدمن‌ومحراب‌ابرویش
اگرچه‌کافرم خوانی بتی را میپرستم من
که میسنجند اعمال بشررا در ترازویش
نه تنها بر جمال نازنینش من شدم عاشق
همه خوبان عالم سر نهاده برسر کویش
نموده تکیه بر اورنك حسن روی ماه او
خیال سلطنت دارد مگر آن‌خال‌هندویش
دل خوبان عالم سربسر دربند زلف او
هزارانها کمند دلربائی داشت گیسویش

کمان ابرو اگرتیری بنائی‌زدبجان‌من
بگردم‌آن کمانش را بنازم زور بازویش

آنکه دیدم دوش‌اندرخواب‌روی‌روشنش
کاش بودی‌آن پری راجای درچشم منش
نخله طوبی کجا و قامت رعنای او
کی‌رسد دست من کوته نظر بردامنش
در بر نور جمالش مه کجا و مهر چه
چشم نا محرم نخواهد داشت‌تاب دیدنش
میکشد در دام‌خود دل‌میکشد مردان‌یل
آن دوچشم دل‌شکار و بازوی مردافکنش
خرمن گل یابدن یا مشك فردوس برین
برك گل نبود سزا تشبیه با سیمین‌تنش
یوسف مصری بود یا ماه کنعان و حجاز
دیده بینا میشود از نفحهٔ پیراهنش

ای بنائی آن شبستانرا که باشد ماه من
بهر دیدن مهردارد چشم خود برروزنش

نخله طور ندارد صفت سرو روانش — ثانی معجز شق القمر ابروی کمانش
هر که یکبار به‌بیند بجهان آنرخ زیبا — در قیامت نکند جلوه اگر باغ جنانش
رخ خورشید برون آمدش ازچاك گریبان — معنی سر انا الله است تو خورشید مخوانش
مگراین یوسف مصر استکه از حسن خدائی — کور بینا شود از رائحهٔ جامهٔ جانش
کیست اینماه جهانتاب که در پرده نهانست — نیست واقف بجهان هیچ کس ازسر نهانش
نیست از نوع بشر هر که ورا دوست ندارد — بلکه بایست بدانند بتر از حیوانش

کاش آید که زند بوسه بنائی برکابش
زند ازمحنت و غم دست تظلم بعنانش

هر آنکس با سر گیسوی او افتد سرو کارش — گر از آهن دلی دارد یقین گردد گرفتارش
دل دیوانه را بستی بزنجیر سر زلفت — چو مجنونی اسیر افتد نباید خواست آزارش
بهاء یوسف حسنش اگر من نقد جان دادم — ثمن معدود میباشد بود زالی خریدارش
نخواهم آب از کوثر نچینم میوه ازطوبی — که بردم بهره خودرا من از گفتار و رفتارش
طبیبم روی دلدار است وخود البته میداند — دوای چشم بیمارم نباشد غیر دیدارش
بامیدی که خورشید جمالش بگذرد ازبام — تمام عمر افتادم چو سایه پای دیوارش

جوانی رفت از دستم ولی در عالم پیری
بنائی بود امیدم که بینم روی گلزارش

یارب، آن یار سفر کرده نیامد خبرش — کس نداند بکجا رفت و چه آمد بسرش
مهر بیمهر تو گر بود کجا داشت ضیاء — ماه تابنده شود چون بتو افتد نظرش
بلبل از هجر رخش ناله نماید بچمن — میبرد دل ز بشر نالهٔ مرغ سحرش
اینهمه ناله و آهی که نمودم ز فراق — سیلم از دیده روان گشت و ندیدم اثرش
کس نیامد بعیادت دل بیمار مرا — تا که صد تیر ز مژگان تو آمد بسرش
خواجه وپیر کنشتی برخش سجده برند — گر شبی در حرم و دیر بیفتد گذرش

چون بنائی زغم روی توسوزد شب‌ورور
رحم آور بدل خون شده و چشم ترش

ایندل تیر خورده را ناز کند سلامتش — کشته تیر عشق را غمزه دهد غرامتش
آنکه بناز میرود از نظر جهانیان — بین چه قیامتی بپا کرده ز سرو قامتش
ایندل بینوای من سوخت زفرقت وغمت — غوطه‌زندببحر خون ازچه کنی ملامتش
فتنه‌چشم مست او کشته به تیر غمزه ام — داده حیات بر تنم ذرهٔ از کرامتش
قامت دلربای تو کرده بپا چه محشری — هر که ترا شناخته خوش گذرد قیامتش
بر رخ ماه چارده پرده چرا فکندهٔ — چهرهٔ آفتاب را نور بود علامتش

دور بنائی از برش بود اگر چه مدتی
هست بدیده های من جایگه اقامتش

دل‌غمدیدهٔ زارم بکشد گر نازش — بامیدی که دیگر بار ببیند بازش
عاشقان تو کجا و دل غمدیدهٔ من — این کبوتر بچه نبود چو هماپروازش
گوشهٔچشم تو باناز رباید دل و دین — تیر تو گر بدل آید بکند اعزازش
گشته مجنون دل من ازغم پنهانی‌تو — هر که دیوانه‌شود فاش بگردد رازش
او که بایك خم ابرو کشدم زار چرا — تیر ها میزندم دیدهٔ تیر اندازش
کرده تسخیر سلیمان جمالت دل‌من — کس ندیده ملخی صید کند شهبازش

بلبل طبع بنائی همه شب می نالد
ای صبا تا بر دلدار رسان آوازش

عاشق روی تو هر گز نبوددرغم جانش — باجمال تو نباشد سر فردوس و جنانش
شده دیوانه دل من ز فراق غم رویت — بسته زنجیر سرزلف تو دربند گرانش
سوخته آتش عشق تو همه جان‌و تنم‌را — ریخت‌خون‌دل من‌چشم‌توباتیرو کمانش
دست از دامن ابروی کمان تو ندارم — گرهزاران برسد بردل‌من نوك سنانش
بعد مرگم چو مرا درلحد قبر گذارند — زنده باشدتن‌من‌چونکه‌توئی‌روح‌روانش
بردلباختگان‌تود گرسودوزیان چیست — آنکه جان داده براه تو ندیدیم‌زیانش

ازفراقت شده‌فرسوده تن‌وجان بلب آمد
بین برخسار بنائی که بود اشك روانش

تیر مژگان بزند چشم تو براین‌دل‌ریش — آنکه‌نوش‌ازدولبت‌خواست بنوشدسرنیش
نسپارم ره دیر و نروم رو بحرم — سرزلف تو مرا برده‌برون‌ازهمه کیش
کرده مجنون سر زلف تو دل زار مرا — گو ببندد‌سر گیسوی‌تودیوانه خویش
از اسیران سر زلف تو من میترسم — که بباداش بدهند اینهمه دلهای‌پریش
همه شبها بهوای رخ عذرای تو من — همچو وامق ره صحرا بگرفتم درپیش
گرزند چشم توصد تیربدل باز کم‌است — در فراق تو دلمرا نبود حوصله بیش
اگرت یار بنائی زسفر باز آید
سبحه‌زاهدفکنداز کف‌وزناز کشیش

صبا بگو بکجا یار من بود وطنش — سزا نبوده دگر جا مگر بچشم منش
نه از غم گل رویش بنالد این دل من — هزار بلبل شیدا بود بهر چمنش
خوش آن بشیر صبا کاورد پیام ترا — نسیم صبح امیدی رسد ز پیرهنش
همین بس است زلعل لب تو ای جانا — که مرده زنده شود از حلاوت سخنش
دلم بدور تو پروانه وار میگردد — بفکر آنکه بسوزد رخ توجان وتنش
هزار تیر بامید وصل خوردم من — نچیده‌ام گل امید خود زنسترنش
بعمر خویش دو چشمم براه کوی‌تو بود
نبود هیچ بنائی بفکر خویشتنش

شد از چشم من آن سر قبا پوش — نمیگردد غمش ما را فراموش
رخ و زلف و لب وخالش رباید — دل و صبر و قرار وطاقت و هوش
چرا من از غم وصلش بنالم — خیالش باشدم هر شب در آغوش
چو عبد زر خریدم ای خداوند — بیا ای خواجه بر غیرم تو مفروش
نمینالم اگر من از فراقش — بود مرغ دلم از غصه خاموش
رخت شمس و قمر یا باغ رضوان — لبت آب بقا یا چشمه نوش

اگر از هجر تو من در فغانم
بنائی از غمت گردیده مدهوش

ای خوش آندل که تو باشی بجهان دلدارش
خرم آن عاشق محزون که تو باشی یارش

دل من گر زغم روی تو دیوانه شود
جلوه حسن تو ایدوست کند هشیارش

یوسف مصر اگر بر سر بازار آید
از جمالی که تو داری شکند بازارش

اذن بارم ندهد گر صنم غمزه فروش
چون گدایان بنشینم ببر دیوارش

شیخ و ترسا چو به بینند رخ انور او
این یکی سبحه بیندازد و آن زنارش

نیست یکدیده درعالم که نگهبانش نیست
چشم عشاق بود منتظر دیدارش

دیده زار بنائی برخت روشن بود
گریه هجر تو ایدوست نماید تارش

آنکه گذشت از برم سرو روان قامتش
کاش دوباره دیدمی من بجهان سلامتش

قامت دلربای او هر که بدید در جهان
جلوه دگر نمیکند طوبی در قیامتش

گرزدو زلف عنبرش یکسرموشودجدا
هست هزار کاروان مشك ختن غرامتش

بار فراق او کجا کوه ابو قبیس چه
نیست برای بیستون قدرت استقامتش

معجزه های زلف او کم نبود که بشمرم
هرسر مو هزاردل بسته شد از کرامتش

آتش هجرروی او سوخت تمام پیکرم
چهره زرد من بود ذرهٔ از علامتش

مفتی شهر را بگو چند نصیحتم کنی
بوده بنائی از ازل معتقد امامتش

من نشستم بر سر ره تا بگیرم دامنش
یا گذارم من سر خود را بسم توسنش

زلف کافر کیش او باصد هزاران پیچ‌وتاب
همچو خون عاشقان افتاده اندر گردنش

گوشه‌چشمش نشد از ناز بر من‌هیچ باز
لیك دارد تیر های غمزه بر قلب منش

یوسف‌حسنش کندصد چون زلیخارااسیر
دیده یعقوب گردد روشن از پیراهنش

رنجه میسازد تنش را در میان خوابگاه
برك گل دورم اگر پیراهن از بهر تنش

کی شود یارب که آید ازسفر دلدار من
تا شود این دیده‌ام روشن زروی روشنش

خـرمن کیسو فکنده پشت صحرای جمال
ای بنائی خوشه چینی کـن ز زلف خرمنش

ازحرم آید برون چون آن نـکار سبزپوش — خال هندویش بصورت کیسوی مشکین بدوش
چشم و ابرو قامت ورخسار آن زیبا صنم — میبرد از دل توان وطاقت وآرام و هوش
خـرمن مشك تـرا فکنده بملك آفتاب — کس ندیده ماه باشد درجهان عنبر فروش
تا بشیر آید ز کویش از دم باد صبا — کوش دل دارم دمادم من به پیغام سروش
در هوای کوی او رفتم کـه افتادم ز پا — برامید روی اوشد پیکرمن چشم و کوش
منکه از عشق وصالش داشتم فـریاد ها — از غم درد فـراقش چند بنشینم خموش
بلبل ازهجر کل ومن ازغم روی نـکار
هردو آریم‌ای بنائی ازدل مسکین‌خروش

دل غمدیده‌مارا که عشقت کرده پرخونش — نمایدلیلی حسن توبا یك غمزه مجنونش
دلم دیوانه زلف تو کردیده بفرمان نیست — کجاافعی کزیده چاره میکردد بافسونش
بنازم غمزه چشم سیاه آن کمان ابـرو — هزاران تیربرمن زد ولی دل بود ممنونش
قدش‌رامن‌شبیه سروا کر کردم خطا کردم — بـود صد نخله طوبی غلام قد موزونش
خدنك‌چشم ازپیش و کمند کیسو ازدنبال — سپاه ناز چشم او بـدل باشد شبیخونش
سرانکشت خضابت شد کواه جمله عشاق — که‌هردل میربائی‌میکشی‌آخرتودرخونش
بنائی از غم درد فـراقت ناله ها دارد
زدیده‌میرودهردم هزاران رودجیحونش

ندیده دیده کس درجهان کرروی‌نیکویش — نباشد دل‌خلاص ازفتنهای چشم جادویش
شهیکه‌حسن‌اوبکرفته‌باج ازجمله‌خوبان — بود صدیوسف مصری‌غلام خال هندویش
یکانه کوهری دارم زمهرش دردل ایزاهد — که‌سنجیدم دل‌خود رااز‌اول درترازویش
اکر بینی‌جهانی دل‌برزلفش کرفتار است — کمند کردن دلها بود یکتار کیسویش
کمند افکنده با کیسو ربایدجمله دلهارا — ببندد با سر یك مو بنازم زور بازویش
صف ترکان تیر انداز او کـر تیر اندازد — بود شیر فلك نخجیر پیش چشم آهویش

تو گر ایدیده میگیری وضو از سیل خون دل
بنائی شد نماز من بخاك كعبه كویش

هر که را بوده هوای رخ دلبر بسرش — صورت یار همیشه بود اندر نظرش
همچو یعقوب نشستم ز فراقش سر راه — چه شد آن یوسف مصری که نیامد خبرش
گل اگر جامه بتن چاك كند از غم اوست — صوت بلبل بود از نالهٔ مرغ سحرش
اینهمه آه وفغانی که نمودم شب و روز — ناله های من دل خسته کجا شد اثرش
میشود از قدمش جنت فردوس برین — گر سوی کلبه ویرانه ام افتد گذرش
مرغ دل از غم روی تو بپرواز آمد — سنك غمهای تو بشكسته چرا بال وپرش

شعله زد آتش تو بجان من زار
سوخت اعضای بنائی همگی ازشررش

دلم زهجر تو بگرفته جا بخلوت خاص — نمیشود ز فراق رخ تو هیچ خلاص
تنم زهجر توفرسوده گشت رنگم زرد — سرم بخاك رهت باشد از ره اخلاص
کشد چو ابروی تو تیغ من کشم ناله — همین بس است که بالسن والجروح قصاص
چوشد جمال نکویت ز دیده ها پنهان — بسوختی ز فراقت همه عوام و خواص
اگرچه عشق جمال تو سوخت جان مرا — طلای ناب نگردد بکوره هیچ رصاص
توئی چو گوهر کمیاب در تمام جهان — بآرزوی تو در بحر میرود غواص

چه شد که دید بنائی تورا شبی درخواب
جمال روی تو را کس ندیده غیر خواص

کی نمایم درج لعلت را بجوهر من عوض — چونکه مقصودم بود لعل توجوهر بالعرض
گر نگاه از گوشه چشمت بسویم افکنی — گوشهٔ چشم ترا جان میدهم من درعوض
ایطبیبا مردم از هجر فراق روی تو — دیدن روی تو میباشد شفای هر مرض
ایکه رویت کعبه جان ابرویت محراب دل — طاعت روی تو میباشد بعالم مفترض
کردهٔ ملك دلم تسخیر ای سلطان عشق — دولت عشقت نمیگردد بدنیا منقرض
گفتهٔ از يك نگاهم میکشم عشاق را — دارم امید از نگاهت جان من باشد غرض

ای بنائی غیر جوهر کی عرض دارد وجود
مهر دلبر جوهر است و باقی جانها عرض

گم گشتگان کوی تو باشد در این رباط — چون خضر پی خجسته توئی اهدنا الصراط
بس داهها فتاده بهر گام کوی دوست — قربان آنکسیکه نهد پا باحتیاط
چون یکنفر رفیق شفیقی نیافتم — بستم بروی اهل جهان باب اختلاط
در بسته‌ام برو و نشستم بگوشهٔ — بر خاطرم گذشت چو امکان انحطاط
برچین گلیم خواجگی از وادی فنا — روزی رسد که خانه شود خالی از بساط
خوش بگذرد به بنده‌ات ایخواجه رحم کن — آزاد هر که بود کند در جهان نشاط

حاضر مشو تو همچو بنائی بخوان غیر
دست طمع ببر و منه پا باین بساط

برعذار نازنین دلبرم شد بسته خط — زیر بسم‌الله حسنش خال وی باشد نقط
خط مشکین اوفتاده دور یاقوت لبش — شهرت یاقوت باشد در جهان از حسن خط
بین جان ودل نزاعی بهر مهرت اوفتاد — عشق داده صلحشان خیر الامور فی الوسط
از فراقت دل شکست و دست من از کار ماند — چون قلم سر بشکند نتوان نوشتن هیچ خط
گر مرا خواندی تو جانا همردیف عاشقان — چون هما در آسمان کی میکند پرواز بط
از غم روی تو روز و شب مرا آرام نیست — اشك چشمم از فراقت شد روان مانند شط

نقطه بهر حسن خط گردد بنائی جابجا
نقطه خال لبش در حسن خط نبود غلط

من از لبت که بود قوت جان نبردم حظ — رخت چو باغ جنانو از آن نبردم حظ
لبت چو غنچه و روی تو خرمنیست ز گل — ز غنچه و گل این گلستان نبردم حظ
کمان کشیده دو چشمت مرا بتیر زند — ز تیر چشم تو و آن کمان نبردم حظ
تمام عمر بدم من قرین محنت و غم — ز عمر خویشتن اندر جهان نبردم حظ
تمام عمر زدم بوسه بر کف پایت — به نیم بوسه من از آن دهان نبردم حظ
هزار گونه حدیث از لب تو میگویند — من ز کلام تو شیرین زبان نبردم حظ

رسید مژده بنائی کـه یار می آیـد
ز مـژدهٔ دهن دوستان نبـردم حظ

قصد قتلم میکند دلبر به تیغ انقطاع
که بشام زلف او گریم که از صبح وداع
راز خودرا نزد نامحرم مگو ای هوشیار
سر پنهانی پس ازیك مدتی یابد شیاع
سایه آن نازنین دلبر چو باشد بر سرم
آفتاب روی او افکنده بررویم شعاع
شهسوارا چون سر من در خم چوگان تست
کرده ام از چشم خود بهرت رکابی اختراع
چون رخت پنهان بود از دیده اهل جهان
من ندارم از جمال دلربایت اطلاع
چون وفائی من نمی بینم برای عمر خویش
بهر این دنیای دون نبود مرا با کس نزاع

ای بنائی هرچه باشی پند پیران را شنو
حرف خوبان را نما برحرفهٔ خود استماع

خواهم که ساعتی بروم من بسوی باغ
از محنت فراق ندارم دمی فراغ
گهوارهٔ شجر متحرك ز دست صنع
بوی نسیم سبـزه معطر کـند دمـاغ
پرخون نموده لاله دل از غصه بهر کیست
باشد ز عشق دوست که بر دل نهاده داغ
بگرفته جا کبوتر و قمری و عنـدلیب
آنجا که آشیانه بر آن بسته بود زاغ
تـابیده نور روی تـو در خـانه دلم
دارم جمال دوست نخواهم دگر چراغ
موی سفید جملهٔ اعضا یکان یکـان
هریك چو قاصدی است بما میکند بلاغ

از بسکه سیل اشك بنائی بدیده ریخت
با اشك چشم مـن بشود بی نیـاز زاغ

گر بگویم که توئی کعبه من نیست گزاف
چونکه هرروزه کند کعبه بدور تو طواف
هیچ دانی که چرا نافه بود ز آهوی چین
دایه ببریده سر موی توأش بسته بناف
روی نور تو منور کند این کون و مکان
نیست خورشید جهانتاب ز نور تو معاف
روی نیکوی تو با ماه قرین کـردم من
مثـل روی تو باماه بود حـرف خلاف
تیر عشق تو بدل آمد و تا پر بنشست
جای مهر تو نباشد مگر اندر دل صاف
جفت ابروی تو از زلف سیه بسته نقاب
کی شود تیغ دو پیکر بدر آید ز غلاف

گو بدلدار بنائی که بود معنی حسن
حق و باطل برعدل تو شود موی شکاف

رهرو عشق چنین گفت بآنیار طریق — لطف حق با تو رفیق است ولی‌التوفیق
نیست در کشور دلسوختگان جز غم یار — در ره کوی نگار است مرا عشق رفیق
در بیابان فراق تو دویدم شب و روز — دل بر بحر غم روی تو شد چند غریق
رشته هائی که ز خورشید بیاویخته اند — بهر این یوسف جان باشد و این چاه عمیق
بدو صد پرده نمودی رخ خود را مستور — ره نبرده بجمال رخ تو هیچ دقیق
من ازآن غم که ندیدم لب یاقوت تورا — دراشکم شده جاری همه چون لعل وعقیق

نیست بر جان بنائی بجهان جز غم تو
مهرت ای یار وفادار رفیقی است شفیق

دل غمدیده ما را بر مهر تو چه لایق — بود هشیار دل من که برویت شده عاشق
آنکه داده است به‌لیلی جمالت رخ عذرا — دل مجنون مرا داد همان رتبهٔ وامق
تو که دیوانه نمودی دل غمدیدهٔ ما را — بهر درددل من نیست طبیبی چوتو حاذق
حسن یوسف زجمال تو غمت عشق زلیخا — عشق فرهاد و شیرین نبود هیچ موافق
آنچه کردم بجهان من بوصالت نرسیدم — از فراق تو نمودم ز جهان قطع علایق
تنم افسرده شد ازغم دل من خون ز فراقت — چهرهٔ زرد من خسته بود شاهد صادق

آخر عمر بنائی ز چه گردیده مکدر
آنچه دیدم بجهان بود همه یار منافق

منم که ازغم روی تو جامه کردم چاك — توئی که درد فراقت مرا نموده هلاك
چو دیدمش که سرزلف تو پریشان است — همیشه این دل مجنون من بود غمناك
کند چو ایندل زارم بکوی تو پرواز — خوش است گرتن من دره‌تو گردد خاك
ز تلخکامی خود از غمت چنان شده ام — که جز لب تو شکر پیش من بود تریاك
طهارت دل خود را ز خون دل کردم — برای مهر تو اینخانه را نمودم پاك
یکان یکان همهٔ خلق مهر روی ترا — بقدر معرفت خویشتن کند ادراك

اگر که تیر بنائی خورد ز دشمن دین
ز تیر های حسودان مرا نباشد باك

تا تیر ز مژگان توام آمد بر دل — این بچه کبوتر شده از تیر تو بسمل
زنجیر سر زلف تو ای ماه بنازم — در گردن خورشید فلك کرده سلاسل
گر درد فراقت بود آنسان که بمیرم — در قبر نگردد ز دلم مهر تو زایل
خون شد دل غمدیده ام از درد فراقت — کام دل زارم نشد از وصل تو حاصل
تو ماه جهانتاب همه کون و مکانی — خورشید نباشد بجمال تو مقابل
در مدت عمرم همه در فکر تو بودم — یك لحظه زبانم نشد از ذکر تو غافل

از چیست رخترا به بنائی ننمائی
یکپرده بود بین من وروی توحائل

از آن تیری که از مژگان تو آمدمرا بردل — چنان خون شدز دل جاری که پایم مانده اندر گل
در این دنیای ویرانه دلم گردیده دیوانه — بیا ای ساربان بربند ازین ماتمسرا محمل
عجب بحریست بی پایان که دارد سر بسر طوفان — که هر کس شد غریق او نمیجوید دگر ساحل
براه عشق دلبر مینوردم کوه وصحرا را — که شاید بر سر کویش نمایم یکدمی منزل
بامید وصال او بهر باغ و چمن رفتم — بچینندم یك گل از رویش نشد کامم زوی حاصل
دلم در دام زلف او بود مجنون زنجیری — زعشق آنکس خبر دارد که از جانش بود غافل

دلت آخر بنائی شد ز عشق یار دیوانه
هر آنکس گشته مجنون جمال او بود عاقل

ماه پری چهرهٔ فرشته خصائل — جعد منبر بدوش کرده حمایل
تا بابد چشم بر جمال تو دارم — دل ز ازل بوده بر جمال تو مایل
گر بجهان بوده صدهزار چه مجنون — عاشق لیلی یکی بود بقبایل
روی نکو گر بود هزار بعالم — غیر تو نبود دلم بکس متمایل
جان بهمه عمر در خیال تو باشد — از چه بود تن میان ماو تو حایل
چون که نه بینند دو چشم روی نکویت — کرده قناعت دو دیده ام به شمایل

دیده بنائی بخواب چون سرزلفت
شد دل مجنون او اسیر سلاسل

بود اندر سر کوی تو ایدلبر مرا منزل　　رخم زردودلم‌پر خون زاشك‌دیده‌پادر گل
دل مجنون‌همی گوید که راه‌عشق راپیما　　ازآنسوعقل‌میگویدمکن‌سودای‌بیحاصل
همیشه منتظرباشم که از مژگان زنی‌تیرم　　نمایم جان خودقربان‌چوشدتیرت‌مراقاتل
شدی‌ازدیده‌ام پنهان بصورت‌پرده‌افکندی　　جواندر هودج نازی برافکن دامن‌محمل
بیای تازنین دلبر حجاب‌ازروی‌خودبردار　　که گرمجنون‌رخت‌بیندزعشقت میشودعاقل

سرشب تاسحرباشدبنائی‌از غمت‌حیران
هزاران محنت و دردت‌فکنده‌باراندردل

گرتو مرا یاری ای فرشته شمایل　　از چه بود پرده بین ماوتو حایل
گر تن من شد فسرده از غم عشقت　　مهر ترا داشتم بسینه اوایل
زلف‌تو آویخته بصورت خورشید　　رشته عنبر بماه کرده حمایل
منکر زیبائیت که بوده در عالم　　از قمرچارده که خواست دلایل
ای که تو داری صفات جمله خوبان　　شاه عجم ماه مکه مسیر قبایل
کوکب رخشنده‌ات زصبح امیداست　　ماه نباشد بصورت تو مقابل

گرچه بنائی نه بیند آنرخ زیبا
هیچ نگردد زسینه مهر تو زایل

ایکه رفتی زبرم باخم زلف‌وخط‌وخال　　هست صد قافله دل بدرقه‌ات در دنبال
تارخت جلوه نماید بگلستان ظهور　　خسروحسن‌تو زدخیمه بصحرای کمال
خال رویت شده هم بزم بشاهنشه‌حسن　　چه‌سیاهی‌است که‌زیبنده‌این‌جاه‌وجلال
جای بگرفته دو ابروی‌تو برفرق قمر　　آسمان رخ زیبای تو دارد دوهلال
لعل یاقوت توشد قوت‌همه اهل جهان　　لب تو آب حیاتست کفت عم نوال
این بود روی توبا ماه وباحور بهشت　　حوروجنت نبودمثل تودرحسن‌وجمال

روز وشب بوده‌بنائی بجهان زار وملول
از فراقت بدلم دردوغم ورنج وملال

منکه مهرترا بدل بگرفتم از صبح ازل — از دلم بیرون نخواهد رفت تاشام اجل
ایکه افتاد از سر زلفت تو درکارم گره — مینماید گوشه چشم توام این عقده حل
چون رقیب آوارهشد ازدل غمت افکنده بار — دل بسی خورسندمی باشدازین نعم البدل
هر کجا دیدم کمان وهرشبی دیدم هلال — حرف من باشد خم ابروی تو اندر مثل
گفته بودی یك شبی آیم ببالین سرت — جان فدای مقدمت حی علی خیرالعمل
آنچنان عشق توجانا در دل منجا گرفت — کی بسیل محنت ودردوالم یابد خلل

گر تومیبینی بنائی رفت در کنجی نشست
بوده یك عمری قلم در دست و دفتر دربغل

اگر بخاك ره عاشقان سری دارم — دلم خوشست که همچون تو دلبری دارم
چو تیر غمزه چشمت رسد بمرغ دلم — برای صید غزالت کبوتری دارم
اگر کهماه من از رخ حجاب بردارد — بیا بطالع من بین چه اختری دارد
نظر بصورت خورشید وماه گر نکنم — بسر هوای رخ ماه منظری دارم
گر اعتنا نکنم درجهان ببوی گلاب — زبوی زلف توخرش مشك وعنبری دارم
بکوه ودامن صحرا نیم چو گمشدگان — برای کوی تومن خضر رهبری دارم

رسیل اشك بنائی مگو سخن هرگز
بجان ودل زغم یار آذری دارم

کی میرسد باد صبا پیکر زدلبر آردم — با آن نسیم جان فزا محنت بدل نگذاردم
آن نازنین دلبربا هردم کهمی بیند مرا — تیرغم خود راچرا برجان ودل میباردم
نبود بدوران این روا کین بندهشرمندهرا — اینگونه باآهونوا بردست غم بسپاردم
آن گلعذارمهجبین باشد چرا بامن چنین — باآن دوزلف پرزچین هردم پریشان داردم
باآن خطوخال نکو بامن نگردد روبرو — هجر وفراق روی او هرلحظهیآزاردم
آن دلبرشیرین سخن پوشیدهچشم خودزمن — ازعاشقان خویشتن بهرچه می نشماردم

گلچهرهٔ نازك بدن باشد طبیب دردمن
گوید بنائی چون سخن دیوانه می پنداردم

عجب بطالع خود نیك اختری دارم — که درجهان چوتوزیبندهدلبری دارم

بگو بیوسف مصریکه بود کوکب حسن　　بیا به بین که چه خورشید خاوری دارم
مرا به نیشکر هند هیچ حاجت نیست　　که در دهن زلبش تنك شکری دارم
سرم زقدر وجلالت دگر بعرش رسد　　زخاك مقدم او تاج وافری دارم
حدیث ور قیامت بما مکن واعظ　　که من زقامت دلدار محشری دارم
بگو بخضر که بهر تو بادآب حیات　　که من زلعل لب یار کوثری دارم
بخواب بود بنائی بفکر روی نگار
چه خوش رعنبر فردوس بستری دارم

منکه در دایره عشق تو سر گردانم　　گوشه چشم تو فرموده چنین حیرانم
گر بسازم بهمه درد وغم ومحنت تو　　صبر درهجر وفراق تو دگر نتوانم
بی جمال تو ندارم سر فردوس وقصور　　گر چه خدمت بنماید بجنان رضوانم
منکه از دیدن تو جان بسلامت نبرم　　میکشد غمزهٔ چشم تو مرا میدانم
بهوای سر گیسوی خم اندر خم تو　　دل دیوانه برون برده سر از فرمانم
تا که ایثار قدوم توشود وقت ظهور　　اشك پر کرده زیاقوت و گهر دامانم
ای طبیبا زغمت قلب بنائی خونشد
ای فراقت تبم و درد غمت درمانم

نبود بغیر دلبر بزمانه داد خواهم　　چه کنم کجا روم من ندهد اگر پناهم
بکمند زلف جانان بسپرده ام دل ودین　　برچشم او دهم جان بکند اگر نگاهم
چو شبی بخوابم آمد برروی او نمردم　　بترحمی به بخشد زکرم همه گناهم
همه صبح و شام دارد زجمال او تمنا　　که شود رخ نکویش شب تیره شمع راهم
برعاشقان رویت بود افتخار این بس　　سرخود بعرش سایم که غلام چون تو شاهم
بر گیسوی تو دلبر بسپرده اما گر جان　　زکرم نما ترحم تو بنامه سیاهم
نکند دگر بنائی نظری بماه گردون
برزویت ای نگارا بخیال مهر و ماهم

ز دور وصف جمال مبارك تو شنیدم　　کمان عشق ترا من بدوش خویش کشیدم
بگو بخضر که آب حیات آن تو باشد　　که من زچشمهٔ آب ولای دوست چشیدم
برای بزم حضور تو بود قامت من راست　　ولی زداغ فراق تو چون هلال خمیدم

هزاردردو غمو محنت تو بود و بجانم — که تیر غمزهٔ چشم ترا بدل بخریدم
رسد چوقاصد مرگم بآن دقیقهٔ آخر — نمیشود ز وصال تو هیچ قطع امیدم
بشاهراه هدایت بجستجوی تو بودم — بغیر خواب مه انور رخ تو ندیدم

مگر نگفت بنائی که از جدائی دلبر
هزار جامه زدرد فراق او بدریدم

گر از فراق تو ای یار دیده تر دارم — خوشم که‌همچو تو دلدار در سفر دارم
چرا بگوشهٔ بیت‌الحزن نسازم جا — مگر ز یوسف کنعان خود خبر دارم
بکاروان که ز بنگاله آیدم چه نظر — که از لبان تو من تنگها شکر دارم
چوسر بخاك رهت می نهم بدین امید — که خاکپای تورا من بفرق سر دارم
اگر برانیم از درکجا روم جانا — ز دامنت نتوانم که دست بردارم
تنم کباب نگردد چسان ز درد فراق — بروی آتش دل پارهٔ جگر دارم

چه حاجت است بنائی مرا بنخلهٔ طور
که از درخت ولایت دوصد ثمر دارم

تو گرسلطان‌حسنی‌درجهان‌من‌زارومسکینم — مران ازدر مرا جانا که خدمتکار دیرینم
زهجرت‌چهره‌ام‌زردوتنم افسرده‌دل‌پرخون — طبیب من نمی آئی چرا یکدم ببالینم
خیالت ای‌پری پیکر کند گرلحظهٔ شادم — کرا گویم که‌یك‌عمری‌فراقت کرده غمگینم
بغارت میبرد گر کافر زلف تو ایمانم — چرا آن خال هندویت بیغما میبرد دینم
زیکجا سیل اشك دیده ازجا کند بنیادم — زیکسوآتش هجر فراقت سوخت آئینم
طبیب من نمیخواهی ببینی چهرهٔ زردم — کنی ازخون دیده جمله رخساره رنگینم

بنائی سالها باشد که از عشق رخ دلبر
هزاران سیلها جاری‌بود ازچشم‌خونینم

اگر ای دوست ز هجر تو بر آید جانم — تا قیامت بلحد بهر تو سرگردانم
دیدم از صبح ازل چون رخ زیبای تو را — کرده تا شام ابد عشق رخت حیرانم
منکه یك عمر کشیدم ز غمت بار فراق — بیش ازاین‌صبر ز هجر تو دگر نتوانم
تا سر زلف تو را دید دلم مجنون شد — نبرد این دل دیوانه دگر فرمانم

دل من درخم زلف و سرم اندر ره تست　　همچو گوئی مفکن برسر این میدانم
گر به بینم بقیامت رخ زیبای تو را　　نبود میل بفردوس و رخ رضوانم
بیتو ای دوست دل زار بنائی خون‌شد
میکشد هجر فراق تو مرا میدانم

من آن‌شبی که جمال‌ترا بخواب بدیدم　　نداد گریهٔ وصلت مجال گفت و شنیدم
ازآنزمان که گرفتار ماه روی تو گشتم　　کمان هجر فراق تو را بدوش کشیدم
به نیم بوس لبت نقد جان معامله کردم　　بقلب خویش متاع محبت تو خریدم
توئی که خضر ز لعل لب تو داشت تمنا　　منم که جرعهٔ آب حیات ازآن بچشیدم
هزار سال اگر زندگی کنم بفراقت　　نمی شود ز وصال تو هیچ قطع امیدم
چو عندلیب بگل من شدم بروی‌توعاشق　　هزار حیف که‌یك غنچه از لب تونچیدم
اگر چه وعده بنائی بداد و یار نیامد
دل از امید وصالش دقیقه ای نبریدم

گرفتی ای‌پری‌پیکر زهجرخویشتن‌جانم　　چرا با غمزه چشمت‌ربائی دین و ایمانم
مکش با تیغ ابرویت که‌از نازتو میمیرم　　شدم گر کشته عشقت‌دگر کی فکردرمانم
بهای بوسه لعل لبت‌برگو چه‌میخواهی　　طلب سازی اگر جانرا مطیع امرفرمانم
توهستی چون‌خلیل‌الله ورویت کعبهٔ‌جانها　　بصحرای منای کوی تو من ذبح قربانم
ندیدم چون لب لعلت روا باشد که‌ازدیده　　بریزد دانه دانــه گوهر غلطان بدامانم
چو افکندم نظر از دور ماه عارضت دیدم　　سزا باشد اگر چشم تو سازد تیر بارانم
بنائی منکه از هجر رخ دلدار غمگینم
چرا زلف پریشانش دگرسازد پریشانم

صنما کی گل روی تو فراموش کنم　　با خیالت همه‌شب دست درآغوش کنم
جامه ازشوق‌رخت‌چاك کنم برتن‌خویش　　گرنظر بر قدت ایسرو قبا پوش کنم
آب کوثر نخورم بیتو من ازچشمه‌نوش　　از فراقت همه دم زهر الم نوش کنم
زرخرید تو شدم بندگیت کرده قبول　　تا که من حلقهٔ زلفین تو در گوش کنم
گر به‌بینم رخ زیبای تو ای ماه تمام　　ترك جان و بدن‌ودین ودل وهوش کنم

آتشی را که زدی برتن و جانم زفراق کی توانم که ز سیل مژه خاموش کنم

چشم دلدار بنائی چو زند تیر مرا
دل خود را هدف فتنه جادوش کنم

برسر کوی تو من قصد اقامت کردم قامتت دیدم و تصدیق قیامت کردم
تیغ ابروی تو با ناز اگر کشت مرا ازلب لعل تو جبران غرامت کردم
ساعتی پای ز کوی تو نهادم بیرون در همه عمر من اظهار ندامت کردم
نام لبهای تو بردم بسر کشتهٔ عشق زنده گردید باسم تو کرامت کردم
گوشه چشم تو افتاد چو با ناز بمن من دگرترك تن وجان سلامت کردم
تیرها فتنه چشم تو فکنده بدلم سینه را کرده‌سپرخوب شهامت کردم

سرچو پیچید بنائی دلم از تیرغمش
دل خود را هدف تیر ملامت کردم

نه تنها از فراقت‌آتش دل بر زبان دارم ز دودآه‌خود درآسمان‌صد کهکشان‌دارم
بدورعارضت پروانه‌سان هرلحظه‌میگردم هزاران‌آتش ازشمع جمالت‌من‌بجان‌دادم
دلمرا گرشکستی بالم‌ازسنك‌غمت مشکن که من‌مرغ سلیمانم بکویت‌آشیان دارم
اگرصید دوچشمانت شدم هر گز نمینالم هزاران تیر غم بر دل زتوابرو کمان‌دارم
دو چشمت گر ببارد تیربرمن سرنمیپیچم که بر تن‌جوشن‌اززلف تویارمهربان‌دارم
رخم زرد ودلم‌پرخون تنم‌افسرده‌ازهجرت چسان از دیدهٔ نامهربان‌خود رانهان دارم

فلك چونشد شب وصل بنائی بارخ دلدار
مکن گردش که بازلفش‌هزاران‌داستان‌دارم

من ازفراق تو جانا ز خویش بی‌خبرم شکایت تو بجز پیش تو کجا ببرم .
چو عندلیب بنالم بگلشن غم تو همای کوی تو باشم چرا شکسته پرم
دونهرخون ز دوچشمم رود زدرد فراق رسیده سیل سرشك دو چشم تا کمرم
بغیر آنکه سپارم بخاك پای تو جان نبوده در همه عمر حاجت دگرم
اگرچه برسر کوی تو چون گدایانم بهشت و جنت فردوس بوده از پدرم
رسد باوج فلك این وجود خاکی من چو پای لطف گذاری ز مرحمت بسرم

غریق لجه خون شد بنائی از غم تو
هنوز خون‌دل آید برون ز چشم ترم

طبیبا بافراق تو ز جان خویش بیزارم — خوشم بادرد و بیماری تو گرباشی پرستارم
به‌پیش خال‌هندوی‌تومن کمترزهندویم — برحسن وجمال روی‌تومن‌نقش دیوارم
اگربا یك سرزنجیرزلف‌خود مرابستی — دو زلفین گره گیرت گشایدعقده‌ازکارم
فکندی‌ای کمان ابرو کمندنازبا گیسو — اسیرم کرده‌بایکمو که‌در بندت گرفتارم
چو گشتم‌خاك‌راه تومراطبع‌روان دادی — شدم‌خار گلستانت که گل‌میرویدازخارم
شدم مجنون رویت تا زنم داداناللهی — نه من منصورحلاجم که‌آویزند بردارم

برو مجنون دیوانه تو وآنصورت لیلی
مزن طعنه بنائی را که‌من‌مجنون‌دلدارم

فتاد تا سر زلف تو ای نگار بدستم — دل رمیده خود رابتارموی‌تو بستم
به‌پیش تیرقدت‌من کمان‌عشق کشیدم — بنزد ماه رخت من عنان عقل گسستم
چوخاك راه تو گشتم شدم باوج ثریا — تو آن‌همای‌جلالیکه‌من به‌پیش‌تو هستم
نمیروم سوی‌بتخانه ونه دیروخرابات — مران‌ز در گه‌خویشم که‌من یگانه‌پرستم
چه‌جلوه کردبرویت زبان شمع‌بریدم — چه‌خنده کردبه‌پیشت‌دهان‌پسته‌شکستم
میان جمله ذرات ماه روی تو دیدم — نبود عالم و آدم که دل بمهر تو بستم

ازآن شبیکه‌نمودی تو جلوه بهربنائی
شدم اسیر فراقت من و هنوز نرستم

دیریست که ازجان‌خود ازهجرتوسیرم — در دام غم و درد فراق تو اسیرم
ازخرمن زلفیکه‌فکندی به بنا گوش — بخشای ز کوتم که من امروز فقیرم
تو پادشه حسن و منم بنده درگاه — در بارگه دولت عشق تو وزیرم
صد پرده اگرافکنی ای ماه جهانتا — بی پرده ببیند رخ تو چشم بصیرم
تا پیرهنت مژده برم در بر عشاق — ای یوسف کنعان منت از مصر بشیرم
هستی تو سلیمان و منم هدهد کویت — در شهر صبا از تو به بلقیس سفیرم

پشمینه بپوشید ز هجر تو بنائی
بی روی تو خاراست بتن برد حریرم

ما بدامان تو چون دست تولا زده ایم — پشت پا بر صنم ودیر و کلیسا زده ایم
بهوای سر گیسوی تو ای گوهر حسن — با دل خونشده خویش بدریا زده ایم
تا که افکنده رخت پرده ز خورشید جمال — من ودل خیمه برون بهر تماشا زده ایم
یوسف حسن تو برداشت چو از چهره نقاب — با دوصد طعنه بنیرنك زلیخا زده ایم
تا که لیلی جمال تو بمحمل بنشست — همچو مجنون همگی خیمه بصحرا زده ایم
طاقت و تاب و توان رفته برون ازدل ما — شیشه صبر خود از غصه بخارا زده ایم

چشم دلدار بنائی بزند تیر بما
چونکه ما دست بران زلف چلیپا زده ایم

منم که جز غم روی تو نیست دمسازم — توئیکه ناوك چشم تو کشت با نازم
ببوستان خیال تو آشیان کردم — چرا بسنك جفا میدهی تو پروازم
چنان بدام دو زلف تو من اسیر شدم — که همچو بچه کبوتر بچنك شهبازم
نموده عشق تو ای نازنین مرا مجنون — به پیش خلق جهان فاش کردهٔ رازم
تنم علیل و رخم زرد و دیده ام پرخون — ز هجر روی تو برجان خود نپردازم
بیك نظر که فکندی بمن ز گوشه چشم — همیشه محو تو ای دلربای طنازم

غلام شاه خراسان بنائی ازدل وجان
مرید حضرت شاه چراغ شیرازم

نموده طرهٔ زلف توای دلبر پریشانم — طبیب من نمیائی چرا از بهر درمانم
توئی برتن توان من توئی برجسم جانمن — توئی روح روان من توئی محبوب جانانم
بهار عمر بگذشت و ندیدم من گل رویت — چو غنچه چاك تادامان شد از عشقت گریبانم
ترا از لعل لب ریزد اگر یاقوت رمانی — مرا ازدیده میریزد در و گوهر بدامانم
بود محراب ابروی تو جانا کعبهٔ دینم — نگاه گوشه چشم توباشد شرط ایمانم
دلمرا بردی و بستی بزنجیر سر زلفت — چرا چشم تو با مژگان نماید تیربارانم

بنائی نالەها دارد چو رعد ازدوری دلبر
من ازدرد فراق یارخود چون ابر گریانم

قاصد وصل تو بنموده چنین دلشادم　　گر بنائی بکند سیل غمت بنیادم
غم ابروی تو باعشوه مرا کرد خراب　　گوشهٔ چشم تو با غمزه کند آبادم
تا شدم من بکمند سر زلف تو اسیر　　بادوصد جلوهٔ حسن تو دل از کف دادم
من بزنجیر سر زلف تو در بند شدم　　تا گرفتار در این سلسله ام آزادم
در بر لیلی حسنت منما مجنونم　　که به پیش لب شیرین تو من فرهادم
از کمند سر زلف تو ندارم گله ای　　دانهٔ خال تو را دیده بدام افتادم

چون بنائی زغمت شد دل من غرقه خون
میرود صبح و مسا تا بفلك فریادم

نشسته برسر راهت که تاجمال تو بینم　　من این مقام ندارم که خدمت تو نشینم
سر ارادت خودرا بخاك پای تو سودم　　نشان بندگیت داغ گشته نقش جبینم
سری نهاده بکویت که خاکپای تو باشم　　مران ز درگه خویشم که من گدای کمینم
بتلخکامی هجرت گذشت عمر من ای یار　　بانتظار یکی بوسه زان لب شکرینم
هزار خار فراقت خلید بر بدن من　　کجاروا است که یك گل ز گلشن تو نچینم
بشیر کوی تو چندی بدادمژدهٔ وصلم　　خدا گواه است که عمری بانتظار همینم

بگو بیار بنائی چگونه من نپرستم
بت جمال نکویت که هست مذهب و دینم

طبیبا ازفراق رویت ازحدشد برون دردم　　بیا یکدم ببالینم که تا دور سرت گردم
اگر مجنون شده صحرانشین ازعشق دلداری　　زهجر لیلی حسن تو من دیوانه میگردم
بیائی گر ببالینم ببوسم من لب لعلت　　بریزم در رهت دری که اندر دیده پروردم
بودامید من جانا که در راهت شوم قربان　　شود خاك این تن زارم بگیرد دامنت گردم
نمانم در وطن دیگر زعشق رویت ایجانانا　　شدم مجنون صحرائی ز کویت سر بر آوردم
خیال تو بود خوابم غم رویت غذای من　　بود یکعمر ازهجر رخت خون جگر خوردم

بگفتم ازچه آزاری مرا آن نازنین گفتا
بنائی من بعمر خود دل کس را نیازردم

زهجر رویت ایدلبر اگر بینی پریشانم — طبیب من نمیپرسی چرا آخر ز درمانم
نکرده کوکب بختم مرا اینگونه سرگردان — مه‌روی تو ایجانا چنین بنموده حیرانم
اگر من بگذرم ازوصل تو ای نازنین دلبر — فراقت بر ندارد دست خودرا از گریبانم
نظر کردم برخسارت که سیب غبغبت بینم — فکندی با خم ابرو تو درچاه زنخدانم
از آنروزیکه گردیدم برخسارتو من عاشق — گهی دیوانه‌ام کردی گهی رسوای دورانم
زهجرت دیده‌ام پرخون ورنگم زرد و دل محزون — چنان ازغم شدم حیران که درد خودنمیدانم

گشاید گر بنائی دفتر خود را توخواهی دید
نباشد جزفراق و عشق رویت ثبت دیوانم

منکه از کعبهٔ مقصود رخت آگاهم — راه گم کرده و از خضر مددمیخواهم
تا که چندی شده درملك قناعت وطنم — نه دگر طالب دیدار وزیر وشاهم
منت آب بقاءِ و لب کوثر نکشم — تا بلعل لب تو گشته حوالت گاهم
منکه اندر ظلمات غم دل گمشده‌ام — هست خورشید جمال تو دلیل راهم
چون مراجای بود در کنف لطف نگار — نه دگر درطلب ملك و بفکر جاهم
چونکه خورشید جمال تو ندیدم هرگز — همچو بدر ازغم دوری تو من میکاهم

طمع جنت و فردوس بنائی نکند
شکر دارم که سك کوی ولی اللهم

چون من خیال روی تو ای سیمبر کنم — از جان و مال خود همه صرف نظر کنم
گرصد هزار بار برانی ز در مرا — حاشا که روی خویش براه دگر کنم
چون راه بهر درك حضورت نیافتم — تا چند من براه فراقت سفر کنم
مهرتو کرده ریشه چو در پیکر وجود — عشق تو را چگونه من از سربدر کنم
دردیکه از دو زلف تو اندر دل منست — باشد دراز قصه چسان مختصر کنم
نبود لیاقتی بتنم بهر اذن یار — آیا شود که از سر کویت گذر کنم

تیر غـم تو قصد بنـائی همی کند
باید از این مقدمه دلرا خبر کنم

بر در دیر و حرم دست تمنا زده‌ام کعبه چون روی تو باشددربیجازده‌ام
منکه بریك‌سرمویت دل‌ودین‌باخته‌ام چه قماریست بر آن‌زلف‌چلیپا زده‌ام
اخترطالع من بین که باین رتبه پست دست بر دامن‌آن قامت رعنا زده‌ام
دولت عشق‌رخت گشته نصیبم‌بجهـان پشت پا یکسره بر دولت دنیا زده‌ام
منکه ازعشق‌جمالت‌بجهان‌نیست‌شدم مال وجان ودل ودین‌جمله‌بیغمازده‌ام
پیکرخسته من رفت چو بردارفراق راه ملك ملکوتی چو مسیحازده‌ام

ای بنائی توبگو بهرمن‌این‌رتبه‌بس‌است
دست بر دامن تو بـاوۀ زهرا زده‌ام

توکه با کمند زلفت بنموده ای اسیرم زکمان ابروی خود توچرا زنی بتیرم
اگرایقمرطبیعت فکنی تو پرده از رو بخدا که چشم‌خودرا زرخ تو برنگیرم
سرزلف عنبرینت چوزنـد نسیم شانه نه بمشك احتیاجم و نه سود ازعبیرم
توکه پادشاه حسنی بتمام کشور دل بر تیر غمزه تو چه کند دل فقیرم
تواگر بحسن صورت بزمانه بیمثالی منم‌آنکه در ارادت نبود دگر نظیرم
بزمانـه هیچ دیگر نخورم غم جدائی که بود خیال رویت‌شب‌وروز درضمیرم

بمراد خود بنائی چو رسد بوصل دلبر
بر دوست زنده باشم باجل دگر نمیرم

فراقت ای‌پری‌پیکر گران‌باریست‌بردوشم خیال وصل تو هرگز نمیگردد فراموشم
شدم‌من چون‌اسیر گیسوی‌اوبست دربندم نمودم‌زلف پرچینش‌هزاران‌حلقه‌در گوشم
من از درد فراق او دگرهرگز نمی‌نالم خیال‌روی اوهرشب‌چوجان‌باشددرآغوشم
اگرزاهد بطاعات وعبادت می‌خرد جنت بعقبی من رخ دلبر بصد فردوس نفروشم
اگردشمن دهد شهدم زدست اونمیگیرم هزاران کاسه زهر از فراق یار مینوشم
منم آن عندلیب گـلستان کشور جانان که هرگز ازغم دلبر نمی بینند خاموشم

من از هجر فراق او بنائی ماتمی دارم
که همچون گیسوی دلبر زسر تا پا سیه پوشم

نبود قیمتم انقدر که من یار تو باشم — هست شایسته که چون صید گرفتار تو باشم
سر راه تو نشستم که جمال تو به بینم — چون تو مطلوب منی طالب دیدار تو باشم
فکر دارو نکنم منکه طبیبی چو تو دارم — درد من به بود آنروز که بیمار تو باشم
نه مرا میل بفردوس و نه بر صحبت رضوان — عاشق روی تو و طالب گفتار تو باشم
نه تو آن یوسف مصری که ببازار من آئی — نه من زال توانم که خریدار تو باشم
میل دارم سر خود را بکف پای تو سایم — من نه محمود جهانم که سزاوار تو باشم

گر بود خوار بنائی بجهان در نظر یار
فخر من بس که یکی خار ز گلزار تو باشم

انقدر من برسر کوی تو منزل می کنم — تا مراد خویش از وصل تو حاصل میکنم
گفته بودی عاشقانمرا من ازدرد فراق — یا ز تیر غمزهٔ یکدفعه بسمل میکنم
منکه میدانم که جان من بهاءِ وصل تست — بیجهت من کار را برخویش مشکل میکنم
چونکه میخواهم زچشمم با تأمل بگذری — من زسیل اشك خونین راهرا گل میکنم
سینه ام سنگست و ناخن تیشه و من کوهکن — زین سبب یاداز توای شیرین شمایل میکنم
یا که ترك عشق یار مهربان خواهم نمود — یا وداع مال و جان و پیکر ودل میکنم

گفت چون باشد بنائی ازمعاصی شرمسار
زنك دارا من باشك چشم زایل میکنم

نه من از عالم خاکم ز هوای دگرم — عاریت جامه خاکیست که بینی ببرم
زاده بوالبشرم من بزمینم وطن است — باغ فردوس وجنان مانده بارث ازپدرم
خلقتم کرد و بفرمود لقد کرمنا — لطف او هشته چنین تاج کرامت بسرم
گوهر پاك خود آلوده ام اینك بتراب — زان نیرزد بجوی قیمت عالی گهرم
دام گیسوی تو آورده برونم زجنان — گر نه این بود که بنموده چنین دربدرم
رخت از این جا ببرندم بمددکاری دوست — آنچنانیکه دگر هیچ نماند اثرم

بار بربند بنائی که جهان جای تو نیست
داده اینواقعه را دوست از اول خبرم

ما در زمانه صحبت جانان شنیده ایم — از گفته های اوست بمقصد رسیده ایم
پیموده ایم راه بیابان نیستی — همچون غزال از همه عالم رمیده ایم
نزدیکتر ز ماست بدل یار مهربان — ما رشته محبت خود را بریده ایم
ایکاش جامه چاك شود در عزای ما — چون جامه‌های عصمت خود را دریده‌ایم
شانه بزیر بار تکلف نداده ایم — بیهوده بار منت خلقی کشیده ایم
دیدار دوست را بدو درهم فروختیم — از بهر خود خدای نوی آفریده ایم
خون رزان که بود بنائی دگر چرا
خون تن یتیم و فقیران مکیده ایم

چون غم و درد وفراقت نگذارد شادم — خوش بود سیل دو دیده ببرد بنیادم
محنت جور و جفا و غم‌دوری وفراق — حمله آورده در این خانه غم آبادم
دامها زلف گره گیرتو در راه فکند — شد گرفتار دو زلف تو دل آزادم
چون‌جمال رخ زیبای تودیدم درخواب — من قرار وخرد وصبرودل از کف دادم
از فراق تو چنانم که بهرشام و سحر — میرود تا بفلك آه دل و فریادم
ره صحرای فراق تو بمجنون سپرم — تیشه هجر توام گشت مگر فرهادم
آنچه از قامت دلدار بنائی میگفت
تا بصحرای قیامت نرود از یادم

همین‌نه‌سرخوش‌از آنم که‌من گدای‌تو باشم — بیا که پیش تو میرم که تا فدای‌تو باشم
گدای کوی تو بودن بس‌است فخر برایم — من آن‌مقام ندارم که خاکپای تو باشم
تو پادشاه جمالی منت گدای در استم — سری نهاده بکویت که آشنای تو باشم
به‌پیش‌تیر فراقت من آنزمان ز تو شادم — که‌صید تیر دو چشمان دلربای تو باشم
چه‌خوش‌بود که‌به بینم‌تورا بدامن صحرا — شوی سوار بتوسن من از قفای تو باشم
دلم اسیر دو زلف تو جان بفکر جمالت — مرا سعادتم این بس که مبتلای تو باشم

هزار تیر بلا گر رسد بجان بنائی

نه عاشقم اگر افسرده از بلای تو باشم

سرشب تا بسحر ازغم دل گریم و گویم — که گرفتار رخ آن صنم سلسله مویم

سجده بر کعبهٔ روی تو بود وقت نمازم — زان ز سیلابهٔ خونین بصر باد وضویم

من دگر هیچ زهجرت نتوان صبر نمایم — اشك خونین ز فراقت رود ازدیده برویم

به تمنای جمالش بروم جانب صحرا — نبود میل بیابانم و سرگشتهٔ اویم

هست یکعمر کهمن خون جگرمیخورم ازغم — خون دل یکسره ازهجر تو آمدز گلویم

نروم بهر تفرج بگلستان و به بستان — میروم من بچمن تا که گل روی تو بویم

میل نظارهٔ خورشید نمیکرد بنائی

گاهگاهی اگر آنماه نظر داشت بسویم

هیچ نبود زفراقت خبر از خویشتنم — عشق تو سوخت دل وجان و تن وپیرهنم

هر سرموی که بر جمله اعضای منست — آن سر تیر غم تست برون از بدنم

دل بیچارهٔ من گشت بدام تو اسیر — هدف ناوك مژگان تو گردید تنم

هست در کشورحسن توچولیلای جمال — منکه مجنون توام رخت بصحرا فکنم

چشم ودل گشته اسیر رخ دلدار ولی — من گرفتار بر آن طره عنبر شکنم

اینقدر این تن فرسوده بود لاغر و زار — اگرش باز به بینی نشناسی که منم

دوش وقت سحری بود بنائی میگفت

از غم و درد و فراقش مژه برهم نزنم

منکه ازدیدن زلف تو دل از کف دادم — ترسم آخر سر زلف تو دهد بربادم

آنقدر سیل غم آمد که دلم گشته خراب — این چه سیلی است که آخر ببرد بنیادم

چنددرمدرسهٔ حسن تو بودم شب وروز — غیر عشق تو نیاموخت دلرا استادم

بنده خواجه خورشید جمالی شده ام — ترسم از رو سیهی خواجه کند آزادم

نخورم من غم فردوس نه افسوس جنان — منکه با مهر و ولای تو ز مادر زادم

سیر گردیدم ازاین سبزه وصحرا وچمن — کاش با غمزه زند تیر بدل صیادم

چکنم با همه بار گران روز جزا
ای بنائی نکند دوست اگر امدادم

حدیث عشق تو ای نازنین رسید بگوشم — بسوخت آتش هجرت تمام خرمن هوشم
شدم چنان بتو عاشق که تیرهای غمت را — بجان خویش خریدم بعالمی نفروشم
خوش آنزمان که بمیرم من از فراق تو دلبر — برند حوری و غلمان بقصر دوش بدوشم
اگر که تیر زمژگان زنی باین دل زارم — من آن نیم که بصد تیر غمزه ات بخروشم
ز بعد عمر به بینم اگر جمال تو را من — نمیتوان ز جمال تو چشم خویش بپوشم
تو شاه کشور حسنی و مهر روی تورا من — بدرهمی نخریدم که آن چنان بفروشم

رقیب اگر به بنائی عسل دهد نستاند
اگر فراق تو زهرم دهد بمیل بنوشم

هزار منت خوبان براه دوست کشیدم — ولی چه فایده آخر جمال دوست ندیدم
بمجلسی که نشینند جمع موی پریشان — حدیث زلف تو را از زبان غیر شنیدم
بعمر خویش دویدم بکوه و دامن وصحرا — ز بی سعادتی آخر بکوی او نرسیدم
دلم ز هجر تو خونشد تنم اسیر فراقت — بجان خویش دو صد تیر غمزهٔ تو خریدم
بسی نشسته به بیت الحزن چو حضرت یعقوب — من از بشیر صبا بوی جامه ات نشنیدم
دمی شدم بگلستان برای دیدن گلها — چو غنچه ازغم تو جامه در بدن بدریدم

زمال وجان چو بنائی من از تمام گذشتم
ز ما سوای جمال تو جمله دل ببریدم

چون سر زلف تو باشد گرهی در کارم — گرم نبود بر عشاق رخت بازارم
رنك سرخیکه تو بینی برخم گشته عیان — خون دل آمده از چشم بر رخسارم
همچو بیگانه ز پیش تو کجا رخت برم — وای اگر در سر کوی تو نباشد بارم
گر بغمزه زنیم تیر و برانیم ز در — جز سر کوی تو من هیچ قدم نگذارم
منم آن عاشق بیدل که بهرصبح ومسا — از غم روی تو از دیده گهر می بارم
هیچ خوابی نبود دیده خون بار مرا — همه شب تا بسحر از غم تو بیدارم

روه‌گردان زبنائی که بسی دیده ستم
وای اگر باهمه غمها تو نباشی یارم

منکه از درد فراق تو زپا افتادم همت دوست مگر باز کند آبادم
جان بها داده ویك بوسه خریدم زلبت مهر خال توبود برورق اسنادم
ارتو یکغمزه‌چشم‌استوزمن دادن‌جان باتو هر عهد که کردم نرود از یادم
چشمت افکندبتیری نکشد ازچه مرا منکه افتاده به پیش نظر صیادم
چونکه‌در کشورحسن‌توشدم‌پیر وضعیف رحم آوربمن ایحواجه مکن آزاد
آنچه‌آموختم از مدرسه زلف توبود جز پریشانی دل یاد نداد استادم

گفت یك بیت بنائی عوض بیت جنان
حور و غلمان همه گفتند مبارکبادم

ابرویت‌محراب کعبه‌مهررویت دین من مرحبا ای مرحبا بردیدهٔ حق بین من
ای بسا گل درچمن‌فرسوده ازبادخزان روی گلنار تو باشد لاله و نسرین من
چهره زیبای توبهتر ز فردوس برین جلوه چشم غزال تست حورالعین من
چون رسیده‌خرمن حسن تودرحدنصاب رحم‌آورای پری‌براین دل مسکین‌من
در فراقت‌عمرمن‌بگذشت ومی‌آیداجل ایخوش آندم گر تو باشی برسربالین من
بعدمرگم آنچه‌میپرسند خاطرجمع‌دار مهر تو اندر لحد سازد همه تلقین من

جز فراق روی او دیگر ندارم هیچ غم
ای بنائی‌سوخت ازهجرش‌دل‌غمگین‌من

ای آنکه رسانیده فراقت بلبم جان از هجر وصالت نبرم عمر بپایان
دل در ظلمات سر زلف تونهانشد تاآنکه بنوشد زلبت چشمه حیوان
موی تو برد ای صنماچون‌شب یلدا روی توبود درهمه جا شمع شبستان
دیدم چو سرزلف پریشان توجانا گردیده دلم چون‌سرزلف‌توپریشان
این قد دلارای تو یانخله طوبی این مهر جمال تو ویا روضه رضوان
میخواست که‌دل بوسدزندبرلب دلدار افتاده دل غمزده درچاه زنخدان

چون دید بنائی رخ زیبای تو گفتا
خورشید برون کرده سر از چاك گریبان

نظر گر افکند آن نازنین یکبار سوی من / برای مدت عمری برآید آرزوی من
نهادم سالها سر من بخاك کویت ای دلبر / نگفتی آخر این مسکن چه میخواهد ز کوی من
شدم چون عاشق رویت در عالم آبرو دارم / که میریزد درو گوهر زمژگانها بروی من
ز آنروزیکه من عشق جمالت را بدل دارم / همیشه از فراقت عقده باشد در گلوی من
بریزد قطره قطره خون دیده بر رخ زردم / نمایم چهره را گلگون که باشد آبروی من
امیدم بود از لعل لبت آب بقا نوشم / شکسته سنك بیداد غمت جانا سبوی من
اگر همچون بنائی از غمت عمرم بسر آمد
ز هجرت شد سفید ای نازنین یکبار موی من

رویت ندیده ام من دل خسته تا کنون / از دیده ام رود ز فراق تو جوی خون
هردم که آه میکشم از این دل فکار / سر میزند زسینه من آتش درون
مجنون دلم نبود که بستی بزلف خویش / جادوی چشم تو بدلم میکند فسون
گر همنشین حور بباغ جنان شوم / هرگز نمیرود غم تو از دلم برون
مجنون صفت بدامن صحرا روان شدم / عشقت مرا بکوی تو گردیده رهنمون
جانا دل مرا که تو دیوانه بنگری / بگرفته او زهجر فراق رخت جنون
هرکس بطاق ابروی دلبر برد پناه
باشد بنائی از غم ورنج والم مصون

نازنینا بانگاهی خاطرم را شاد کن / بنده بیچاره خود را زغم آزاد کن
خانهٔ دل جای جانان است ویرانش مکن / چون زغم ویران کنی بایکنظر آباد کن
چون زعشق خویشتن دلدار در خونت کشید / ای دل غمدیده هر شب تاسحر فریاد کن
ذره ذره غمزه چشم توجانم را ربود / دفعة قربانیم باخنجر فولاد کن
آخر ای سرو روان بخرام در طرف چمن / جلوه ها در بوستان باقامت شمشاد کن
دست بیداد ستم بس خانه ها ویران نمود / چون توئی معمار باقدرت زنو بنیاد کن

جلوهٔ بنما بنائی را ز قید غم برآر
لحظهٔ بر عاشقان خویشتن امداد کن

جلوه ها دارد بدوران یارمه سیمای من — آتش عشقش بسوزد جان غم فرسای من
با غم ابروبرددین و دل وایمان مرا — فتنه چشمش رباید جمله کالای من
گر بدوزخ میبرندم باجمالش من خوشم — بی رخش مایل نیم باشد بجنت جای من
سیل هجر روی تو جاری بوداز دیده ام — رحمی آخر یکدمی بر چشم خون پالای من
از غم و درد فراقت ای عزیز جان ودل — طاقت وصبر و توان بیرون شداز اعضای من
شدتنم افسرده رنگم زردوخونگردیده دل — آتش هجر فراقت سوخت سرتاپای من

برسرراهت بنائی چند باشد منتظر
گشته نابینا ازهجرت دیدهٔ بینای من

آنکه ازهجررخش افسرده شد اندام من — یکدم از یاقوت لعلش بر نیامد کام من
آنکه پشت صدهزاران پرده رخ داردنهان — کی رساند در برش باد صبا پیغام من
باکمند زلف خود آن نازنین دل ربا — میبرد صبر و قرار و طاقت وآرام من
ترك کافر کیش زلفش ای مسلمانان چرا — میبرد آئین و دین و مذهب و اسلام من
آنکه گیسویش کمند گردن دلها بود — آرزو دارم شود آهوی چشمش رام من
آنکه با خال رخش هردم رباید دل مرا — آن همای عرش پیما کی شود دردام من

روزگارم بودچون روی دل آرایش سفید
شد سیه همچون سرزلفش بنائی شام من

عشق توسوخت خرمن صبر وتوان من — آتش فکنده بر بدن و استخوان من
خواهی نظر کنی تو ببازار جوهری — یکدم ببین بدیده گوهر فشان من
لذت برد ز هر جهتم هیکل وجود — جاری شود چووصف لبت بر زبان من
مرغ سمندرم که نسوزم ز عشق تو — آتش زده فراق تو بر آشیان من
عمری نشسته بر سر راهت بانتظار — آئی تو آنزمان که نجوئی نشان من
در پشت ابر مهر جمالت بود نهان — ایکاش جلوه تو بود در زمان من

برگو بنائی از غم دل با نگار خویش
از آتش فراق رخت سوخت جان من

شد تن من از فراق آنصنم زار این چنین — هیچکس جز من نمیباشد گرفتار این چنین
قامتش را شب گرفتم من درآغوش خیال — دامنش ازدست دادم درشب تار اینچنین
درسخن گفتن بریزد گوهر ازیاقوت لب — من ندیدم در زمانه لعل دربار اینچنین
آتش از هجر فراقش بر تن وجانم زند — کی بود معشوق باعاشق جفاکار اینچنین
ای مسلمانان سر زلفش دل ودینم ربود — کافر زلفش چرا باشد ستمکار اینچنین
نازنینا از فراق روی خود کشتی مرا — عاشقانرا میکشی جانا تو بسیار اینچنین

ای بنائی قد دلداراست یا سرو روان
کس ندیده سرو نازی را برفتار اینچنین

گذر کن برسر قبرم پس ازمردن نگارمن — که شاید سایه اندازی تو برلوح مزارمن
خوشم دررهگذارت ازپس مردن شوم مدفون — بامیدی که در کویت صبا آرد غبار من
شب و روزازغم رویت سحاب ازدیده میبارم — ترحم کن تو ایجانا بچشم اشکبار من
اگر شام غم من بر جهانی سایه اندازد — شود روز همه عالم سیه از شام تار من
اگر آه شرر باری کشم ازسینه میخواهم — بسوزد دامنت را تا بماند یادگار من
فتادم برسرراهت که تا خاك رهت گردم — نگفتی کیست افتاده بخاك رهگذار من

بنائی رور وشب من ازفراق یار میسوزم
غم دلبر ربود از کف عنان واختیار من

میوزد باد صبا هرلحظه از طرف چمن — غنچه میخندد زشادی بلبل آیددرسخن
کن قیامت رابپا ازقامت زیبای خویش — تا دگر برخود نبالد سرو نازونسترن
تا بکی پنهان شوی ایماه در زیر نقاب — آخر ای خورشید تابان پرده ازرخ برفکن
روی نیکوی تو باشد به زترکان ختا — ریزد از زلف سیاهت نافه مشك ختن
دل همی دارد فغان از بهر تنهائی تو — عاشقانت جملگی جمعند دریك انجمن
گوشه چشمی اگر برمن کنی از نازباز — میخرم من تیر مژگانت بجان خویشتن

ای بنـائی گر به‌بینم یکنظر بالای یار
من نیندازم نظر بر سرو یاس ویاسمن

آنکه میغلطد بخون خویش نخجیر است و من
آنکه باشد از غمت بیهوش تقدیر است و من
آنکه یکسر تیر اندازد بمن آن چشم تست
آنکه دایم خون بپاشامد ز غم تیر است و من
آنکه هردم سر کشی دارد باب ابرو زلف تست
آنکه تسلیم رخت گردید تصویر است و من
آنکه میبندد دل ما را خم گیسوی تست
آنکه از اینغم پریشان گشته زنجیر است و من
آنکه میباشد چوماه چارده آن روی تست
آنکه مینالد بشبها مرغ شبگیر است و من
آنکه باشد روسفید آن عاشق مجنون تست
آنکه باشد روسیه زلف گره گیر است و من

آنکه مجنونش بنائی شد خم ابروی تست
آنکه می بندد کمندت گردن شیر است و من

در بر روی تو نبود قمری بهتر ازاین
پیش لعل تو نباشد شکری بهتر ازاین
بوئی از کوی تو آمد بمشام دل من
نزد عشاق نباشد خبری بهتر از این
تیر آه سحرینم بهدف دیر رسید
تا کنون داشته آهم اثری بهتر از این
گوشهٔ چشم تو از نـاز بمن بـاز نشد
دلبرا کن تو بحالم نظری بهتر ازاین
گوهر لعل لبت را بجهان عرضه نما
تا بدانند که نبود گهری بهتر از این
بر دلـم بوده خیالت سر شب تـا بسحر
شب وصل تو ندارد سحری بهتر از این

ای بنائی رخ یار است بـه از خلد برین
در دو عـالم نبود سیمبری بهتر از این

یاران کجا شد آن بت ابرو کمان من
رفت از نظر و ازغم اوسوخت جان من
خـاکم بباد داده و زد آتشم بجان
بنموده آب هجر رخش استخوان من
گفتم که بیجمال تو من زنده نیستم
با زندگی بیتو نبود این گمـان من
گردیده نهر آب ز یك دیـده ام روان
بنگر بجفت دیـده گوهر فشـان من
یـك لحظه خوبی تو ز یادم نمیرود
اسم تو بوده صبح ومسا بر زبان من
گردیدم از خیال تو در بحر غـم غریق
آتش زده خیـال تو بر آشیان من

هجر وفراق دوست بنائی چه میکند
یکجا ربوده خرمن وصبر و توان من

روزگاری شد که‌حیرانم بکار خویشتن
می‌شود آواره آخر از دیار خویشتن

میروم‌من‌ازوطن‌شایدرسم‌در کوی‌دوست
تا رها سازم بجانان اختیار خویشتن

از زن وفرزندوخویش واقربامن‌بگذرم
فکر بردارم برای روزگار خویشتن

هر کسی را مونسی ودلبری باشد یقین
مونسی نبود مرا غیر از نگار خویشتن

از تمام هستی خود در زمانه بگذرم
دور سازم جمله رامن از کنارخویشتن

میروم من‌همچو مجنون رو بصحرای‌فنا
داده‌ام ازدست دل‌صبر وقرار خویشتن

زندگی دراین وطن بهترنمیباشد زمرگ
فکر بردار ای بنائی‌بر فرار خویشتن

برده دین ودل وجان‌نرگس‌فتان ازمن
آنچه گفتم همه را برد چه آسان ازمن

غمزه و ناز وخم زلف پریشان ز تو باد
تیر مژگان و سرخار مغیلان از من

گوشهٔ‌چشم دوصدناوك‌مژگان از اواست
این تن صید شده با لب خندان از من

یوسف حسن و مه چارده مهر تراست
آتش عشق و غم و ناله و افغان از من

گر سرزلف سیه‌پوش‌خم‌اندرخم‌ازاوست
چون مصیبت زدگان‌چاك گریبان ازمن

این لب لعل شکرخند پر از قند ز یار
خون دل‌خوردن واین‌دیدهٔ گریان ازمن

تیغ خونریز بنائی چوخم ابروی اوست
غرقه درخون‌شدن دوست بدامان‌ازمن

رخش توماه مگو مظهر جمال است این
قدش‌تو سرومخوان‌یکجهان‌جلالست‌این

نشان دهند بهم خلق با سر انگشت
کمان ابروی او را مگر هلال‌است‌این

نبوده قامت زیبا باین جلال وقار
فدای‌خلق نکویش‌چوخوش‌خصالست‌این

حدیث دوست شنیدم شبی بگوش دلم
کتاب معرفت و جوهر کمال است این

خمیده شاخه طوبی برش چونخله طور
بنازم آن قد رعنا چه اعتدال است این

بنام حضرت مهدی بکنیه صاحب عصر
ز بعد ذات خدا فرد بیمثال است این

اگرچه طول بنائی کشیده غیبت او
همیشه در نظر لطف لایزال است این

بیا ازقامت موزون قیامت‌را تو برپا کن — مسیح‌عصرخودبایکنفس‌صدمرده‌احیا کن
توئی آن‌دلبرجانان بقوسینی نهان تا کی — برون ازپردهٔغیب‌آی‌وجادربزم ادنی کن
تو موسای‌زمان‌هستی ببین افعال فرعونی — جهان‌را پرزنور خویشتن‌از کف‌بیضا کن
توئی آن وارث علم لدنی ایمه تابان — بیا بر عاشقان خویشتن تعلیم اسما کن
سلیمان جهان هستی‌وهستی وارث خاتم — باوج تخت بلقیسی درآ و عدل برپا کن
گرفته‌نخوت‌وکفرو ضلالت روی دنیارا — بیا با تیغ خونریزت جهانیرا مصفا کن

بیا ایمظهر یزدان بنائی‌را ز غم دریاب
لوای قدرت‌اللهی بشرق‌وغرب برپا کن

ای‌دل نا مهربان گاهی خدا را یاد کن — روزو شب ازهجر دلبر شیون وفریاد کن
حرمت پیران‌بدار افتادگان‌را دستگیر — خاطر طفل یتیم بی پدر را شاد کن
خانهٔ امید مردم‌را مکن ویران ز جور — تاتوانی ای پسر ویرانهٔ آباد کن
حشمت‌اللهی بدست آور ز راه بندگی — حکم هم برخاك وآب‌و آتش وبرباد کن
همچو مجنون ازپی لیلای‌این دنیا مرو — نی‌هلاك‌ازعشق‌شیرین‌خویش‌چون‌فرهاد کن
عاونوا بالبر والتقوی در عالم پیشه کن — دادخود بستان زظالم برضعیف امداد کن

آمدی اندر جهان‌آخر چوهمره میبری
ای‌بنائی این حساب از هفت تاهفتاد کن

از فراقت گشته‌مجنون‌وشدم‌صحرانشین — دروطن‌منزل‌نخواهم کرد جانا بعد ازین
روی دلدار منست‌این شمع بزم لامکان — خیمه اجلال بهرش میزند مه در زمین
تیغ‌ابروی‌توخونریزاست‌ومژگان‌توتیز — شهسوارا‌تیغ‌بر کش‌جای کن‌برپشت‌زین
گوشهٔ چشم تو برمن میشود از ناز باز — تیر مژگانت چرابنموده برجانم کمین
چون ز کوی دلبر گلچهرهٔ من‌بگذری — ای صبا روی نگارمرا زچشم من ببین
نیست‌خورشیدفلك‌چون‌چهرهٔ دلدار من — همچو روی او نباشد گلعذار مه جبین

نخلهٔ طوبی بنائی قامت یار من است

روی او فردوس باشد چهره‌اش خلد برین

تا چند توان بار فراق تو کشیدن　　تا کی بسر کوی تو از شوق دویدن

آنقدر که توصیف جمال تو شنیدم　　با این همه اوصاف جمال تو ندیدن

یکعمر بود عشق تو خون کرده دلمرا　　ایکاش میسر شودم روی تو دیدن

هر شب بره کوی تو از شوق دویدم　　با این همهٔ جهد بمقصد نرسیدن

عمرم سپری گشت و روی تو ندیدم　　تاچند توان اسم تو از دور شنیدن

افسرده کسی من بود از درد فراقت　　خون دلم ازهجر تو ازدیده‌چکیدن

گردیده بدور چمنت چند بنائی

ایکاش توانم گلی از روی تو چیدن

چهرهٔ خود را چرا دلبر بپوشاند ز من　　خاك راهش میشوم دامن بیفشاند ز من

روبرو هر وقت میگردم بآن نازك بدن　　چیست تقصیرم که‌دلبررو بگرداند زمن

ناوك دلدوز چشمش میرسد بردل مرا　　چون نظردارم برویش داد بستاند زمن

من نمیرنجم ز تیر دلشکاف چشم او　　خاطر خودرا چرا دلبر برنجاند زمن

گاه‌دارد چشم برمن آن نگار نازنین　　با اشارت های ابرو دل بسوزاند زمن

آنچنان‌عشقش مراسوزد که‌درروز جزا　　غیر خاکستر دگرچیزی نمی‌ماند زمن

ای‌بنائی من گمان دارم که‌بعد از سالها

هر کسی در گوشهٔ‌نوعی سخن راند زمن

زاهدا محراب جوئی‌آن خم ابرو ببین　　باغ‌فردوس برین خواهی بیااین‌روببین

من گرفتار جمال نازنین دلبرم　　مه که و خورشید چه ایدل بیامه‌روببین

نی‌همین‌دل میرباید با دوزلف مشکبار　　عقل‌ودین‌وصبروهوشم‌بند،آن گیسو ببین

گرچه‌یکموی‌سرزلفش کنددلها شکار　　گوبیا باتیر مژگان صیداین آهو ببین

آنکه شد سرمایه آزادی خلق جهان　　صدهزاران دل بعالم بسته بریکموببین

پشت برمه میکند خال سیاه روی او　　رتبه و شأن و مقام و عزت هندو ببین

تیرها دارد بنائی ابروی او در کمان
سینه و دل باز بنما زور آن بازو ببین

ای دیده خون بیار وزغم ترك خواب کن | ازسیل اشك روی زمین پر گلاب کن
ای شهسوار ملك نما پای در رکاب | این خانه‌های ظلم و ستمرا خراب کن
دیدار روی تست شفا بهر هر مریض | دلها ز دست رفت طبیبا شتاب کن
از مهر روی خویش بر افکن نقاب را | روی زمین ز چهره پر از آفتاب کن
عالم بباد رفت تو گیسو بباد ده | یکسر جهان ززلف پر از مشك ناب کن
چون از طریق وصل تو کامم نمیدهی | جانا بیك اشاره دلم کامیاب کن

بهر وصال دوست بنائی دعا نمود
یارب زراه لطف و کرم مستجاب کن

ایکه هردم میشود مهر تو در دلها فزون | چهره‌ات شمس الضحی و کعبه بهر عابدون
ابروان و قد رعنا نقشه نون والقلم | روی خورشید تو جانا معنی مایسطرون
قامتشرا با الف تشبیه کردم نزد عشق | گفت بس باشد همین یکحرف بهر مهتدون
کوهکن ازعشق شیرین بیستونی ساخته | من شدم ازعشق تو کوه فراقت را ستون
چشم تو درخواب بود و جان من آرام داشت | نرگست بیدار گشت و برد ازجانم سکون
چون رخت پنهان بود ازدیدهٔ من روزوشب | ازغم و درد تو جانم میرود از تن برون

زآتش عشق تو میسوزد بنائی صبح و شام
از فراقت میرود از دیدهٔ من سیل خون

بود در انتظار صبح رویت شام تار من | سحر سیل سرشك آید زچشم اشکبار من
مریض عشق آن زیبا جمال حور اندامم | نمی‌آید چرا آخر طبیب غمگسار من
اگرمردم من ازعشقت مرا در کوی خود بگذار | گذر کن ای پری پیکر توازلوح مزار من
بخاك قبر من بنویس جانا با سرانگشت | که هذا مرقد مرحوم عبد جان نثار من
پس ازقرنی زمانی خاك گورم گرشود ویران | بامیدم که در کویت صبا آرد غبار من
شدم مجنون و بگرفتم مکان دردامن صحرا | زعشقت شد زکف بیرون زمام اختیار من

نشسته برسر راهت بنائی با دل پرخون
بگو بیچاره یك عمری بوددر رهگذار من

چه خوش بود کنند اقبال وبخت یاری من
درآیدم ز در آن ترك بختیاری من

کمان کشیده ز ابـرو زنند بتیر مرا
نبوده هیچ بجز این امید واری من

فراق وجور وغم و درد ای پری تا کی
ببین تو ایصنم آخر بآه و زاری من

بآنمقام فتوت که انتظار تو را است
نظر نما ز تـرحم بخا کساری من

چه معذرت زخطا های رفته میخواهم
ز لطف خویش ببخشا شرمساری من

نشسته ام سرراهت ملول در همه عمر
زنند طعنه رقیبان بسو گـواری من

تن فسرده بنائی نشسته زار وملول
ربوده هجروفراق تو برد باری من

در ره دلدار عاشق بایدش جان باختن
بلکه جان ودین ودل درراه جانان باختن

آشکاراپای خود بگذار درمیدان عشق
تا بکی باید به پنهان دین وایمان باختن

مرغ باغ جنتی ای طایر فرخنده بال
در بردام زمانه باغ رضوان باختن

آدم عاقل چرا باید در این ایام عمر
دین وایمان را براه نفس نادان باختن

جان ودل باید بزلف مشکبوی یار باخت
نی که دین ودل بهرموی پریشان باختن

گر تومیخواهی که محمودت دهددربزم بار
باید اول شد ایاز ودل بسلطان باختن

آنچه میگویم زمن بشنوبنائی بردتست
هستی خود را همه درراه یزدان باختن

از هجر فراق تو رسیده بلبم جان
با مهر تو شرط است برم عمر بپایان

خورشید برروی توچون خال سیاه است
این لعل تو بهتر بود ازچشمه حیوان

هرصبح و مسا همدم من ناله وآه است
هستم صنما چون سرزلف تو پریشان

اشکم ز فراق تو روان است بـدامن
با سیل سرشکم تو مگو قصه طوفان

حوران همه مدهوش زلیخای جمالت
صدیوسف مصری است درآنچاه زنخدان

این صورت زیبای توفردوس برین است
روی تو نکوتر بود از روضه رضوان

مهر تـو بـود در دل محـزون بنـائی
چون یوسف کنعان که بودداخل زندان

کرده دلمرا اسیر حلقهٔ گیسوی تو تیر زند بر دلم غمـزهٔ جـادوی تو
بایدش‌اول گرفت‌جان بکف خویشتن آنکه شود در جهان شیفتهٔ روی تو
چون رسدم در بهار نالهٔ بلبل بگوش میروم اندر چمن تا شنوم بوی تو
در قدمت ای نگار اشك الم ریختم سیل سرشکم رسید تا سر زانوی تو
بر سر راه اوفتاد گوشهٔ چشمت بمن تیغ بجـانم زند آن خم ابـروی تو
خضر دگر کی رود از پی آب حیات دید چه آن چشمه‌را دربر هندوی تو
داده بنـائی یقین نزد غمت امتحـان
هیـچ نسنجد عمل غیر تـرازوی تو

چشم امید دل چو بود بر عطای تو بنشسته چون گدا در دولتسرای تو
صبر و قرار وطاقت و دین و دل مرا بردند خال و زلف و رخ دلربای تو
رفتی ز چشم خلق تو ای یار نازنین چندین هزار دل بود اندر قفای تو
آخر چرا تو میکشیم از غم فراق جان میدهم اگر بود این مدعای تو
گفتی شبی بخواب بیایم تو را بسر آخر نیامدی که کنم جان فدای تو
آندم که تیر چشم تو صید دلم نمود دل شد دو نیم در خم زلف دو تای تو
عهدی کـه بسته یار بنـائی وفا کند
در حشر دل بـود بـامید وفای تو

ماه می بینم بشب یا طلعت نیکوی تو نخله طوبی بود یا قامت دلجوی تو
بزم اوادنای جـانان یا که خلوتگاه یار لیلت اسری بود یا عنبرین گیسوی تو
معنی جنات‌تجری تحتهـا الانهارچیست سیل‌اشك چشم من جاری بود در کوی‌تو
باشد این خورشید تابان‌یا که ماه‌آسمان باغ فردوس برین یا جلوهٔ از روی تو
روح می‌بخشد بجانها شکرین لبهای یار چشمهٔ آب بقا جاری بود از جوی تو
مسجد اقصی بود یا کعبه بهر عاشقان این بود محراب جانها یا خم ابروی تو

جان زار من بود دربند گیسویت اسیر
شد دل زار بنائی بسته بر یکموی تو

فصل عیداست‌وچمن کرده ببرجامهٔ نو — میزند داد که برحسن عمل غره مشو
دو صباحی اگرم سنبل گیسو بستی — در بر بـاد خزان خرمیم هست گرو
هر که تخم عملی را نفشاند بجهان — غیر حسرت نبرد خرمن او فصل درو
بهرآسایش این‌آدم خاکی شب و روز — ابرو بادو ومه وخورشید بوددرتك‌ودو
در بر عمرخود ومال جهان غره مباش — روز بد گر برسد خرمن‌هستی بدوجو
پند پیران جهاندیده پـدر گوش بدار — با کسی‌چون نشناسی تو پسر راه مرو

عمر را نیست بنائی بجهان هیچ بقا
رفت بر بـاد فنا سلطنت کیخسرو

آن نازنین که دل بربابد جمال او — روز مرا چو صورت خود کرده خال‌او
گر یار مهربان نبود در خیـال من — در دل نبوده هیچ مرا جز خیال او
دانی‌زمین جنت وفردوس در کجا است — آنجا که خورده پرده سرای جلال او
گفتم چرا دلم بفراقش بود اسیر — گفتا نـکرده شکر بروز وصـال او
از وصل اونگشته دلم شاد یـکدمی — خون شد دل غمنده من از مـلال او
آب حیوة خضر کجا و لبش کجا — کوثـر بود ز چشمه آب زلال او

تیر غمش رسید بنائی بجـان من
صید دلـم نموده دو چشم غزال او

تا که از ابروی یارم شده طالـع مه تو — از تجلای رخش برده ز خورشید گرو
گرشوی بندهٔ محبوب چوموسای‌کلیم — ید بیضای تو بخشد بجهان صد پرتو
ایکه‌روی تو سیه گشته زخسران‌عمل — از در مرحمت دوست تو نومید مشو
گوهر عمر گرانمایه بارزان مفروش — ای پسر از پدر پیر نصیحت بشنو
همچو فرهاد مزن‌تیشه بفرق‌سرخویش — که برد لذت شیرینی شیرین خسرو
در بر کشت عمل تخم ریا هیچ مپاش — که یکی خرمن بیدانه نیرزد بدوجو

ای بنائی نبود دار فنا مسکن تو
جامه عاریت خویش بینداز برو

ایکه دل برده زمن از پی جان آمدهٔ — حور طلعت مگر از باغ جنان آمدهٔ
همه شب فکر وخیال تو بود در دل من — گرچه از دیدهٔ جمعی تو نهان آمدهٔ
آب کوثر بکجا و دهن تنگ تو چه — تو که با لعل لعبت قوت روان مدهٔ
گاه گفتم دهنت کوثر ولب قوت روان — آنچه را بود گمانم به از آن آمدهٔ
یوسف حسن بزندان الم گشته نهان — تا تو ای حور پریچهره عیان آمدهٔ
خوبرویان جهان وصف جمال تو کنند — آنچه گفتند نکویان تو چنان آمدهٔ
تو که دلدار بنائی و دلارام منی
همچو روحی که بر جان جهان آمدهٔ

دل برده زمن آنکه نهان گشته ز دیده — ازهجر رخش اشك من ازدیده چکیده
بگرفته چوآهوی ختن دامن صحرا — از خلق فراری شده از دوست رمیده
رفت از نظر من چو قد آن بت رعنا — از بار غمش قد من زار خمیده
شایسته نباشد که کند دعوی وصلش — آنکس که غم درد فراقش نکشیده
هر کسکه هران تخم در این مزرعه افشاند — در وقت عمل حاصل خود را درویده
چون غنچه لب لعل شکرخند ترا دید — ازحسرت دل بر تن خود جامه دریده
یك عمر اگرعشق تو ورزید بنائی
با اینهمه جهد بوصلت نرسیده

آنکه ازهجرش مرا آتش بجان انداخته — ازفراقش شورشی اندر جهان انداخته
داده بردست صبا وشانه چونگیسوی خویش — بر سرسلطان حسنش سایه بان انداخته
خلق پندارند دارد چهره خود درحجاب — تا نقاب از طره عنبر فشان انداخته
خواستخلقی رازعشق خویشتن مجنون کند — اسم لیلی بر زبان عاشقان انداخته
عکس ذرات جمالش بین که از روی زمین — کوکب وخورشیدومه درآسمان انداخته
خود اگرپنهان بود از کوری چشم رقیب — داستهائی ز اسمش بر زبان انداخته

نی همین نالد بنائی ازفـراق روی یار
بلبل این‌شور و نوا در گلستان انداخته

مزن‌صبا بسر زلف یار من شانه | رهـا مکن دل مـا را ز قید جانانه
اگر که شمع جمال نگار خود بینم | بسوزم این تن خود را بسان پروانه
بخال هندوی او بین که نزد آب بقا | نموده تکیه بر اورنك حسن شاهانه
چه دانه بود که آدم از آن بدام افتاد | بلی بدام فتد مرغ چون خورد دانه
برهگذار اگر قامت تو را دیدم | برای دیـدن رویت مرخصم یا نه
هزار دل ز غم خویشتن کنی‌مجنون | بزلف خویش بـه بندی هزار دیوانه

همیشه بوده بنائی اسیر درد فراق
کـه آشنا بفراق تو نیست بیگانه

ای‌آنکه مرا درتن وجان روح روانی | آخرچه نمودی تو که‌محبوب‌جهانی
یکعمر در اوصاف رخت فکر نمودم | ازآنچه تصور بنمودم بـه از آنی
عطار دم باد صبا غالیه کی داشت | زلف تو نمیکرد اگر مشك فشانی
مه جلوه دهد گر بجهان گوشه ابرو | ابرو بنما تا کـه بجایش بنشانی
تلخ است مراکام که از کوی تو دورم | تا چند مرا زهر فراقت بچشانی
گفتی که دهم بوسه وجانت بستانم | کی داده متاعی کـه بهایش بستانی

میگفت بنـائی ز غم دوری دلدار
دیـگر نبود برتن من تـاب و توانی

میشنوم زچهره ات ای صنمـا حکایتی | آب حیات خضر را از دو لبت کنایتی
تا بحجاب‌رفته‌ای روی تورا ندیده کس | در عجبم که نام تو رفته بهر ولایتی
واعظ شهرهردمی گرچه حدیث گویدم | درهوسم که بشنوم از لب تو روایتی
آینه جمال تو داده صفـا دل مرا | آه دل حزین من کرده در آن سرایتی
تیر فراق روی تو چند رسیده بر دلم | نیست ز درد هجر تو برلب من شکایتی
درظلمات گیسویت راه کجا توان برد | گر نشود رخت بـدل مشعله هدایتی

گرچه بنائی حزین بار فراق میکشد
کاش کند فراق تو بر تن من رعایتی

صبروهوش من از آن زلف گره گیر ببردی — دل دیوانه من بسته بزنجیر ببردی
خوبرویان جهان دل ز جوانان بربایند — تو جوانبخت چه کردی که دل پیر ببردی
مانی دهر بزحمت بکشد صورت تصویر — از جمالیکه توداری دل تصویر ببردی
دل اگر میبرد ازخلق جهان لعبت کشمیر — توچه کردی که دل از لعبت کشمیر ببردی
تیغ ابروی توای یار مرا میکشد آخر — بیجهه دست خود ایدوست بشمشیر ببردی
تا کند رام دو زلف دل من کرد فسونها — بایکی عشوه زدل اینهمه تزویر ببردی

ای پریچهره جمالت ببرد دل زبنائی
رحمی آخر تو بپرسش بچه تقصیر ببردی

گذشته سالها رفت از برم دلبر بآرامی — نه مکتوبی بمن آمد ز کوی او نه پیغامی
نبوده هیچکس ایدل چنین محکوم خودرائی — شدم آخر چرا من در جهان مملوك خودکامی
مرا تاجان بتن باشد از آن در بر ندارم سر — ز کویت ای پری پیکر برون کی مینهم گامی
شدم مجنون من از دردفراق رویت ایدلبر — همی ترسم که در آخر رسد کارم ببدنامی
نه عاشق بوده آن مجنون که شد دیوانه لیلی — شود از آتش عشق و فراقت پخته هر خامی
شب و روز از فراق روی دلبرمن پریشانم — ندارد عاشق بیچارهٔ زارت سر انجامی

بنائی گرمه رویش در عالم جلوه گر گردد
نمی بینم جمالش رامگر از گوشهٔ بامی

مرو ایدل پی زلفین این ترکان یغمائی — که آخر میکشد کارت در این دوران برسوائی
چو لعل نازنین یار بینی بوسه ای بردار — بحال خود نمیماند چنین روز توانائی
زپیش من گذشت آن دلرباومن شدم محروم — ندیدم من جمالش را زغوغای تماشائی
اگر لبهای شکرریز خود از هم نماید باز — به بندد تا قیامت جمله دکانهای حلوائی
گمانم نیست بتوانم رسم من برسر کویش — کنم من درجهان درعمر خود گر بادپیمائی
تو ایدل خانه خالی کن که تادلبر کند مأوی — کجاممکن شود وصل نگار از کسب دانائی

بنائی دل بتنگ آمد زجور چرخ دون پرور
روم من بعد از این مسکن کنم در کنج تنهائی

ای دلا چون عاشقی بر زلف دلبر بیقراری — کار عاشقان نمیباشد بجز شب زنده داری
چشم خود افکند سویت از برای بردن دل — توشدی گرم تماشا وقت فرصت میشماری
میزند دشمن ز مهرت بردلم تیر ملامت — من بگرداب غمت غرقم تو جانا بر کناری
باغ فردوس و جنان جانا نباشد به ز کویت — میوزد از کویت ای دلبر نسیم نوبهاری
گر بمحشر میبرندم دوست دارم باتو باشم — میل فردوسم نباشد چون توأم اندرجواری
گر نظر میافکنی سویم تو گاهی از فتوت — بردلم آید ز تیر غمزه‌ات صد زخم کاری

ای بنائی باجمالش نیست میلم سوی جنت
عالمی دشمن شوندم باك نبود چون تو یاری

چه فتنه ازسر زلفت بزیر سر داری — بغیر کشتن عاشق چه در نظر داری
خدا نکرده ملولی چوچشم بیمارت — مگر ز حال دل عاشقان خبر داری
رخت عطارد و مریخ ومشتری وزحل — توشمس زهره جبین طلعت قمرداری
پی شکار دل عاشقان خویش شدی — کمند گیسوی مشکین تو تا کمرداری
دهان چون شکرترا کسی نمیبیند — مگر بکنج دهان رشته گهر داری
تو دوری از برمن همچو نور از دیده — چه خوب مینگرم جای در بصرداری

فقیر و زار بنائی نشسته بر سر راه
کرم نما چو گدائی برهگذر داری

تا تو ای دلبر مرا از عاشقان پنداشتی — از دل وجان وتنم دیگر اثر نگذاشتی
گوشه چشمی بمن کردی ز راه مرحمت — تا قیامت هستیم را از میان برداشتی
هرچه دل بود ایصنم بربودی از خلق جهان — برسر زلفت هزاران جان و دل انباشتی
جلوهٔ لیلای حسنت کرد ورفت اندر حجاب — یکجهان خلق ازفراق خویش مجنو نداشتی
شد قیامت آشکارا بر همه خلق جهان — تا تو قامت ای پری پیکر بپا افراشتی
زلف مشکین را بدست شانه دادی ایصنم — کاش دست من بجای شانه میانگاشتی

جان گرفتی از بنائی با غم ودرد فراق
عشق خود رااى پرى بر جان من بگماشتی

من گرفتارم بتار موی دلدار حجازی — شیوه او دل ربودن شیوه من پاکبازی
قد رعنای تو باشد نخله طوبی بجنت — قامتت شمشادباشد جان من یاسرونازی
گفتمش تا کی بهجرت مبتلا باشم شب وروز — گفت بایددر فراق من بسوزی وبسازی
بایدش ازخون دل سازدوضودر روزمحشر — هر که رانبود بطاق ابرویت جانا نمازی
گل کمال دلبری ازروی نیکویتو آموخت — کرده سروناز از قد تو کسب سرفرازی
منکه ازهجرتوازخون جگر باشد وضویم — نیست غیراز کعبهٔ رویت نمازم راجوازی

یار باشد ماه مکه شاه بطحی میر کونین
در بر محمود رویش تو بنائی چون ایازی

شد تنم افسرده ودل پرغم ازعشق نگاری — هر که راگل بایدش بایدببیندزخم خاری
سیل اشك ازدیده ام جاری شد ازدردفراقت — سرو ناز من بنه پا در کنار جویباری
منکه لیلی جمالت دیده مجنون تو گشتم — هر که شد دیوانه روی تو دارد اعتباری
ازسرشب تاسحر من از فراقت ناله دارم — خوش بود بلبل اگرمینالداندرشاخساری
بلبل شیدا اگر عاشق بود بر صورت گل — من چرا عاشق نباشم بر جمال گلعذاری
منتظرهستم بره تا توتیای چشم سازم — گر دم باد صبا از کوی تو آرد غباری

چونکه هم آغوش باشد باخیال لاله روئی
کی بنائی را بسر باشد هوای لاله زاری

دارد سر کوی تو عجب آب و هوائی — من جز سر کویت نبرم راه بجائی
گیسوی تو ازمشك دو زلف توزعنبر — خال تو بود نافه تو آهوی ختائی
خورشید نیساید اگر در بر افلاك — ازحسن جمال تو پری خورده قفائی
گیسوی تو گردیده کمند دل عشاق — از کافر زلف تو ندیدیم وفائی
گر آب حیات لب لعل تو نمیدید — کی خضرشدی در طلب آب بقائی
از گوشه ابروی تو جان بر تنم آمد — چشمت اگرانداخت بمن تیرجفائی

با یار همیشه شب و روزی تو هم‌آغوش
در قلب بنائی اگرت هست صفائی

چون‌حجاب ازچهره‌ای‌زیباصنم‌برداشتی هستیم بردی برایم دین و دل نگذاشتی
شد قیامت درجهان بر عاشقانت آشکار تا تو قامت در میان گلرخان افراشتی
چون برافکندی نقاب‌ازچهرهٔ‌لیلی‌حسن خلقرا ازعشق‌خودشیدا و مجنون داشتی
ایکه هردم میدهی گیسو تو برباد صبا یکجهان دل بر سر زلفت چرا انباشتی
دست ما گر با سرزلف تو نا محرم نبود پنجهٔ ما را بجای شانه می پنداشتی
گوشهٔ چشمی نیفکندی بسوی عاشقان چشم تو قهر است با ما کی نماید آشتی

چون بنائی عشق خودرا برسرم افکندهٔ
بر دلم مهر جمال خویش را بگماشتی

جانا اگرت هست تو را همت عالی با رزق حلالات چه غم از کاسه سفالی
کن پاك دل غمزده از جمع خرافات تا منزل جانان شود این خانه خالی
با فرش حصیرند نکویان خوش و خرم با مال حرامت چه ثمر مبله و قالی
هستی تو چرا در طلب دولت دنیا خوبان همگی طالب انوار جلالی
تا ساعت دیگر نتوان داشت امیدی بگذشت ز عمرت همه ایام و لیالی
بگذشت جوانی و بود نوبت پیری از بار معاصی شده پشت تو هلالی

آزرده بنائی منما خلق خدا را
رو پیشه نما با همه کس نیك خصالی

بچشم‌ای‌پری‌پیکرتوهردم‌جلوه گر گردی نرفته جلوه‌ات‌ازدل که‌خواهم‌باز بر گردی
گهی هستی هلال و گاه بدری ماه تابانم نقاب‌از چهرهٔ زیبا برافکن تاقمر گردی
توآن‌هستی که‌خضرازلعل‌توآب‌بقا نوشید چرا بر خرمن عمر من بیدل شرر گردی
گهی باناز که باغمزهٔ خود میکشی مارا تو که‌محبوب عشاقی‌چرا بیدادگر گردی
قدت که‌نخله‌طوراست‌وگاهی شاخهٔ‌طوبی گهی‌سروو گهی‌شمشادو گاهی‌نیشکر گردی
اگرعشقی بحوا داشت‌آدم‌بودش‌این‌مقصد که‌بعد ازاو توای‌زیباپسر فخر پدر گردی

بنائی تو نهال نیکنامی درجهان بنشان
کههمچون نخلهای نیک کاران پر ثمر گردد

اگر ای قمر طبیعت توحجاب بر گشائی — مه چارده ندارد چو رخ تو روشنائی
تو که برتنم روانی ز چه کشتی از فراقم — نشنیده کس تن وجان کند اینچنین جدائی
در دولت تو سلطان بنشسته ام بعمری — کهز کوةحسن بخشی بچنین من گدائی
شدهام اسیر زلفت ز چه حال من نپرسی — تو که تکیه گاه داری بمقام کبریائی
بیکی اشاره جانا بربودیم دل و دین — تو که میکشی زعشقم زچه کرده آشنائی
شده تیرگی بختم ز ستارهٔ تو روشن — شب تارو روز محشر همه جا تو رهنمائی

بکشد فراق روی تو بنائی حزین را
بامید هستم ای جان که از این غم رهائی

چهشدای نازنین دلبر زمن قطع نظر کردی — زهجر روی خودجانا زخویشم بیخبر کردی
اگر از ناوك مژگان بجانم تیر افکندی — مرا با گوشهٔ چشمت زعمرم بهرهور کردی
چهقامت را بپا کردی قیامت شداز آن برپا — حکایتهای محشررا بقامت مختصر کردی
شدم ازعشق تومجنون نهادم روی درصحرا — مرا ازشهر وآبادی نگارا دربدر کردی
فراقت را کشیدم من ندیدم روی گلزارت — بامید وصال خود مرا خونین جگر کردی
زنی تیرم بدل گاه از فراق و گاه با غمزه — چها با این دل زارمن ای بیدادگر کردی

نه تنها ای پری پیکر بنائی را زغم کشتی
جهانرا باخم ابرو همه زیروزبر کردی

شود اینجهان قیامت تو اگر کنی قیامی — بنما تو جلوه جانا که برآید از تو کامی
چهشده بکوه وصحرا توهمیشه رهسپاری — تو نه آهوی ختائی و نه کبك خوشخرامی
من بینوا بکویت شب و روز ره سپارم — تو قبول اگر نمائی بگدائی و غلامی
تو کههمچو مهرتابان بزمانه جلوه داری — همه دم ترا به بینم و ندانمت کدامی
تو که کوکبی بعالم که بجلوه میفزائی — تو و این جمال زیبا بصفت مه تمامی
بود ابروی تو محراب و رخ تو کعبهٔ دل — کنم اقتدا بسویت که تو بهرمن امامی

همه خسروان عالم زده‌اند سکه برزر
چه‌خوش است گربنائی توزنی به‌نیکنامی

کی‌شود اهل جهان را ز کرم شاد کنی / دل دیوانهٔ ما را ز غم آزاد کنی
گر توخواهی که زنی بوسه‌لب شیرینش / باید اول سرت از تیشه چو فرهاد کنی
سر خود را زشرف من بفلك میسایم / گرتو با گوشه چشمی بمن امداد کنی
جلوه خورشیدجهان هیچ دگر ننماید / دور اگر پرده از آن حسن‌خدا داد کنی
گر گذاری‌قدم خویش ببستان وچمن / خون زحسرت‌بدل نرگس‌وشمشاد کنی
ایدل غمزده چون راه بوصلش نبری / باید از هجر رخش ناله و فریاد کنی

ای بنائی ببرد دل خم گیسوی نگار
دل خود را اگر ازآهن و فولاد کنی

توچه دلبری که هردم دل خلق میربائی / چه کنم چه چاره‌سازم که‌تواز برم‌جدائی
پس ازاین بکنج‌خلوت زفراق من‌بسوزم / همه شب درانتظارم که تو از درم درائی
نه بسرهوای حور ونه دلم بفکر غلمان / نکنم خیال‌جنت چو تو چهره‌بر کشائی
نتوان نظاره کردن برخ تو ای پریرو / چه کنم نظر بسویت تو بغمزه میفزائی
من وحالت پریشان تو و آنجمال زیبا / من و درد بیدوائی تو و ناز کبریائی
توغنی‌بحسن‌صورت من وفقر و ناتوانی / تو توانگر جمالی برهت بود گدائی

همه‌شب بنائی ازغم چه کند دگرچه سازد
اگرش چه عندلیبان نکند سخن سرائی

تیرمژگانت زند چون بردل‌من زخم‌کاری / دوست دارم به نگردد وزتوماندیادگاری
من گرفتار جمال نازنین دلبر استم / شد دل‌مجنون‌من در بند زلف گلعذاری
نازنین دلبر بیا بگذار پا بر دیده من / خوش‌بودهمچون‌توسروی‌در کنارجویباری
یکشبی‌درخواب‌دیدم ای‌پری‌لیلای‌حسنت / زان‌شدم‌مجنون‌رویت‌من‌نخواهم‌هوشیاری
هر که را دربر بودهمچون‌توسرولاله‌روئی / تا قیامت بر سرش نبود هوای لاله‌زاری
ای نگارا ازغم رویت رود اشکم زدیده / سیل‌خون‌ازچشم‌من گردیده‌ازهجرتوخاری

تیرعشقت را بنائی شد زجان ودل خریدار
گر ندارد تیرهجرت نزد دشمن اعتباری

تا که از زلفت بروی مه نقاب انداختی
سایه زلفت بروی آفتاب انداختی
چهره خود را نمودی ازبرای عاشقان
شعله آتش بجان شیخ و شاب انداختی
تا که زلف خویشرا دادی تو بربادصبا
صد هزاران دل زغم دراضطراب انداختی
آب ورنك عارضت رابر دلم دادی نشان
خانه ویرانه دل را بر آب انداختی
جلوهٔ بنمود جنت یکنظر دیدند خلق
از خجالت حورعین را درحجاب انداختی
گنج غمهای تو میباشد دل ویران من
گوهرعشقت براین گنج خراب انداختی
از غمت گرید بنائی شام تا وقت سحر
دیده زار مرا بر روی آب انداختی

بدل دارم زعشق روی تو اسرار پنهانی
بنازم چشمهایترا که آن ننوشته میخوانی
بود گیسوی مشگینت همه ازعنبرسارا
سر زلف گره گیرت نمایدمشك افشانی
رخش چونماه تابانست وابرویش هلال من
نگارمن بودخورشیدصورت زهره پیشانی
هزاران رازها باشد میان عاشق ومعشوق
خیال عاشقان خویش را ناگفته میدانی
مزن شانه بزلف پیچ پیچ خویش ایدلبر
مده گیسوی مشگین راتو برباد پریشانی
رهٔعشقست وباشدپرخطر لختی مداراکن
مرو ای دل بکوی عشق میترسم که درمانی
نشستن با رقیبان کار عاقل نیست ای یاران
مکن کاری بنائی کاوزد آخر پشیمانی

تو یوسف کنعانی و یا ماه جهانی
بر هرچه مثل کنمت بهتر از آنی
فرهاد صفت کشتیم از تیشهٔ بیداد
تو خسرو خوبانی و شیرین زمانی
با غنچه نمودم دهن تنك تو تشبیه
نبود بچمن غنچه بدین تنك دهانی
تیر مژه چشم تو از سینه گذر کرد
ابروی تو بنموده عجب سخت کمانی
دادی تو مرا وعده بدیدار خود ای یار
این وعده دیدار مگر بود زبانی
با گوشه ابرو بربودی دل و دینم
ترسم بیکی غمزه روانم بستانی

سازد بغم و درد فراق تو بنائی
کن رحم که نبود بتنم تاب‌وتوانی

تو ماه مجلس عشاق ومهر عالم جانی — فدای روی تو گردم که نازنین جهانی
بغمزه‌آفت جان تمام مرد وزن استی — زلطف مونس‌جان تمام پیر و جوانی
منم که درهمه عمرم‌نشسته بر سرراهت — چرا مرا ز گدایان کوی خویش‌نخوانی
بغمزه لعبت چینی بعشوه آفت جانها — تو سرو قامت و گلچرهٔ غنچه دهانی
بقد چونخله طوبی بچهره حور بهشتی — بهرچه من متصور شدم توبهتراز آنی
بگفتم از غم رویت همیشه درتب وتابم — زمن بپرس‌زهجرم چگونه میگذرانی

بمن بگفت بنائی گدای کوی من‌استی
تو قدر مرتبه اعتبار خویش ندانی

اگر خواهی‌بچشم‌دلمه کنعان من‌بینی — ببابد خویش‌رادر گوشهٔ‌بیت‌الحزن‌بینی
چه‌رفتی‌برسر کویش که‌افتادی‌زعجز ازپا — رخ زیبای جانان را بهر سروعلن بینی
پیه‌برصورت حیدر صلابت فاطمه عصمت — حسن‌حلم‌وشجاعت‌چونشه گلگونکفن‌بینی
بطاعت همچوسجاد وبدانش باقر وجعفر — چوموسی‌کاظم‌غیظ وجلال بوالحسن‌بینی
تقی جود ونقی‌رفتارباشد عسکری هیبت — بغیبت‌فی‌المثل‌اوراچوذات ذوالمنن‌بینی
ولی عصر می‌باشد نگار نازنین من — اگر گشتی‌اویس آسا جمالش‌ازقرن‌بینی

نظر گرافکنی بر حسن رخسار خدادادش
بنائی یوسف مصرش‌تودرچاه ذقن‌بینی

ای زجمالت عیان جمال خدائی — کی شود این پرده از رخت‌بگشائی
روح روانی بجسم خلق زمانه — روح چرا میکند ز جسم جدائی
خرمن‌حسن توچون بحد نصاب است — پادشها رحم کن بحال گدائی
من بچمن‌آمدم که روی تو بینم — بی گل رویت چمن نداشت صفائی
کاش شود آندمیکه با خم ابرو — عقده دل های عاشقان بگشائی
منتظران را رسیده جان بلب‌آخر — از چه جمالت بدوستان ننمائی
عشق تو بر سر چه‌داشت مهر تودردل — بهر تو سیصد غزل سرود بنائی

تمت‌الغزلیات

قصیده

در وصف حضرت ولی عصر حجة بن الحسن علیه السلام

ای شده نور خدا زروی تو پیدا — روی‌تو از پشت صدحجاب هویدا
غیبت حسن تواز دوچشم‌رقیب‌است — در نظر عاشقان چو بیضهٔ بیضا
کاش‌دهد لطف حق‌مدد که‌بگویم — شمهٔ وصف تو با اشاره وایما
بوده دو صد ساله گریه وغم آدم — بهر فراق تونی زفرقت حوا
ذره نور تو جلوه کرد بعالم — براثرش گشته خضر بادیه پیما
خضر حیاتش اگرزآب‌حیوة است — ما بتو زنده چو کل‌شییءِ من‌الما
لیلی حسنت همیشه شاهد مجلس — خلق چومجنوز روند جانب صحرا
روی‌تووالشمس‌وگیسوان‌تووالليل — خال تووالنجم وچهره معنی طه
بدر سمواتیان ونیراعظم — آیت عظمی بخلق و حجت کبری
دید چو موسی شعاع شمع جمالت — زان شده اندر فراز سینهٔ سینا
داشت چو بردامن تو دست توسل — داد خدایش ازین جهت ید بیضا
دست بذیل عنایت تو خلیل‌است — گر نبدی از چه دم زدی، زتولا
ماه حرم شمس آسمان ولایت — میرعرب شاه مکه صاحب بطحا
طلعت روی توآفتاب امامت — دست تو دنیا مدار و مملکت آرا
لطف تودریا وخلق جمله‌چوماهی — حوت در آبست وآب راشده جویا
یاور موسی معین عیسی مریم — غم خور یحیی وهمدم زکریا
معنی کوثر توئی وبیخبران را — سوخته از تشنگی جوارح واحشا
طلعت نور خدا زروی تو طالع — روشنیش از ثری‌است تابه ثریا
روی ترا آفرید خالق عالم — بهر جمال خودش سراج مصفا
ذات‌خداخودزچشم‌خلق‌خفی گشت — کرده نهانت از آن بپرده اخفا

گنج خفی فی المثل چو ذات خدائی ... گرچه خدارا نبود، همسر و همتا
دائره عرش و لوح و نقطه کرسی ... کرده قلم باید تو نقشه و امضا
شمس سماء ماه ارض و اختر امید ... جان ملك جسم ملك و مالك دنیا
جلوه نماید چو آفتاب جمالت ... روح ببخشد بجسم جملهٔ اشیاء
طلعت نور تو میشود متزاید ... نور خدارا که می‌توان کند اخفاء
گر فکنی صد هزار پرده برخسار ... راز جمالت ز پرده میشود افشاء
همچو دمی در عروق جمع خلایق ... روح روانی تو در تمامی اعضا
جان حجر جسم کعبه دائره حجر ... روی صفا وجه مروه مشعر جمرا
روح مقام و منا و هم عرفاتی ... هست مقامت ز جمله اشرف و اعلا
کی بزبان می توان صفات تو گفتن ... وصف صفاتت ورای مدرك دانا
عقل به پیش صفات تو متحیر ... فی المثل نور شمس و دیده حربا
ای قمر چارده ز آل محمد ... وی مه اثنا عشر سلاله زهرا
ما همه زنده ولی بمهر تو زنده ... ما همه گویا ولی بامر تو گویا
ای ولی‌الله عصر و حجت یزدان ... جز در لطفت کجا است ملجأو مأوی
ما بکه رو آوریم یا بکه گوئیم ... سوخته جانهای ما ز آتش اعدا
پشت بدین کرده اند و رو بتمدن ... دین خدا را فروختند بدنیا
منکر معروف گشته خلق زمانه ... روی بمنکر کنند و میل بفحشاء
جمله مسلمان بظاهرند و بباطن ... کرده مبدل طلای دین بمطلا
خون یتیمان بریخت از اثر ظلم ... رحم نه بر امهات و وقر بآبا
تیغ برآرند و خون خلق بریزند ... غفلت مردم کشیده کار بدینجا
حکم کتاب خدا کنند معطل ... پشت بکعبه کنند رو بکلیسا
خون شده دلهای عاشقان تو ای شه ... رفته ز دلها قرار و صبر و شکیبا
نور جمالت ز پرده کی بدر آید ... منتظرانت شمرده امشب و فردا
تیغ کجت کار روزگار کند راست ... کن تو قیام خود از خدای تمنا

گفت صفاتت بقدر فهم بنائی
ران ملخ برده مورهدیه بمولا

هفت بند ترجیعات جهت امام عصر

ای مه روی تو به از آفتاب — از رخ خورشید بر افکن نقاب
خیزو تو از قامت خود این جهان — محشر کبری کن و یوم الحساب
گربنمائی تو سئوالی ز دین — خلق چه گویند تو را در جواب
در بر امر و کرم و لطف تو — ما همگی زنده چو ماهی برآب
شد زفراق تو روان اشك ما — از غم دوری تو دل ها کباب
چهره تو در پرده نهان کردهٔ — در بر عشاق ندارد حجاب
زندگی ما همه از جود تست — ذات تو دریاست و جانها حباب
معنی میم سر اسم تو را — گر بنویسند شود صد کتاب
مهر توهر کس که ندارد بدل — باد همیشه تن او در عذاب
پرده برانداز تو ازروی خویش — تا بشویم از رخ تو کامیاب
با علم نصر من الله و فتح — کاش نهی پای خود اندر رکاب

ملك جهان پیرو تقدیر تست
رونق دین بسته بشمشیر تست

بند دوم

ایکه دلم واله و شیدای تست — چشم من ازبهر تماشای تست
مهر تو اندر دل من جا گرفت — زندگی من ز تولای تست
ایکه تو در کرسی و عرشت مقام — لوح و قلم نقشه و امضای تست
باغ بهشت از رخ تو خرم است — چشم جنان بر رخ زیبای تست
این دل مجنون که ربودی ز من — سلسله اش زلف چلیپای تست
زنده دلی باد که مهرت دراوست — باز بود دیده که بینای تست

از نفست در فلك چهارمين زنده مسيحا است كه احياى تست
جمله شهان در بر عبدت غلام تاج همه خاك كف پاى تست
بهر مقام تو همين قدر بس در كنف لطف خدا جاى تست
آنكه بفرعون كند كار تنك دست قوى آن يد بيضاى تست
مانده معطل همه احكام حق حكم خدا بسته باجراى تست
ملك جهان پيرو تقدير تست
رونق دين بسته بشمشير تست

بند سوم

ايكه جهان شد برخت محو و مات نور رخت جلوه گر كائنات
مرده اگر زنده نمودى مسيح ياد گرفت از لبت اين معجزات
دست تونى كرده همين فتح باب عقده گشاى ز همه مشكلات
ذات تو مخفى است چو ذات خدا هردو كند جلوه بذات و صفات
خواست خدا زنده بدارد تو را فى المثل خضر ز آب حيات
كشتهٔ عشق تو نميرد بمرك زندهٔ مهر تو ندارد ممات
شمس جمالت مه هفت آسمان نور رخت تافته از هر جهات
بود و وجودش ز زمين محو باد آنكه بمهر تو ندارد ثبات
نطفه بمهر تو بود در رحم با مدد امر تو رويد نبات
روزى مخلوق چه در دست تست جمله رسانيده بيك التفات
روشنى شمع رخ انورت نور فكنده بهمه كائنات
ملك جهان پيرو تقدير تست
رونق دين بسته بشمشير تست

بند چهارم

كى شود اى معنى الله و نور جلوهٔ روى تو نمايد ظهور
اى مثل نور كمشكوة حق نور تو باشد بزجاج بلور

کوکب دری درخشان توئی | نور تو تابیده بنزدیك و دور
تو شجر طیبهٔ در جهان | قامت رعنای تو شد نخل طور
نی تو بشرقی و نه در مغربی | در همه جا نور تو دارد حضور
بعد یکاد مثل زیتها | هفته شماریم و سنین و شهور
نور علی نور توئی در جهان | هادی مخلوق لکل الامور
هست مثال تو و اجداد تو | آیه قرآن ز خدای غفور
آنکه بدنیا نشناسد تو را | چشم دل و چشم سرش باد کور
آنکه ننوشید ز مهر تو آب | آب حرامش بود و خاك گور
آنکه نشد در طلب روی تو | طالب دنیاست نداردشعور

ملك جهان پیرو تقدیر تست
رونق دین بسته بشمشیر تست

بند پنجم

حضرت خلاق جهان آفرین | گفت بوصف تو امام مبین
دید ترا قائم مفرد بعرش | در شب معراج رسول امین
ایکه ترا بود بعرشت مکان | من متحیر که چرا در زمین
قطب زمینی و امام زمان | مهر سما رونق عرش برین
سجده بآدم ننمودی ملك | گر نبدی نور تو در ماء و طین
آینه نور خدا روی تست | آنچه در آن هست بود اندر این
کرده خفی ذات تو را ذات حق | دید صفاتی بصفاتش قرین
کرد نهان در صدف قدرتش | دید ترا گوهر و دُر ثمین
چونکه نبی بر تو وصی‌شاهداست | پس بخدائی تو ورا جانشین
گشته غلامان تو غلمان همه | بنده درگاه تو روح الامین
دین خدائی همه از دست رفت | دست خدائی تو در از آستین

ملك جهان پیرو تقدیر تست
رونق دین بسته بشمشیر تست

بند ششم

ای ز جمال تو جهان مشتعل　روی تو را نور خدا شد مثل
روی تو شد آئینه ذات حق　این ابدی بوده او از ازل
دین متجلی شود از تیغ تو　کفر ز شمشیر تو یابد خلل
جلوه روی حرم از روی تست　دور کن از کعبه تو لات وحبل
دست خدا تیغ برآر از نیام　بینه امر تو باشد عمل
تیغ چو با دست تو گردد بلند　از سر تیغ تو ببارد اجل
رشته دین شد گره اندر گره　باسر انگشت کن این عقده حل
جمع مسلمان نه همین منتظر　منتظر امر تو جمع ملل
نزد سپاه یل خونریز تو　پست شود جمله حصار و دول
لشگر تو صد تن و دشمن هزار　قدرت این اکثر و آنها اقل
هیچ نپیچند سر از امر تو　خلق بیابان و بحور و جبل

ملك جهان پیرو تقدیر تست
رونق دین بسته بشمشیر تست

بند هفتم

گر تو براین عرصه گذاری قدم　لشگر بیگانه شود منهدم
هست سرانگشت تومشکل گشا　تیغ تو گردد بجهان منتقم
دشمن دین نزد تو گردیده لال　دم نزند هیچ ز لا و نعم
میرسد از همت والای تو　فیض تو بر اهل جهان دمبدم
کی بشود آن علم فتح باز　کی برسد پای تو اندر حرم
دیده اسلام نه تنها براه　منتظرت چشم تمام امم
کی شود ازلطف حق آید برون　گوهر یکدانه ز کان کرم
ایکه ترا کرسی و عرشست جای　هست بفرمان تو لوح و قلم
مهر تو اندر دل هر کس که بود　جمع بر او باد تمام نعم

در بر هر محکمهٔ در جهان	جز تو سزاوار نباشد حکم
خاتم انگشت سلیمان تراست	جن و بشر وحش وطیورت حشم
ملك جهان پیرو تقدیر تست
رونق دین بسته بشمشیر تست

وله ایضا پنج بند در مدایح حضرت حجت ٤

ای ذات تو مظهر العجایب	روی تو صفات ذات واجب
از پرتو روی تست خورشید	ذرات رخت به از کواکب
بر قاب عدو و جان دشمن	تیر تو بود شهاب ثاقب
بی امر تو نطفه ای نباشد	جنبنده بصلب والترائب
تیغ تو دهد رواج دین را	ای مرتبه ات به از مراتب
روی تو مثل بماه و خورشید	این مدح نباشد و مناقب
از جود تو ممکنات برپا است	روی تو بنور خویش حاجب
تیرم نرسد ز دست دشمن	از شش جهت و چهار جانب
صد راز نهفته در دل من	گویم بکه شرح این مطالب
دردیکه زهجر تست در دل	غیر از تو کنم که را مخاطب
تو مظهر کردگار و لیکن	کردار تو مظهر الغرائب
حقا که تو صاحب الزمانی
سلطان زمین و آسمانی

بند دوم

چون باب تو درگه نجاتست	انگشت توحل مشکلات است
از روی تو نور حق نمایان	زان جلوهٔ ذات در صفاتست
چون حسن تو جلوه کرد خورشید	مبهوت از این تجلیاتست
جز مهر و ولای تو در عالم	هر چند که هست بی ثباتست
ای آنکه توئی صفات واجب	از بهر تو خلق ممکناتست

چون مهر تو را ز دست دادیم — زان مردن ما به از حیاتست
گفتار تو امر و نهی قرآن — کردار تو جمله معجزاتست
چشم عقلای اهل عالم — پیش صفت رخ تو ماتست
با مهر تو هر که رفت در گور — او زندگیش پس از مماتست
کردی تو قیام چونکه در عرش — زان اول فرع دین صلوتست
از روی تو نور حق هویداست — چون حسن صفت دلیل ذاتست

حقا که توصاحب الزمانی
سلطان زمین و آسمانی

بند سوم

ای خلق جهان ز تو منعم — با امر تو شد جهان منظم
حلال تمام مشکلاتی — دلهای غمنده از تو خرم
هرجا که دلی بغم اسیر است — با یاد رخت رهاید از غم
میم و ح ومیم و دال اسمت — منشق ز چهار اسم اعظم
این خلقت ارض و آسمانها — بهر تو بود تمام عالم
مهرت شده جنت محبین — قهر تو بدشمنان جهنم
گشتی بجهان تو فخر حوا — هستی بزمانه فخر آدم
روح القدست غلام درگاه — بنموده کنیزی تو مریم
در آرزوی تو حشمت الله — بوسی تو ورا نگین خاتم
شد پشت فلک برای تعظیم — در نزد مقام و رتبه ات خم
انداخت زمانه‌ات بتأخیر — وز خلقت آدمی مقدم

حقا که تو صاحب الزمانی
سلطان زمین و آسمانی

بند چهارم

نتوان ز غم تو بگسلم بند — در هجر رخ تو صبر تا چند

بار غم تو چو بیستون است | نبود دل من چو کوه الوند
گر در نظر رقیب خوارم | زین بیش مرا توخوارمپسند
من دل ببریده ام ز عالم | با مهر رخ تو کرده پیوند
تا کی بغمت دلم گرفتار | تا کی بفراق و غصه دربند
اوصاف جمال روی ماهت | نتوان بزبان کند خردمند
آئینه حق توئی و ظاهر | از روی تو جلوهٔ خداوند
تورات و زبور جمع انجیل | وصف تو کند چو زند وپازند
نی منتظرت همین محبین | هستند ز شام تا سمرقند
جز روی تو اندرین زمانه | نبود دل من بهیچ خرسند
در روی زمین کسی ندیده | چون روی تو بی‌نظیر ومانند

حقا که تو صاحب الزمانی
سلطان زمین و آسمانی

بند پنجم

ای نور حق از رخت پدیدار | نور رخ تست فوق انوار
چون کرده رسول حق تراوصف | دیگر بزبان من چه مقدار
جمع عقلای اهل عالم | نتوان صفتت کنند اظهار
پوشیده نمانده بر تو سری | تو واقفی از تمام اسرار
تو نقطهٔ مرکزی در عالم | بر گرد توخلق همچو پرگار
عشاق تو گشته جمله مجنون | باعشق تو کس نمانده هوشیار
با تیغ کج تو خصم بیجان | پیش قلمت چو نقش دیوار
مهر تو مراست مونس دل | دارم بولایت تو اقرار
بر خاتم انبیاءِ محمد | وصف تو نموده حی دادار
آمد بزمین زعرش و فرمود | اوصاف ترا رسول مختار
رحم تو بود ز رحم رحمن | قهر تو بود ز قهر قهار

حقا که تو صاحب الزمانی
سلطان زمین و آسمانی

مثنوی در مناقب ولی عصر حضرت حجة ابن الحسن ع

الا ای صاحب الامر زمانه — همای عرش دور از آشیانه
تو هستی مظهر خلاق داور — تو هستی وارث علم پیمبر
مه اثنا عشر ختم الوصیین — شهنشاه جهان و یاور دین
الا ای مونس غمگین دل من — عجین با مهر تو آب و گل من
توئی مفرد ز جمع آفرینش — وجودت غائب از انظار بینش
شده این عالم ازجود تو ایجاد — جهان گردیده از بود تو آباد
توئی مقصود و منظور الهی — بامرت هست از مه تا بماهی
تو هستی پادشاه ملك توحید — نرفته کس ز درگاه تو نومید
توئی سبط رسول آنشاه لولاك — بود وصفت فزون ازوهم و ادراك
رخت را جلوه نور خدائی — صفاتت چون صفات کبریائی
تو هستی میوه باغ نبوت — توئی سلطان اقلیم مروت
بشهر علم پیغمبر توئی باب — نهان اندر صدف چون دُر نایاب
توهستی در جهان برخلق حجت — مرا باشد بدرگاه تو حاجت
بیك عمری که مداح تو بودم — در اوصافت غزلهائی سرودم
تو هستی پادشاه ملك هستی — مرا برهان ز قید خود پرستی
تو مولائی مرا من بنده هستم — ز اوصاف تو من شرمنده هستم
نگفتم که سزا استغفرالله (جل جلاله) — بلطف خود ببخش ای حجت الله (عم نواله)
فرزدق شاعر سجاد ع گشتی — ز قید دشمنان آزاد گشتی
چو دعبل شاعری نامد بدوران — شدی مداح سلطان خراسان
ز لطف خویش شاه بی قرینه — نمودی شعر با شعرش ضمیمه
من از جام تولای تو مستم — بود عمری که مداح تو هستم
اگر هستم سگی با جسم افکار — فکندم جسم خود را در نمکزار

شود شاید تنم حالی بحالی — که در محشر نباشم دست خالی

بنائی در نمکسار تو پاکست
زهول محشرش دیگر چه باکست

پیام نصیحت آمیز از قبر بسوی دوستان

پس ازوفات عزیزان زمن چو یاد کنید — روان من بیکی حمدوسوره شاد کنید
زبان حال مرا بشنوید از ته قبر — بگفته من بیچاره اعتقاد کنید
بحرف من همگی گوش خود فرادارید — تمام را بیاض عمل سواد کنید
عمل برای رضای خدا بجا آرید — نه کار خویش بمقصود و برمراد کنید
نمیخرند ببازار گور غیر عمل — زروی صدق وصفاکار چون عباد کنید
یکان یکان بـاصول و فروع مسئولید — عمل بفرع و بر اصل اجتهاد کنید
برای حسرت خود مال خویش نگذارید — ترحمی بفقیر از کف جواد کنید
شوید منصف مصلح میان خلق خدا — مباد آنکه بمکر و حیل فساد کنید
رهیست پرخطر وخوف سهل مشمارید — نظر به بعد سفر کرده فکر زاد کنید
بآب توبه بشوئید روی عصیان را — بعفو و بخشش معبود اعتماد کنید
شهان روی زمین خفته اند در بر ما — نظر بخسرو پرویز و کیقباد کنید
اگرچه شاه و گدائید بین خلق خدا — تمام کار بانصاف و عدل و داد کنید
بحسن خلق بکوشید و راستی عمل — نه آنکه پیشه خود کینه و عناد کنید
چنانچه حرف مرا نشنوید ای یاران — شوید مضطر و صد آه از نهاد کنید

پیامهای بنائی بگوش دل شنوید
ولای آل علی را بدل زیاد کنید

یاد آوری دوستان بعد از مرگ

ایعزیزان ازمن و گفتار من یاد آورید — ازسخنهای من و کردار من یاد آورید
گردهم گرجمع گردیدید دریك انجمن — از طریق گفته و رفتار من یاد آورید
در گلستان گرقدم بگذاشتید ایدوستان — از گل پژمردهٔ بی خار من یاد آورید

کر ببالین مریضی دور هم کردید جمع — از تن افسرده بیمار من یاد آورید
بزم خاصی را اکر دیدید خالی از رقیب — کرد هم آئید و ازاسرار من یادآورید
کر سخن کو یدیکی آید کران بر طبعتان — از دهان کرم مردم دار من یاد آورید
کر بدیدید ایعزیزان نقشهٔ کردیده رسم — ازسر انکشت مروپر کار من یادآورید
کر به بینید عاشقی کریان بود ازعشق یار — زاشك چشم لؤلؤ شهوار من یاد آورید
کر نیامدیکشبی را خواب اندر چشمتان — هر شب ازاین دیدهٔ بیدار من یاد آورید

کر بگفتندی بنائی رفته زین دار فنا
از پریشانی حال زار من یاد آورید

وله ایضاً شکایت از فلك بی بنیاد

ای ستمکستر فلك بااین دل زارم چکردی — با تن افسرده و اینجسم افکارم چکردی
قامتم شمشاد بودو کردهٔ همچون هلالش — چین فکندی اندرابرو بین برخسارم چکردی
سالها درمحنت و درد و الم بودم کرفتار — بین تو بااین قلب زاروجسم بیمارم چکردی
آتشم برجان زدی خاك مرادادی تو برباد — سیل اشکم شدروان باچشم خونبارم چکردی
کاه میسوزی مرا از فرقت روی احبا — از فراق دوستان و هجر بسیارم چکردی
خواب را یکعمر بردی ازدوچشمم بیمروت — ازسر شب تا سحر باچشم بیدارم چکردی
عمر من بکذشت ورفته آفتابم برلب بام — چون فکندی همچوسایه پای دیوارم چکردی
کر بدیدم مجلس انسی شدم دربزم یاران — بین تو بااین مردم خوش بزم عیارم چکردی
هرچه دیدم ناروا درقلب خودپنهان نمودم — مدت عمری ببین باقلب هشیارم چکردی

اینقدر جوروجفا کردی تو برجان بنائی
تانمودی ایفلك ازعمر بیزارم چکردی

وله ایضا شکایت از فلك و اندرز بدوستان

ایفلك با تیر های کین نشانم کردهٔ — من چه بنمودم که اینسان قصد جانم کردهٔ
تیر بیرحمی نهادی بهر جانم در کمان — من چوسرو ناز بودم چون کمانم کردهٔ
آتش جور و ستم افکندیم برجان و دل — بین چها با این تن و روح وروانم کردهٔ

بلبل خوش لهجهٔ بودم من اندر گلستان | بال و پر بشکسته دور از گلستانم کردهٔ
من همای عرش بودم سنك بربالم زدی | طایر قدسم که دور از آشیانم کردهٔ
یوسف مصر فلك بودم من از روز ازل | چون گدا محتاج هر پیر و جوانم کردهٔ
من بهشتی طینتم فردوس باشد جای من | دل ربودی از من و دور از جنانم کردهٔ
من براق عرش پیما بودم اندر آسمان | بیسرو پا همره هر کاروانم کردهٔ
هست درملك وجود من ملایك پاسبان | بر در دونان ز پستی پاسبانم کردهٔ
کوههای معصیت بر کتف من بنهادهٔ | پشت خم در زیر این بار گرانم کردهٔ
حب دنیای دنی را در دلم انداختی | روسیه در نزد خلاق جهانم کردهٔ
منکه بودم درجهان سلطان اقلیم وجود | خوار و زار دورهٔ آخر زمانم کردهٔ

عرضه میدارد بنائی خدمت سلطان عصر
دلخوشم چون مدح خود ورد زبانم کردهٔ

در شکایت از ابناء روزگار

ایفلك آزردی آخر این دل زار مرا | فاش کردی بیمروت آخر اسرار مرا
آنچه کردم خویشتن را من خفی از چشم خلق | بشنود گوش رقیب هرلحظه اخبار مرا
من نخواهم هیچ رفتن درپی رفتار او | لیك اوخواهد بداند جمله کردار مرا
منکه سرخویش را در دل چنین کردم نهان | گوش نامحرم چسان بشنیده گفتار مرا
آنکه میخواهد رواج عرصهٔ بازار خویش | کی تواند بشکند یك لحظه بازار مرا
منکه هستم درپناه حضرت سلطان طوس | دیده کوته بین مگر کوتاه دیوار مرا
آنکه میخواهد زند باتیر کین برسینه‌ام | گر شود آماده خواهد دید پیکار مرا
آنکه میخواهد نویسد حکم قتل دیگران | مهر ثبت خویش سازد مهرهٔ مار مرا
ازخدا خواهم فنای ملك و جانش ازجهان | آنکه میخواهد نه‌بیند هیچ دیدار مرا

چون خدا یارت بنائی گشت صد سلطان بهیچ
گر خدا خواهد نماید محو آثار مرا

درشکایت ازروزگار

زجورت ای فلك دیگر بقلبم غم نمیگنجد | ستمهایت نه بریکتن در این عالم نمیگنجد

برون بنمودی از جنت تو آنسان آدم و حوا — جفا و کینه و جور تو بر آدم نمیگنجد

زدی بر دار کین ای بیمروت پیکر عیسی — ستمهایت بجان عیسی مریم نمیگنجد

چه محنتها که کردی بر دل شاهنشه بطحا — بلایت بر تن پیغمبر خاتم نمیگنجد

همه شاهان عالم را از محنت خونجگر کردی — هزاران کاسهٔ زهرت بجام جم نمیگنجد

دل خوبان عالم را ز کین مجروح بنمودی — چنین زخم دل ما را دو صد مرهم نمیگنجد

زمرك خوبرویان خانه ها ویران کنی از کین — مصیبتهای تو در مجلس ماتم نمیگنجد

بریزد قطرهٔ زهرت اگر در آب دریاها — بجیحون و فرات و قلزم و زمزم نمیگنجد

فلك کردی جدا از یکدگر جمع احبارا — فراق دوستان برصد دل خرم نمیگنجد

خجل کردی مرا ازمعصیت در وادی محشر
بنائی بار عصیانت به پشت خم نمیگنجد

در ستایش پروردگار

آنکه داند گبر و ترسا یا مسلمانم توئی — آنکه واقف بوده از اسرار پنهانم توئی

آنکه میبخشد خطای بندگان راعفو نست — آنکه از عصیان نماید پاك دامانم توئی

آن یکی بت میپرستد واند گر لات و حبل — آنکه من او را خدای خویش میخوانم توئی

رازق و مرزوق رحمان و رحیم بندگان — خالق کون و مکان و حی سبحانم توئی

ایکه هستی مهربان بر بندگان خویشتن — همدم روح روان و مونس جانم توئی

ایکه بر عصیان من هستی تو غفارالذنوب — مایل سیلاب اشك چشم گریانم توئی

خلق کردی تاج کرمنا نهادی بر سرم — باعث بود و وجود و دین و ایمانم توئی

خاك و باد و آب و آتش جمله در فرمان تست — جنبش آور در هوای ابر و بارانم توئی

داده ای مسکن مرا در وادی خوف و رجا — دجله آور از دو چشم گوهر افشانم توئی

حکم فرمای زمین و آسمان و عرش و فرش — سلسله جنبان آب بحر و طوفانم توئی

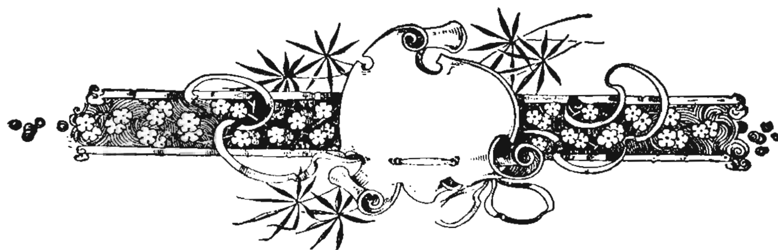
عفو و اغماضت نماید هر زمان خندان مرا — آنکه عدلش میکند چون بید لرزانم توئی

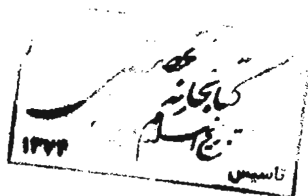
طبع سرشار بنائی جمله ازالطاف تست
منطق علم و بیان حرف و عنوانم توئی

غزل

زبلبل هرسحر بر گوش دل آوازه میآید مگر هرشب ببازار چمن گل‌تازه میآید
پی‌تسخیر دل‌ازشش جهت گشته هجوم‌آور سپاه غم کشیده‌صف برون زاندازه میآید
مگر بر ناقه غم محمل لیلی دل بستند که ازصحرای غم‌انگیز دل جمازه میآید
یقین‌ابر الم‌بارید بر کهسار دل ژاله که سیل‌محنت‌ازصحرای‌و کوه بازه‌میآید
شود اینشهر بند دل زدرد و رنج و غم آباد هزاران کاروان سخت از دروازه میآید
بریز ای ساقی‌غمگین‌مرا زهر الم درجام که دل باشدخمار واز دهن‌خمیازه‌میآید

بنائی میکند جمع‌آوری اوراق دفتررا
که صحاف ازبرای بستن شیرازه میآید





رباعیات

ای آنکه بقدرت تو شد خلقت ما — فرموده بصنع و قدرت خویش ثنا
ما معصیت ترا بجا آوردیم — گفتی تو بشأن‌ما لقد کرمنا

ای آنکه بلطف خود سرشتی گل‌ما — تا بندگیت شود ز جان حاصل ما
فرمان ببریم از رسول اکرم — مهر علی و آل شود در دل ما

با دیده ما نمی‌توان دید تو را — لیکن نتوان ز دیده پوشید ترا
قربان کسی شوم که در مدت عمر — یك لحظه سر از امر نپیچید ترا

من گر نکنم دعا بود ترك ادب — خواهم که دعا کنم نمایم چه طلب
غیر از رخ معشوق چه خراهدعاشق — من غیر تو هیچ ازتو نخواهم یارب

عشق تو فکنده جسم زارم بتعب — وز شوق تو سوزد تنم از آتش تب
رب ارنی گفت چو موسی کلیم — بشنید جواب لن ترانی یارب

بر گوش دلم رسید از غیب خطاب — گر عاشق دلبری چرا رفته بخواب
گر توبه نکرده رفتی از دار فنا — با اینهمه معصیت چه گوئی بجواب

ای آنکه‌ظهور ذات‌پاکت همه جاست — آنجا که‌تو نیستی بگوخود که کجاست
کو دیده حق بین که جمالت بیند — هرعیب که هست‌جمله‌در دیده‌ماست

بی‌امرتو در دهان زبان ناطق نیست — هر کسکه بشب‌خفت ترا عاشق‌نیست
هر کسکه دل آزرده کند خلق ترا — گر دعوی اسلام کند صادق نیست

هر کسکه زتوجلوهٔ اندر دل اوست — نزد همه مخلوق تو باخلق نکوست
با خلق تو دشمنی نورزد بجهان — آنکسکه زجان ودل‌ترا دارد دوست

یك عمر همه رنج کشیدم بعبث — در وادی رنج و غم دویدم بعبث
سرمایه عمرم همه از دست برفت — خیری من از این عمر ندیدم بعبث

هرروز جهان ز عمر بگرفته خراج — در هر نفسی رفته بتحلیل مزاج
چون‌عمر گرانمایه ام‌از دست برفت — گردید برون ز دست من راه علاج

من میکنم اقرار بالفاظ فصیح — عمرم همه بگذشت بافعال قبیح
دل گفت که مأیوس مشو تو ه نما — فتوی‌دهدم عقل که حرفیست صحیح

چون جغد مشو غره بویرانه کاخ — چون بلبل بیدل منشین بر سر شاخ
رو تخم عمل بپاش در مدت عمر — تا آنکه ثمر بری ز دنیای فراخ

من نامدم از کتم عدم خود بوجود — گردیده ام ا. پرتو جودت موجود
چون خلق مرا بهر عبادت کردی — شایسته بود که پیشت افتم بسجود

هر قطره آب بحر عمان نشود — هر سنك و گلی لعل بدخشان نشود
هر خار و خس زمانه نبود درمان — هر کس که طبیب گشت‌لقمان نشود

یك لحظه حساب خیروشر باید کرد — گر سود نشد از چه ضرر باید کرد
ره پر خطر و نیست مرا توشه وزاد — پس وای بمن خاك بسر باید کرد

گویند بتن حریر و دیبا است‌لذیذ — حلوا بدهان اهل دنیاست لذیذ
در کام روان همه خلق خدا — تلخ است جهان تمام وتقواست لذیذ

آنکس که بیاورده ز غیبم بظهور — از لطف و کرم داده مرا عقل زشعور
با این همه نعمتی که داده است مرا — من با همه عصیان چکنم در ته گور

یك لحظه برو بهر تماشای‌مزار — شاید که شوی زخواب غفلت بیدار
بینی تو اگر بچشم دل زیر زمین — دیگر نبود بهر تو آرام و قرار

بیهوده در اینجهان دویدن چه ثمر — ره رفته بمنزل نرسیدن چه ثمر
جون آمدی ازرحم روی جانب گور — رفتن بچمن و گل نچیدن چه ثمر

ای آنکه به نیك و بد ندادی تو تمیز — بت را نشناسی ز خداوند عزیز
مردان خدا طالب دیدار حق اند — مجنون بشود عاشق لیلی کنیز

در موقع مردنت شود جمع حواس — بینی که نمیبری تو یك مو ز پلاس
در علم و عمل بکوش کان توشه تست — بهر دگران گذاری این طرفه اساس

ای آنکه تو میروی بدنبال هوس — افتاده بلاش مردهٔ چون کرکس
چون لاشه مرده ات بگور اندازند — آنجا نرسد نعره و داد تو بکس

دیدم زن بیکسی یکی بچه بدوش — یك در بغلش هر سه بدون روپوش
ای آنکه توداری بجهان چشم طمع — چون برزن بیوه میرسی چشم مپوش

هرکس بیرمانه شد مسلمان نامش — چون دید گرسنه کی بود آرامش
آنکس که نمیکند ترحم به یتیم — کی مورد رحم میشود ایتامش

آنکس که بود دولت دنیا دینش — صد لعنت حق باد بر این آئینش
نشناخت کس ازذات خدا را بصفات — کور است یقین دو دیده حق بینش

ای آنکه تو گوئی بجهان عیب خواص — غیبت کنی و هیچ نترسی ز قصاص
گیرم که خدا توبه تو کرد قبول — تا نگذرد آن بنده نباشی تو خلاص

تشخیص اگردهی تو جوهر زعرض — هرگز نروی از پی مقصود و غرض
دارائی خود مصرف ایتام کنی — چون یك بدهی ده بدهندت بعوض

ای آنکه براه سیل افکنده بساط — عاقل نکند وطن در این کهنه رباط
بگرفته دو صد کوه معاصی بر دوش — اینگونه چسان بگذری ازپل صراط

ای آنکه توداری بجهان عیش و نشاط — از خون یتیم دادهٔ رنك بساط
تو بگذری ازصراط آسان که جمل — از چشمه سوزن گذراند خیاط

تو رنج بری و مردم از کار تو حظ — عصیان تو بری ز مال اغیار توحظ
گرجمع کنی ملك وزر ازمال حرام — تو مظلمه میبری و اخیار تو حظ

گر نور خدا بر دلت افکنده شعاع — با خلق خدا چرا نمائی تو نزاع
ای آنکه بمعصیت بری صبح بشام — از شام اجل بترس و از صبح وداع

در مدت عمر خود نداری توفراغ — گیرم که نهادهٔ دو صد خانه وباغ
گر گوش دلت باز کنی میشنوی — هر روزه کند ندای حق برتو بلاغ

در امر جهان تو گشتهٔ موی شکاف — در راه دیانت نروی غیر خلاف
بااین همه عصیان زخجالت چه کنی — گیرم که خدابه‌حشرت کرد معاف

ای آنکه ببحر این جهان گشته‌غریق — خود را توفکندهٔ در این چاه‌عمیق
رد کن توحقوق‌خلق کز حق خدای — گرتوبه نمودی تو ولی التوفیق

ای آنکه زبهر مال خود کرده هلاك — جز آرزوی خود نبری هیچ بخاك
زین مال حرامیکه بدست آوردی — وراث تو شادند توباشی غمناك

گیرم که نهادی تو هزاران منزل — در گور چه دارد از برایت حاصل
آنها که دو اسبه درجهان می‌تازند — دروادی حشر همچو خرمانده بگل

با این همه معصیت بمحشر چه کنم — هستم خجل از روی پیمبر چه کنم
گیرم که خدا ببخشد ازلطف و کرم — با روی سیه حضور داور چه کنم

خواهی‌اگر ای عزیز دل قربت من — کن بعد وفات رحم بر غربت من
درجوف زمین قبر مرا هیچ مجوی — چون در دل عارفان بود تربت من

داری تو چرابنائی این شیون وشین — ازخوف‌خدا بریزد اشگت ز دوعین
هیچت نبود خوف ز روز محشر — مولای تو آنروز حسین است حسین

چون گشته بلند در جهان پایه تو — بنشسته فقیر در بر سایهٔ تو
اموال ضعیفان به زر وزور مبر — تاآنکه شود زیاد سرمایهٔ تو

یك بنده واین همه منم یعنی چه — در نزد صمد اسم صنم یعنی چه
خلقی توفکندهٔ چرا زیر قدم — ایحاج دگر صید حرم یعنی چه

ای آنکه تو دفع هر بلیات کنی — خود نام بغافر الخطیئات کنی
با اینهمه عفو تو بنائی چه کند — بر معصیتش اگر مکافات کنی

صد شکر و سپاس خالق حی قدیم — کو شاهد و عالم است و رحمن و رحیم
قهر و غضبش دو رحمتش چند هزار — اندر پسر هر رحم دو صد عفو کریم

اندر عملم چون نگرم گشته تباه — آیم بدر عفو تو باروی سیاه
این آمدنم رو بتو از لطف تواست — لاحول ولاقوة الا بالله (جل جلاله)

تو خالق مخلوق منم بندهٔ تو — هستی تو پناه و من پناهنده تو
سوزی تو در آتشم و یا بنوازی — چون ملك تو هست هر دو زیبنده تو

یارب تو خبیری و بصیر و صانع — من بنده عاصی و بعفوت قانع
زاهد ر تو گر بهشت میخواهد و حور — شد بر ضرر خویش ز فضلت مانع

سر تا قدم مرا چه بگرفته فجور — افکنده مرا معصیت از کوی تو دور
گفتی که عذاب میکنم عاصی را — گویم که کریمی و رحیمی و غفور

ای آنکه مرا قاضی حاجات توئی — در کون و مکان قائم بالذات توئی
دانی که مراست حب تو اندر دل — چون عالم سر و الخفیات توئی

عابد بخیال کوثر است و جنت — عاصی بامید بخشش است و رحمت
خوشوقت بنائی که تو را می خواهد — چون رحمت تو به ز هزاران نعمت

زین گردش افلاك و ماه و خورشید — در روز و شب و کواکب و صبح امید
از لو کشف الغطاء ما ازددت یقین — گردید یقینم که ترا باید دید

خلاق زمین و آسمان است خدا — رزاق جمیع انس و جان است خدا
صد مرتبه گر توبه شکستی باز آ — از آنکه بخلق مهربان است خدا

ای آنکه مرا وجود دادی ز عدم — کردی رك و پیوند مرا مستحکم
تو عزت و عمر و نعمتم بخشیدی — بخشای گناهی که بعمرم کردم

از روز ازل خالق ذرات توئی — هم مخترع عرش و سموات توئی
وز خلقت تو بود تمام ملکوت — پس بر همه کافی المهمات توئی

از مشت گلی خلقت آدم کردی — با حضرت حواش تو همدم کردی
بردی ببهشت و ترك اولی بنمود — مأمور بارض و دل پر از غم کردی

شد رانده ز درگاه تو شیطان رجیم — از آنکه نشد با خبر از عفو رحیم
ما غر بربك گفتیم در قرآن — گفتم بجواب غره ام کرده کریم

نالید بدرگه تو چون نوح نبی — از امت با شقاوت و پست و دنی
امرش تو بصبر کردی از راه کرم — وانگاه هلاکشان نمودی بدمی

دادی بسلیمان تو همه حشمت و جاه — اندر بر او خلق زمین برده پناه
با اسم تو آصف بزمین بنهادی — بلقیس و تخت از برایش ناگاه

یعقوب نبی دوازده داشت پسر — از فرقت یك پسر نمودی مضطر
در بیت حزن مقر نمودی چل سال — از لطف فکندی تو قمیصش بر سر

بر یوسف صدیق دهی حسن زیاد — افتاده بچاه مینماید فریاد
بردی تو بمصر و دادیش خیل وحشم — از دیدن اقربا نمودی دلشاد

از بهر خلیل لطفها بنمودی — افکنده گهی بآتش نمرودی
گه امر بذبح نور چشمش کردی — گاهی بغناش امتحان فرمودی

مبعوث شدی لوط بر آن قوم پلید — تبلیغ رسالت ورا کس نشنید
با قهر تو جبرئیل یك شهر ز جای — بر کند وفکندوجمله ویران گردید

یونس چو شدی از وسط قوم برون — بردی به بیابان و بملك مشحون
با قرعه ببطن حوت دادی وطنش — لطف تو رسانیده بدشت و هامون

از تو زکریا طلبیدی اولاد — یحیی پسرش دادی و گشته دلشاد
عشق تو نمود درجهان مجنونش — از خوف تو میکرد در عالم فریاد

در زهد چو یحیی پسری دهر ندید　　از خوف خدا لباس موئی پوشید
صورت شده مجروح ز اشك چشمش　　ظالم سر او بخواهش زن ببرید

ادریس نبی بنجابتش چون دیدی　　در روی زمین خلافتش بخشیدی
بـردی بسما و داخل جنت شد　　بیرون شده وبازش تو مقر بگزیدی

شد امر رسالت ز تو بر حضرت هود　　بر ملت بت پرست جهال عنود
حرفش نشنیدند ز جان نفرین کرد　　گشتند فنا چـو ملت عاد و ثمود

صالح که ز سنك ناقه آورد برون　　پی کرد ز ناقه پای آن کافر دون
شد داخل سنك بچه اش نفرین کرد　　مردند بامر کـردگار بی چـون

اسحق که کنیه بـود ابو اسرائیل　　گردید نبی بخلق از رب جلیل
در عمر صد و بیست خدای اکبر　　بخشیده بساره پسر از نسل خلیل

ایوب نبی که شکر تو بنمودی　　جمله نعمش ز امتحان بربودی
بـر مسنی الضر و انت ارحـم　　بنمود دعا مکرمتش فزودی

لطفی که به بنده داری از عالم غیب　　موسی تو ز مصر میرسانی بشعیب
صد عیب بمن چو بنگری چشم بپوش　　از آنکه صفات تو بود ساتر عیب

دادی تو بموسی ید بیضا و عصـا　　مأمـور نمودیش بفرعون دغـا
نشنیده کلام حق وشد غرق به نیل　　بردی تو بآتشش ز آب دریا

خرقیل که ذوالکفل بوی نامیدی　　هر چند نبی وصی ورا بگـزیدی
بس مرده نمود زنده گردید مریض　　از شیره انجیر شفا بخشیدی

مریم که بحسن بود چـون ماه تمام　　چون عفت او ندیده کس در ایام
بهرشرف این بس که چوعیسی پسری　　اندر بر او ستاده باشد چو غلام

آن خالق مخلوق که ازلطف و کرم　　آدم ز گل آفـرید و عیسی با دم
یارب چه دمی بود که عیسی مسیح　　بر مرده دمید زنده گشتی زاندم

مقصود خدا ز خلقت ارض و سما　　مخلوق زمین و ملك و عرش اعلا
با جمله پیمبران عالم این بود　　کز نور محمد آفریدی همه را

بنوشت خدا چو سرنوشت عالم　　بر قامت مصطفی رقم زد ز کرم
وزحکمتو علمو حلمو فضلو دانش　　شد حکم تمام و زد به پشتش خاتم

چون نور محمد و علی نور خداست　　خوانم اگرش جدا یقین عین‌خطاست
یك روح ودوتن زاحتیاج من وتست　　چون‌بعد نبی علی(ع)بما راه‌نماست

چون تیره دلان بشب علی‌را دیدند　　نشناخته او را دگری بگزیدند
با امر خدا نبی ورا کرد وصی　　در روز غدیر خم چرا نشنیدند

چون زینت عرش زهرهٔ زهرا بود　　خلاق جهان بمصطفی هدیه نمود
با امر خدا خطبه‌نمودش بعلی(ع)　　از بحر نبوت بولایت افزود

دریای نبوت و ولایت با هم　　بنمود چو متصل خدای اکرم
دو گوهر پر بها برون آوردی　　از بهر دو گوشوار عرش اعظم

از بعد علی حسن امام است یقین　　مشتق ز محسن شده آن زار غمین
از سودهٔ الماس جگر ریخت بطشت　　از کینهٔ دیرینهٔ اسماء لعین

از بعد حسن امام شاه شهداست　　فرزند علی نور دو چشم زهراست
فرمود نبی به نه امام است پدر　　لب تشنه شهید درصف کرب‌وبلاست

آنکس که‌ز جور اشقیاخونجگر است　　بر چرخ چهارم ولایت قمر است
نامش علی است کنیه‌اش زین العباد　　فرزند نبی امام جن و بشر است

باقر که علوم مصطفی را بشکافت　　پنجم فلك ولایتی را دریافت
بر خلق امام و بر نبی بود وصی　　برنشر کتاب آنچه جان‌داشت‌شتافت

در دهر امام ششمین جعفر بود　　بر جملهٔ بندگان حق رهبر بود
این مذهب شیعه افتخاریست از او　　خود از ستم زهر جفا مضطر بود

بر مسند هفتم امامت موسی — بنشسته برش ستاده موسی بعصا
این زاده احمد آن پدر عمرانست — بین فرق میانه از کجا تا بکجا

سلطان سریر ارتضی بود رضا — زان گشته رضا که بود راضی بقضا
آن قبله هفتم و امام هشتم — مشهور بر خلق غریب الغربا

فرزند رضا نهم امام است بما — باشد تقی جواد آن سر خدا
از کینهٔ ام فضل لب تشنه شهید — شد نور دو دیدهٔ علی و زهرا

فرزند تقی دهم امام هادی — نامش علی النقی و دین را حامی
القاب فقیه عالمش می گفتند — وقت حرکت بحالت آرامی

گویم که امام یازده کیست بدان — فرزند نقی و پدر مهدی دان
اسمش حسن و کنیه ابوالقاسم بود — القاب شدش عسکری آن فخرزمان

برماست امام ده و دو هادی دین — آن حجت خالق است برخلق زمین
آوردن اسمش بزبان ممنوعست — دانم بجهان صاحب امر است یقین

کی باشد ازین پرده درآید یارب — خود را بجهانیان نماید یارب
بیچاره بنائی همه دم منتظر است — کی دیدهٔ او زغم در آید یارب

خوبان همه در درگه تو می نالند — ازغیر تو هرچه‌هست ازآن بیزارند
باعشق تو روز و شب همه میسوزند — در حب تو هر صبح و مسا در کارند

خوش آنکه شبانه رازدارد بادوست — تا صبح سر نیاز دارد با دوست
بدبخت کسی بود که‌اندرخواب‌است — غافل که ره دراز دارد با دوست

یك عمر بمن تو دادهٔ نعمت و ناز — تا در عوض آرم بدرت روی نیاز
پشتم ز گنه خمیده مشتم خالیست — چون‌دست تهیست گشته سوی‌تودراز

ازلطف تو یکذره بود جنت و حور — از قهر تو چاه ویل بنموده قصور
از علم تو مصطفی نشانیست بخلق — وز امرتو موسی شده مدهوش بطور

از معصیت تو خم قد من یارب خالی ز عمل بود ید من یارب
تو حکم در آتش کنی و من بروم بر گو چه دهم جواب دشمن یارب

از وسوسهٔ نفس و شیطان رجیم قدم شده از بار معاصی بدو نیم
با دست تهی چو آمدم روز جزا بر گو بگدا چه‌میکند شخص کریم

چون ایندل من همیشه‌درخوف‌ورجاست گویند بمعصیت رجایت بیجا است
یك قهرتو و دو صد هزاران رحمت آنجا که‌رجاءِ تو بود خوف کجااست

گیرد ملك‌الموت چو از ما جان‌را دعوت کند او و ما اجابت آن‌را
گویند که قبر خانهٔ تنهائیست تنها نگذارد میزبان مهمان را

در قبر دو مأمور الهی زنهفت گردند پدید بهر این گفت‌وشنفت
پرسند زما که‌دین وآئین تو چیست الله و محمد و علی باید گفت

از کتم عدم در رحم و راه فنا آورده برو بگور با آه و نوا
از بعد سئوالات نکیرین و جواب در عالم برزخ است منزلگه ما

در روز جزا که جمله خلقان بیتاب در وقت تطائر کتب یوم حساب
من ذالذی یشفع تو را می باید ورنه که خلاص باشد ازقهر عذاب

مردان خدا که دین کامل دارند در زیر لوای حمد منزل دارند
در سایهٔ پیغمبر و الطاف علی نور حسنین در مقابل دارند

میزان عمل که سنجش افعال است حب علی و آل سر اعمال است
هر کس که محبت علی در دل اوست زان گوهر پربهای‌خودخوشحالست

داریم پل صراط باریك چو مو بعضی سر پا و بعضی افتاده برو
هادی صراط مستقیم آن روز چون برق جهنده بگذراند از او

از فضل خداست حور و جنات نعیم وز قهر خداست دوزخ و نار جحیم
بیچاره بنائی است بفضلش قانع قهرش جهة غاصب اموال یتیم

بنائی آن سخندان هنرور — که گفتش رشك گفتار سنائیست
کتابی نغز و شیرین کرده تألیف — که چشم هرخردرا زان ضیائیست
بیاناتش عرض یا جوهر استی — بمدح و وصف انوار خدائیست
ببزم اهل دل شمعی بر افروخت — که تا شام ابد زان روشنائیست
بگفتا عشقی از تاریخ ختمش — بهشت لاله دیوان بنائیست
١٣٦٨

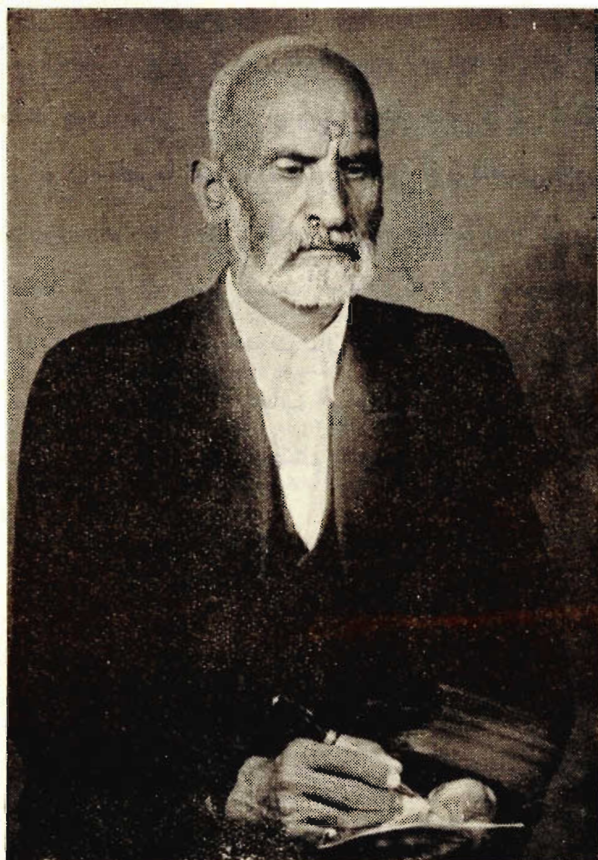
بسمه تعالی

بعرض می‌رساند جناب حاج شیخ علی اصغر وفقه الله دیوانی که مرقوم داشته بنظر حقیر رسید چون پایه تحصیلات
صوری این حقیر بسر اطلاع کافی دارم مطالب آن خیلی عالی در باره از رموز و اصطلاحات دقیقه
و دقایق عرفانی و نصایح سودمند ذکر شده از آنها صحیح عاری از اصطلاحات فنی است
بسیار بعید است گرچه مخلص بهیچوجه بعید نمیداند زیرا که افاضات و مددهای رب جلیل
بواسطه ارواح عالیه ملکوتیه بر ضمائر صافیه و قلوب نسبتاً مطهره دائم و آثارش لایح است
ولی برای آنکه بعضی بی‌خبران که حقیر از ماده و آثارش خبر دیگری نمی‌یابند زیاد استعجاب
ننمایند و جملات درشت صحیح از دیوان را حمل بر مبالغه ننمایند شایسته است شرح مختصری
از حالات و وقایع خود بسط در آرید تا صحت آنچه شد که حقیر بعد از مطالعه دیوان شریف
من البدایه الی النهایه نوشته ام بر همه روشن گردد ان شاء الله تعالی حرره الحقیر محمد هاشم مدرس قزوینی



بسم الله تعالی

درجواب حضرت حجة الاسلام آقای حاج شیخ هاشم قزوینی وفقه الله تعالی



شرح مختصری از حالات زندگانی اینجانب عبد عاصی الحاج علی اصغر بنائی معمار بعرض میرساند پدرم حسین ولد مرحوم اسماعیل بن رشید مادرم فاطمه بنت مرحوم علی بن محمد بن ابراهیم بن امیرخان یزدی الاصل وپدرم در تاریخ هزارو دویست وهشتاد وهفت قمری از یزد بمشهد مشرف شده و در تاریخ هزار و سیصد و یک قمری درمشهد بدنیا آمدم درسن هفت سالگی پدرم مرا بمکتب نهاد چهارسال مشغول تحصیل ومشق بوده چون پدرم مشغول زراعت بود مرا درسن دوازده سالگی خدمت مرحوم استاد زین العابدین یزدی بشغل بنائی گذارد چند سال خدمت ایشانرا نموده وسه سال خدمت مرحوم استادحسن عموی کاشانی معمار بوده واغلب کارهای باستانی را از آن استاد محترم آموخته ودرآن دورهٔ عمر همهٔ زمستانهـا را مشغول رسم نقشه و

کارهای کشش بوده و شبها را خدمت مرحوم میرزاعبدالرحمن مدرس مشغول تحصیل خلاصةالحساب مرحوم شیخ بودم وهندسه را خدمت آنمرحوم آموخته و درسن بیست سالگی متأهل شده درسن بیست ودوسالگی بعتبات مشرف‌شدم وشبی را در حرم‌مطهر حضرت سیدالشهداءِ سلام‌اللهعلیه بیتوته کردم ثلث‌آخرشب مطالبی را با حالت پریشان حضورآنحضرت عرض کردم ومتوقع‌بودم که‌آنچه را خواسته‌ام آناً آن‌بزرگوارمرحمت فرماید چون ساعتی گذشت واثری ندیدم حالتم دگرگون‌شده ازحرم بیرون‌آمده و پای ایوان مطهرمانند دیوانگان نشسته‌ از بی‌قابلیتی خود شکایت‌ها کردم حالت‌غشوهٔ بمن روی داد ودرآنحالت عالمی رادیدم ولطفهائیکه‌آن بزرگوار درآنحالت به بنده فرمودند شرح‌آن گفتنی نیست‌آنچه راکه لازم است‌بگویم اینست یکی ازمطالبیکه ازآن بزرگوارخواستم قدرت بیان وطبع روان بودآنحضرت تمامی‌عرایضم را استماع وآنچه راکه خواستم جواب فرمودند خدا میدهد انشاءالله و در جواب مطلب اخیر فرمودند قل کمثل‌المحتشم بنده چند فرد شعر خدمتشان عرض کردم که سه فرد آنها این است ـ نظم :

تو آن حسین غریبی که کوفیان ستمگر هزار پاره تنت را نموده از دم خنجر
توئی که جسم عزیزت فتاده بود بصحرا زدند رأس شریفت به نیزه در بر خواهر
توئی که دست تو راساربان ز کینه برید توئی که گشته عیالت اسیر فرقهٔ کافر

فرمودند :

بلی منم که سرم را برید شمر ستمگر بلی منم که تنم پاره پاره گشت ز خنجر

ازصدای گریهٔ زوار بخودآمدم درآنحال دیدم یکی‌ازسادات محترم‌آب‌بصورتم میزند چون خیلی تشنه بودم بقیه ظرف‌آبرا بمن دادند نوشیدم ازصدای مؤذن چشم باز کردم‌آن آقا را ندیدم تجدید وضو کرده مشغول زیارت شدم صبح‌شد نماز خود را با جماعت ادا نمودم عازم حرم مطهرحضرت اباالفضل علیه‌السلام با یك فرد از اشعار حافظ زمزمه میکردم :

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

وچند فرد باین بحروقافیه از خود گفتم که یکفردآن اینست :

من گـدا بودم و رفتم بدر خانهٔ شاه　　خوش ازین خرمن پرفیض زکاتم دادند

وبشکرانهٔ نعمت آن شب امروزعرض میکنم :

هرچه را خواستم آنشب ز شهنشاه شهید　　شکر لله همه را زان برکاتم دادند

آری ـ رفتم بدر دولت آن شه بگدائی　　چون دید مرا هیچ غنای دو جهان داد

در کود کیم بود زبان الکن و از دوست　　من نطق بیان خواستم او طبع روان داد

شبی در دولتسرایش کوشیدم تا آب‌حیات ازچشمهٔ ولایش نوشیدم .

ابر عطای او چه بریزد بکوهسار　　سنك سیاه کوه عقیق یمن شود

گدایم دید ثروتم بخشید عریانم دید خلعت لطفم پوشید . نظم :

برو بدرگه جانان دلا بحال گدائی　　که تا گدانشوی کی تومستحق غنائی

دورهٔ زیارتم تقریباً دوماه طول کشید بایران برگشتم ودرسن بیست‌وسه‌سالگی خدمت مرحوم آیةالله حاجی‌سیدعلی‌سیستانی رحمةالله‌علیه رسیدموبا ایشان مأنوس‌شدم با دستور ایشان‌تقریباً دویست جلد کتاب تاریخ احوالات‌ائمه‌اطهار وغیره‌ابتیاع‌نمودمو چندین‌سال‌خدمت‌ایشان‌بودم‌دراین‌مدت‌پنج‌سفردیگر بعتبات‌مشرف‌شدموبعدازفوت‌ایشان درتاریخ‌هزاروسیصدوچهل‌ودوقمری‌به‌بیت‌الله‌مشرف‌شدموپس‌ازمراجعت‌از بیت‌الله‌بامرحوم آقامیرزامحمدتقی‌سرابی‌مأنوس‌شدم ودر روزعیدغدیری‌باآن‌مرحوم‌صیغهٔ‌اخوت خواندم بقدری این دوستی وبرادری گرم ومستحکم شد که جدائی دربین نبود و اغلب شبها را پس ازنماز به‌بنده منزل تشریف میاوردند وبنده را در ترغیب درساختن قصایدومدایح ومصیبت آل محمد، علیهم‌السلام میفرمودند درمدت هفت سال چندین هزار فرد اشعار نوشته وپس ازآن بواسطه عذرهائی چندین‌سال تارك شدم وتمام این اشعارم ازبین‌رفت مأیوس‌شدم‌ازآنجائیکه‌نظرلطف‌آن‌بزرگواران‌دربارهٔ‌دوستان‌الاکرام‌باالاتمام‌است‌چندی مریض‌شدم درحال‌مرض‌بخاطرم‌رسید که‌مشغول‌شوم‌چندفردی‌ساخته تاشبی بامرض‌سخت متوسل‌بآن‌یگانه‌عشقباز‌حقیقی گردیدموچندفردمرثیه‌ساختم که‌آخرآن‌این‌شعراست :

ای بنائی بنما عرض مداوا بحسین　　آنکه‌مداح‌توشد با تن بیمارچراست

حالتم بهترشد عهدکردم شبها را مشغول باشم ابتدا نمودم باب اول کتاب را یك، سلسله مرثیه با بحرمثنوی ساخته چند دفتر کوچك نوشته بودم چون مقرر است

که زمانهٔ دون وروزگار بوقلمون آنچه عکس مطلوب است بفعل میآورد وفلك دوار وسپهر سیار برخلاف مراد بشرمیگردد نظم :

قضا آتش کین بـر افـروخته　　محقر یـکی کلبه ام سوخته

چند دفتر کوچکی که پر از اشعارم بود ازبین رفت از این غصه مجدداً مریض و دربستر افتادم آتش عشق وتب جانم را گداخت نظم :

عشق از اول سرکش و خونی بود　　تـا گریزد هر که بیرونی بود

پس ازبهبودی دست برنداشتم وآرام نگرفتم تا این دیوان که هفت باب است باتمام رسانیدم لازم دانستم این چندکلمه را تذکر داده که ازنظرخوانندگان پوشیده نماند هرمؤلف را درنوشتن کتاب ازاخبار واحادیث وروایات واشعار و یا ابرازمطالب دیگر اظهارفضیلت و کمال لازم است که معنی بسیار را درعبارت قلیل بکاربرد خصوصاً شاعر که باید این معنی را درنظرداشته باشد چون ازتکلفات شاعران است وبسا میشود بمراعات مذکوره سخن دراز گردد ومؤلف ازمقصودیکه دارد بازماند لذا اینعبدعاصی در اینکتاب آنچه نوشته مراعات کلمات نامفهوم را نموده وچشم ازعبارت پردازی پوشیده ونظرم بمعرفت محاسن ومعایب وتراکیب مطلب بوده واقسام کلمات :

[1]مرجز [2]مسجع [3]عاری [4]متانت [5]لطافت [6]اقتباس [7]مستحسن [8]مستهجن [9]اطناب [10]تعقید را در اشعارمنظورنکرده فقط معنی [11]سلاست رادرنظر گرفته که بر هرعالم وجاهل مفهوم باشد وبرهرعامی هم کلمات اشعارمعلوم گردد تا هر کسی بقدر فهم خود بهرهٔ شعری ازاین ذرهٔ ناچیزبرده باشد شاید ازیکنفر یکدانهٔ اشك در عزای اهل بیت رسول اکرم جاری شود وباعث نجات خواننده واین عبدعاصی بشود این بود شمهٔ ازحالات زندگانی اینجانب علی اصغر بنائی معمار

۱مرجز ـ دو کلمهٔ هموزن را گویند ۲ـ مسجع ـ دو کلمهٔ که هم‌وزن نباشد ۳عاری ـ کلمات هم‌وزن نباشد ورعایت هم‌وزن هم بشود ٤متانت ـ محکمی درعبارت است ٥لطافت ـ دقت ونزاکت درعبارت ٦ اقتباس ـ کلماتی را گویند ازآیات واخبار بدون اینکه فهمیده شود ازکجا گفته شده ۷مستحسن ـ مستمع را بنشاط بیاورد وخلاف شرع هم نباشد ۸مستهجن ـ طبع ازاو متنفر باشد وخلاف شرع است ۹ اطناب ـ درازکردن عبارت است ۱۰ تعقید ـ دلیل آن ظاهر نباشد ۱۱ سلاست ـ آسان و روان بودن است ٠

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٥	٢٣	سلطان دل	سلطان دین
٢٧	١	درراه	درراه‌حق
٢٨	١٣	زان	زن قدم
٢٩	٣	ذوالفقاری	ذوالفقارای
٢٩	١٠	گفت باشد	گفت باشه
٣٠	١٠	درنصیحت	ازنصیحت
٣٢	٢٤	از بهر خدا	از بهر فدا
٣٣	٤	آفرین	آمرین
٤١	٢	مایل آید	مایل آمد
٤١	١٠	زچه	ازچه
٤١	١٢	صفی‌الله هستم	صفی‌الله منم
٤٣	٦	باجنون	باجفون
٦٥	٨	برج غنا	برج حیا
٦٥	١٨	این تقتدا	این مقتدا
٦٩	٢١	کاکل نصاب	کامل نصاب
٧٠	١٦	طالع بهر من	طالع‌مهرمن
٧٠	١٨	بگو باشد	بگو باآنکه
٧٠	٢٢	قطب	قصب
٧٣	١٩	تن خلعت	تن‌ازخلعت
٧٥	٢٠	شد نوای	شد ندای
٨٠	٨	نیامد	نباشد
٨١	٢٢	جمل	عمل
٨٣	١٣	یعمره	نعمره
٨٨	٢٥	او	تو
٨٩	١٨	اوبهر	اوقبه بهر
٩٤	٢٠	حسن‌وبشر	جن‌و بشر
٩٧	١٥	تاراج	دراج
٩٩	٢٣	بادسلت	بادست
١٠٢	١٣	زجویش	زخویش
١٠٢	١٥	دربرخویش	دربرجویش
١٠٣	٦	بمهر فنا	بمصر فنا
١٠٥	٢١	رکابی زینب	رکاب‌وزینب
١٠٨	١٠	درکربلا	ازکربلا
١١٠	١	همسرم	همرهم
١١٠	٢٣	قحط بس	قحط‌آب بس
١١٧	٥	بجایش	بجانش
١٢٢	٢١	جمك	جمع
١٢٣	١٥	عیان	عیال
١٢٣	١٦	یاخنجر	یاحنجر
١٢٦	٢٠	چرا اشك	چرا ز اشك
١٢٦	٢٢	آن	آب
١٣٥	٢٤	که‌درزمین	که‌آیددرزمین
١٤٥	٩	آشیانت	آستانت
١٥١	٤	عمودی	عمودش
١٥٢	٢	برصبر	برخیز
١٥٩	٢٢	چون ره	چون‌رفت
١٦١	١	سوی	بسوی
١٦١	٩	بزیرم آن	بزیر ران
١٦٤	٩	فلك‌آباد	فلکرابار
١٦٤	٢٢	ضامنم	هاشم
١٦٥	٩	که‌خونت	که‌خونش
١٦٧	٣	مارا بس	مارا بسر
١٦٧	١٠	دولت کی	دولت کس
١٦٨	١	بودش‌زاهل	بودش‌زآه‌اهل
١٦٨	١٥	برخاك غم	برخاك نم
١٦٨	٢٥	برزمین	بروطین
١٦٩	١٤	پهلو نشان	پهلونشین
١٧٠	٣	زینب	زینبت
١٧٤	١٥	بشد	بدل
١٧٥	٩	خدا	فدا
١٧٩	٢٥	کجهابر	بهر کجا
١٨٣	١١	براس این	براس‌سنان این
١٨٤	١٢	ممنون	مجنون
١٨٧	١٦	این‌سبب	زین‌سبب
١٨٧	٢٤	رواگشت	روان گشت
١٨٨	٢٥	خانه‌اش	خانه‌ام
١٩٣	٦	مایه حیات	مایه نجات
١٩٣	٢٣	سرت	سری
١٩٩	١٤	ما ندارد	ماه ندارد
٢٠٢	١٥	فصیح	صحیح
٢٠٥	٧	تبداد	بیداد
٢٠٦	٢٢	که توان	کی‌توان
٢٠٧	١	چون ازمه	خون ازمه
٢٠٧	٢٠	بچون	بخون
٢١٠	١٥	موی تواست	موتوی تواست
٢١١	٥	برعوم	برعمویم
٢١٢	٢٥	زما درنظر	تو ازما نظر
٢١٣	٧	زینت	زینب
٢١٤	٧	بنزدجواهر	زنزد خواهر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۰	۱۹	بکنیتی دلم	بکنجی دلم
۲۲٤	۲۰	به بیشانی	ز پیشانی
۲۳٦	۲۱	شرز آهوی	شیروآهوی
۲۳۷	۲۱	درانتظار	در انتظارت
۲٤۷	۱۹	درمسکینی	ازمسکینی
۲٤۷	۲۳	حیف آید	حیفت آید
۲۵۲	۱٤	جورخدائی	حمدخدائی
۲۵۸	۱٤	خانه	زخانه
۲۷۰	۱٤	کردق	کردن
۲۷٤	۱	زابروبیکسو	زابرو بگیسو
۲۷۸	۱۵	زارش	زادش
۲۷۹	۵	بردی	بروی
۲۷۹	۹	گویند	گرنید
۲۸۱	۹	عالم و صادق	عالم وحاذق
۲۸۳	۲۳	وزید	وزد
۲۸۷	۱۳	ببرقم	ببزمم
۲۸۷	۲۲	دیولن	ایوان
۲۸۸	۹	حصای کف	عصای کف
۲۸۹	۱۷	اواهل	اوزاهل
۲۹۲	۱۸	دفتر	وقر
۲۹۳	۱۵	اززبان	ای زبان
۳۰۸	۱۵	بزلف	برکف
۳۱٦	۲٤	چون لشگر	چون شکر
۳۱۸	۲۲	بودصاحب	بود حاجب
۳۳۹	۱	کردزمین	گردرزمین
۳٤۲	۲۲	مجتبی	مجتبی همه
۳۵۰	۱۸	زخبرفراق	خبر زفراق
۳۵۲	۱۷	دولت	دوست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۵۳	۱۰	که	گر
۳۵۵	۲	دست	دوست
۳۵۵	٦	بحسن ماه	بحسنی ماه
۳۵۷	۲۰	که فرسوده	که تن فرسوده
۳۵۹	۱۵	گر بخورشید	کو بخورشید
۳۵۹	۱٦	اوچشم	ازچشم
۳۵۹	۲۱	یوست من	یوسف حسن
۳٦۸	٦	یار که بود	یارم که بود
۳٦۸	۱٤	باریك سرشت است	باریك نرشت است
۳۷۰	۹	برفروخت	بررخت
۳۷۱	۲٤	باشدرواج	یابد رواج
۳۷۳	۲	که هر که	که هرچه
۳۷۳	۱٤	به قافله	به عاقله
۳۷۹	۱۹	که رود	کی رود
۳۹۷	٤	جلوه اگر	جلوه دگر
٤۰۲	۹	آتش تو	آتش عشق تو
٤۰٤	۲۱	روی نور	نور روی
٤۰۹	۳	وافری	تاج وافسری
٤۰۹	٤	حدیث در	حدیث روز
٤۱۳	۱۳	توهستم	تو پستم
٤۱۵	٤	غم	خم
٤۱۹	۱٦	بمجنون	چه مجنون
٤۲۰	۲۱	دلرا	دگر
٤۲۳	٦	زآن روزیکه	ازآن روزیکه
٤۲۷	۳	میشود	میشوم
٤۳٤	۱۰	روحی که	روحی تو که
٤۳۷	۳	کار عاشقان	کار عشاقان
٤٤۰	۲۳	تو که کو کبی	توچه کو کبی